



خسته و ناامید کلید را در قفل در انداختم و باز هم گیر کرد و اعصاب نداشته ام را به هم ریخت. صد بار به دانیال گفته بودم که به جای ول گشتن لااقل یک کار مثبت انجام دهد و یک کلیدساز بیاورد و درد این قفل را درمان کند باز هم پشت گوش می انداخت. با حرص لگدی به در زدم. چشمش کور حالا بیاید و در را باز کند. صدایش از وسط حیاط به گوشم رسید:

- پروا شکر خوردم، فردا کلیدساز میارم. در بی گناهه نشکونش.

از لودگی اش خنده ام گرفت ولی از حرص دلم کم نشد.

- باز کن تا لگد بعدی تو صورتت نیومده.

صدایش نزدیک شد و فهمیدم دهانش را به شکاف در چسبانده.

- باز می کنم ولی جون خان جان قسم بخور عصبانی نیستی!

بیست و سه سال سن داشت و هنوز سر عقل نیامده بود.

- باز کن دانیال کم چرت بگو. دارم از خستگی می افتم.

فهمید که روی پا بند نیستم و لودگی را کنار گذاشت و در را باز کرد. نیشش باز بود و پراخم چشم غره رفتم.

- در رو چرا درست نکردی؟

لبخندی شیطنت آمیز زد و فهمیدم خوشحال است و در موازات هم پنج پله ی آجری ورودی را پایین رفتیم.

- کار پیدا کردم، امروز آزمایشی وایسام. کارفرما خوشش اومد گفت استخدام وگرنه جون پروا یادم بود که قفل در خرابه!
داخل حیاط پا گذاشتیم، برایش خوشحال شدم.

- مبارک باشه. از ول معطلی دراومدی بالاخره، حالا چه کاری پیدا کردی؟

- تو یه کافی نت، حقوقش زیاد نیست ولی بهتر از هیچیه.

دلم برای چهار سال عمری که در دانشگاه هدر داده بود تا لیسانس آی تی اش را بگیرد سوخت.

-خوبه، موفق باشی، تو دنیایی که هیچ کس جای خودش نیست فعلا بچسب به همین کار!

خودش هم می دانست مغز کامپیوتر است و در حقش داشت اجحاف می شد. چیزی نگفت و

سکوتش تلخ بود که ادامه دادم: خیلی خسته م فعلا.

راهم را سمت راست حیاط کج کردم و راهش را سمت چپ حیاط در پیش گرفت و همان

حین گفتم:

- شب بخیر.

- شب تو ه م.

در چوبی آبی رنگمان را که نه قفلی داشت و نه کلانی، هل داده و داخل رفتم.

خان جان در حال آماده شدن برای خواب بود، سرش سمتم چرخید.

- سلام مامان جان دیر کردی؟

پیش رفتم و دست های نحیف و چروکش را بوسیدم و بهانه ی همیشگی را آوردم.

- ترافیک بود، داروهات رو خوردی؟

- امید آورد برام خوردم.

کمکش کردم در رخت خوابش دراز بکشد.

- شام خوردی؟

- آره. امید آورد برام خوردم.

دلهم گرفت، پسر همسایه شده بود پرستار مادرم و من به دنبال یک لقمه نان وقت نداشتم که

کمک حال مادر مریضم باشم.

- از فردا نمیرم مطب بیشتر می مونم پیشت.

سرش را از بالمش جدا کرد.

- چرا مادر؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خم شده و پیشانی اش را بوسیدم.
- نه چیزی نشده ولی کرایه ها رو بردن بالا، همه ی حقوقم پای کرایه تاکسی و اتوبوس میره چه فایده داره، باید دنبال یه کار نزدیک خونه بگردم.
- چشم های آبی اش محزون شد ولی باز هم سعی داشت اعتقاداتش را به خوردم دهد، اعتقاداتی که می دانم چرا با دیدن این همه سختی کمرنگ نمی شد.
- بعد از هر سختی آسونی تو راهه مادر، میگذره مادر میگذره.
- کدوم آسونی خانجان؟ آسونی برای از ما بهترونه، همونایی که از سر بیکاری و شکم سیری بیست میلیون بیست میلیون میارن میدن دست آقای دکتر که دماغشون رو براشون صاف کنه بعد ما تو زمستون آب دماغمون رو باید با آستینمون پاک کنیم چون دستمال کاغذی با جیبمون آشنا نیست!
- می دانستم دوباره تلخ شدهام و خانجان را ناراحت کردم، سریع حرفم را پس گرفتم.
- ولش کن خان جان خدا بزرگه، ناشکری کردم باز می دونم.
- لبخندش تلخ بود و باز هم حکایتی در چنته داشت که دل خودش را به آن خوش کند و من را نصیحت...

زیر پت و خزیدم و شروع کرد: زمان قدیم یه ثروتمند زادهای سر قبر پدرش نشسته بوده و یه فقیرزاده هم یکم اونورتر سر قبر پدر خودش مشغول درد و دل بوده، ثروتمند زاده یه نگاه به فقیرزاده میکنه و شروع میکنه به فخر فروشی؛ میگه صندوق گور پدرم سنگیه نوشته های روی سنگش رنگیه! مقبره ش از سنگ مرمر فرش شده و روی سنگ قبرش خشت فیروزه به کار رفته ولی گور پدر تو فقط یه خشت خام و یه مشت خاکه، این کجا و اون کجا! فقیرزاده هم یه نگاه به پسره می کنه و میگه: خدا رو شکر که اینطوره، چون تا بابای تو از زیر سنگ و صندوق مرمر در بیاد بابای من رفته رسیده بهشت!

حالا مادر اون دنیا مهم تر از این دنیاست، دنیا دو روزه، یه روزش هم که گذشته، حرص هیچی رو نزن، کفرم نگو!

با لبخند در حالی که هیچ اعتقادی به حکایتش نداشتم نیم خیز شدم و محکم صورتش را بوسیدم.

- من کی کفر گفتم مادرم؟! حق با شماست، ببخشید خوبه؟ دلش خوش بود به

حکایت های عهد دقیانوسش.

چشم بستم. اگر خوابم میبرد...

صدای امید از پشت در آمد.

-پروا بیداری؟

پتورا کنار زده و بلند شدم و در را باز کردم.

- سلام.

- به روی ماهت خوشگلم.

میدانست با داروهایی که به خورد خانجان داده، او الان خواب است که ه بیپروا ابراز علاقه میکرد.

از اتاق بیرون زدم و در را بستم.

- دیر کردی؟

سمت حوض وسط حیاط رفتم تا دست و صورتم را آبی بزنم.

- تا به اتوبوس برسم راه افتاد جا موندم الاف شدم.

- شام خوردی؟

شیر آب را در حوض باز کردم و قبل از جواب دادن مستی آب به صورتم پاشیدم و بلند شدم.

- میل ندارم.

ابروهای پرپشت و خوش حالتش را در هم کشید.

-بیخود! شام خان جان رو دادم، خودم صبر کردم تو بیای باهم بخوریم.

نه می توانستم دوست ش نداشته باشم نه م ی توانستم! ولی به محبت ش لبخند زدم.

- گشن هم شد.

جذاب و دل فریب خندید.

-ناز کردن هم بلد نیستی!

پشت چشمی دلبرانه برایش نازک کردم.

-گیریم که من ناز کنم، پول داری بخریش؟ در

صورتم خم شد و چشمهای سبزش را دوست داشتم.

- تو ناز کن من کلیه م رو می فروشم برای خریدنش!

با چشمغره خندیدم و سرش را به عقب هل دادم.

- این کلی هی بیچارهت رو برای همه چی میخوای بفروشی ها!

خندید.

-مزندهی روده دستت نیست؟

پرسشگر نگاهش کردم و می دانستم میخواهد جفنگ بگوید.

- شش مترو نیم روده به چه کار میاد! یکی دو مترش رو بفروشم برای خریدن نازت پول دستم باشه!

با خنده به سرش کوبیدم.

-خاک بر سرت حالم به هم خورد.

خودش هم خنده اش گرفت و با آن سبزهای جذاب میخ خنده هایم شد. سمت اتاقش راه افتادم.

-حالا شام چی

پختی؟ هم قدمم شد.

- کدو بادمجون.

-داری واسه خودت کدبانویی میشی ها وقتشه که یه شوهر خوشگل و پولدار برات پیدا کنم!

برای باز کردن در اتاقش مکث کردم که لبش را به گوشم نزدیک کرد.

- بین نمی خواد برام مادری کنی من خودم صد تا شوهرم! فقط تو باورم کن.

گوشم مور مور شد و فاصله گرفتم.

-میشه بس کنی امید تو این وضعیت!

به در اتاق ساجده و رامین اشاره‌های کرد.

-من و تو هم یکی مثل اونا. تو زندگی دنبال چی می گردی تو؟

سمت اتاق خودمان راه افتادم که سد راهم شد.

-اشتهامو کور کردی امید برو کنار.

سمت اتاقش هلم داد.

-خیلی خب قاطی نکن غلط کردم بیا شامت و بخور شکم گشنه بمونی تا صبح فقط می خوای

غصه بخوری! غصه هی چیزایی که تو دوست داری و من ندارم!

تلخ تیکه انداخت و دلخور نگاهش کردم. نگاهش را ندزدید و اجازه داد تمام وجودم از زهر

سبزش پر شود.

در را هل داد و بی اینکه نگاه بگیرد به داخل هدایتیم کرد.

نگاه گرفتم و سر صحبت را جهت دیگری کشاندم تا دلخوری اش کم شود.

- استعفا دادم امید.

ماهی تابه را از روی پیکنیک برداشت و وسط سفره گذاشت.

- برای چی؟

- مسیرش دور بود.

- خوب کاری کردی.

قاشق را سمتم گرفت و نگاهش باز مهربان شد که باعث لشد بخند بزنم و در دلم به علاقه ام به او و مهربانی هایش اعتراف کردم.

- به چی می خندی؟ به پوست کلفتی من؟

خنده ام شدت گرفت.

- نه، به این که همچین میگی خوب کردی انگار گاوصندوق مون پره پوله و نیاز به

سرکار رفتن من نبوده و از روی تفریح می رفتم!

دوباره تلخ شد م و دست خودم نبود.

دستش را پیش آورد و لقمه اش را در دهانم می چپاند و تشر زد: یه وقتا دلم می خواد زبونت رو

با عسل طعم دار کنم!

اعتنایی به حرص زدنش نکردم و لقمه را با آرامش جویدم و چه خوش طعم بود لقم های که

امید برایم پیچید.

تک خنده شادی زد و می دانستم از دریچه چشم هایم تا عمق قلب و مغزم را خوانده!

- آهان این اون پرواست که دوشش دارم! تلخ نباش، تلخی برای عسل چشمت وصل هی

ناجوره!

تکه نانی برداشتم و این بار برای شیطنت زهر زدم.

- زنبوری که عسل چشمای منو ساخته رو خرزهره نشسته بوده!

قاشق محتوی بادمجان را روی نان در دستم برگرداند و زیر لب نق زد که نشنیدم.

- بلند تر بگو بشنوم!

محکم و حرصی تشر زد.

- کوفت کن. تو حرف نزن اصلا!

خندیدم و برخلاف چشم هایش که جری شده بودند، دلش برای خنده هایم رفت، می دانم.

سیر که شدم سفره را تا زدم.

- مرسی چسبید.

- نوش جونت گوشت بشه به رونت!

سفرهی تا زده را بر سرش کوییدم.

- پررو نشو!

بی خیال بلند شد.

-برای دیدن آتش فردا چوب و هیزم نداریم، میخوام برم یکم چوب موب جمع کنم. میای؟

-مگه اجاق نیست؟!

-پول گاز رو ندادیم گاز رو قطع کردن.

باز دلم کدر شد از جمله ی «علم بهتر است یا ثروت» ، معلوم است ثروت!

شاید هزار مثال و دلیل و برهان قبول کنم که پول خوشبختی نمیآورد ولی مسلماً بی پولی بدبختی

می آورد!

- مگه چه قدر اومده؟

- چهارصد هزار.

چشم گرد کردم.

- چه خبره!

- دو ماه عقب افتاده بعدم شیش خونواریم ها! پاشو حالا حرص نزن فردا فیش رو می برم

بانک واریز می کنم که وصل کنن.

- مگه جمع شد پول؟

- هوم جمع شد.

بلند شدم و سرش نق زدم: بعد میگه من و تو هم یکی مثل ساجده و رامین!

چپ چپی نگاهم کرد.

- مار بزنه زبونتو پروا!

بی حوصله و بی اعتنا به ناراحت شدنش از در بیرون زدم او هم دنبالم آم د.

ساجده در حیاط بود و راه می رفت و رامین پشت سرش روان بود.

به شکم برآمده اش لبخند زدم و سلام کردم.

- سلام مامان ساجده. باز خانوم خوشگله اذیت کرده!

دست روی شکمش کشید و با لبخندی که انگار روی لب هایش دوخته شده که به وقت درد و

غصه هم محو نمی شد گفت: نگو بچه ام اذیت نمی کنه. خودم کم جونم هی نفس کم میارم تو

اتاق میام بیرون هوا بخورم.

رامین از امید پرسید: کجا میرید؟

- یکم چوب بیاریم برای آش فردا.

- می خوای پیام باهات.

مردانه به شانه اش زد.

- نه داداش. مواظب خانومت باش شما.

ادامه ی حرف امید را با خنده به رامین گفتم: نفس کم آورد تنفس مصنوعی یادت نره.

سرخ شد و مثل برادر نداشته ام بود. امید خندید و دستم را سمت در خروجی کشید.

بیچاره رامین هر بار که این حرف را می زدم از شرم سر به زیر می شد و می دانستم بد کرمو هستم!

اولین باری که ساجده به خاطر بارداری اش نفس کم آورد رامین دست پاچه سمتش دوید و خواست تنفس دهان به دهان دهد. آن روز که هیچ ده روز بعدش هم هر گاه ساجده به تنگی نفس می افتاد، بی اراده شلیک خنده مان به هوا می رفت.

- مرض داری هر دفعه یاد بیچاره میاری؟

خندیدم و در پراید مدل پایینش را برایم باز کرد. به نشانه ی تایید سر تکان دادم و نشستم و زیر خنده زدم.

پشت فرمان نشست و استارت زد.

سر کوچه با دیدن دکه ی غلام حسین دستپاچه شدم.

- وایسا امید وایسا!

کنار کوچه پارک کرد.

- چرا؟ چی شد؟

- یه روزنامه نیازمندی ها بخرم پیام.

پایین رفتم و غلامحسین در حال چرت زدن بود. دست در جیب مانتوی جین کوتاهم بردم و یک اسکناس دو هزاری در آوردم.

- غلامحسین؟ از خواب پرید.

بله بله ؟

- منم نترس. نیازمندی روزنامه هات رو بده.

- تویی پروا!

- نه دختر یکی از اون هفت پادشاه هایی ام که تو خوابت می دیدی!

تق زد: اونجور که تو منو از خواب پروندی بیشتر به دیو دو سر نگهبان دم اتاق دختر پادشاهه میخوری تا خودش.

خندیدم و چه قدر چشم هایش خواب آلوده بود. خنده ام خود به خود جمع شد. برای در آوردن یک لقمه نان بود که شبانه روزش را در این دکه سر می کرد. برگه ها را از دستش گرفتم و به ماشین بازگشتم و بلافاصله پرسیدم: خودکار داری؟

- اول بین چیزی توشون پیدا می کنی بعد!

در داشبوردش را باز کردم. خودکار آبی اش را برداشتم.

- قرمز نداری؟

ماشین را از پارک درآورد.

- مگه می خوای ورود ممنوع بکشی!

خودم هم از این وسواسم در رنگ ها خنده ام گرفت و شروع به خواندن کردم.

- به چند کارگر ساده «آقا» جهت رنگ کاری نیازمندیم.

این که هیچ!

بعدی را خواندم.

- به چند خانم مجرب جهت کار در تولیدی!

حرص زدم: مجرب نباشه همیشه!

آدرسش را نگاه کردم. حداقل پنج مسیر باید عوض می کردم تا به آن جا برسم.

- این هم هیچ.

بعدی را خواندم.

- به تعدادی خانم مجرب و مجرد جهت فروشنده گی در بوتیک کت و شلوار..

نگذاشت ادامه دهم و غر زد: بسه بندازش اون ور. مردونه فروشیه بعد دختر مجرد می خوان!

کاملا مشخصه برا چیه!

از غیرتی شدنش خوشم آمد ولی حیف که حرفش از باد کله اش سرچشمه می گرفت نه جیب
پر پولش.

- ببخشید آقای نسبتاً غیرتی! بندازش اونور شما خرج دوا و دکتر مامانم و شکممون رو
میدی؟

دست برد سمت سیستم و صدایش را تا انتها زیاد کرد تا دیگر حرف نزنم. امشب زیادی نمک
به زخم تنگ دستی امان ریخته بودم، سوز داشت. ..

صدای سیستم را کم کردم.

امید؟

- هوم؟

دلخور بود؛ دوباره صدایش زدم: امید؟

نگاهم کرد و دلم برای چهره ی جذابش و آن سبزه های درشت ضعف رفت. دوباره فهمید چه در
دلم گذشته که رفع دلخوری شد.

- جون امید؟

- چقدر از درست مونده؟

- خیلی.
- آقای دکتر بشی پولدار میشیا! تخصص جراحی پلاستیک بگیر. لامصب روزی هیچی نباشه دو تا عمل بری و ده تا مریض ویزیت کنی چهل میلیون درآمدت میشه. دوباره با حرص صدای سیستم را زیاد کرد، من لج بازتر بودم. کمش کردم. ..
- چی شد، بد گفتم مگه! نکنه دکترم بشی می خوای تو همون اتاق بمونی همچنان. امید تو اصلاً به پول اعتقاد داری!
- نه ندارم! پول خوشبختی نمیاره پروا! این قدر بهش فکر نکن. تخصصم رو خودم انتخاب می کنم نمی خواد برام تعیین رشته کنی.
- لابد قلب آره؟

به وضوح منقبض شدن اجزای صورتش را از زور ناراحتی دیدم. مادر بزرگش بر اثر بیماری قلبی فوت کرده و او که تنها سرپرست مادر بزرگش بوده نتوانسته بود خرج عملش را بدهد. بیست و هشت سال سن داشت؛ بچه نبود که از ناراحت کردنش ابا کنم.

- چرا صورت مسئله رو پاک می کنی! چیزی که زیاد داره مملکتمون جراح قلبه.

مادر بزرگ تو از نبود دکتر نمرد از بی پولی مرد امید!

اخم کرد و در اتوبان سرعتش بیشتر شد.

- مادر من به خاطر پول من و مادر بزرگم رو رها کرد و با اون مرد پولدار ازدواج کرد. از

هر چی آز و طمع به پوله بیزارم. اگه روزی تخصص بگیرم فقط بیمارهای تنگ دست رو جراحی می کنم.

هدفش ستودنی بود ولی حرص من در آمد، حرفی نزدم ولی این حد از انسان بودن و ساده زیستی را نمی پسندیدم! چه می گفت خان جان؟! آهان می گفت: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. قربان دهانش بالاخره یکی از مثل هایش در مخیله ام گنجید!

بحث را عوض کردم.

- کجا می ریم حالا؟

نگاهش اطراف اتوبان بود و به فرعی اشاره کرد.

- اون جا.

و فرمان را چرخاند. قفل کمربندش گیر کرده و باز نمی شد. پوفی کشیدم.

- آه امشب چرا همه ی قفل ها با من سر ناسازگاری دارن!

خندید و حین کلنجار رفتن با قفل کمربند در صورتم خم شد.

- طرز فکرت رو عوض کن پروا. من دوستت دارم دیوونه، بذار نشونت بدم دنیا چقدر

قشنگه!

از دوستت دارمی که بی ریا نثارم کرد لبخند پهن صورتم شد و با رضایت گوشه ی لبم را بوسید

و دلم لرزید. بی حرف پایین رفت و قفل کمربند باز شد.

مشغول جمع کردن چوب ها بود. کنارش قرار گرفتم و شاخه ی خشکیده ی درختی را شکستم.

- مواظب باش تر نباشن گناه داره، خشکاش رو بشکون.

- چقدر تو مهربونی آخه امید!

سرش را سمت سرم که میخ لب های خندانش بودم خم کرد.

- حالا کجاش رو دیدی!
- شیطان چشمک زد. چوب در دستم را در پهلویش فرو کردم.
- پررو نشو دیگه!
- بلند خندید و فاصله گرفت.
- درجه انحرافت بالاست ها!
- جوابش را ندادم و راه افتادم که چوب جمع کنم.
- ازم دور نشو تاریکه خطرناکه.
- خم شدم و شاخه ی قطور را از زمین برداشتم.
- امید؟
- جون امید؟
- شاخه را از دستم گرفت و چشم در چشم شدیم.
- کار رو چیکار کنم؟

- لازم نکرده بری سرکار. بشین تو خونه یه کم هوای خان جان رو داشته باش. من که
نمردم.

بغ کرده «دور از جونی» زمزمه کردم. نمی خواستم بی ش از این نمک گیرش شوم، هنوز
هیچ تصمیمی برای آینده نداشتم.

صندوق عقب را پر از چوب کرد و سوار شدیم.

سکوت کرده بودم و ماشین را به حرکت انداخت.

- پروا؟

- هوم؟

- مرگ امید بشین تو خونه تا خودم همه چی رو ردیف کنم. نه نیار تو حرفم.

رگ غیرتش نبض می زد و مخالفت نکردم.

- باشه.

اما در ذهنم برای فردا برنامه می چیدم، باید به اداره ی کارگزینی بروم. ..

«هاکان»

سوار را روی میزرها کردم و کمر بند حوله ی تن پوشم را کشیدم. از دیدن کت و شلوار
طوسی آویزان به چوب رخت اعصابم به هم ریخت و فریاد زدم.

- فیروزه؟

تا هیکل فربه اش را تکان دهد و بالا بیاید، خودم در کمد را باز کردم و کت و شلوار مشکی
رنگم را برداشتم.

در چهارچوب در ظاهر شد و نگاهش را به زمین دوخت.

- بله آقا؟

- گمشو بیرون.

بدون پرسیدن علت سریع دور شد. در مغزش پلطن پر کرده بودند، نمی دانست روزی که قرار کاری داشتم کت و شلوار مشکی می پوشیدم؟! باز هم باب سلیقه ی مزخرف خودش کت و شلوار برایم انتخاب کرده! تقصیر خودم بود که به او اجازه ی آمدن به طبقه ام را داده بودم.

سریع آماده شدم، امروز از دنده ی چپ بلند شده بودم، می دانستم. حوصله ی ساناز را نداشتم و صدای منحوسش از طبقه ی پایین می آمد.

پله ها را پایین رفتم و جلوی رویم ظاهر شد. از آرایش اغراق آمیزش متنفر بودم، از بینی عمل کرده و لب های پروتز شده اش، از موهای فر و رنگ زردچوبه ایش هم بیزارم.

- سلام بداخلاق.

اخم هایم را پررنگ تر کردم، کی می خواست بفهمد که با من مثل دوست پسرهای جلفش حرف نزنم.

بی اعتنا فیروزه را صدا زدم.

- فیروزه؟

سریع با لیوان آب مقابلم ایستاد.

- بفرمایید آقا.

یک نفس آب خنک را سر کشیدم.

- منم پیام شرکت؟

- لازم نکرده.

حرصم را روی پیش دستی ای که دست فیروزه بود خالی کردم و لیوان را رویش کوبیدم.

- عه هاکان! خاله گفت استخدامم!

در صورتش غریدم: رئیس اون خراب شده خالته؟!

ترسید.

- چرا همچین می کنی خب؟!

از مقابلم پیش زدم و شنیدم که زیر لب غر زد: فقط بلده پاچه بگیره!

قدم نرفته را برگشتم و بی هوا پشت دستم توی دهانش نشست و از رژی شدن دستم چندشم شد.

- حرف دهند رو بفهم. قبل از اینکه زبونت رو کار بندازی اون مغز نداشته ات رو کار

بنداز!

دستش روی دهانش ناباور خیره ام بود.

سمت آشپزخانه راه کج کردم و فیروزه سریع آماده ی خدمت شد.

- بفرمایید آقا.

- سهیل کو؟

- آقا دیشب تشریف نیاوردن خونه.

دستم را با مایع زیاد در سینک شستم و از خانه بیرون زدم و می دانستم تا لحظه ای دیگر تماسی

از سمت مامان خواهم داشت. پشت فرمان نشستم و راندم و بله! گوشی ام زنگ خورد. دست

بردم و تماس را برقرار کرده و روی اسپیکر گذاشتم.

- بله مامان کار من بود و حقش بود.

از صراحت کلامم کفری شد.

- خیلی غیر قابل تحمل شدی هاکان! برگرد و ساناز رو همراه خودت ببر.

پر حرص پوف کشیدم.

- می دونی که برنمی گردم مادر من پس چرا خودت رو خسته می کنی؟! نیاز به نیروی

کار هم ندارم الکی نفرستش شرکت.

صدایش رنگ التماس گرفت و این را نمی خواستم.

- هاکان جلو خاله ات سنگ رو یخم نکن!

کوتاه آمدم ولی نقشه ها داشتم.

- خیلی خب. اما امروز نفرستش، اعصابم خرابه ممکنه یکی دیگه بخوره ازم!

بی خدا حافظی قطع کرد و یعنی نمی خواست درشتی بارم کند. خودش می دانست که بی دلیل کسی را تنبیه نمی کنم.

دختره ی نفهم صفت پدرش را به من می چسباند. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و با آسانسور به طبقه ی سیزده رفتم. در باز بود و وارد شدم؛ کسی حق نداشت قبل از ورود من در شرکت را ببندد.

با ورودم همگی خشک شدند و یکی یکی سلام دادند و می دانستند حوصله ی جواب دادن را ندارم و حتی سر هم تکان نمی دهم، آخرین سلام متعلق به م نشی بود.

- سلام جناب برومند.

دستم سمت دستگیره ی در اتاقم رفت و دستور دادم: پناهی رو بفرست اتاقم.

قبل از شنیدن «چشم» از زبان ش در را بستم. کیفم را زیر میز گذاشتم و روی صندلی
بلندم نشستم.

تقه ای به در نزد و طبق معمول بسان گاو داخل آمد و فقط سهیل بود که م بتوانست پا روی
قوانینم بگذارد.

- دیشب کجا بودی؟

خندید و از چشم های مشکی اش شیطنت می بارید.

- جاهای خوب خوب.

می دانستم اهلش نیست و چشم غره رفتم.

- فایل رو آماده کردی؟

-

-

یس قربان.

مزه نریز سهیل، همه چی اوکیه؟ نمونه تیزر و بنر و فهرست کارها...

- همه چی اوکیه.

بلند شدم.

- پس بری م.

- میگم هاکان من هنوزم معتقدم قیمت رو بالا دادی.

- بالا نیست.

پشت در مکث کردم و در را باز کرد و بیرون رفتیم.

- می ترسم مزایده رو نبریم. خیلی ها دندون تیز کردن برای گرفتن تبلیغات فدراسیون.

دکمه ی آسانسور را زدم و جوابش را دادم.

- فکر می کنی فدراسیون فوتبال گیر به دو زار بالا و پایین قیمت ها میده! کی می خواد شم اقتصادی راه بیفته تو! آن قدر که این تبلیغات براشون حکم حیات داره مطمئن باش حتی نیم نگاهی هم به قیمت ها نمی اندازن و فقط کیفیت کار براشون اصله!

آسانسور باز شد و داخل رفتم و هنوز استرس داشت.

- به من اعتماد کن. نمی توئم ارزش کارم رو بیارم پایین. بالا بودن قیمت ارزش و اعتماد به نفسمون رو نشون میده، در ضمن خیالت راحت من می دونم دارم چیکار می کنم و مطمئن باش بیشتر از هر کسی دلم می خواد مزایده رو ما ببریم. گرفتن این تبلیغ حکم بستن پشت کل شرکت رو داره برام.

بالاخره خیالش راحت شد و سر تکان داد.

- کارت درسته!

در پارکینگ پشت فرمان نشستم، رانندگی بعد از شنا لذت بخش ترین کاریست که دوست دارم.

تهران را مثل کف دستم می شناختم و به ترافیک نمی خوردم.

- نگفتی دیشب کجا بودی؟

دستش را سمت داشبورد برد و عادتش بود همه چیز را چک کند و مشکلی نداشتم.

-

-

- نیکی زنگ زد گفت مامان بیمارستانه مجبور شدم برم. کسی پیششون نبود نشد که برگردم خونه!

این بار هزارم بود که تأکید می کردم.

- سهیل به خاطر من قید خونواده ات رو نزن، برو سر خونه و زندگیت!

کتاب درسی امید را ورق زد و بی خیال جواب داد: کی گفته قیدشون رو زدم من فقط خراب رفاقتم. نمی تونم تو رو با این وضعیت تنها بذارم.

فرمان را سمت کوچه ای که میانبر بود و به سه خیابان آن طرف تر ختم می شد چرخاندم و غر زدم: مگه وضعیت من چشه؟!

چش نیست گوش و حلق و بینیه! گزارش یه نمونه اش رو صبح دادن بهم!

عجب پس راپرتمو میدن.

- دختر به اون خوبی کم ادا بیا، بله رو بده یه شام بیفتیم!

چپ چپی نگاهش کردم.

- صبحونه، ناهار، شام آویزون خونه مایی! از عصرونه و آب میوه ی آخر شبت هم نمی گذری، یه سوئیت دربست هم که بغل اتاق من واسه خودت دست و پا کردی هنوزم شام می خوای؟!

بلند قهقهه زد.

- خیلی نکبتی هاکان داری سرم منت می ذاری؟!
خنده ام گرفت.

- نه دارم برای شام دعوتت می کنم تعارف نکن.
بی خیال فلش روی سیستم را چک و روشنش کرد.

- هوس کوفته تبریزی کردم. زنگ بزنم فیروزه برا شام ردیف کنه.
مقابل ساختمان فدراسیون پارک کردم و سهیل تماسش را با فیروزه برقرار کرد.
- سلام به آبی خوشرنگ.

نشینده می دانستم که فیروزه دارد می خندد.

- یه زحمت کوچولو داشتم برات آبی خانوم.

-

خیلی باهوشی. حالا حدس بزن چی؟

فسنجون که دیشب بود.

- نه قرمه سبزی ام نیست.

تشر زدم.

- قیچی کن دیگه کارد به شکمت بخوره.

از ماشین پیاده شدم و او همچنان در حال بیست سؤالی اش بود.

گوشی را از دستش کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.

- کوفته تبریزی بذار برای شام حضرت سهیل!

تماس را قطع کردم و همان طور که در کنار هم سمت ورودی ساختمان می رویم غر زد.

- داشت نزدیک می شد ها نداشتی.

نگاه چپی ام را حواله اش کردم.

- سهیل آدم وار رفتار کنی ها!

به رو به رو چشم ریز کرد و به یکباره اخم هایش در هم رفت. رد نگاهش را دنبال کردم و به مازیار و مشاورش رسیدم.

- اینام هستن مگه؟ تشر زدم.

چرا و رفتی؟

میگن چند تا طراح خبره خارجی آورده، کار و بارش سکه شده. طرح هاشون حرف نداره! رقیب قدریه هاکان، از خر شیطون بیا پایین قیمت رو بکش پایین تر.

به در ورودی رسیدیم؛ مکث کردم و پرتأکید انگشت اشاره ام را روی شقیقه اش کوبیدم.

- تو مخت فرو کن سهیل، هاکان رقیب نداره.

پروا

از سبزی پاک کردن خوشم نمی آمد ولی دورهمی هایمان را دوست داشتم. تفریح ما ندار هاست دیگر..

روی یکی از سه تخت دور حوض نشستیم و با همسایه ها، همسایه که نه بهتر است بگویم هم خانه، یک خانه بود و شش اتاق دور تا دور حیاطش که هر خانواده در یکی از آن ها روزگار می گذرانیدیم، نشسته بودیم و سبزی ها را برای آشی که قرار بود برای شام بار بگذاریم پاک می کردیم. سر و ته تره ها را گرفتم و توی لگن بزرگ انداختم. ساجده کش و قوسی به کمرش داد.

فرشته خانم نگران پرسید: درد داری؟

مثل همیشه لبخند زد.

- نه درد ندارم، کمرم نمی کشه زیاد می شینم.

سریع بالش را روی تخت کناری گذاشت.

- پاشو دختر خوب، این هفته ی آخری رو هم به خودت فشار نیار، ان شاءالله به خوشی و

سلامت بار شیشه ات رو زمین بذاری.

ساجده درد داشت که دیگر تعارف نکرد، بلند شد و روی تخت دراز کشید و همان حین
ببخشیدی گفت که همگی تعارفش را با «راحت باش» جواب دادیم.

گوشی دینا چشمک می زد.

- پیام او مد برات دینا.

ابرو بالا انداخت که یعنی دنباله اش را نگیرم و باز مشکوک بود!

دسته ای تره برداشتم و کمی سرم را به سر دینا نزدیک کردم.

- کیه؟

«هیشی» گفت و بلند شد و به بهانه ی شستن دیگ آن سمت حوض رفت.

دوست نداشتم گند بزند و می دانستم دختریت احساساتی!

بلند شدم و جمع زن ها را که بساط غیبتشان جور بود ترک کردم و کنار دی نا ایستادم.

چشمکی حواله اش کردم.

- کی بود؟

لب هایش با سخاوت کش آمد و چشم های قهوه ای درشتش برق زد.

- هوشنگ.

بی اراده و متحیر صدایم بالا رفت: کی؟! هو. ..

دستش را روی دهانم گذاشت و فشار داد تا گاف ندهم. تازه متوجه موقعیتمان شدم و آرام

دستش را پایین کشیدم و با تعجب ولی آرام پرسیدم: هوشنگ خوشگله؟!

خندید و یعنی «بله»!

- باورم نمیشه دینا! چند وقته؟

- دو سه هفته ای میشه.

با حرص دستش را گرفتم و سمت اتاقمان بردم تا راحت تر صحبت کنیم.

- مغز خر خوردی دینا؟! آگه دانیال بفهمه که خون راه میندازه!

- قصدمون ازدواجه خب!

- با هوشنگ!

دلخور شد و لب پنجره نشست.

- یه جوری میگی هوشنگ انگار قاتلی، آدم کشی چیزیه!

- بچه ای دینا! نمی فهمی! هوشنگ تا حالا صد تا دختر رو تشنه برده لب چشمه و همون

جور لب تشنه برشون گردونده. ازدواج! هه! فیلمشه یه مدت با وعده ی ازدواج لاو بترکونه

باهات سیر که شد، بای بای! حالت نیست!؟

اخم هایش درهم و لب هایش از ناراحتی آویزان شد.

- دوشش دارم.

کنارش نشستم.

- خاک بر سرت. آدم قحطیه!

- میگه همه ی دوست دختراش رو کنار گذاشته بخاطر من. دوستم داره پروا. منتظر اجازه ست که پا پیش بذاره.

میچ گیرانه چشم ریز کردم.

- پس چرا نمیداره؟

- تقصیر مامانه دیگه. همون بهونه ی همیشگی. موقعیت نداریم و وقت شوهر کردنت نیست و این حرف ها!

به افکارش تأسف خوردم.

مگه چند سال ته دینا؟ آخه الان وقت ازدواجه؟

- بیست و سه سال کمه! همه ی دختر عموهام و دخترای فامیل پونزده، شونزده سالگی ازدواج کردن و من ترشیده به حساب میام تو فامیل!

- بترشی خوبه یا زن هوشنگ بشی! اص لا قبول توبه کرده و آقا گرگه نیست. چی داره آخه؟ نه خونه ای، نه ماشینی نه پولی نه کاری! می خوای بری بدبختی بخوری؟ سرم نق زد.

- تو هم مثل دانیال کله ت باد داره! مگه ما پولداریم که برا پولدارش بشینیم به انتظار! خود تو چرا دل دادی به امید؟ مگه خونه و کارخونه داره؟!
 اخم هایم از حقیقتی که بر سرم می کوبید، درهم شد.
- من امید رو دوست دارم. آقاست، با شعوره، مهربونه ولی این دوست داشتن دلیل نمیشه بخوام زنش بشم.
- یعنی تو دلت نمی خواد رابطه تون از این حالت پیچ پیچ و نگاه فراتر بره؟!
 - من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم دینا! شاید حق با تو باشه و من و تو رو کسی مثل خودمون طالبمون بشه ولی من ترجیح میدم مجرد بمونم تا اینکه بخوام کوه غصه برا خودم بسازم. پول آب و پول برق و پوشک بچه و لباس بچه و کرایه ی عقب افتاده ی خونه و ... و ... و هزار تا از این مشکلات! یه لقمه نون در میارم میام راحت با خان جان می خوریم و اون شکر میکنه، من کفر! عوضش سر خر و آقا بالا سر و آینه ی دق ندارم.

بیچاره امید!

بلند شد و دلخور از اتاق بیرون زد. پوفی از سر ناراحتی کشیدم و نگاهم را از دریچه ی پنجره به حیاط دادم. امید آمده بود، سهیل هم کنارش و مشغول خوش و بش با خانم ها بودند. باید خیلی زود با امید صحبت کنم. از ادامه ی این علاقه ی آتشین از سمت امید و علاقه ی نصفه و نیمه از سمت خودم می ترسیدم!

آهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. امید آجرها را کنار هم می چید و می خواست مثل همیشه پایه ای برای دیگ بسازد. کنارش رفتم.

- کمک نمی خوای؟

با شنیدن صدایم چرخید و لب هایش به لبخندی جذاب کش آمد و نگاهش براق شد.

- سلام خانوم.

دست به کار شدم و یکی یکی آجرها که بر اثر دود آتش سیاه شده بودند را به دستش دادم و او می گرفت و می چید.

همان حین حالم را پرسید.

- خوبی؟

- عالی.

از ته دل و عمیق خدا را شکری گفت.

خدا رو شکر.

رو به خانم ها کرد و خان جان را مخاطب قرار داد.

- امروز پات بهتره خان جان؟

خان جان مثل همیشه پر محبت جوابش را داد.

- الحمدلله. خوبم پسرم.

آجر را از دستم گرفت و با روحیه ی همیشه شادش تاکیدوار گفت: داروهات رو دکتر عوض

کرده، مطمئنم بهترم میشی.

ساییدگی مفاصل و پوکی استخوان هم مگر درمان دارد؟ تمام عمرش را در خانه ی ثروتمندان

کار کرده و آن قدر پله بالا، پایین کرده و آن قدر خانه های هزار متری شان را آب و جارو

کرده که جانی در پاهایش نمانده.

کیسه ی بزرگ چوب را روی زمین کشیدم و کنار امید توقف کردم. خم شدم و درش را باز

کردم و اولین چوب را بیرون کشیدم. پ

- مواظب دستت باش. بعضی هاش تیزن و تیغ دارند.

خودش هم دست به کار شد و کمکم کرد.

- پکر شدی. عالی بودی که! زبونت کو؟!

خنده ام گرفت.

خوبم. یهو یادم افتاد این ماه باید خان جان رو ببرم آزمایش و سونو.

کلیه هاش درست کار نمی کنند. دکترش براش نوشت.

-آخر همین هفته خودم میبرمش. تو فکرشو نکن.

دلَم می خواست در آغوشش بگیرم و غرق بوسه اش کنم. از بس که مهربان بود و مرد. ..

نه نمی توانستم پیش بزنم. من همین بودنش را دوست دارم بودن نصف و نیمه اش را. ..

تنها کسی بود که مثل کوه پشتم ایستاده و جدی و با قاطعیت می گفت نترس، به من تکیه کن.

- فردا میرم تسویه حساب حقوق هجده روزم رو نگرفتم هنوز.

دلخور با سبزه‌هایش خیره ام شد.

- گفتم تو فکر هیچی رو نکن. نگفتم؟ نمی خواستم تلخی کنم و آرام جوابش را دادم.

- چرا گفتم ولی من معذیم امید لطفا اذیت نکن.

از کنارش رد شدم تا حرف دیگری نزنند و باعث تشنج اعصاب هر دویمان نشود.

لب حوض نشستم و دست های سیاه شده ام را شستم. لا به لای ناخن های بلند مانیکور شده ام را

از سیاهی پاک کردم، خان جان صد بار تاکید کرده که بگیرمشان ولی کار کردن در محیطی

که

همه برای زیباتر شدن شعار «بک ش و خوشگلم کن» می دادند و میلیون میلیون پول خرج می کردند، میطلبید که کمی بیشتر به خودم برسم.

گلی جون با سبد سبزی ها کنارم لب حوض آمد.

- پروا عزیزم شلنگ رو وصل کن آب بگیر تو لگن پر بشه سبزی ها رو بشوریم.

- چشم.

حرفش را عملی کردم و سر شلنگ را روی سبزی ها گرفتم و شیر آب را تا انتها باز کردم.

- سبزی هاش خیلی تمیزن خیس کردن نمیخواد اصلاً.

با نگاهی اجمالی به سبد حرفش را تایید کردم.

-اوهوم. تمیزن.

همینطور که شلنگ را نگاه داشته ام سبزی ها را شست.

- میگم پروا جان؟

-جانم گلی جون؟

-خبر داری هومن چرا به هم ریخته این چند وقته؟

- نه گلی جون، میدونی که این ماه کار توی مطلب زیاد بود دو شیفت وایسادم زیاد تو جمع نبودم و ندیدنش. چطور مگه؟

- نمی دونم عزیزم، تو خودشه پرخاشگرم شده! به خواهرهاشم گفتم باهاش صحبت کنن و از زیر زبونش بکشن بیرون بینم چشه! دعوتش کردن خونه هاشون به هزار ترفند متوسل شدن ولی لام تا کام بروز نداده!

برای راحت کردن خیالش لو س خندیدم و به شوخی زدم.

-نکنه عاشق شده!

پشت چشمی نازک کرد و الحق با وجود چروک هایی که نشان از میانسالی اش داشت هنوز هم چشمهای کشیده اش زیبا و دلفریب بود.

- عشق و عاشقی نون و آب میشه! به خودش هم صد بار تاکید کردم تا خونه و ماشین دست و پا نکنه فکر زن رو از سرش باید بیرون کنه.

این اخلاق گلی جون را دوست نداشتم؛ همیشه م یخواست حرف حرف خودش باشد ولی حرف های ش به نظرم منطقی بود چرا که می دانستم از مرفهین بوده و بعد از ورشکستگی و دستگیری همسرش و توقیف املاک و حساب های بانکی شان، به اجبار کنار ما و در این خانه ی کلنگی

سر می کرد و از بقیه بیشتر سختش بود! یادم بود یک بار که سر درد و دلش باز شده بود شعری خواند، قشنگ نبود، پر از سوز بود!

» درد یک پنجره را پنجرهها میفهمند

معنی کور شدن را گرهها میفهمند

سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین

قصه تلخ مرا سرسارها میفهمند»

- اگه به حرف من باشه که خوب گفتین بهش ولی جلور و خان جان نگید آ!

به سبزی در دست ش اشاره کرد.

-آبو بگیر اینجا!

شلنگ را که از بی حواسی ام روی زمین در جریان بود روی دستش گرفتم و پرسید:
چرا؟ - چون اع تقاده داره جوون تو هر سنی نیاز داشته باشه که ازدواج کنه نباید سنگ
جلو پاش بندازی. هومن که دیگه ماشالا دو سه سال پیش مطرح کرد!

انگار روی اعصابش خط انداختم که شاکی شد.

-بیخود کرده دهنش بوی شیر میده! بزرگتر از اون مجردن هنوز!

دهان به دهانش نگذاشتم تا بحث به جای نکشد که زبانم برایش تند شود!

-نگران نباش گلی جون.

- یه کاری می کنی برام پروا؟

-هرچی باشه، شما جون بخواه!

-جونت سلامت خوشگل خانوم. باهات حرف میزنی؟

خندیدم.

-زیر زبونش رو بکشم؟

- آره دیگه بین چشمه!

-چشم خیالتون راحت من تو این کار استادم! دوت ا بزمنم پس کله ش هر چی تو ذهن و

دل و رودشه میریزه رو دایره برام!

خوشش آمد و لپم را کشید و دست های خیس و خنکش حس خوبی داشت.

-آخی چه خنک بود دستتون، چه حالی داد!

دستم را خیس کردم و روی گونه هایم کشیدم. به آسمان اشاره کرد.

- آفتاب شهریوره دیگه، یه کم دیگه تحمل کنیم تمامه.

سهیل صدایم زد.

-پروا کارت طول میکشه؟

نگاهش کردم، کی به اتاقش رفت که الان آمد!

نگاهی به سبزیها انداختم.

-نه زیاد چطور مگه؟

-ژل آتش زا تو اتاق شماست؟

-فکر کنم آره، دو شبه شب سرد میشه خان جان پاهاش درد میگیره براش کرسی گذاشتم،

ژلمبرا زغال کرسی خان جان بردم.

- بیارش اگه لازمت نیست یه کم بریزیم رو چوبا شعله بگیره دیگه نرم، بخرم.

- لازم ندارم چراغ گرفتم برای کرسیش، دود زغالا لحاف رو سیاه می کرد.

آمد و سر شلنگ را گرفت.

- تو برو بیار، من هستم.

سری تکان دادم و به اتاق بازگشتم.

گوشیام زنگ خورد. قبل از برداشتن ژل آتش زا، جواب دادم.

- سلام عشقم.

دادش هوا رفت.

- سلام دیوونه! چرا مطب نیومدی دست تنهام دکتر داره غر میزنه!

- وای نازی ببخش گفتم که دیگه نمیام.

- پاشو بیا بینم لوس نشو.

- نازی اصرار نکن

شرایطم رو که میدونی.

صدای ش رنگ حزن گرفت.

- می دونم عشقم ولی حداقل پاشو بیا چک تسویه رو بگیر از دکتر، یه خداحافظی

درست حسابی هم بکنیم!

لبخند پهن صورتم شد.

- خیلی خب میام گریه نکن!

با صدای تو دماغی اش خندید.

- بیا فدات شم.

- نشی حیفی فعلاً.

- می بوسمت.

- منم!

قطع کردم و در کمده انتهای اتاق بیست متری مان را باز کردم، مانتو مشکی جلو باز و کوتاهم را بیرون کشیدم. تونیکم را درآوردم تاپ سفیدم را پوشیدم و مانتوام را تن زدم. شال بلند قرمز رنگم را روی سرم انداختم و بعد از برداشتن ژل از روی طاقچه به حیاط رفتم. امید با دیدنم

اخم کرد، حتما فکر می کرد به دنبال پیدا کردن کار شال و کلاه کرده ام، در هیپروت بود و نمی فهمید از من چه می خواست! مگر می توانستم دست روی دست بگذارم و کار نکنم، او خودش دانشجو بود با هزار خرج، چه طور می خواهد خرج دو نفر دیگر را هم بدهد! مگر یک روز و دو روز بود..

اهمیت ندادم و بی هیچ توجهی به اخم های درهمش نزدیک رفتم و ژل را سمتش گرفتم.

- کجا میری؟

- اخماتو باز کن. میرم برای گرفتن پولم نمی خوامی که از حقم بگذرم!

دستش را توی جیب شلوار جذبش فرو کرد و سوئیچش را درآورد.

- با ماشین برو زود برگردی.

حین گرفتن سوئیچ پرسیدم: خودت جایی نمی خوامی بری؟

- نه بمونم آتیش زیر دیگ رو سامون بدم زن ها که نمی تونن دست تنها.

سری تکان دادم.

- باشه مرسی.

- مواظب باش.

شیطنتم گل کرد.

-خودم یا ماشینت؟

هنوز دلخور بود از دستم که نخندید.

- صد تا ماشین فدای یه تار موت!

هر دفعه که این طور جدی برایم عشق هزینه می کرد در قلبم بلوایی به پا می شد. این بار هم دلم رفت طوری که فکر نکنم دیگر برگردد. لبم را زیر دندان کشیدم تا لبخند پراز ذوقم را نبیند. بالاخره لبش به سمت بالا لرزید و لبخندش را دیدم.

-برو بچه! این جووری نخند جلو روم، پیش همسایهها خوبیت نداره دست و پام بلرزه برات!

به شوخی چشم غره رفتم و ژل را کف دستش کوبیدم و بی حرف سمت خان جان و بقیه قدم برداشتم.

- خان جان با من کاری نداری برم مطب برمی گردم زود.

- نه دورت بگردم مواظب خودت باش.

-خدا نکنه، چشم.

با همگی خداحافظی کردم و حیاط طویل و بزرگمان را رد کردم و داخل کوچه سوار ماشین امید شدم و کیف کوچکم را روی صندلی شاگرد انداختم، استارت زدم و از کوچه دنده عقب خارج شدم.

تا به مطب رسیدم، یک ساعت طول کشید. چقدر این دو سال در رفت و آمد به آن سر شهر اذیت شده بودم، خیلی خسته ام، از همه چیز... خدا کند کم نیاوردم..

ماشین را پشت سر ماشین نازنین پارک کردم و بعد از قفل کردنش داخل مطب رفتم. سالن مثل همیشه قلقله بود و بوی عطرهاى مردانه و زنانه ی در هم آمیخته و حس خوبی داشت. بی هیچ توجهی به مراجعین، مستقیم سمت پذیرش رفتم، نازنین در حال مکالمه با تلفن بود. من را کهدید، خنده پهن صورتش شد و سعی کرد حرفش را زودتر تمام کند.

-این روزها اصلا وقت نداریم خانومی، برای آخر مهرماه اگه می خواهید نوبت

بدم؟ دفتر را باز کرد و خودکار به دست شد.

- خیلی خب خانومی شما بیست و هشت مهر راس ساعت شش عصر تو مطب باشید. یه شماره تماس هم لطف کنید بگید... بله... بله متشکرم. خدانگهدار.

بلافاصله پس از قطع تماس بلند شد.

-وای پروا می کشمت! یه روزم نیست ندیدمت انگار یه چیزی گم کردم. جدی جدی دیگه
نمی خوای بیای؟

خنده ام گرفت، گونه اش را بوسیدم و کنار گوشش گفتم: یه بار دیگه بپرسی با مشت میام
برات!

تشر زد: زهرمار جنبه ی ابراز علاقه هم نداری!

نیشم را باز کردم و بیشتر حرص خورد.

کیفم را روی میز گذاشتم.

- دکتر خبر داره می خوام استعفا بدم؟

- آره بابا کارتو راحت کردم همه چی رو توضیح دادم و چکت آماده است فقط برو

یهگودبای کن باهات تمام!

محکم صورتش را بوسیدم.

- خیلی عشقی.

اخم های ش باز شد.

- برو بیا که یه خبر خوب هم دارم برات.

بی طاقت و کنجکاو شدم.

- الان بگو.

روی صندلی نشست.

- نخیر همیشه جریم هی رفیق نیمه راه بودند یکم کرم ریختن از سمت منه!

چشم هایم را مظلوم کردم و لب هایم را بیرون دادم بلکه دل ش بسوزد و با لب باز کردن ش
آت ش کنجکاوی را در وجودم بخواباند!

- خیلی بدی نازی! دلت میاد؟!

لحرم اثر کرد، پهلویم را نیشگون گرفت.

- خدا به داد شوهرت برسه این جوری که می کنی من که دخترم خلع سلاح میشم چه
برسه به اون!

خندیدم و چهره ی امید مقابل چشم هایم جان گرفت سریع پس ش زدم و تکیه به میز

پرسیدم:

خب حالا که خلع سلاحت کردم بگو خبر خوب چیه؟

- دو ایستگاه به خونتون یه مرکز سونوگرافی هست. دیدیش که؟

می دانستم کجا را می گوید و سر تکان دادم.

- خوب؟

- اونجا نیرو کم دارن امروز بچه ها خبرم کردن گفتم یه جا برات نگه دارند.

انگار قلبم از خوشحالی هلله سر داد که بی توجه به مراجعین جیغ خفه ای کشیدم.

- وای نازی عاشقتم لعنتی!

به شوخی تشر زد.

- هیش یواش تر الان فکر میکنند مورد داریم! عاشقتم چیه! لعنتی چیه!

شکلکی برای ش درآورم، خندیدم و کارتی سمتم گرفت.

- اینم آدرس برو پیش محسنی، سا

حل محسنی، بگو دوست نازیام.

کارت را گرفتم و نگاهی سرسری کردم.

بعد از گرفتن چک و امضای رسید و تسویه حساب و یک خداحافظی جانانه با نازنین از مطب بیرون زدم. خوشحال بودم، خیلی خوشحال! هم کار پیدا کرده بودم هم پول دکتر و آزمایش خان جان جور شده... نازی همیشه یک کلید زاپاس داشت که درهای بسته را باز کند و از او ممنون بودم. ..

نمیتوانستم تا فردا صبر کنم همین امروز باید از استخدام مطمئن می شدم، سمت مرکز سونوگرافی راندم. بزرگترین حسنش نزدیک بودنش به خانه بود و دیگر نیازی نبود که یک ساعت زودتر از خانه بیرون بزنم. ساختمانی سه طبقه که طبقه اول، آزمایشگاه بود و طبقه دوم سونوگرافی.

از پله ها بالا رفتم شلوغ بود و تمام صندلی ها و نیمکت ها پر، اکثرا باردار بودند. بوی مواد استریلیزه ای که به کف سالن زده بودند به بوی عطر و ادکلن ها میچربید و این یکی از تفاوتهای بالا و پایین بود...

سراغ ساحل محسنی را از پذیرش گرفتم، دختر ریز جثه لبخند به لب پیش آمد.

- سلام من ساحلم امرتون عزیزم؟ لبخندش را جواب دادم.

- پروا یادگار هستم.

دستم را پیش بردم سریع دست داد و خیلی صمیمی گفت: خوشوقتم عزیزم تو دوست نازی هستی
درسته؟

هیجان ش به من هم سرایت کرد.

- بله دوست نازی ام.

سریع از پشت استیشن بیرون آمد و حین رفتن سمت اتاقی در بسته صحبت می کرد و من هم
قدمش شدم.

- خیلی خوش اومدی با من راحت باش ساحل صدام کن. بریم که برگ هی استخدام
رو بدم پر کنی از فردا هم می تونی بیای ساعت کاری رو هم برات توضیح میدم.

دختر خونگرم و مهربانی بود و همین اول کاری به دل نشست. مشخصاتم را در برگه پر کردم.

شماره اش را داد، به گوشی اش تک زنگ زدم تا شماره ام را داشته باشد و با دلی راضی از
ساختمان بیرون زدم.

سر کوچه می خواستم فرمان را بچرخانم که متوجه هومن شدم و ناخودآگاه سرعتم کم شد آن
قدر کم که ماشین متوقف شد، پشت به من بود ولی مطمئنم خودش بود همان قدر قد بلند با
همان موهای زیتونی، چشم هایم از تعجب گرد شده و دهانم را نمیتوانستم ببندم! هومن داشت
پشت فرمان ماشین به آن گران قیمتی می نشست!

با بوق ماشین دیگری که پشت سرم گیر کرد به خودم آمدم و سریع و هول شده آخرین نگاه را به هومن انداختم و فرمان را چرخاندم و داخل کوچه رفتم. اینکه ماشین را آن سمت خیابان پارک کرده بود و با حواسی جمع داخلش نشست یعنی داشت پنهان کاری می کرد! پس گلیجون بیخودی مشکوک نشد بود ترمز دستی را کشیدم و پیاده شدم. باید به وقتش سر از کارش درمی آوردم. ..

کلید انداختم و توی حیاط رفتم. هوا تاریک شده و بوی آش رشته حیاط را برداشته و صدای بگو بخند همسایهها لبخند را مهمان لبم کرد.

بدون اینکه لباس هایم را تعویض کنم به جمع ملحق شدم و با روی باز و خندان با همگی سلام و احوالپرسی کردم. گلی جون دمغ بود از کنارش که رد می شدم پرسیدم: هومن کجا داشت می رفت؟ سر کوچه دیدمش.

حرص زد.

- چه می دونم باز ژینگول کرد رفت.

امید سر دیگ ایستاده و حواسش به من بود، دستی به شانه ی گل یجون زدم و سرسری گفتم: سخت نگیرید گلی جون.

سمت امید رفتم.

- به به چه بویی راه انداختین! گشن هم شد.

توی دیگ سرک کشیدم، بی توج ه به لحن خندان و بیخیالم اخم کرد.

- دیر کردی!

به چهره ی خسته و بی حوصله اش لو س لبخند زدم.

- امید بد عنق نباش به خدا بهت نمیاد عادت کردم همیشه خندون بینمت.

لبخندش را دری غ نکرد.

- عنق نیستم فقط از حرف گوش نکن بودن تو می خوام کل هم رو بکنم تو دیگ آش!

می دانست امید همه چیز را می دانست لب باز نکرده حدس می زد و همه حدسهایش هم

درست بود. ..

با اشارهی چشمم به جمع لب گزیدم

- بعداً حرف بزنیم؟

سری به توافق تکان داد و فرشته خانم را مخاطب قرار داد.

- فرشته خانوم بیاید ببینید وقتشه برای ریختن رشته ها یا زوده؟

فرشته که آمد سمت دین ارفتم. سرش در گوش بود که کنارش روی تخت نشستم.

- چی میگه؟ به گوشی اشاره کردم.

پیام تایپ شده را ارسال کرد و گوشی را در جیب شلوارش فرو کرد.

-میگه بیا بریم دور بزنیم گفتم نمی تونم موقعیت شو ندارم امشب.

برایش نگران بودم...

- می خوای با مامانت صحبت کنم شاید اجازه بده بیاد خواستگاری.

خوشحال شد و چشم هایش برق زدند.

- وای جدی میگی؟

-اوهوم.

جدی بودم، خیلی هم جدی! صحبت می کردم و حتما هم راضی اش می کردم چراکه می

خواستم بدانم قصد هوشنگ از برقراری این رابطه چیست! نمیگذاشتم دینا هم دستمال چرکی دو

روز هی خوشگذرانی اش شود..

کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که در این خانه حکم امدادگر را دارم!

- دانیال کجاست؟

-پشت سیستمش طبق معمول.

بلند شدم تا گوش یام که چند روزی بود هنگ می گرد را به دانیال نشان دهم.

-کی پروا؟ کی صحبت میکنی؟

-به زودی.

از جمع فاصله گرفتم و تقه ای به در خانه شان زدم، صدای ش بلند شد.

- هر کی هستی بیا تو.

خنده ام گرفت، در را هل دادم و باز شد؛ کلاً درهای این خانه بی قفل و بست بودند!

مستقیم راه اتاق کوچک انتهایی را که متعلق به دانیال بود پی ش گرفتم. پشت رایانه اش نشسته

و سر در نمیآوردم چه می کند!

- سلام مهندس!

سرش را برگرداند.

-عه تویی؟

- اوهموم خسته نباشی چه میکنی؟

عینک طبی اش را روی موهایش هل داد و برای در کردن خستگی از تنش به پشتی صندلی چوبی اش تکیه زد جوریه که قلن جهایش شکست و جوابم را داد: یه بنده خدایی ازم خواسته یه برنامه برایش طراحی کنم.

- ایول کار مرتبط با رشته ت خوبه. موفق باشی.

- فئات.

- نشی حیفی مخ!

تک خنده ای زد و به گوشی توی دستم اشاره کرد.

- درست نشد؟

- نه بابا برا همین اومدم پیشت.

گوشی را از دستم گرفت.

به میز رایانه اش تکیه دادم، حین کلنچار رفتن با گوشی ام توضیح داد: پسره دانشجوی نرم افزاره اما هیچی بارش نیست، برای ثبت اثر می خواد این برنامه رو؛ از این مایه دارا که میخواد خودی نشون بده!

- چی هست حالا؟

- یه جور بازی. به یه نفر که برای تست مراحل همراهیم کنه هم نیاز دارم. هستی؟ شانه ای بالا انداختم.

- اصلا نمی دونم چی هست که بگم هستم یا نه!

- پسره که چیز خاصی نگفت خودمون باید طراحی کنیم تنها چیزی که گفت این بود که می خواد یه بازی طراحی کنه که کارکتر بازی هدفش از طی کردن مرحله ها رسیدن به عدالت باشه، یه چیز تو مایه های همین بازیها که آدم خوبه میره به جنگ آدم بده.

بی اراده آه کشیدم.

-عدالت وقتی برقرار میشه که بین دارا و ندار فرقی نباشه، هرچی دارا می پوشه ندارم پوشه هرچی دارا می خوره ندار هم بتونه بخوره تفریح ندار و دارا یکی بشه و این نباشه وضعیت آدمای بالا و پایین که پول گازشون رو نتونن بدن و قطع بشه با چوب و تیر تخته آتش بپزن! دست از درست کردن گوشی ام کشیده و مات نگاهم می کرد. از چشمهای میخ شده و دهان نیمه بازش تلخی فراموشم شد و خندهام گرفت و شکلکی برای ش درآورم که به خودش آمد.

- خودش پروا دمت گرم!

- چی خودشه؟

- دارا و ندار... بازی که باید طراحی کنم همین‌ها باید ته بازی سطح همه یکسان بشه و کارکترم دنبال این هدف باشه.

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

- حالا تو بازی کارکتراتم تونستند دارا بشند! چی از درد من ندار کم میکنه! مرفه‌های خل!

پوزخندی زدم و ادامه دادم: تازه شم این بازی که داریم حرفش رو می‌زنیم بعد از ثبت هم می‌افته تو گوشی همون دارا‌ها همونا برای تفریح بازی می‌کنند نه یکی مثل من و تو که برانون در آوردن وقت سر خاروندنم نداریم! دانی دنبال یه چیزی باش که درد خودمونو باهاش دواشیم.

گوشیام را با سیم رابط به رایانه‌اش وصل کرد و کمی با موس کار می‌کند و از پشت کامپیوترش بلند شد، لبخند به لب چشم‌هایش برق زد و این لبخند اصلا مناسب حرص زدن‌هایم نبود.

-میتونه کاراکتر هامون واقعی باشن.

از اینکه متوجه منظورش نمی‌شدم ناخودآگاه چینی به پیشانیام افتاد.

-یعنی چی؟

- یعنی طوری برنامه رو طراحی میکنیم که کاراکترها مرحله به مرحله بازی رو باید تو دنیای واقعی خودشون انجام بدن یه جور بازی آنلاین.

خوشم آمد، هیجان داشت! یاد نهنگ آبی افتادم، با خنده به شوخی پرسیدم: نهنگآبی؟
بلند خندید.

- نه بابا دیوونه، اون که بازی مخربه ولی خب آره روندش اون جوریه! به کمکت نیاز دارم هستی؟ پورسانت هم محفوظه فیفی فیفی.

- هستم.

دستش را پیش آورد.

- پس بذار کف دستم.

خندیدم و ضربه ای به کف دستش زدم.

-بریم حیاط گوشیتو زدم تخلیه داده شد، ریست کنه ویروس هم بگیره بیست دقیقه ای میکشه.

جلو تر راه افتادم به دنبالم آمد و همان حین توضیح داد: باید مراحل بازی رو بچینیم پروا الان فقط هدفمون مشخصه. البته من معتقدم موقعیتها باید خودشون پیش بیان.

-از برنامه نویسی که سر در نمیارم ولی قانون بذاریم بازی مخصوص نداره است که قراره آخرین مرحله دارا بشن.

میخواست جوابم را بدهد که سهیل با شوخ طبعی ذاتی اش مخاطبمان قرار داد.

- کی قراره دارا بشه؟

ظرف آش در دستش را گرفتم و جواب دادم: معلومه دیگه ندار.

قاشقی از سبب برداشت و دستم داد.

- آقا بوی پول میاد منم هستم.

به شوخی اش خندیدیم و امید تشر زد: یعنی حسرت به دلم موند یه روز شما سه تا رو با هم بینم و جز پولدار شدن بحث دیگه ای بینتون نباشه!

هر سه به هم نگاه کردیم و خندیدیم، راست می گفت در این خانه من و دانیال و سهیل زیادی بلند پرواز بودیم، همه راضی بودند و روزگار م یگذرانند فقط ما سه نفر بودیم که غرغر می کردیم:

می خواستم بروم و کنار بقیه اهالی خانه بنشینم و آشام را بخورم که امید گوشه ی مانتوام را گرفت و مانع رفتنم شد.

سهیل و دانیال که رفتند، با لحنی آرام ولی چشمی طوفانی پرسید: پروا نییچون بگو چرا دیر کردی؟

میدانستم بددل نیست ولی می خواستم دست پیش را بگیرم که اخم کردم.

- با دوست پسرم قرار داشتم! امید جدیدا خیلی گیر میدی ها شک داری بهم؟ پوف

کشید و فهمیدم اعصابش را به هم ریخته ام.

- چرت نگو منظورمو می دونی انقدر دیر کردی که بفهمم رد کار رفتی.

برای فرار از نگاه شماتت گرش قاشقی آش در دهانم گذاشتم و با خونسردی جوابش را دادم:

آره خیلی باهوشی استخدامم شدم.

دندانهایش را به هم سایید و از نفسش که با شتاب به بیرون فوت کرد فهمیدم که سعی

دارد خودش را آرام کند.

- پروا مگه نگفتم دیگه نرو سرکار! من که نمردم. تو بمون پیش خان جون تا حالش رو

براه بشه، اصلا حواست به وضعیت خانجان هست؟

اخم هایم را در هم کشیدم و با چشم و ابرو به جمع اشاره کردم.

- الان و تو این موقعیت نمی تونم توضیح بدم بهت گرچه خودت خوب می دونی چی

می خوام بگم، حواسم به خان جان هست که دارم جون می کنم بی قرص و دوا نمونه!

نمیاistem که دلخویاش را از سبزههای خیرههاش بخوانم و نرم شوم. روی ت خت کنار
ساجده نشستم و انگار نه انگار امید از دستم رنجیده بود خندان به شکم برآمده ساجده دست
کشیدم.

- جوجو خاله کی می خواد دنیا بیاد؟ لحنی بچگانه ب ه صدای ش داد.

-خاله پروا دوسه هفته مونده هنوز!

- بالاخره دو یا سه هفته خوشگل خاله؟! چقدر منتظرش باشیم؟ حالت نگاه ش پر از

درد و نگرانی شد.

-نمی دونم پروا آخرین باری که رفتم سونو گفت بچه روپاست چند روز پیشم رفتم مرکز
بهداشت محله گفت احتمال زیاد نچرخیده باید بری سونوگرافی بدی که بفهمیم سزارینی هستی
یا طبیعی، از طرفی هم حس میکنم تکوناش کم شده.

نگرانی اش به من هم منتقل شد.

-خب برو دیگه دختر شوخی بردار که نیست هشت ماه زحمت کشیدی براش.

لبش را زیر دندان کشید و رها کرد و تن صدایش را پایین آورد.

- هزینه ش زیاده پروا، این ماه همهی حقوق رامین پای قرص های ویتامین و آهن من رفته دیگه
روم همیشه بگم سونو دارم می دونم میره قرض می کنه آخه.

از هرچه نداريست بيزارم، دلم ميخواست فرياد بزوم و براي ساجده و روي خجل ش
عدالت طلب كنم.

- مگه چند تومن ميشه هزينهش؟

- زنگ زدم دو سه تا مركز سونوگرافي همشون ميگن هشتاد تومن ميشه فقط بگن كه بچه تو
چه موقعيتيه و مي تونم سزارين كنم يا طبيعي دنياش بيارم.

هشتاد هزار تومان پول يك ساندويچ پولدارها هم نبود! براي تسلي دستم را روي دست ش
گذاشتم.

- امروز تو مركز سونوگرافي خيابون پاييني استخدام شدم فردا صبح آماده باش باهم بريم من
امروز حقوق گرفتم پول دارم.

اشك در چشمهاي ش جمع شد و خجالت كشيد.

- هنوز سيصد بهت بدهكارم پروا ولش كن، توكل كردم به خدا بچهم رو سپردم بهش،
تو خودت يه سر داري هزار سودا.

اخم كردم.

-چرت و پرت نگو پس خواهر به چه دردی می خوره!

برای عوض کردن حال دل بارانی اش به کاسهی آشم اشاره کردم.

-کشکش کمه! آشپز که امید باشه بهتر از این در نمیاد که!

خندید.

-نگو بچه از صبح تو تقلاس برامون.

بی اراده نگاهم را سمت امید که با سهیل در حال مکالمه بودند چرخاندم و در دلم سرش غر زدم: بیا وضعیت ساجده و رامین را ببین بعد حرف زندگی مشترک بزن من اگر پول سونوگرافی رفتن را نداشته باشم از زور غصه خواهم مرد! تا در خانه ی پدر و مادر بودم که نداری کشیده و یا کار کردن و جان کندن خانخان را دیده و سوخته ام یا خودم برای یک لقمه نان دویده ام، دلم شوهر بی پول و همیشه شرمنده زن و بچه را دیگر نمی خواهد. ..

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش سمتم چرخید و چشم در چشم شدیم، نمیدانستم چقدر درد در چشم هایم جمع شده که کلافه شد، تلخ لبخند زدم و نگاهم را به آس کم کشکم دادم.

پاهای خان جان دوباره قفل کرده بود و با واکر هم نمیتوانست قدم از قدم بردارد امید مثل همیشه سریع سمتش پا تند کرد.

- خانجان دستتو بنداز دور گردنم.

اشک توی چشمهای خان جان از روی شرمندگی اش در مقابل محبت های بی دریغ امید بود ولی چاره ای نداشت، دعا کنان دستش را به دستهای امید سپرد، دستش را زیر زانوهای خانجان انداخت و بایک حرکت در آغوشش کشید و طبق معمول سر شوخی را باز کرد تا خانجان را از آن حال بد بیرون آورد.

- خانجان این تن بمیره منو بیشتر دوست داری یا پروارو؟ اون دفعه پرسیدم گفתי جفتون ولی من بی تردید ازم پرسی مادرتو دوست داری یا منو میگم تو رو!

- پیر بشی مادر اینجوری نگو خدا مادرت رو برات حفظ کنه.

دور شدند و دیگر به حرف هایشان گوش نکردم.

با همسایه ها که همگی قصد رفتن به اتاق هایشان را داشتند موقتاً خداحافظی کردم و دنبال امید که همچنان داشت برای خانجان دلبری میکرد راه افتادم، قبل از ورودش به اتاق چرخید و روبه سهیل و رامین کرد.

- الان میام کمکتون.

سهیل دیگ را کنار حوض گذاشت.

-نمیخواه دیگه تمومه برو داداش.

قبل از امید داخل اتاق رفتم و رختخواب همیشه پهن خانجان را مرتب کردم.

خانجان را مثل یک نوزاد آرام در رختخوابش گذاشت. آهی کشیدم و پتو را رویش تنظیم کردم، کاش خانجان تا این حد رنجور و بیما ر نبود.

-پروا داروها خانجان و بیار.

دست بردم از بالای سرش پاکت قرصها را دستش سپردم.

- پیرشی پسر الهی تو لباس دامادی بینمت.

سر خانجان را در آغوش گرفت و محکم پیشانیاش را بوسید.

-مگه دعاهای شما به کامم کنه خانجان، امید ندارم اصلاً به پوشیدن اون لباسه.

نمیدانم حساس شده بودم یا واقعاً اینطور بود؛ داشت تیکه بار من می کرد.

خانجان: اینجوری نگو دورت بگردم ناامیدی دشمن رسیده.

-خانجان من قول میدم امیدوار باشم شما قول بده من اون لباسه رو میپوشم.

دلخور خیره اش بودم که نگاه از خان جان که داشت دعایش می کرد گرفت و به رویم چشمک زد. لبخندهای امید را در صورت هیچ کس ندیده بودم مهربانی از چشم ها و لب هایش چکه می کرد.

لب زدم: یه امشبه رو اذیتم نکن.

نگاه گرفت و لیوان آب را از دست خان جان گرفت.

- خانجان آنتن تلویزیونم پوکیده صدای تلویزیون اذیتت نمیکنه امشب اینجا بینم، برنامه نود داره.

- نه دورت بگردم مادر، من که الان به لطف داروها بیهوش میشم.

خم شد و پیشانی اش را بوسید.

- خدا نکنه همه امید زندگی ما شما یید باید ۱۲۰ ساله بشید.

از کنارشان بلند شدم تا لباسهایم را تعویض کنم.

- امید برگرد پشت به من بشین می خوام لباس عوض کنم.

مثل بچه های تخس با شیطنت ابرو بالا انداخت یعنی نمی چرخد. با خنده چشم غره رفتم.

جدی شد، برخواست و سمت در راه افتاد.

- میرم تخمه بیارم راحت باش.

مقابل تلویزیون برای امید رخت خواب پهن کردم و سه بال ش به دیوار تکیه دادم و موهایم را شل بافت زدم، کتری را روی اجاق فیتیل های گذاشتم و قوری را هم روی در کتری جا دادم، امید به چای اعتیاد داشت.

نگاهم روی صورت خان جان سر خورد، خوابیده بود راحت و آرام. لبخندی به رویش زدم؛ خدا پدر سازنده ی داروهای خواب آور را بیامرزد و گرنه که عمر خان جان با این حجم از درد و غصه می توانست در عرض بیست دقیقه لبخند به لب چشم ببندد.

امید که داخل امد شالم را برداشتم و حین انداختن روی سرم سمت در راه افتادم.

- امید کنترل رو گذاشتم بغل متکاهات، کتری رم گذاشتم رو اجاق برات.

- کجا میری؟

نمی خواستم بمانم و بحث کنیم!

- دینا پیام داد برم کارم داره.

- اه پروا نود بدون تو هشتادم نیست واجبه بری؟

خنده ام گرفت.

-دیوونه اصلا پاشو برو با سهیل و دانیال بین مگه من پسر م بشینم پا فوتبال!

طوری نگاهم کرد که فهمیدم از فرارم باخبر شده.

-برو دیگه دینا زایید دست تنها!

خندیدم و بیرون رفتم، تیکه پرانی هایش همیشه به خنده ام می انداخت.

سمت اتاق دینا راه افتادم، در زدم.

-دینا؟ دینا؟ دانیال

در را باز کرد.

-نیست اومد پیش تو!

حس کردم از پشت بام صدایی شنیدم و به آنی تا ته ماجرا را خواندم.

-نیومد؟

نگاهم را برای ساختن دروغی مصلحتی دور حیا چرخواندم، لامپ سرویس بهداشتی روشن

بود.

-اونها رفته دشویی.

-بس که آش خورد، به خوراکی برسه رحم نمی کنه، اون همه نخود لوبیا خو جا نگرفته تو
معدش دیگه پس زده.

-اه دانیال حالمو به هم زدی بیشعور!

خندان چشمک زد.

-از تو چه پنهون مال منم لب مرزه.

محکم به سرش کوبیدم کلا من را با رفیق های پسرش یکی می دید حیا نداشت!

خدا کند کار کسی که در توالت است طول بکشد!

-برو دانی فعلا که دینا قصد قیچی نداره.

با صدا زیر خنده زد.

-دارم به یه جاهایی میرسم تو طرح اولیه بازی.

زیر چشمی به در سرویس نگاه کردم؛ آخ الان بود که در باز شود و کسی غیر از دینا بیرون بیاید

و شر شود!

سمت داخل هلش دادم.

-ایول منتظرم بینم چه می کنی. برو دیگه.

در را هم بستم چون قصد رفتن نداشت!

همان لحظه فرشته خانم از سرویس بیرون آمد و خدا را شکر کردم که دانیال رفته بود.

از پله ها بالا رفتم و در تاریکی شب روی پشت بام دنبال دینا گشتم و پشت کولر ها متوجه سایه اشان شدم، حتما آن یکی هم هوشنگ بود، دلم می خواست بروم و تا می خورد مردک سوءاستفاده گر و بی بند و بار را بزخم، کنترات دخترهای محل را برداشته بود!

پا تند کردم و همان حین تک سرفه ای زدم تا از هم فاصله بگیرند، انگار خیلی در بهر هم بودند که نشیندند پرحرص تر سرفه کردم که هر دو را سکنه دادم.

-منم پروا.

دینا قلبش را محکم در مشت گرفته بود.

-بمیری پروا زهرترک شدم.

چشم غره ای رفتم و به قیافه ی شاکی هوشنگ نگاه کردم، می خواست خرخره ام را بچود که مزاحم کام گرفتنش شده بودم. جلو رفتم و جدی و تهدیدوار انگشتم را سمتش گرفتم.

-چه غلطی می کنی رو پشت بوم ما؟

هوشنگ: تو رو سنه نه ننشی یا باباش؟

-من نه ولی دانیال چرا! صبر کن صداس کنم اون پپرسه جواب بده.

نمایشی سر چرخواندم و دهانم را برای صدا زدن دانیال باز کردم که دینا ترسان پرید و دستش را روی دهانم گذاشت.

-غلط کردم پروا صدا نکن می کشتم.

برگشتم و با تمام حرصم توی صورتش کوبیدم.

-احمق این عیاش بازیچه ت کرده حیثیتتو که به باد بده ولت می کنه میره نفر بعدی چرا این قدر بی ارزش و نفهمی تو!

هوشنگ خواست دست دینا را که جای سیلی ام روی صورتش گذاشته بود بگیرد و با محبت خرش کند که غریدم: دست بهش زدی نزدیا هوشنگ، شاید این خر باشه فکر کنه میخوای بیای بگیریش ولی من تو بی ناموس رو میشناسم. خوست میاد دانیالم رو پشت بوم خونتون آجی تو رو خفت کنه؟! ناموس نداری!؟

دستش را بلند کرد که روی صورتم فرود بیاورد، قاطی کردم و با کف دستم محکم به سینه اش کوبیدم.

-مادر نزاییده کسی دستش ب من بخوره گمشو دیگه اسم دینا رم فراموش کن و گرنه بد میبینی!
این خونه شیش تا مرد داره که بو ببرن رو پشت بوم خونشون ناموسشونو بازی میدی جنازتو میذارن رو دوش مادرت، گمش و.

دینا هین کشان بازویم را کشید.

-وای خاک بر سرم پروا میفهمی چی میگگی!

آخ که چقدر از ضعف دینا نفرت داشتم. در چشم هایش حرص زدم: من می فهمم تویی که نمی فهمی داره از تن و بدنت سوء استفاده می کنه احمق.

سرخ شده رو به هوشنگ کرد.

-هوشنگ.. ..

پوف کشیدم، نخیر باید ثابتش می کردم که هوشنگ چه گفتاریست تا شکمش را هم توی همین پشت بام برایش بالا نیاورده بود!

-هوشنگ خان مثل اینکه به دینا قول ازدواج دادی اره؟

حق به جانب چشم درید.

-با اینکه به تو جوجه فسقلی هیچ ربطی نداره ولی برا راحت کردن خیال دینا میگم اره مادرش سفت گرفته که شوهرش نمیده وگرنه همین فردا مامانمو میفرستم خونشون.

آخ که چه خوب م یشد چشم های دریده اش را از کاسه در آورم.

-مادرش با من شما فردا مادرت رو بفرست، فردات پس فردا بشه معلوم میشه تو سرت چه

خبره!

دیدم که یکه خورد.

-چی شد زرد کردی؟!

اخمالود رو به دینا کرد.

-فردا میبینمت دینا.

تیز تیر نگاه وحشی اش را توی چشم هایم کویید، عقب گرد کرد و از پشت بام ما پرید و روی پشت بام خودشان رفت.

به دینا که مات راه رفته ی هوشنگ بود تشر زدم.

-احمق نمیگی خاک بر سرت کنه! بالا سر داداش و مادرت چه غلطی می کنی!

بغ کرد.

-چرا اینجوری کردی؟ بره دیگه نیاد چی؟

-بره به درک خاک بر سر بیشعورت این اگه تو رو بخواد فردا با مادرش میاد نه این که به دو تا تشر من بذاره بره دیگه نیاد.

-میاد.

-به همین خیال باش.

سمت پله ها هلش دادم.

-حالا هم برو پایین تا دانیال ردت نیومده، به خدا دینا فردا اومد اومد نیومد به جون خان جانم اگه اسمشو بیاری میذارم کف دست دانیال که چه احمقی شدی حالا ببین.

-پروا..

-کوفت و پروا جمع کن اشکات و حاله به هم خورد، گفتم دوستیم نگفتم وسیله ی ارضا آقا شدی!

-هین پروا!

-چیه هین کشیدن داره دیدم دیگه از خود بی خود کرده بودین نیومده بودم که فردا با ساجده باید میبردمت سونوگرافی.

اخیرین پله را طی کردیم برگشت و دستش را روی دهانم گذاشت.

-خیلی خب الان همه میفهمن.

نفسم را پرحرص فوت کردم و دستش را پس زدم.

-بهش پیام ندیا. اگه هم پیام داد بگو بیا خواستگاریم حرف اول و آخرمه.

خیلی بی جان سرش را تکان داد. آی بمیری دینا که خودت هم به عشق هوشنگ شک داری و بازیچه اش شدی. محکم با دو دستم سرش را چسبیدم و بالا و پایینش کردم.

-سفت باش اینجور که تو تایید کردی معلومه من برم باز رو پشت بومی!

-نه به خدا. من که از خدامه تکلیفمو بدونم، بدونم که واقعا منو برایه عمر میخواد یا یه دوره هوس.

-آفرین سر عقل اومدی.

جای انگشت هایم روی پوست سفیدش رد انداخته بود. آرام بوسیدمش.

-من اگه دخالت می کنم چون تو خواهرمی و نمی خوام حال فردات مثل حال دوست دخترای سابق هوشنگ باشه. میفهمی؟

سر تکان داد، این بار مسموم تر، و دیدم که چشم هایش پر از اشک شد.

- پروا نفهمیدم چی شد عین یه جادوگر سحرم کرد یهو دیدم تو بغلشم ببخشید، به خدا من از اون دخترا نیستم تو که میدونی.

از آن دخترها نبود ولی سادگی بیش از حدش و این بلوغ نکبتش که افسار عقلش را دست گرفته بود حاله را به هم می زد.

- میدونم، یکم غرور داشته باش برو بگیر بخواب اگه نیومد خواستگاریت برا همیشه بندازش دور، لیاقت تو هوشنگ نیست بفهم.

با بیرون آمدن دانیال از سرویس بهداشتی رنگ از رخ دینا پرید.

- من برم پروا خدافظ.

حرفی نزدیم یعنی مجال نداد که جواب خداحافظی اش را بدهم و با سرعت نور سمت خانه شان رفت.

قبل از این که دانیال دستش را بشوید سمت اتاقمان راه کج کردم، هر چند دلم با امید تنها بودن را هم رضا نبود؛ امید با محبت های بی ریا و بی دریغش به خان جان، حسابی نمک گیر یا بهتر است بگویم محبت گیرم کرده بود و اصلا نمی توانستم در حالی که دلم به یکی شدن با او رضایت نمی داد نگاهش کنم.

از امید وجود نداشت، انسان بود، شریف بود، افکارش پر از نوع دوستی و مهر بود، دوستم داشت... زیاد... داشتم زیر بار این همه خوبی اش له می شدم اما... نمی شد... نمی توانستم، نمی

خواستم که... که یک عمر در کنارش با فقر و نداری و یک لقمه نان بخور و نمیر مردگی کنم

خودم را می شناختم، آن روزها از خان جان توقع زندگی مرفه نداشتم چون جان ش را داشت می داد و یک لقمه نان می گرفت برای آسای ش من ولی... ولی از همسر آینده ام توقع کاخ داشتم.

رودرباسی که نداشتم با خودم، من از خانه ی اجاره ای بیزار بودم، از پراید درب و داغان متنفر بودم، از یک جفت النگ و کادو گرفتن سر سفره ی عقد مورمورم می شد، از سفر سه روزه به شمال به عنوان ماه عسل حالم به هم می خورد، شوهر همیشه سر در گریبان و شرمنده حالم را به هممیزد... من دلم زندگی در خانه های آن بالا بالاها را می خواست، دلم پشت فرمان شاسی بلند و هدیه های میلیونی گرفتن میخواست، دلم ماه عسل یک ماهه میخواست آن هم نه به شمال که خودم با اتوبوس با هزینه ی پنجاه هزار تومان هم می توانستم بروم، دلم سفر به پاریس به امریکا به اروپا چه می دانم به خارج از کشور می خواست... من امید نمی خواستم، امید خود پدرم بود و من می شدم خان جان! امید خود رامین بود و من می شدم ساجده! من دلم شوهری از جنس همان بچه مایه دارها که نامزد هایشان را با پورشه و بوگاتی شان می آوردند و جلوی مطب پیاده می کردند تا میلیون میلیون خرج سر و صورتشان کنند می خواست...

آه... ..

به قول دینا ما و امثال ما را کسی هم لنگه ی خودمان می گرفت... پ س... من هرگز ازدواج
 نمی کردم، خودم کار می کردم و پول در می آوردم در عوض حالم از نداری و بی عرضگی
 همسرم به هم نمی خورد و از دیدن چشم های شرمنده اش به سوختن و ساختن رضایت نمی
 دادم.

خدا لعنتت کند امید که این قدر مهربان و خوبی..

پشت در نفسم را فوت کردم تا کمی آرام شوم البته اگر می شدم که نشدم!

در را هل دادم، از دیدن تخمه های پخش در کف اتاق و بشقاب برگشته روی تشک چشم هایم
 گرد شد، پس امید کجا بود؟ برنامه نود که تمام نشده بود! خانه چرا این طور بود! سریع عقب
 گرد کردم و کفش پوشیده و نپوشیده بیرون زدم و در اتاق امید را باز کردم، آنجا هم نبود. سهیل
 را صدا زدم.

-سهیل خونه ای؟

آخر سهیل هم اتاقی امید بود.

از پشت پرده ی اتاقش بیرون آمد.

-جونم پروا؟

-امید نیست؟ اخم

هایش در هم شد. -

مگه اتاق تو نبود؟

چی شده؟

-ده دقه رفتم بیرون او مدم دیدم اتاقو ریخته به هم و خودش نیست.

دستپاچه و سریع به پیراهنش ک روی چوب رخت آویزان بود چنگ زد و حین پوشیدنش

سمت در راه افتاد.

-برو بخواب نگران نباش صددرصد رفته خونه مادرش.

-آخه.. ..

نگذاشت ابراز نگرانی کنم.

-نگران نباش پروا.

رفت، وارفته کنار دیوار نشستیم. اصلا نمی دانستم چرا به دیدن مادرش می رود آن هم این طور با عجله، دفعه ی اولش نبود. از مادرش متنفر بود می گفت به خاطر پول، پدر و مادر بزرگ و او را رها کرده و زن یک عتیقه باز ثروتمند شده است..

شاید من هم لنگه ی مادرش بودم... زنی که به خاطر تنفر از فقر و تنگدستی عشقش را پس می زد و حاضر نبود در برابر تمام محبت هایش کوتاه بیاید..

اصلا چرا این جا نشسته بودم؟! چرا نگرانش بودم!؟

تعداد لعنت هایی که به امید و مهربانی هایش می فرستادم داشت از دستم در می رفت...

بلند شدم و به اتاق خودمان رفتم، دلمشور می زد، امید هیچ وقت تا این حد عصبی نمی شد که این طور اتاق را به هم بزند، از حالت پخش شدن تخمه ها در سرتاسر اتاق و واژگون شدن ظرفش معلوم بود که با لگد پرتابش کرده. با فکری درگیر مشغول جمع کردن تخمه ها شدم، خان جان نباید متوجه می شد، خان جان روی امید خیلی حساس بود.

تلویزیون را خاموش کردم و دراز کشیدم و پتو را تا گردنم بالا آوردم؛ کاش دنیا این قدر نامرد نبود، کاش این قدر دلگیر نبودم از..

**

خانجان هنوز خواب بود، پتو را همان طور نشسته روی تشک تا زدم و بلند شدم. تشک را هم جمع کردم. به اتاق امید رفتم، نیامده بود سهیل هم که نبود معمولاً با امید می رفت و با امید هم بر می گشت.

آن سمت حیاط رفتم و تقه ای به در اتاق ساجده زدم.

-بله؟

-ساجده جون آماده ای؟

-تویی پروا؟

در را باز کرد.

-سلام صبح بخیر.

-سلام مامان ساجده خوشگل.

-به روی ماهت. بیا تو صبحونه بخوریم.

-نه مرسی فقط او مدم ببینم آماده ای یا نه. میرم آماده شم پیام.

-باشه.

خواستم سمت اتاق گلی جون راه کج کنم تا خان جان را به او بسپارم که ساجده صدایم زد.

- پروا؟

- جان؟

لب گزید.

- ممنون پروا نمی دونم چی بگم.

با اخم لبخند زدم.

- هیچی نگو.

در اتاق گلی جون را زدم.

- گلی جون؟ بیدارین گلی جون؟

صدایش آمد: بیدارم عزیزم بیا داخل.

در را هل دادم و داخل رفتم. میز صبحانه میچید.

- صبحتون بخیر.

- صبح تو هم بخیر خوشگل دختر.

-ممنون، گلی جون امید نیستش منم دارم میرم سر کار زحمتتون نیست تا برگردم به خان جانم
سر بزینید.

-نه خانومی چه زحمتی، برو خیالت راحت، اصلا صبحونه رو میبرم پیش خان جان با هم
بخوریم، این پسره ی بی فکر که از دیشب رفته هنوز برنگشته.

همه کس و همه چیز در این خانه نابسامان بود.

-دستتون درد نکنه. نگران هومنم نباشین بچه نیست که.

-آه... چی بگم! اگه دیدیش یادت نره ها!

-چشم خیالتون تخت.

ساجده از حیاط صدایم زد: پروا؟

سریع با گلی جون خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

-ساجده الان میام. مانتومو تن بزنم او مدم.

مانتو و کیفم را برداشتم و به حیاط بازگشتم و همراه ساجده و رامین بیرون رفتیم. رامین فرمان
موتورش را دست گرفته و هم پای ما می آمد تا سر خیابان من و ساجده با تاکسی خط برویم و
او با موتورش به سرکارش برود.

- پروا دستت درد نکنه مواظبش باش از دیشب یه ریز میگه کمرم تیر می کشه.

برای رفع نگرانی هایش سر تکان دادم و لبخند زدم.

- طبیعیه بالاخره پا به ماهه نگران نباش.

نگاهم را به چهره ی ساجده دادم تا حرفم را تایید کند ولی انگار اصلا حواسش نبود.

- ساجده خوبی؟

از فکر پریدم.

-ها؟ آره آره خوبم.

رامین آه عمیقی کشید و سر به زیر و پرغم گفت: خرس و خر فرقتشون چیه عزیز من! برا یه

سین از دیشب بغ کردی!؟

چیزی از حرف هایش دستگیرم نشد فقط دیدم که ساجده سر چرخواند سمتش و وقتی با رامین

چشم در چشم شد اشک هایش برق زدند.

- فرق خر و خرس یه سینه رامین!؟

- کسی که منو نمیپینه که آخه! فقط دوتا چشمام پیدااست!

تازه دوزاریم افتاد و انگار به آنی خون در رگ هایم یخ بست. رامین در لباس خرس جلوی یک رستوران سنتی به مشتری ها خوش آمد می گفت و حالا... خدای من کاش نه ساجده نه رامین هیچ کدام نفهمند که چقدر آشفته شده ام از این که لباس خرسی رامین را با لباس خر تعویض کرده اند.

نمی دانم کی و چطور قدم هایم کندتر از آن ها شده بود و با سه چهار متر فاصله دنبالشان کشیده می شدم. ساجده داشت گریه می کرد و رامین دلداری اش می داد... حق رامین این بود؟! دنیا چرا این قدر نامردی؟! رامین دانشجوی جامعه شناسی بود درست است میانه ی راه درسش را رها کرده بود اما این حقش نبود. جایگاهش در جامعه لباس الاغ نبود، به خدا نبود.

با صدای رامین به خودم آمدم.

-پروا؟

سر بلند کردم و گیج لب باز کردم.

-بله؟

انگار متوجه علت تغییر حالم شد که سر به زیر انداخت و من توانستم با تکان دادن سرم افکارم را جمع و جور کنم و پا تند کردم.

-تا کسی در بست بگیرم راحت ب... ..

حرفش را قطع کردم.

-نه بابا نیازی نیستی تاکسی خطا هم سر کوچه نگه میدادن راهی نیست.

خواستم برای تاکسی دست تکان دهم که باز متوجه ماشین شاسی بلندی که هومن دیشب

سوارش شد و رفت شدم.

با فکری آنی رو به رامین کردم.

-تو برو رامین دیرت میشه.

انگار واقعا دیرش شده بود که روی موتورش نشست.

-ممنون. مواظب خودتون باشین.

یک چشمم به هومن و آن سمت خیابان بود یک چشمم به رامین که برود.

-باشه نگران نباش خدافظ.

موتورش را روشن کرد و دور شد. دست ساجده را گرفتم و با فکر اینکه باید میچ هومن را

بگیرم تا بعدا منکر نشود سمت خیابان کشیدم.

-کجا پروا این سمت باید ماشین بگیریم.

-بیا ساجده هیچی نگو تاکسی دربست گرفتم برات.

-این چه کاریه پروا چرا خجالتم می.. ..

-آخ هیچی نگو ساجده کار دارم...

بلند صدایش زدم: هومن، هومن؟

سرش با شتاب سمتمان چرخید، لبخند زد البته نه همان دم!

دستپاچه نشد، نه اینکه ریگی به کفشش نباشد هومن کلا پسر خونسرد و بی خیالی بود.

ساجده هاج و واج به ماشین چندصد میلیونی ای که سوئیچش دست هومن بود مات مانده بود.

با احتیاط از خیابان ردش کردم.

-سلام هومن خدا رسوندت برامون.

خودش منظورم را گرفت که به ماشین اشاره کرد.

-سلام، بشینید برسونمتون.

ساجده مثل خنگ ها پرسید: سوار این بشیم؟

نه پس سوار کول هومن شو! خنده ام گرفت، با چشمتکی به هومن خطاب به ساجده گفتم: هومن دیگه بچه مایه دار شده بیا تا هنوز ما رو یادشه استفاده کنیم و گرنه تا چند روز دیگه محلمونم نمیده!

هومن: این چه حرفیه شما تاج سرین.

در عقب ماشین را باز کرد.

-ساجده خانوم شما بشین پشت راحت تر باشی.

ساجده: آخه مزاحمت میشیم که!

هومن: عه مزاحم چیه!

کمک کردم از ارتفاع بالا برود و در را بستم.

هومن همچون مردهای جنتلمن ماشین را دور زد و در جلو را برایم باز کرد.

حین نشستن چشمک زدم.

-این کارا رو کی یاد گرفتی کلک! معلومه خبره ایا!

خندید.

-بشین بچه.

با خنده نشستم و او هم پشت فرمان قرار گرفت.

-کجا می رفتید حالا؟

-مرکز سونوگرافیه هست دو خیابون پایین تر اونجا، تو برو من بهت جهت میدم.

-پس کمر بندت رو ببند.

حرفش را عملی کردم و ماشین را به حرکت انداخت.

-میگم هومن گنج پیدا کردی یا بانک زدی؟ حق انتخاب گزینه ی دیگه ای هم نداریا!

-نه بابا دیوونه گنج و بانک چیه! ماشین رفیقمه.

نگاهم روی فلش صورتی عروسکی روی سیستم کشیده شد. صورتی تنها رنگ شخصی خانم

هاست پس رفیقش دختر است!

-گلی جون نگرانت بود دیشب چرا نیومدی خونه ؟

بی خیال با کف دستش فرمان را پیچاند و ماشین را سمت راست هدایت کرد.

-مگه دفعه ی اولمه ؟

-همین دیگه تعداد دفعاتت زده بالا نگران تر شده طفلکی.

-مگه بچه ام؟

بچه ای دیگر! بیست و یک سال که سنی نیست!

-چه بدونم مادری دیگه، حالا کجا بودی؟

بی صدا خندید.

-ماموری زیرزبونم و بکشی؟

با چشم و ابرو به فلش عروسکی اشاره کردم.

رد نگاهم را گرفت و این بار با صدا خندید، با گوشی ام به بازویش کوبیدم.

-زهرمار، مچت رو گرفتم، زیرش بزنی کشتمت.

خنده اش را به زحمت جمع کرد.

-خوب نیست آدم عقلش به چشمش باشه ها! خب این فلش می تونه برا خواهر رفیقم باشه که

دست داداشش جا مونده!

پنچر شدم، به این جایش فکر نکرده بودم.

-همین جاست؟

به جهت اشاره اش نگاه کردم، جلوی ساختمان مرکز سونوگرافی بودیم.

-اوهوم بلدیا!

خندید.

-به یه نحوی میخوای یه چیزی به گردنم بندازیا!

شکلکی برایش درآوردم و پایین رفتم.

-مرسی رسوندیمون ماشین خفنیه یه شب دیگه هم از رفیقت قرضش بگیر بیا بریم دور دور.

رفیق را به عمد کشدار ادا کردم که خودش فهمید.

-چشم ما مخلص شما هم هستیم، اصلا میخوای رفیقمم بیارم انگار ندید خوشت اومده ازش!

تخس به فلش صورتی اشاره کردم.

-نمی ترسی بیارش!

ساجده هم که پیاده شده بود کنارم قرار گرفت.

-دستت درد نکنه هومن زحمتت دادیم.

-خواهش می کنم. اگه کارتون زیاد طول نمی کشه بمونم تا بیاید.

-ساجده دو ساعتی کارش طول داره تو برو، منم که تا چهار باید بمونم.

-تو چرا؟

-محل کارمه دیگه.

-مگه مطب نمیری؟

-نه دیگه دور بود استعفا دادم.

-عه عه چرا! من تازه میخوام پارتی کنی بی نوبت دکتر دماغمو عمل کنه.

شوخی می کرد بینی اش بی نقص بود.

-نگران نباش اونجا حق آب و گل دارم هر وقت اراده کنی کاور تنت می کنم میخوابونمت رو

تخت زیر تیغ آقای دکتر.

با صدا خندید، کلا زیاد می خندید.

-قول دادیا.

مچگیرانه دوباره به فلش صورتی اشاره زد.

-دیدي گنج پیدا کردی!

در را که نیمه باز نگاه داشته بودم از دستم در آورد و از داخل کشید و بست.

-برو خانوم حق آب و گل دیرت شد.

دستی برایش تکان دادیم، سر تکان داد و گاز داد و رفت.

-سر از کار هومن در نمیارم من.

دستش را گرفتم و سمت ساختمان هدایتش کردم.

-ولی من به زودی در میارم.

خندید.

-باز گجت شدی.

-بگو کاراگاه شمسی تا ته ماجرا رو نکشم بیرون ولش نمی کنم.

دکمه ی آسانسور را زدم.

-یه مدلیه به ما نمی خوره.

-از همینش خوشم میاد.

-واه از چیش؟

-از این که به اون چیزی که هست قانع نیست و بالا بالاها میپره.

-از کجا می دونی بالابالاها میپیره؟

-از سر و شکلی که برا خودش ساخته، از ماشینی که میگه برا رفیقمه، از گوشی چند ملیونی ای که دستشه.

در آسانسور باز شد، داخل رفتیم و چون چند نفر داخلش بودند صدایش را پایین آورد.

-خاک بر سرم پروا دلم به شور افتاد نکنه خلاف می کنه! آخه نه کار داره نه بار یه دانشجوی هشت گروهی نه که بیشتر نیست، گوشی چند ملیونی از کجا آورده! لباسایی هم که می پوشه همه مارکن.

در آسانسور باز شد. دستش را کشیدم.

-حالا پس نیفتی ماه آخری! والا! به ما چه.

-اینجوری حرف نزن پروا ما یه خانواده ایم!

ساحل با دیدنم سریع از همان پشت استیشن سلام کرد.

-سلام.

جلو رفتیم و دست دادیم.

-سلام ساحل جون خوبی؟

-مرسی خوشگل خانوم.

ساجده: سلام، خوب هستین؟

ساحل: سلام عزیزم. شما خوبی؟ وای خدا جوجه داری؟

ساجده دستش را با لبخند روی شکمش کشید.

ساحل: بله.

-ساحل جون، ساجده خواهرمه من که پزشک های اینجا رو نمیشناسم، میخوام یه پزشک

خوب براش نوبت بزنی.

- به روی چشم عزیزم، ولی نازنین نگفت خواهر داری!

-منظورم خواهر خونی نبود، دوست و همسایه ایم

-آهان تازه دوزاریم افتاد ساجده جون باید از اهالی اون خونه ی رویایی باحاله باشه!

نمی دانم رویایی و باحال را به تمسخر گفت یا واقعا برایش جالب بود! از دست نازنین هم

حرصم گرفت صددرصد تمام جیک و پوک زندگی ام را برای ساحل گفته بود! از دست تو

نازی که آلو که هیچ نان هم مجال خیس خوردن در دهان تو را پیدا نمی کند!

-بله درست حدس زدی.

چشم هایش ستاره باران شد.

-یه روز باید منو ببری خون هتونا! من عاشق خونه قدیمی ام.

-چشم قدمت رو چشم.

-آخ جون... تو برو روپوشتو بپوش بیا پشت استیشن اسم ساحل جون رو تو مریض های
خانوم دکتر عبدخدا ثبت کن من ساحل جون رو ببرم پیش خانوم دکتر که رو پا واینسه
زیاد.

حرفش را گوش کردم. نیم ساعتی از رفتنشان گذشته بود، داشتم برای یکی از بیمارها توضیح می
دادم که هزینه ی سونوی سه بعدی خیلی بیشتر از سونوی معمولیست که بالاخره ساحل از اتاق
بیرون آمد، رنگش پریده بود، نگرانش شدم، سری برایش تکان دادم و به صندلی اشاره کردم که
بنشیند و رو به آن خانم کردم.

-اخه اصلا نیازی به سه بعدی ندارین دکتر براتون سونوی معمولی نوشته.

-اشکالی نداره با هزینهش مشکلی ندارم همون سونوی سه بعدی میرم دوست دارم دقیق بینمش.

رو به یکی از همکارهایم کردم.

-چیکار کنم نوبت بزنم؟

-اره بزن عیب نداره همون سونوی معمولی رو با دستگاه سه بعدی انجام میده براش دکتر.

سر تکان دادم.

-خیلی خوب خانوم بفرمایید بشینید تا صداتون کنم.

رو به همکارم کردم.

-هاله جان یه دقیقه برم بینم دکتر به دوستم چی گفته.

-برو من هستم پروا جون.

تمام صندلی ها پر بود، مقابل پای ساجده که مات به سرامیک های کف خیره بود خم شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم.

-ساجده دکتر چی گفت؟

از فکر پرید و خواست بلند شود که مانع شدم.

-بشین رنگ به رو نداری. دکتر چی گفت؟ چرا این حالی شدی؟

چشم هایش دودو می زد.

-گ...گفت... بچه رو پاست... ضربان قلبش نا... نامنظمه... گفت... همین الان برم... برم برا سزارین.. ..

دستش را بالا آورد و پاکتی را ستمم گرفت.

-نامه ی ارجاعی داد گفت... سریع بستریت می کنن با این نامه.. ..

مقابل پایش نشستم، حالش خیلی بد بود، خودم هم نگرانش شده بودم هم نگران خودش هم بچه ی در خطرش.

-آروم باش ساجده، نگران نباش. از چی می ترسی؟

-از.. ..

-عمل سزارین؟

سرش را تکان داد و قطرات درشت اشک پایین ریخت و انگار کمی به اوضاع مسلط تر شد.

-بچم... تو خطره. وقتش نبود آخه رامین هنوز حقوق نگرفته.

چشم هایم از درد بی اراده بسته شد و محکم لب هایم را به هم فشردم تا خودم را آرام کنم، چشم باز کردم.

-من پول دارم نگران نباش، الان زنگ می زنم رامین بیاد.

از مقابلش بلند شدم، شماره ی تلفن همراه رامین را گرفتم، معمولاً هندزفری به گوشش میزد زیر لباس کارش تا تماس های ساجده بی پاسخ نماند. به گوشه ای خلوت در سالن رفتم.

-بله؟

-سلام رامین منم پروا.

-سلام خوبی؟ چیزی شده؟ ساجده خوبه؟

-نگران نباش نترس خوب ه ساجده.

نفسش را در گوشی فوت کرد انگار که خیالش راحت شده باشد، سعی کردم طوری موضوع را بازگو کنم که نترسد.

-رامین وقت زایمان ساجدست.

-چی؟ زود نیست.

-نه وقتشه. بیا مرکز سونو ببریمش زایشگاه.

-پروا یکم صبر کنید من یکی رو پیدا کنم جام وایسه، اینجوری مرخصی نمیده بهم.

-باشه ولی سعی کن زود بیای.

-درد داره؟

-نه نداره ولی دکتر تشخیص داده وقتشه.

-باشه زود میام.

تماس را قطع کرد.

خرج عمل سزارین چقدر بود؟ یعنی پولم به آزمایش های خان جان هم می رسید؟ الان ساجده مهم تر بود. باید خودم ساجده را به زایشگاه می رساندم؛ تا رامین بیچاره کسی را پیدا می کرد که لباس الاغ را تن کند ساجده از نگرانی پس می افتاد ولی... تا کسی هزینه بر بود نباید پول هایم را بی خودی خرج می کردم، نباید کم می آوردم، کاش می دانستم خرج عمل سزارین چقدر است.

شماره ی امید را گرفتم، امید می رساندتمان خوب بود.

-اه بردار دیگه امید.

جواب نمی داد، ذهنم به دیشب کشیده شد، یعنی چه اتفاقی امید را ان طور به هم ریخته بود!

دوباره شماره اش را گرفتم؛ یک بوق دو بوق سه بوق ... برنداقت. شماره ی سهیل را گرفتم

معمولا او از امید با خبر بود.

-به به بین کی زنگ زده!

میان تمام اضطراب ها خنده ام گرفت.

-سلام سهیل. خوبی؟

-فدات. تو خوبی؟

-ای بد نیستم زنگ زدم امید جواب نداد خبر داری ازش؟

-حتما متوجه تماس نشده خونه مادرشه فکر..

-سهیل، سهیل..

صدای امید بود که سهیل را صدا می زد! هر دو ابرویم با ناباوری بالا پریدند.

-سهیل این صدای امید نبود؟

-نه بابا امید که گفتم خونه مادرشه!

اخم هایم ناخود آگاه در هم شدند من صدای امید را نشناسم باید بروم بمیرم!

-سهیل من گوشام درازه؟! جواب تماسو نداده که نداده برا چی دروغ میگی این صدای امید بود.

-نه نه پروا به خدا امید نبود.

مردد زبانم بند آمد! قسم ش را باور می کردم یا صدای امید را که با گوش های خودم شنیدم!

-سهیل من خودم صدای امید رو شنیدم چرا چرت میگی!

انگار کلافه بود و به زحمت داشت کلمات را کنار هم می چید و از بازگو کردن حرف ها تردید داشت

-امید نبود... پروا باور کن امید نبود..

-مهم نیست سهیل امید بود جواب تلفنمو نداد به تو هم گفت که نگو پیشتم، مهم نیست اصلا خودتو اذیت ن..

به یکباره حرفم را قطع کرد.

-برادرش بود.

چه می گفت! امید برادرش کجا بود!

-برادر دوقلوشه هاکان.

هاکان؟! نمی دانستم امید برادر دارد آن هم برادر هم قل!

صدای فریاد امید آمد... امید نه... هاکان! صدای فریاد برادر امید آمد:

-سهیل کجا موندی؟

از صدای فریادش شانه های من هم پرید.

سهیل با تشر جوابش را داد:

-خیلی خب تو برو او مدم از دنده چپ بلند شدی باز!

رو به من ادامه داد:

-پروا با امید چیکار داشتی زنگ زدی بهش؟

وای خاک بر سرم، چقدر روی امید حساس شده بودم که ساجده و اوضاع اورژانسی اش را به کل از یاد بردم!

-هیچی سهیل، حالشو میخواستم بیرسم، کار نداری؟

-نه برو حالش خوبه، من مطمئنم نگرا..

میان حرفش پریدم: مهم نیست سهیل بیخیال خدافظ.

تماس را قطع کردم، چاره ای نبود باید با تا کسی می بردمش، سمت ساجده رفتم داشت زیر لب ذکر می گفت و دستش روی شکمش بود.

-ساجده الان میام همین جا بمون، بینم میتونم مرخصی بگیرم.

هاکان:

پشت میز نشسته بودم، گردنم خشک شده بود، دیشب سر ساناز با مامان خیلی جدی بحث کردم و نتیجه اش این شد که برای دور ماندن از اصرارهایش شب را در شرکت صبح کنم.

در باز شد، سهیل بود با سینی صبحانه.

-بین داش سهیل چیا برات خریده.

شروع به انتقال محتویات سینی روی میز میهمان کرد.

-بیا قربون اون اخلاق نداشته ت برم بیا بخور جون بگیری بتونی کتکایی که شب قراره از مهوش جون بخوری تحمل کنی.

چی نگاهش کردم.

-یه صبحونه برام گرفتیاز دماغم باید دراریش، جمع کن زهرمارم کردی.

گردنم را ماساژ دادم لعنتی تکان می دادم آخم در می آمد.

-به جاش برو یه مسکنی کوفتی زهرماری چیزی بیار بلکه گردن درد لعنتیم رو آرام کنه.

لودگی اش گرفت، با غر و غمزه سمتم آمد و در صورتم خم شد.

-جون تو فقط اشاره کن الان برات گرمش می کنم یواش یواش نرمش می کنم اراده کن حلش

می کنم.

خنده ام گرفت و از مقابلم پیش زدم.

-جون به جونت کنن آدم نمیشی، برو دنبال قرص تا سگ نشدم.

-جون بابا تو فقط بخند سگیاتم برام ته عشقه.

نیم خیز شدم که با قهقهه پا به فرار گذاشت.

-دیر نکنیا.

-قبل مازیار اینجام.

گوش هایم تیز شد.

-مازیار مگه قراره بیاد اینجا؟

نیشش را باز کرد و دوباره نزدیکم آمد.

-هوم، نگفتم بهت؟

-خرخر تو میجو ما سهیل جدیدا قشنگ برا خودت گلچین می کنی خیرا و کارای شرکت رو.

نشست پای صبحانه ای که مثلا برای من تدارک دیده بود، روبرویش نشستم، لیوان آب سرد اول صبحم را هم فراموش نکرده بود، برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

-بنال اگه لنبوندنت تموم شد! کارد به شکمت بخوره خیر سرت دو ساعت متتش رو سر من گذاشتی و زدی به بدن خودت.

به خنده افتاد و لقمه اش را سمتم گرفت.

-به جان ها کان اسم مازیار میاد نمیفهمم دارم چیکار می کنم، داره میاد اینجا.

لقمه را گرفتم.

-که چی!

-رفیق قدیمی ایم دیگه.

-کم چرند بیاف. پاشو جمع کن دفترکاره ها آشپزخونه نیست که.

بلند شدم و دوباره پشت میز کارم نشستم.

-دیشب که خوابگاه بوده، آشپزخونه باشه خوبه یا اتاق خواب

؟ خندید و محکم به پیشانی اش کوبید.

-خاک بر سر بیشعورم خوب معلومه اتاق خواب، الان جمع می کنم میام پیشت عشقم.

از روی میز خودکارم را برداشتم و سمتش پرتاب کردم.

جا خالی داد و خندان و سینی به دست سمت در رفت.

-خیلی هم دلت بخواد.

-گمشو سهیل جای ساناز تو رو خفه می کنما!

خدا خیرت ندهد دختره ی سری ش به خاطر توی بی مقدار روی صندلی خوابیدم و گردنم را

ب ه فنا دادم. دارم برایت فکر کردی که خودت را به ری ش نداشته ام بند کنی و ب ه اهداف

پست و پلیدت برسی... .

صدای زنگ گوشی تلفن بلند شد. دکمه ی پخش صدا را زدم.

از خسته کردن خودم برای زدن حرف های بیهوده خوشم نمی آمد، این که الان تماس را وصل

کردم یعنی همان بله یا همان علو و بفرمایید.

البته حساب سهیل فرق می کرد...

صدای منشی ام پخش شد.

-سلام جناب برومند دیدم پوشه ی مربوط به قرارداد ها روی میزه متوجه شدم که قبل از ..

آخ چقدر فک می زدند این زن ها خسته نمی شدند!

-کارت و بگو.

-اوه ببخشید، برنامه ی امروزتون: ساعت نه میخواید برید بازدید از لوکیشن فیلم برداری کار

آقای ارزنده، آقای تارخ هم تماس گرفتند ساعت یازده میان دیدنتون.

-مگه این خراب شده صاحب نداره که آقای تارخ خودش برا خودش وقت و ساعت تعیین می

کنه! ساعت ملاقات رو باید با من هماهنگ کنید هنوز موضوع به این واضحی رو متوجه نشدین

شما!؟

قسم می خورم سکنه کرد.

-ب ب بخدا من من سرخود ساعت ملاقات ندادم آقای پناهی اوکی کردن.

آخ از دست تو سهیل!

تماس را قطع کردم و محکم شقیقه هایم را ماساژ دادم بلکه روانم آرام شود؛ حالا در این بی

اعصابی ام همین آمدن مازیار به شرکت را کم داشتم!

در باز شد و تا آمدم سرم را بالا بگیرم درد در تمام سر و گردنم پخش شد و مستقیم روی تن

صدایم اثر گذاشت.

-طویله س؟

سهیل نمایشی لبش را به دندان گرفت.

-پیش کسی تابلو نکنیا که طویله س، ماهیتمون لو میره، جان من بگو بج بع، به خدا دلم برا صدا

اصلیت تنگ شده!

حوصله ی لودگی هایش را نداشتم.

-سهیل امروز رو مود گردن شکستنما آدم وار رفتار کن دم پرم نیا. قرص گرفتی؟

کیسه ی توی دستش را بالا آورد و مشغول درآوردن محتویات داخلش شد.

-قرص که فایده نداره. به دکتره تو داروخونه گفتم چجوره حالت این و داد.

پارچه ی سفید رنگی را بیرون کشید.

-این چیه سهیل؟ مسخره بازیت گل کرده باشه خودت می دونیا!

-مسخره باباته، مرد حسابی مگه مرض دارم! مریضی دیگه منم رفتم دارو گرفتم برات.

شروع به پوشیدن پارچه کرد و تازه متوجه شدم پارچه نیست و روپوش سفید است، از همان روپوش ها که دکترها و پرستارها تن می کنند.

تکیه به صندلی چرخوانم تاسفبار خیره اش شدم تا بلکه از رو بروود و نمایشش را تمام کند
گرچه سهیل تا ته قصه اش را برایم شعر نمی کرد و ل کن نبود.

در کمال خونسردی دکمه هایش را بست و آمپول و سرنگی از کیسه بیرون کشید.

-آها اینهاش این دواى گردن درده. دکتره گفت عضله ی گردن بیمار

تون گرفته این آمپول رو به پاینشنون تزریق کنید عضله ی بالاشون ول می کنه فقط. ..

لودگی هایش را نیمه رها کرد و با تمرکز شیشه ی آمپول را شکست و سوزن سرنگ را داخلش
قرار داد و حین کشیدن مایع آمپول داخل سرنگ متفکر ادامه داد: فقط نفهمیدم عضله ی
گردنت گرفته برای چی باید آمپولو به عضله ی پاینت بزنم! از دکتروم پرسیدما گفت شما بزن

پایین خیالت راحت رو گردن اثر می کنه اصلا تزریق که بشه از همون پایین فرمان میاد به گردنت که ول کنه!

سرش را بلند کرد و هیچ اهمیتی به نگاه خیره و متاسفم نداد.

-هاکان به جان خودم من تا امروز فکر می کردم مغزه که به همه ی نقاط بدن فرمان میده نگو مغز نبوده اونجا بوده!

نتوانستم خوددار باشم و به خنده افتادم ولی گردنم خیلی درد می کرد.

-سهیل گور تو گم کن از اتاق بیرون تا خونت و نریختم.

-عه آدم با پزشک معالجش اینجوری برخورد می کنه!

بلند شد و سمتم قدم برداشت و صدایش را نازک و تو دماغی کرد.

-پاشو گلم اصلا درد نداره نترس، شلوارت رو بکش پایین بخواب رو تخت، خیلی پایین نکشیا

اون وقت دیگه تو نمی ترسی من می ترسم یه کوچولو که نمایانش کنی کافیه!

پایم را بلند کردم و مقابلم دراز کردم تا نزدیکم نشود.

-گمشو سهیل به خدا طرفم بیای آمپولو تو پایین خودت خالی می کنم.

دوباره صدایش صدای سهیل شد.

-یعنی پایین منم به عضله ی گردن تو فرمان میده؟

شلیک خنده ام اتاق را پر کرد، بمیری سهیل طوری سوال می کرد که انگار واقعا منتظر شنیدن جواب است!

تقه ای به در خورد، با تک سرفه ای به زحمت خنده ام را جمع کردم و سهیل سریع آمپول را پشت کمرش پنهان کرد و بفرما گفت.

-بفرمایید.

از فرصت استفاده کردم و آمپول را از دستش گرفتم و توی سطل پرتاب کردم.

خیلی سرعت عملم بالا بود و نتوانست مانع شود، با حسرت به سرنگ داخل سطل خیره شد.

-به درک از گردن درد تلف شو!

به منشی که داخل آمده بود نگاه کردم تا حرفش را بزند، با بهت به تیپ سهیل خیره بود.

تک سرفه ای زدم که دست از فضولی بردارد. دستپاچه ستم نگاه کرد و طوطی وار کلمات را کنار هم چید:

-جناب برومند ببخشید قرار با آقای تارخ رو کنس. ..

-نخیر خانوم مشکلی نیست، بفرمایید.

نفسش را از سر آسودگی فوت کرد، دوباره به روپوش سهیل نظر انداخت و ناچار بیرون رفت.

گردن دردناکم را ماساژ دادم.

- کی بزرگ میشی سهیل؟

- چون بابا میخوای برام زن بگیری؟

گوشی و سوییچم را برداشتم.

- این همه راه رو کوبیدی رفتی داروخونه برا من لوازم لودگی بخری بیاری! گردنم تکون

نمیخوره همه چی رو به مسخره میگیری، خوبه من موقع مرگ لنگ یه جرعه آب باشم و از

تو کمک بخوام.

در را باز کردم و راه خروج از شرکت را در پیش گرفتم.

- داداشم درد داشته باشه و من پی مسخره بازی برم! اینجوری شناختیم هاکان؟

دکمه ی آسانسور را زدم و به انتظار بالا آمدن اتاقکش رو به سهیل که از برادر برایم عزیزتر

بود ایستادم.

- این جوری نگام نکن.

این حس دوست داشتن را به تعداد کمی از انسان های اطرافم داشتم و سهیل در راستان بود.

-چه جوری؟

-یه جور عاشقونه! موها تنم سیخ میشه.

در آسانسور باز شد.

-بیا تو خل و چل.

دستش را در جیبش فرو کرد.

-درد گردنت به جونم. داداشت جون میده برا تو هنوز مونده تا باور کنی... بیا بگیر اینم قرص

بخور، اون آمپوله خب زودتر اثر می کرد که نخواستی!

لبم به لبخند رو به بالا کش آمد، قرص را از دستش گرفتم و مشتی آرام به سینه اش کوبیدم.

-کارت درسته، فقط تو شرکت چرا ندادی الان با چی بخورم قرصو داداش جان؟

-با تفت قورت بده دیگه آب چیه بچه سوسول.

چپ چپی نگاهش کردم که با صدا خندید و شیشه آب معدنی کوچکی از کیفش بیرون کشید.

-شوخی کردم بیا حواسم نبود هر چی تف داشتی تو دلت حواله ی روح لطیف من کردی دیگه

یه قطره هم برات نمونده!

گردنش را گرفتم و به بیرون از آسانسور هلش دادم.

-مامانت می دونست چه رومخی هستی که کامل حضانتتو داد به من و خودش رو راحت کرد!

به قهقه خندید و قرص را با جرعه ای آب خوردم.

-آی گفتمی به خدا هفته ای یه ساعت که میرم دیدنش هی ساعت رو نگاه می کنه بینه کی

گورمو گم می کنم راحت شه!

با ریموت قفل در ماشین را باز کردم.

-فیلمبرداری رو کی شروع می کنید؟

نشستیم و بلافاصله ماشین را راه انداختم.

-از سه شنبه. فقط زیاد از خانومی که سعادتت آورده خوشم نیومد امروز قراره تست گریم بره

بینم میتونه قیافشو نزدیک به اون چیزی که میخوام دراره یا نه!

سر تکان دادم.

-خوبه فقط جلوی ساناز حرف نزنیا خودشو بندازه وسط فیلمبرداری حوصله ی جنگ اعصاب

با مامان رو ندارم.

-نه بابا مگه خر مغزمو گاز زده!

گوشی ام زنگ خورد و نگاهم را شکار کرد، از دیدن شماره ی مامان اخم هایم اتوماتیک در هم رفت.

-بردار هاکان دیشبم خیلی بد باهاش حرف زدی!

شاکمی شدم:

-من بد حرف زدم؟! زور می‌گه موردی نداره از نظرت؟!!

-خیلی خوب حق با تویه ولی الان جوابشو بده.

تماس را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت.

-هاکان؟

این لحن هاکان صدا زدنش یعنی می‌خواهد زهر چشم بگیرد تا نتوانم روی حرفش نه بیاورم.

ناچار شدم جواب دهم.

-بله؟

-بله و زهرمار! کجایی ساناز اومده شرکت نیستی!

از زور عصبانیت پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم و بدتر از آن پایم را هم محکم تر روی پدال گاز خواباندم.

سهیل بازویم را فشرد که چشم باز کردم و خودش جواب مامان را داد:

-سلام مهوش جون. خوبین؟

مامان: مگه رفیق احمقت میذاره خوب باشم!

دلم می خواست برگردم شرکت و با یک مشت کار ساناز را یکسره کنم و جنازه اش را برای مامان ببرم تا بفهمد که سر هر کس و ناکسی ناسزا بارم نکند.

سهیل: قرار کاری داریم مهوش جون تو خیابونیم.

مامان: رو اسپیکره؟

سهیل: بله.

خطاب به من صدایش را بالا برد:

-شب خاله و عموت دارن میان اینجا به خدا هاکان اگه دیر کنی یا بیای و ساناز رو جلوشون ضایع و اذیت کنی دیگه یه کلمه هم باهات حرف نمی زنم می دونی که حرف بزnm عملی می کنم پس خوددانی!

-من اصلا ساناز رو به جایی حساب می کنم که بخوام اذیتش کنم! خودش رو زده به موش
مردگی خامت کرده!

-بسه هاکان من اگه ندونم داری چه غلطی می کنی که باید برم بمیرم کور خوندی اگه من
بذارم بری اون دختره ی گداگشنه رو برداری بیاری تو این خونه!

داشتم شاخ در می آوردم، چه می گفت!

سهیل دستپاچه میانه را گرفت.

-مهوش جون من میارمش شما کوتاه بیا. ..

-صبر کن بینم سهیل از کی حرف می زنه! کیو میگی مامان؟

-اون دختره پروا فکر نکن اربده کشی می کنی و راتو می کشی و میری من حواصم نیست بهت!

از شنیدن اسم پروا از زبان مامان سرم چنان تیری کشید که فرمان را رها کردم و دو دستی سرم
را چسبیدم. همینم مانده بود که چشمم دنبال عشق امید باشد! اصلا مامان از کجا راپورت امید
را داشت!

سهیل هراسان گوشی را رها کرد و فرمان را چسبید.

-یا حسین! هاکان مواظب باش گاز نده پسر... هاکان!

داد می زد و صدایش سردردم را تشدید می کرد، صدایی شیهه زوزه ی باد در سرم میپیچید و می فهمیدم که سهیل ترسیده است، اه لعنتی باز هم سردرد... هنوز به این دردها عادت نکرده بودم. .. -هاکان گاز نده هاکان هاکان... یا حسین.. ..

لحظه ای چشمم به ماشین هایی که خلاف جهت حرکت من می آمدند خورد، باز از مسیر خود منحرف شده بودم و ..

پروا:

همگی در حیاط جمع بودیم، امروز ساجده و نوزادش مرخص می شدند و به پیشنهاد فرشته خانوم ترتیب مهمانی داده بودیم، هر کس به وسع خودش مقداری مواد غذایی آورده بود و به یاری هم قیمه بادمجان و پلو روی اجاق بار گذاشته بودیم. ولیمه ی نورسیده ساجده و رامین بود. همگی پر شور و خندان در حیاط به تکاپو بودند. من هم بودم ولی... دلم شور خان جان را می زد، خیلی بی حال بود کلیه هایش هم اذیتش می کردند؛ کاش جواب آزمایش هایش خوب باشد. ..

امید که بعد از سه روز پیدایش شده بود حالا روی تخت مفروش داشت برای خان جان اظهار شرمندگی می کرد. آهی کشیدم در این سه روز که نبود بودنش برایم ارزش طلا گرفته بود. خودم غذا میپختم، سر کار که بودم مدام دلم پیش خان جان بود، با چه مشقتی زیر بازوهایش را گرفتم و تا آزمایشگاه بردمش و آوردمش اگر امید بود همه چیز راحت تر بود. ..

سنگینی نگاهم را متوجه شد، لبخند و برق چشم هایش نشان از یک چیز داشت؛ دلتنگی. نگاهم را آرام سمت آب حوض چرخواندم و بی جهت مشتم را از آب پر کردم و خیره اش شدم.

-ببخشید، باشه؟

سرم بالا آمد و اب از دستم توی حوض ریخت.

-نیازی به عذرخواهی نیست.

کنارم نشست.

-اوم... پروا بین منو.

سرم را زیر انداختم خودم هم نمیفهمیدم چرا دلخورم! حالم بد بود کاش جواب آزمایش خان جان خوب باشد -بی خیال امید.

-مجبور بودم برم پروا.

سبزی چشم هایش را هدف گرفتم.

-پیش مادرت؟

جواب نداد و با مکت لبش را گزید و مردمک چشم هایش لرزید.

-مگه میشه آدم کنار کسی بشینه و نسبت به همون کس احساس دلتنگی کنه پروا!

لبخند نزدم گر چه حرفش شیرین بود.

-میخوای جواب سوالمو بییچونی!

دلخور شد شاید هم کلافه!

-میدونی که...

-آره می دونم ازت سوال نکنم چون دلت نمیخواد بهم دروغ بگی.

لبخند زد و نگاهش را بین چشم هایم حرکت داد.

-برا اینکه از دلت درارم شب میخوام ببرمت یه جای قشنگ.

حوصله ی هیچ جا را نداشتم.

-کاش جواب آزمایش خان جان خوب باشه.

این جمله را در این سه روز سه هزار بار تکرار کرده بودم، فرشته خانم می گفت ذکر بگو. این هم خودش نوعی ذکر بود. نبود؟!

-دیوونه به چیزا منفی فکر نکن. چیزی نیست نگران نباش. نبودم پروا... ببخش تنهایی بردی خان جانو دکتر.

چقدر تو خوبی امید!

-مادر منه تو که وظیفه ای در قبالت نداری عذرخواهی نمیخواد.

دلخورش کردم.

-مادر من نیست!؟

دانیال پر سر و صدا داخل حیاط آمد.

-مامان فرشته بیا که قربونی هم رسید این قدر گفتمی کاش قربونی می کردیم برا نوزاد.

خروس سیاه رنگ در آغوشش را بالا گرفت.

-چاق و چله هم هست.

سهیل شعله ی زیر بادمجان ها را کم کرد و برای گرفتن خروس از دانیال سمتش رفت.

- بده بینم این الان اون گوسفندیه که مادرت می گفت پس چرا شیه خروسه!
خنده ام گرفت.

دانیال: حیوون حیوونه دیگه مهم اینه که سرببریم و برا چیزش... چی بود؟!
رو به فرشته خانم پرسید: مامان برا چی چیش گفتی قربونی کنیم؟ فرشته
خانم چپ چپی دانیال و سهیل را نگاه کرد.

- من گفتم خروس قربونی کنیم؟! من گفتم کاش پول داشتیم گوسفند عقیقه کنیم برای دفع بلا از
نوزاد.

دانیال: اها آره همین گوسفند گیرم نیومد خروس خریدم نیت مهمه دیگه! ظاهرین نبود
مامانا!

نوزاد که اومد جلوش می زنیمش زمین. ..

سهیل خروس را مقابل صورت دانیال گرفت.

- اینو میزنی زمین! گاو مگه میخوای زبح کنی خروسه دیگه کلشو می کنیم تمام.
داشتم میخندیدم که امید از کنارم بلند شد و سمتشان رفت.

- دفع بلاست دیگه، اشکال نداره دستتم درد نکنه دانیال، همینو میدیم به یه نیازمند.

سهیل خروس را داخل حیاط رها کرد و خندید.

-حله آقا خروس مال خودمون شد!

دانیال با خنده پس کله ی سهیل کوبید همگی از مزاح سهیل به خنده افتادند اما... نگاه نگران امید که ستمم چرخید کاملاً تلخی حرف سهیل را به جانم ریخت، نشد بخندم یعنی اصلاً خنده نداشت. از خودمان نیازمند تر هم مگر بود!

عقیقه ی خروس!

سهیل همیشه وسط خال می زد.

بلند شدم، باید افکارم را کمی جمع و جور می کردم، مغزم خسته بود، خیلی خسته...

چنگال را برداشتم و حین برگرداندن بادمجان های سرخ شده داخل ماهیتابه رو به جمع پرسیدم:
دیر نکردن؟

همان دم صدای زنگ در خانه پیچید و فرشته خانم سریع بساط پکنیک و اسفند را روبراه کرد و دانیال برای باز کردن در رفت.

در این سه روز دو بار برای دیدارشان به بیمارستان رفته بودم و عجیب دلتنگ نوزاد کوچک و ریزه میزه ی ساجده و رامین شده بودم، بی اراده لبخند پهن صورت م شده بود و همراه جمع

برای ورودشان شادی می کردم و برای به آغوش کشیدن نوزاد بی قرار بودم، سهیل و دانیال که مجال ندادند رامین پایش را داخل حیاط بگذارد و بچه را همان دم در قاپ زدند، آنقدر قربان صدقه اش رفتند و مزه ریختند تا بالاخره با داد و تشر فرشته خانم که میگفت " مگر عروسک یا اسباب بازیست " نوزاد را دست رامین سپردند.

ساجده رنگ به چهره نداشت و به سختی راه می رفت ولی همچنان مثل همیشه لبخند کنج لبش لانه داشت.

فرشته خانم نوزاد قنداق پیچ در پتو را از دست رامین گرفت.

-برو دست خانومت رو بگیر کمکش کن ببریم داخل اتاقتون رخت خواب براش پهن کردم باید استراحت کنه.

پسرها دنبال ساجده راه افتادند، خنده ام گرفته بود انگار به عمرشان نوزاد ندیده بودند!

گلی جون دست به کمر رو به همگی غرید: شماها کجا! برید پی کارتتون ساجده باید استراحت کنه، اون نوزادم هنوز نه جون و پر داره نه گردن درست حسابی که بشه توپ بسکتبال شما که به هم پاس بدید خدایی نکرده گردنش عیب می کنه، بدوید سریع بساط نهار رو روبراه کنید.

سهیل سینی گرد فلزی را از روی زمین برداشت.

-شادی که می تونیم بکنیم گلی جون؟

گلی جون خنده اش گرفت.

-یه تایم کوتاه اشکال نداره.

سهیل ذوق زده سینی را به حالت دف بین دستانش گرفت و با مهارت شروع به زدن کرد و یواش یواش غرهایش را هم رو کرد، دینا دست از پیامک بازی کشیده بود و با چشم های ستاره بارانی داشت می خندید و دست می زد، زمان خوبی بود که کمی به روح پژمرده ام صفا بدهم.

با سهیل همراه شدم که با اشتیاق و مسخره بازی کل کشید و حسابی به خنده ام انداخت ولی خنده باعث نشد دست از رقص بکشم، دانیال و امید و دینا را هم با خود همراه کردیم.

سهیل سینی زنان با آن صدای فوق العاده اش شروع به خواندن کرد و ما هم همگی همراهی اش کردیم آن هم پر شور و با صدای بلند. ..

دلبر جانم بی اجازه قلب ما

بردی کجا بردی ای عشق

جانم هر نف س را بی هوا

بردی کجا بردی بی منت تو

را دوس دارم بی علت تو را

میخواهم

لبخند بزن دیوانه جان من

که تو را دوس دارم لبخند

بزن آرامه جان لبخند تو را

دوست دارم دوست دارم تو

را دوس دارم

خوانندگیمان که تمام شد همگی دست و صوت زدیم، سهیل سینی را روی زمین گذاشت و صوت بلبلی زد. عالی بود حسابی تخلیه ی انرژی کرده و شاد شده بودیم بزرگترها هم خندان دست می زدند، حتی ساجده هم در چهار چوب در ایستاده و شادیمان برای نوزادش را نگاه می کرد.

صدای زنگ که در حیاط پیچید میان خنده به یکباره دلشوره ای عجیب به جانم افتاد، انگار کسی به دعوا زنگ را می فشرد، صدایش هراس به دل می انداخت... نه منتظر خبر بد بودم نه علتی می دیدم که از صدای زنگ به دلشوره بیفتم ولی... ولی حس ششم می گفت خبر خوبی

پشت این نوع زنگ زدن نیست... پسرها بی خیال و شاد باز خوانندگی از سر گرفته بودند، خودم سمت در قدم برداشتم، دیشب خواب می دیدم از بلندای یک سخره پرت شدم و امید نتوانست مانع سقوطم شود و حالا این خواب به دلشوره ام دامن می زد و...

سرم را به شدت تکان دادم و نفس عمیق کشیدم و با شتاب فوتش کردم، از خودم و افکارم خنده ام گرفته بود، داشتم چشم بسته غیب می گفتم حتما یکی از همسایه ها به صدای شادیمان آمده بود تا علت را جويا شود، این که دلشوره نداشت..

زبانہ ی در را گرفتم و کشیدم..

از دیدن آقای کریمی مشاور املاک محله گیج شدم و در حالی که از مراجعه اش به خانه مان سر در نمی آوردم سلام دادم و به مرد جوان شیک پوش کناری اش نگاه کردم... اصلا آشنا نبود.

-سلام.

بی لبخند و خشک جوابم را توک زبانی داد، رو به آقای کریمی کردم.

-بفرمایید آقای کریمی؟

-دخترم همه ی اهالی خونه هستن؟ منظورم مستاجران.

دلشوره ام شدت گرفت، یاد پارسال افتادم...

-بله مشکلی پیش

اومده؟ لبخندی پدرانہ

زد.

-نه نه نگران نباش فقط یه یاالله بگو بی زحمت کار دارم با همسایه ها.

از جلوی در عقب گرد کردم.

-باشه چشم فقط یه لحظه صبر کنید.

پرده را کنار زدم و توی حیاط رفتم، هیچ کس جز امید حواسش نبود که من برای باز کردن در رفته ام.

جلو آمد، انگار از حالت صورتم پریشانی ام را فهمید.

-چی شده پروا؟

به پشت سرم اشاره کردم.

-آقای کریمیه بنگاهی سر خیابون، میگه کارمون داره میخواد بیاد تو.

توجه همه جلب شد و انگار همگی به دلشوره افتادند چون صورت هایشان مات و متعجب شده بود؛ آخر آقای کریمی فقط یک بار آن هم سال گذشته به همراه آقای زندگانی برای فسخ قراردادهایمان آمده بود، ان روز آقای زندگانی عذر هم همان را خواست، قصد کوییدن خانه و آپارتمان سازی داشت که نمی دانم بگویم خوشبختانه یا متاسفانه در بستر بیماری افتاد و به کل قضیه منتفی شد و پیغام فرستاد با قرارداد قبلی بمانید و حالا... حالا آمدن دوباره ی آقای کریمی به اینجا بوی خوبی نمی داد و حق داشتیم که نگران حضورش شویم.

امید سمت در راه افتاد، هیچ کس حرفی نمی زد و همگی در حیاط به انتظار ورودشان ایستادیم.

امید یاالله ای گفت و همراه آن مرد و آقای کریمی داخل آمدند، نگاهم روی آن مرد ثابت بود میخواستم از روی حرکات و ظاهرش پی به هویتش ببرم، انگار مشتری بود که این طور دقیق با چشم هایش دور تا دور خانه را متر می کرد! احوالپرسی مردها که تمام شد دست از کنکاش برداشت و سلامی کلی گفت.

آقای کریمی معذب و دست دست کنان بالاخره زبان باز کرد البته لبخندش را به زحمت حفظ کرده بود.

-راستیش دو ماه پیش آقای زندگانی بزرگ به رحمت خدا رفتند.

پاهایم سست شد، خدا رحمتش کند ولی... تا ته ماجرا را خواندم... کاش آن نباشد که فکر می
کنم خدا!

آقای کریمی: ایشون آقازاده ی جناب زندگانی هستند و از طرف خواهرها و برادرشون و کالت
دارند که خونه رو سروسامون بدنند..

مگر خانه سر و سامان نداشت! ما یعنی ما شش خانواده اینجا زندگی می کردیم دیگر! ما سر و
سامان داده بودیم به خانه! نداده بودیم؟ منظورش از سروسامان چه بود... همان که فکر می کردم
و نمی خواستم باور کنم!

- کاری که پدر بزرگوارشون عمرشون به دنیا نبود و نتونستند به سرانجام برسوند رو ایشون به
عهده گرفتند یعنی... قراره بکوبند خونه رو و برج سازی کنند آخه..

روی تخت نشستم، خانم ها کی نشسته بودند، آن ها هم رنگ به چهره نداشتند..

آقای زندگانی رشته ی کلام را به دست گرفت.

-اون جور که تو قرارداد ذکر شده شما حدود دو ماه دیگه زمان دارید و من هم به قراردادی که
پدر مرحومم باهاتون بسته احترام میذارم و بعد از اتمام زمان ذکر شده تو قرار داد اتاق ها رو
تحویل میگیرم.

چقدر عجله داشت! بگذار کفن پدرت خشک شود بعد به فکر چپاول ارث و میراثش بیفت...

وای خدای من با یک میلیون پول پیشی که دست آقای زندگانی داریم کجا را اجاره کنیم!

جمله ی گلی جون تمام حس و حالم را توصیف کرد.

-یا ابولفضل بیچاره شدیم...

بیچاره شدیم... آقای زندگانی خیلی نیازی به اجاره ی اینجا نداشت مرد سخاوتمندی بود و سال ها با سخاوتش و اجاره ی اندکی ساکن خانه اش بودیم اما انگار پسرش به خودش نرفته بود...

بیچاره شدیم... آقای زندگانی بدعادت‌مان کرده بود و حالا با این میزان اجاره یک متر جای خواب هم نمی دادند چه برسد به خانه... تازگی ها قیمت همه چیز دو نه دو که خوب است سه برابر شده بود!

نازنین گفت چقدر پول رهن خانه شان شده؟ یادم نیامد ولی انقدری بود که مغزم سوت بکشد...

گلی جون گل گفت بیچاره شدیم..

نفهمیدم چقدر مات و حیران در افکارم به بیچاره شدنمان فکر می کردم که آقای کریمی و آقازاده ی جناب زندگانی خداحافظی کرده و رفته بودند و همگی وارفته هر کدام یه جا نشسته بودیم، بالاخره توانستم پاهایم را تکان دهم، بلند شدم و کنار خان جان نشستم... زیر لب ذکر می گفت گوشم را به لب هایش نزدیک کردم میگفت: «لا حول ولا قوة الا بالله»

این ذکر چه بود که به موقع شادی وردزبانش بود به وقت غم هم به وقت شکر به ... این ذکر را زیاد می گفت. صدایش میلرزید و «لا حول ولا قوة الا بالله» می گفت.

آهسته و نرم صدایش زد: خان جان؟

چشم های بی رمقش را بالا آورد.

—جان؟

—این ذکره که میگی معجزه هم می کنه؟

اشک از گوشه ی چشمش پایین ریخت.

—میکنه مادر معجزه می کنه.

خان جان به وقت عبادت زیاد اشک می ریخت ولی الان حالم وحشتناک به هم ریخت از دیدن آن مروارید درشتی ک ردپایش روی گونه اش جا ماند.

بلند شدم و بی اینکه به صورت های گرفته و مغموم عزیزانم نگاه کنم به اتاقمان پناه بردم.

آخرین باری که گریه کردم و اشک ریختم را یادم نمی آمد، خیلی وقت بود که سنگ شده بودم، گریه دل می خواست که من نداشتم من فقط کوه حرف بودم، حرف های تلخ حرف های گزنده حرف هایی از جنس حقیقت... به جایی از زندگی رسیده بودم که تلخی اش قطره قطره خونم را خشکانده بود چه برسد به اشک هایم... نمی دانستم از پدرم گله کنم که از سر

شرمندگی و ناتوانی اول جوانی در جوب مرد و حتی چهره اش هم یادم نمی آمد یا از خان جان که چرا ان قدر جان در دست و پایش نبود که به جای دوازده ساعت در روز بیست و چهار ساعت کلفتی نکرد تا به جز نان خریدن حساب بانکی هم باز کند و الان به چه کنم چه کنمنیفتم... پاهایم امروز چرا بی جان شده بود! پشت در سر خوردم و نشستم.

گوشی موبایلم دو ملیونی بود، البته من پانصد هزار خریده بودم و به لطف گرانی، حالا شده بود اندوخته! یک ملیون هم دست صاحب خانه داشتم، با سه ملیون خانه کرایه میدادند؟ سرم را روی زانوانم گذاشتم... چشم هایم می سوخت ولی اشک نداشت که بریزد...

یعنی در این دو ماه می توانستم پول جور کنم!؟

صدای با صلابت و محکم فرشته خانم از حیاط آمد.

-پاشید قنبرک نزنید خدا بزرگه... پسرا زیلو بندازید تو حیاط سفره پهن کنیم... دینا تو بیا برنج بکش... گلی جان بیا سر خورشتا... یکی بره رد پروا صداش کنه بیاد..

از پشت در بلند شدم بی شک آن "یکی" امید بود!

در رخت خواب خان جان زیر پتو خزیدم، چشم هایم را بستم و صدای امید آمد.

- پروا؟

حوصله ی رفتن به حیاط و تمارض به خوشحالی و بیخیالی را نداشتم.

از پشت پلک بسته هم متوجه شدم که کنار سرم نشستم.

- پروا جان عزیزم؟ خوابی؟ پروا؟

کمی دیگر ماند و وقتی دید جوابش را نمی دهم رفت.

چه راه هایی وجود داشت که در عرض دو ماه حداقل بیست میلیون پس انداز کرد؟! اوم. ..

چرا چیزی به ذهنم نمی رسید!

نمی دانم چقدر فکر کردم و بی نتیجه باز فکر چاره کردم تا واقعا خوابم برد و وقتی بیدار شد
م که امید شام و داروهای خان جان را داده بود. در رخت خواب خان جان نیم خیز شدم. برای
خان جان رخت خواب های من را پهن کرده بود.

- خان جان؟

امید متوجه بیدار شدنم شد و سریع دستش را روی بینی اش گذاشت.

- هیش تازه خوابش برده، می دونی که خان جان جاش عوض بشه سخت خوابش میبره.

نه نمی دانستم! امید بیشتر از من مادرم را می شناخت.

پتو را کنار زدم تا بلند شوم هوا تاریک شده بود.

-خیلی خوابیدی، نه ناهار خوردی نه شام، غذا تو گرم کنم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه گرسنه نیستم ممنون.

-پس پاشو آماده شو بریم بیرون.

-حوصله داریا امید!

لبخند پرشیطنتی روی لبش آمد.

-قرار بود شب ببرمت یه جای قشنگ برای عرض غلط کردم!

بی حوصله بلند شدم.

جدی شد.

-بریم حال و هوامون عوض میشه.

نیاز داشتم به عوض شدن حال بدم.

شالم را روی سرم مرتب کردم.

-باشه بریم نیازی به تعویض لباس ندارم، آماده ام.

لبخند زد و بلند شد اما من مثل امید محکم نبودم که میان بحران و بدبختی لبخند بزنم، بی حس
و حال جلوتر از امید راه افتادم.

توی ماشین سرم را به شیشه تکیه زدم و تا رسیدن به مقصد نه من حرفی زدم و نه امید
مزاحم حال بدم شد و گذاشت با خودم خلوت کنم.

- پروا جان؟

ماشین متوقف شده بود، تکیه ی سرم را از شیشه برداشتم.

- کجا اومدیم؟

عاشقانه و آرام لبخند زد.

- یه زحمت به گردنت بدی بچرخونی روبروت رو نگاه کنی میبینی... بام.

بی حرف و بی تشکر و از این ها بدتر بی حوصله در را باز کردم و پایین رفتم، نایستادم درها را
قفل کند و خودم مسیر را پیش گرفتم.

به شهر زیر پایم خیره شدم و دلم بی شتر از پیش هم گرفت، در این شهر بزرگ یک
سقف کوچک نداشتیم...

صدای قدم های محکم امید نشان از آمدنش داد.

آرامشی که در لحنم بود با طوفان درونم تضاد غریبی داشت! خیره به شهر چراغانی زیر پایم نرم
صدایش زدم.

-امید؟

-جون امید؟

-ساعت چنده؟

گوشی اش را از جیبش در نیاورد و تقریبی زمان را اعلام کرد.

-فکر کنم دوازده رو رد کرده باشه.

-ساعت دوازدهه و این همه چراغ تو شهر روشنه!

-فعلا که سر شبه مردمه.

-هوم مخصوصا اون سمت... انگار بیدارترین... کجاست اونور

؟آهسته جواب داد: به قول خودت بالاس.

-اوهوم، برا اونا سر شبه برا ما سر شب و ته شب یکیه چون اصلا چراغی نداریم که روشن یا

خاموشش کنیم.

شانه هایم را گرفت و تا بم داد، بی هیچ مقاومتی چرخ خوردم و رو در رویش قرار گرفتم، نگاهم را ندزیدم تا اگر تا به حال هم نفهمیده حالا از خستگی چشم هایم بفهمد که ما به درد هم نمیخوریم. ..

می فهمید... امید باهوش بود، از طرز نگاهم تا عمق احساسم را می خواند.

خسته شده بودم... از مرد بودن! از مرد خانه بودن... دختر بودم آخر! یک دختر بیست و دو ساله با پنج سال سابقه ی مرد خانه و نان آور خانه بودن! دلم کمی فقط کمی آرامش و استراحت میخواست.

شانه هایم را رها نکرد، هوا سرد بود ولی دست های امید گرم بود، حس شیرین یک حامی را به جانم می ریخت اما... حامی ای که خودش نیاز به حامی دیگر داشت. ..

-پروا از ظهر تا الان هیچی نگفتم تا آرام شی تو خودت... نیاز پروا! من هستم، اینجا نشد یه جای دیگه.

هنوز صدایم آرام بود. ..

-با کدوم پول؟

-ماشینمو میفروشم، با پولش یه خونه نقلی میتونیم اجاره کنیم فعلا.

زیر لب چند بار کلمه ی فعلا را تکرار کردم.

-فعلا، فعلا...

هضمش سخت بود یا من خنگ شده بودم!

-فعلا یعنی تا کی؟

-پروا، جان امید اینجوری آرام نباش..

امید می دانست چرا لحنم آرام است چون بریده بودم..

لبم را با زبان تر کردم و خیره تر سبزی چشم هایش را هدف گرفتم.

-خب بعدش چی کار می کنی؟

-بعد چی؟

-بعد فروش ماشینت، ماشینت وسیله ی کارته.

-بعدش خدا بزرگه پیش پیش برا خودمون غصه نتراش.

دستم را بی هدف بالا آوردم و دکمه ی پیراهنش را به بازی گرفتم، شاید چون دیگر نمی توانستم

در چشمهایش نگاه کنم، طوفان درونم داشت لحنم را تغییر می داد، امید خود پدرم بود خود

خودش..

-بابا و مامانم پیش پیش به بعدش فکر نکردن که این شد حال و روزمون... امید... ..

آب دهانم را فرو خوردم، تلخ بود، زهر مار بود، اصلا خود هلاهل بود... خدا کجا نشستی؟! تو خونه ی اونایی که چراغاشون روشنه و الان سرشباشونه؟! اصلا یادت هست ما رو هم خودت بوجود آوردی؟! یادت هست خدای ما هم باید باشی!

-امید... من و تو... من و تو ما نمیشیم... من و تو زیر سقف یه خونه ی نقلی که با فروش ماشینت اجارش کنیم ما نمیشیم... من و تو اشتباهی روبروی همیم... همون اشتباهی که مامان و بابام بودند. همون اشتباهی که مامان و بابات بودن...

دوباره زهرمار دهانم را فرو خوردم و ادامه دادم:

-امید برو لطفا، برو پیش مادرت، برو خوابگاه دانشجویی، تو تنهایی مشکلی برا جا و خونه نداری، من دلم نمیخواه مشکلم رو تو حل کنی.

دکمه اش کنده شد! مگر چطور به بازی اش گرفته بودم! سرم را بالا گرفتم تا عکس العملش را ببینم، چشم هایش پر از درد بود، پر از زهر... زهری که من با کندن دکمه اش به جانش ریخته بودم!

دکمه را در مشتت بالا آوردم.

-می دوزم برات ببخشید... ..

چشم هایم می سوخت اما اشک نداشتم، نرم و بی حرف شانه هایم را سمت خود کشید و نرم تر و بی حرف تر در آغوشش جای گرفتم.

حرفی نمیزد فقط دستش روی موهایم حرکت می کرد... انگار جیب که خالی باشد دهان هم قاصر میشود.

-امید؟

با مکت جوابم را داد: جانم؟

-یه چیزی ازت بخوام انجام میدی؟

-تو جون بخواه.

-نه اینجوری نه. قول بده انجام بدی و زیرش نزی.

دوباره مکت کرد، مکثی از جنس تردید.

-امید؟

دستش پشت سرم بی حرکت شد.

-بگو پروا.

-دیگه مهربون نباش، نه با خودم نه با خان جان، با هیچ کدومون مهربون نباش.

دست هایش از دورم سست شد و کوبش نامنظم قلبش روی پیشانی ام نشانم داد که چقدر

سنگم ..

آرام سرم را از روی سینه اش بلند کردم و خیره اش شدم.

-امید؟

نامهربان شد.

-بله ؟

نگفت جانم گفت بله! عادت نداشتم به سردی دیدن از سمت امید... چشمم سوخت، سبزهایش

انگار آبی شده بودند همان قدر سرد... چقدر دلم تنگ مهربانی هایش می شد می دانم ..

-منو ببخش.

حرفی نزد و به ماشینش اشاره کرد.

-دیروقتنه برگردیم.

از امید خجالت می کشیدم از ای نکه نمی توانستم جواب آن همه محبتش را با محبت جواب

دهم، از اینکه خوبی هایش را با سنگدلی پاسخ می دادم، از اینکه در پس تمام نه گفتن هایم به

خاطر نداری اش تحقیرش می‌کردم، نمیدانم می دانست یا نه که چقدر دوستش دارم و مجبورم که نداشته باشم. ..

در باز شد و پراخم پشت فرمان نشست و استارت زد، دنده را جا به جا کرد و خواست دنده عقب از پارک بیرون برود که صورتش جمع شد و با هر دو دستش شقیقه هایش را فشار داد، از دردش قلبم تیر کشید.

-امید؟ خوبی؟

جوابم را نمی داد، پلک هایش را محکم روی هم فشرد، انگار سرش درد می کرد...

لبم را به دندان گرفتم یعنی تقصیر من بود سردردش؟! مگر چقدر از حرف هایم اذیت شده بود که به این روز افتاده بود؟! لعنت به من. ..

-امید؟ امید؟

سرش را به پشتی صندلی اش تکیه زد، کج نشسته بودم، کمی خودم را جلو کشیدم و آشفته و درمانده دوباره صدایش زدم.

-امید. ..

تمام وجودم چشم شده و نگاهش می کردم، داشتم سخته می‌کردم چرا اینقدر رنگش پریده بود!

از صورتش پیدا بود که چقدر درد دارد.

سکته نکند!

-امید غلط کردم بین منو؟ امید جواب بده امید...

جواب نداد ولی کم کم گره ابروهایش از هم باز شد. خوشحال شدم و بی اراده از ذوق زیاد لب
هایم به لبخند کش آمد انگار مرده ای را احیا کنند و زنده شود!

-امید خوبی؟

دست هایش را از روی شقیقه اش پایین کشید.

-امید؟

جواب نداد و با مکث پلک هایش را از هم باز کرد و خیره در چشم هایم اخم
هایش وحشتناک در هم رفت، ترسیدم و بی اراده خودم را از مقابلش عقب کشیدم.

-امی.. ..

فریاد یهویی اش نه تنها تن و بدن من بلکه شیشه های ماشین را هم لرزاند!

-خفه!

تا به حال امید را اینطور ندیده بودم، مثل دختر بچه ای که پدرش دعوی ش کرده بغ کردم و
صورت م را سم ت مخالفش چرخواندم و از شیشه به بیرون خیره شدم، هیچ وقت فکر

نمی‌کردم از امید ناسزا بشنوم، انگار خود مرگ بود برایم آن "خفه" ای که بارم کرد، چقدر برایم سنگین آمد بیمهری امیدی که نازکشم بود... خودم خواستم نامهربان باشد، مگر غیر از این بود پس چرا داشتم دیوانه میشدم! پس چرا قلبم داشت پر تپش میکوبید! پس چرا بغض تا گلویم بالا آمده بود!

متوجه شدم که سرش را روی فرمان گذاشت. زیر چشمی نگاهش کردم، سرش را بالا آورد و سه بار محکم روی فرمان کوبید.

-لعنتی لعنتی لعنتی..

شانه‌هایم از شدت ضربه‌هایی که روی فرمان کوبید بالا پریدند، دستش را پشت صندلی ام زد، حرکتش انقدر ناگهانی بود که خودم را به در چسباندم، با این حالی که امید داشت بعید نبود بخواهد سرم را بکند اما قصدش دنده عقب گرفتن بود با سرعت ماشین را راند و از پارک خارج کرد، اصلاً نگاهم نمی‌کرد، روی ترمز کوبید و دستش را از پشت صندلی ام برداشت و صاف نشست، دنده را جابجا کرد،

راند آن هم با آخرین سرعت... جرات نم‌یکردم لب باز کنم و حرفی بزنم! آنقدر چهره اش درهم بود که حتی زبانم برای عذرخواهی هم نمی‌چرخید...

خیلی زود به در خانه رسیدیم خیلی زودی که برایم یک قرن گذشت!

انگار قصد پیاده شدن نداشت، با تردید لب باز کردم.

-امید من.. ..

پلک هایش را روی هم فشرد.

-لطفا برو پایین.

کاملاً مشخص بود که رو به انفجار است و بغضم سنگین تر شد اما دیگر ادامه ندادم چون شک

داشتم که چشم‌های خشکیده‌ی چشم‌هایم امشب مقابل امید نجوشد و رسوایم نکند.. ..

با شتاب در را باز کردم و پایین رفتم، حتی اجازه ندادم که در را ببندم و ماشین را از جا کند و

رفت.. ..

با قلبی فشرده داخل خانه رفتم، لباس‌هایم را کندم و در جای خانجان دراز کشیدم.

بی شک امشب بدترین شب عمرم بود! چهره‌ی پر از درد امید از مقابل چشم‌هایم

کنار نمیرفت، پتو را روی سرم کشیدم بلکه پتو مانع دیدن تصویرش شود.. ..

درمانده لب زدم: خودم خواستم خودم خواستم.. ..

روی قلبم کوبیدم: لعنتی آروم باش خودم ازش خواستم مهربون نباشه خودم خواستم.. ..

چندین بار نفس عمیق کشیدم! در طب روانپزشکی این رفتار موثرترین راهکار برای آرام کردن

ذهن بود پس چرا روی ذهن من جواب نم‌یداد!

اما...

من باید کنار می‌آمدم من خودم خوب میدانستم که با امید آینده ای نخواهم داشت...

جوابش کردم! امشب امید مهربانم را با حرف هایم کشتم و م‌یدانستم که تا ابد عزادارش
خواهم ماند ولی این باور که با امید هرگز به خوشبختی دست پیدا نمی‌کردم قویتر بود، با وجود
قلب فشرده و دل تنگم باز هم امید را پدرم می دیدم و خودم را با او خان جان دوم!

خوابم نمیبرد و بی قرارش بودم و این حال بدترین حال دنیاست.

بلند شدم و یکی از قرص های آرامبخش خانجان را بی آب قورت دادم و دوباره زیر پتو
خزیدم. ..

من در تمام زندگی ام سعی کرده بودم محکم باشم و از آن مهم تر سخت باشم، این حال پریشانی
ها و ناپرهیزی ها از من بعید بود... باید دوباره سخت میشدم. ..

نگاهم لحظه ای با نگاه خونسرد و آرام امید تلاقی کرد ولی نگذاشتم روی قلبم اثر کند و خندان
پا به حیاط گذاشتم.

-چیه نکنه تولدمه خبر ندارم!

گلی جون چشمک زد.

-از اون مهم تره.

بی اراده باز به امید نگاه کردم، این بار لبش به لبخند بالا رفت، آن سبد بزرگ گل چه بود!
دانیال خودش را روی تخت انداخت.

-بشینید چرا ایستادین؟! پروا بدو برو یه سینی چای بیار مجلس رسمی شه.

ابروهایم بالا پریدند.

-نوکر بابات سیاه بودا! تا بوده تو این خونه آقایون زحمت چای رو م یکشیدن!
اخمی الکی بین ابروهایش گره انداخت.

-بچه زشته جلو خانوادهی داماد! اون آقایی که زحمت چای رو م یکشید الان خودش

راس هرمه! داماده بره چای بیاره!؟

سرم با شدت سمت امید چرخید، چای زغالی های امید حرف نداشت، خودش داماد بود!؟ من

چای بیاورم!؟

روی سبد گل، خشک شدم... آن جعبه ی بزرگ شیرینی...

فرشته خانم سمتم آمد.

با گیجی پرسیدم: ج... جریان چیه؟

قدش از من کوتاه تر بود سرم را کمی پایین کشید و پیشانی ام را بوسید.

-این دانیال ورپریده با این خبر دادنش آدمو شوکه می کنه. هیچی عزیزدلم برو یه سینی چای بریز بیار تا بهت بگم جریان چیه؟ چای رو هم آماده کردم استکان ها رو هم چیدم تو سینی فقط بریز بیار.

در شوک و گیج چشمی گفتم و سمت سماور که جای ثابتش روی میز کنار تخت ها بود رفتم.

سهیل گوش هی تخت نشسته بود، حین ریختن چای در فنجان ها آهسته صدایش زدم.

-سهیل؟

انگار بی حوصله بود.

-جونم؟

اشاره کردم سرش را پایین بیاورد تا سوالم را بقیه نشنوند، پایش را که روی پای دیگرش انداخته بود روی زمین گذاشت و سمتم خم شد.

-جریان چیه سهیل؟

کلافه دستی به صورتش کشید.

- کله شقی های امیده!

- یعنی چی؟

- یعنی نمی فهمی داماد امیده تو چای بیاری مفهومش چی میشه!

اخم هایم بی اراده در هم شد.

- من با امید حرف زده بودم سهیل! این چه کاریه اخه!؟

- هیس میشنوه جلو جمع حرفی نزننی که به هم بریزه! به قدر کافی این یه هفته دیوونه شده بود

با یه من غسل جمعش کردم بشه بخوریمش!

سینی را با دو دستش نشان داد و ابروهایش بالا پریدند.

- شیر سماورو ببند.

آه از نهادم بلند شد، فنجان سرریز کرده و سینی پر از آب شده بود، سریع شیر را گرفتم بیچانم

که روی دستم به بدن هی سماور خورد و آخی آهسته گفتم و دستم را پس کشیدم.

- بمیری سهیل هولم کردی سوختم.

بلند شد و با خنده شیر سماور را بست، امید با هراس کنارم آمد.

- چی شدی پروا؟

سوزش دستم اندک بود و به کل یادم رفت، دلخور و شماتتگر خیره اش شدم!

-قرار ما این نبود!

اخم هایش را در هم کشید.

-بعدا حرف می زنیم.

سهیل از پشت سر کنار گوشم زمزمه کرد: عروس دست و پا چلفتی! کاش امید سر عقل بیاد
خودشو بدبخت نکنه.

با پشت پایم به ساق پایش کوبیدم که با خنده فحشم داد.

-وحشی آمازونی.

خواستم حرص امید را سر سهیل در بیاورم و مثنی به سینه اش بکوبم که امید میچ دستم را
گرفت و با تحکم رو به سهیل گفت: بسه سهیل!

سهیل خنده اش را فرو خورد و دلخور از کنارش رد شد و نم یدانم چه در گوشش گفت
که متوجه نشدم.

فرشته خانم صدایم زد.

-پروا جان چای چی شد عزیزم؟

با شیطنت امید را مخاطب قرار داد و ادامه داد: امید بیا بشین فعلا تا بله رو بگیری زشته مادر!
 با حرکتی عصبی مچم را از دستش آزاد کردم و نشستم، فنجان ها را روی زمین چیدم و سینی را
 از اب خالی و خشک کردم، دست هایم از ناراحتی میلرزید ولی نمیخواستم جلوی جمع حرفی
 بزنم که امید کوچک و تحقیر شود. از این که آن شب آن طور رفتار کرد ناراحت نبودم، نه،
 شاید حقم بود، ناراحتی ام از ب ه قول سهیل کل ه شقی اش بود، می دانست جوابم منفی است و
 باز کار خودش را میکرد... حالا من چطور ب ه خان جان بگویم نمیخواهم زن امید جانم
 شوم! سینی را برداشتم و بلند شدم، سعی کردم آرام باشم و سینی را دور چرخاندم، به فرشته
 خانم که رسیدم آرام لب زد: امید اومده خواستگاریت عزیزم.

خسته نباشی فرشته جان! میگذاشتی بعد از عقد ملتفتتم

میکردی!

خان جان چای را برداشت، امروز بر خلاف تمام این روزهای اخیر صورتش رنگ پریده نبود و
 به سرخی میزد و لب ها و چشم های آبی اش هر دو با هم میخندیدند، از دیدن حال خوشش
 کلافه شدم، شرط میبندم امید برایش عزیزتر از من بود!

سینی را مقابل امید گرفتم.

سهیل نمک ریخت: بریز رو پاش یکم بخندیم!

چیچی چشم غره رفتم و زیر زبانی جوابش را دادم.

-سهیل جای امید تو رو خفه م یکنما!

سهیل: به من چه یکی دیگه زبون آدمیزاد حالیش نیست جور شو من بکشم!؟

امید: سهیل میندی یا ببندم برات!

-چایتون و بردارید برم دیگه اه.

دلخور و پر اخم نگاهم کرد.

-اینجوری نگام نکن امیدا من باید شاکی باشم نه تو!

سهیل جدی شد: خیلی خب دعوا و گیس و گیس کشیتو نو بذارید برا بعد.

رو گرفتم و سینی را روی زمین گذاشتم و کنار خان جان نشستم.

خان جان دست بی جان و ضعیفش را روی دستم گذاشت و انگشت هایم را نرم و مادرانه فشرد.

-مادر تو نیومده بودی امید اوامد تو اتاق ازم اجازه خواست تو رو تو جمع خواستگاری کنه ازم،

نمیدونی چقدر خوشحالم که تو رو به اهلش میسپارم و م یدونم خوشبخت میکنه.

اهل بود می دانم، خوشبختم میکرد

ولی... خوشبختی از نظر خان جان چه

بود؟! به اجبار لبخندی به رویش زدم.

بحث بالا گرفته بود و هر کس به نحوی من و امید را برای هم مناسب میخواند و برای زندگی ای که از امروز فردایش معلوم بود چقدر همگی خوشحال بودند، زندگی ای که روز اولش برای داشتن سرپناه دست به فروش منبع درآمدمان بزنیم وای به حال روز دوم و سومش...

ذهنم به سال ها قبل کشیده شد، آن روزها که دختر بچه ای شش هفت ساله بودم و همراه خان جان به ان بالابالاها میرفتم، چقدر خانه هایشان بزرگ و زیبا بود و خان هی ما یک زیرزمین کوچک نمود آن هم اجاره ای... چقدر زن هایشان آراسته بودند و خان جان چقدر ساده بود و لباس های کهنه اش... چقدر بچه هایشان شاد بودند و چه اسباب بازی هایی داشتند و من... من یک گوشه مینشستم و با عروسک پارچه ای ام که خان جان برایم دوخته بود بازی میکردم تا کار خانجان تمام شود، اسم عروسکم را بیچاره خان گذاشته بودم، آخر لباس هایش کهنه بود و مادرش منی بودم که شوهرم مرده بود و خودم باید کار میکردم، در عالم کودکی هم خاله بازی نکردم و همیشه مامان بازی را چسبیدم..

-پاشو مادر..

از فکر بیرون پریدم و به خان جان نگاه کردم.

-جانم خانجان؟

- کجایی مادر؟ میگم پاشو با امید برید یه گوشه حرفاتونو بزنید.

امید منتظرم بود، بلند شدم و صدای دست و صوت هوا رفت... کاش من هم مثل این ها بودم و غصه هایم را پشت خنده هایم پنهان میکردم و دنیا را زیبا میدیدم.

همقدم امید شدم.

- کجا بریم حالا؟ آهی کشیدم و جواب ندادم،

چه فرقی میکرد.

- بریم تو باغچه؟

بی حرف راهم را سمت انتهای حیاط کج کردم، در کوتاهش را هل دادم، خم شدم تا سرم به بالای در نخورد و بی تعارف داخل رفتم.

بی هدف چوبی از روی زمین برداشتم و میان درخت ها راه افتادم، شانس ما بود دیگر هم هی خانه ها درخت میوه داشتند اینجا پر بود از درخت کاج!

- پروا؟

ذهنم هنوز در سال ها قبل جولان میداد، درخت انجیر داشتند، دلم انجیر میخواست، خان جان گفته بود دست نزنم حرام است... بچه ها انجیر م یخوردند، برای آنها حلال بود..

-کاش به جای این درختای زشت درخت انجیر داشت این باغچه.

قدم هایش را تند کرد و کنارم قرار گرفت.

-حالا چرا انجیر؟

آهی که کشیدم زیادی سوزناک بود ریه هایم را سوزاند.

-یهو هوس کردم، یعنی انجیر میوهی مورد علاقمه از شیش سالگی این هوس مونده به دلم،

چند وقت یه بار هوس می کنم بعد یادم میره برم بخرم.

با گامی بلند مقابلم ایستاد و راهم را سد کرد.

سرم را بالا گرفتم، سبزه‌هایش بین عسلی هایم به گردش درآمده بود.

-پروا میشه بشینیم باید جدی با هم حرف بزنینم.

-من و تو با هم حرف زده بودیم امید، تو به من قول دادی.

لب پایینش را داخل دهانش کشید انگار میخواست آرام شود و رهایش کرد.

-سر قولم هستم.

چشم هایم را بستم تا سبزه‌هایش آزارم ندهند.

-اینجوری!

چشم باز کردم و باز چشم هایش تیز و برنده تا انتهای مردمک چشمم را هدف داشت.

-آره گفتم نامهربون شو منم شدم.

پوزخند زدم.

-اتفاقا قبض روحم شدم خوب بلدی!

-تو هم توی دل سوزوندن استادی، خوب سوزوندی!

کلافه رو گرفتم و روی سنگی نشستم و به درخت تکیه زدم.

- چرا این نمایش رو راه انداختی؟! به خدا نمیکشم دیگه امید.

سنگی برداشت و روبرویم گذاشت و رویش نشست.

-خودت خواستی؟

-من؟!؟

-مگه ازم قول نگرفتی نامهربون بشم، سر قولم هستم. تا الان از شدت مهربونی و عشق فقط و

فقط تو و خواست هت برام اولویت بود از اون شب به بعد نامهربون شدم و فقط خودم و خواست

هم اولویته!

تکیه ام را از درخت کندم و سمتش خم شدم.

-دیوونه شدی امید! چه فرقی داره اخه هر دوش میشه خواسته ی تو!

او هم سمتم خم شد، فاصله امان فقط یک وجب بود، با انگشت اشاره اش روی پیشانی ام ضربه زد.

-به خودت بیا پروا تو تنهایی از پس زندگی بر نمیای تو دختری میشکنی بفهم.

شکسته بودم خبر نداشت امید!

-با تو هم م یشکنم، من اینو نم یخوام امید... من نم یخوام با هم بشکنیم چرا نمیفهمی!

-من نمیشکنم من میتونم از پس یه زندگی سه نفره بریام.

-چجوری؟ ها؟ با عشقت خونه اجاره میدن؟ با عشقت کار میدن بهت؟ با عشقت آب و غذا

میخوری؟ امید من نمیخوام بینم داری از جونت مایه میداری تا منو خوشحال و راضی نگه داری!

من مادرتم امید زنی که از نداری فرار کرد، زنی که خسته شده بود، میتونی دوسم داشته باشی؟

میتونی باهام زندگی کنی؟ نمیخوام بشکنی امید بفهم ت و رو خدا بفهم.

به موهایش چنگ زد و بلند شد و پشت به من ایستاد، همین حالا باید تمامش می کردم

،روبرویش ایستادم.

-چرا بچه بازی در آوردی حالا من جواب این همه آدم رو چی بدم؟ بین خودمون حلش کرده بودیم دیگه

داشتم با نامهربونیت دلمو راضی می کردم به نبودنت. ..

شانه هایم را گرفت و در صورتم خم شد.

-چرا دلتو راضی م یکردی؟ چرا خواستی مهربون نباشم؟! بگو. ..

-میخوای اعتراف بگیری ازم؟

خندید، با لذت و مهربان...

-من نیازی ندارم اعتراف کنی من تک تک سلول های مغزت رو میخونم بچه! وا بده پروا به

خدا قسم اگه پشت کنی به قلبت، عشقمون یه بغض بزرگ میشه تو سین هت نمیتونی هیچ

جوره خودتو آرام کنی، بچه ای سرت پره باده نمیفهمی الان، میدونم سختی کشیدی خسته ای

می ترسی، من میفهمم ولی اینم میدونم که اگه به دلت راه نیای از درد عشقی که خودت

پسش زدی شبا نمیتونی پلک رو هم بذاری حتی اگه بالشتت از پر قو باشه.

میدانستم، خودم ان شب اعتراف کردم که تا عمر دارم عزادار عشقم خواهم ماند.

پنهان نکردم.

-میدونم.

صورتش را نزدیک تر آورد، آن قدر نزدیک که نفس هایمان یکی شد.

-پس چرا لج میکنی قربونت برم؟

نالیدم: لج نم میکنم امید... به خدا لج نم میکنم. من ادم زندگی زناشویی نیستم، من میخوام اگه تو سختی ام اگه با سختی میگذرونم روزامو مقصر شوهر مادرم، بابام باشه من نمیخوام شوهر خودم بابای بچه هام مقصر باشه، من نمی خوام عشق رو تحمل کنم امید من نمیخوام من می ترسم... من ...من می ترسم از روزی که دلم برای خستگیهای بسوزه، من می ترسم از روزی که شرمندگی رو وقتی تو چشمای بچه هامون نگاه می کنی ببینم، من می ترسم امید ترسامو درک می کنی؟ فکر نکن تو رو پس می زنم و بچه به دست منتظر شاهزاده ی اسب سپید سوالم نه به خدا نه زندگی رویایی اسمش روشه رویاست! من فقط خودم و میشناسم می دونم که اهل زندگی مشترک نیستم، حالت چشم هام داغونت می کنه امید به خدا می دونم داغونت می کنه چشم های من پر از خواستن و نداشتنه میخوام تو رو هم نداشته باشم امید... خودت خوب می فهمی چرا... نخواه که زیر بار توضیح ترسام له بشم خودت بفهم از زندگی مادرم بیزارم از زندگی پدرم از زندگی پروا... نمی خوام تکرارشون کنم! همین... اگه برات مهمم اگه دوسم داری بذار آروم شم، من الان دارم از تو فرو میپاشم، امید..

توانستم دیگر به چشم هایش خیره بمانم، پیشانی ام را روی ستبر سینه اش گذاشتم و میراهنش را در مشت چلاندم.

-... فکر نکن سنگم، فکر نکن بی رحمم، به خاطر خودت میگویم ازم بگذر... من...

داشت گریه ام می گرفت، خدای من بعد از سال ها حس می کردم چشم هایم خیس شده! از درد امید، داشت درد می کشید که این طور پریشانم.

دست هایش را بالا کشید، یکی را پس سرم و آن یکی را پشت کمرم گذاشت.

-آروم باش پروا، من دوستت دارم و میخوام آروم بشی تو هم بذار من آروم بشم نگو نه پروا...
بله هم نده ولی نه هم نگو بهم بذار تو خلا بمونم.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم، سرم را محکم تر به سینه اش!

-به خان جان چی بگویم؟

-تو خودت و اذیت نکن جواب همه با من، تو فقط آروم باش... پروا من الان تو همین لحظه اعتراف می کنم که ناتوان ترین آدم روی زمینم انقدر ناتوان که نمی توانم برای ترسایم دلیل بیارم و با رد کردنشون قانعت کنم ولی انقدر دوستت دارم که برای آرامشت صبر کنم حتی تا ابد..

سرم را از روی سینه اش بلند کردم، نباید در خلا می ماند نباید امیدوار می ماند باید تمام می شد.

-امید من..

انگشت شصتش را روی لب هایم گذاشت و مانع حرف زدنم شد چون می دانست چه میخواهم بگویم.

انگشتش را روی لب هایم به حرکت در آورد، لال شدم..

-هیس هیچی نگو پروا بذار همین جوری ادامه بدیم، مثل سابق باشه؟

چه می گفتم! به بدترین نحو ممکن جواب رد به سینه اش کوبیده بودم، درخواستش زیاد نبود.

لب زیرینم را تر کردم تا بگویم موافقم، انگشتش را پس کشید و آرام نیم و جب فاصله مان را هیچ کرد و آرام تر بوسه ای روی لب تر شده ام زد و فاصله گرفت.

تمام سلول های بدنم لرزیدند، داشتم به این نتیجه می رسیدم که آن قدر اسطوره وار دوستش دارم که نمیخواهم حیفم شود... امید حیف بود..

پشت به من ایستاده و هر دو دستش در موهایش چنگ بود، آهسته از کنارش رد شدم، حواسم به خیلی جاها کشیده میشد، به گذشته به حال به آینده، به اینکه آخرش چه میشود! این طور بی هدف و با دلزدگی پیش رفتن به کجا ختم میشد؟!

کنارم قرار گرفت و در موازات هم بی هیچ کلامی از باغچه بیرون زدیم، همسایه ها چه با خودشان فکر کرده بودند که بی هیچ جوابی از سمت من شروع به کف و صوت زدن کردند! نگاه خسته ام را به امید دادم، لبخند اطمینان بخشی زد و سرش را سمت گوشم خم کرد.

-برای مثل سابق بودن نیازه که کسی تو این خونه ندونه چی بینمون گذشته.

سرم را کنار کشیدم تا چهره اش را ببینم.

-چی میگی امید؟! یعنی بذاریم فکر کنن که..

-هیش آره بذار فکر کنن هر دو راضی ایم، تا الان رو حساب همسایگی هر ساعت از شب و روز می اومدم اتاقتون ولی از این به بعد صورت خوشی نداره دیگه علنی گفتم که بهت نظر دارم!

داشتم از دست امید و کارهایش خل میشدم، حس عروسک خیمه شب بازی ای را داشتم که امید کارگردان و عروسک گردانم شده بود و به هر حرکتش باید می رقصیدم... اصلا مگر

میشد بروم و بگویم جوابم منفیست! پس غرور امید میان همسایه ها چه؟! دن دلم شکستن
امید را نمیخواست. ..

امید: دو ماهه دیگه! خودت و اذیت نکن قرار نیست چیزی تغییر کنه.

-از دست تو امید داری بازیم میدی آره

؟ دلخور شد.

-من اهل بازی دادنم!؟

نمی دانستم، واقعا دیگه هیچ چیز را نم یوانستم درک و هضم کنم. سمت جمعیت راه افتادم.

دانیال سینی را برداشت و دست سهیل داد.

-بزن سهیل.

اخم های سهیل گرچه کمرنگ بود ولی من دیدمش.

-صبر کن بذار بله رو بشنویم بعد دالام دومبال راه بندازیم.

با اضطراب خیره به صورتم منتظر جواب بود، چه می گفتم؟ در جست و جوی امید برگشتم و

درست پشت سرم ایستاده بود، چرا توانایی هیچ کاری را نداشتم! حتی فکر کردن به درست و

غلط بودن جریانی که هیچ نقشی در پیش بردش نداشتم.

دستش را داخل جیبش فرو کرد و همراه با یک جعبه ی کوچک بیرون آورد.

رو به خان جان کرد و تازه یادم افتاد خان جان را بینم، خوشحال بود خیلی خوشحال... - خان
جان با اجازتون؟

وای وای وای نه! امید داشت به خان جان هم دروغ میگفت! بی هیچ اراده ای خودم را با
سرعت به خان جان رساندم، شاید میخواستم گوش های ش را بگیرم که سوال امید را نشنود!
یا می خواستم دهان ش را بچسبم که جواب ش را ندهد! یا... یا بهتر بود که چشم های ش را
بگیرم که نبیند دارم بزرگترین دروغ زندگی ام را می گویم..

لعنت به تو امید! داشت با نشان کردنم با اعلام نامزدیمان دهانم را برای اجاره ی خانه میبست!
خر نبودم میفهمیدم امید هرگز بی خیال من و خان جان نمیشد، امید می دانست من توانایی
اجاره خانه را ندارم او داشت باز مهربانی میکرد لعنت به تو امید لعنت... لعنت که نامهربانی
کردن هایت هم آخر محبت است!

هاکان:

پشت میزم نشستم، نمی دانم در خانهای امید چه گذشته بود که سهیل برای تعریفش دست دست می کرد و این عصبی ام کرده بود.

-سهیل میگی یا نه!

مسخره بازی اش گل کرد دوباره!

-هاکان می دونی فرق تو با امید چیه؟ تو خشنی لعنتی جذابی! باور کن اینجوری با غضب نگام می کنی دلم هواییت میشه!

نمیخواستم داد بزنم و خودم را کنترل می کردم!

-گمشو بیرون.

-عه بی ادب داشتم ازت تعریف میکردما!

-از صبح داری دست دست می کنی بگو امید چیکار کرده که می ترسی بگی!

-هیچی بابا میگمت حالا کار خاصی نکرده، بذار این مازیار بدترکیب بره بهت میگم، اون دفعه به خاطر سردرد بی موقعت قرارو کنسل کردم، الانم تو اتاق مهمانه، پاشو جا فوضولی کردن تو زندگی این و اون بریم به مهمون عزیزمون عرض ادب کنیم.

نخیر از سهیل حرف در نمیآمد، با این اعصاب خراب مازیار را چطور تحمل کنم!

بلند شدم و دنبالم راه افتاد، داخل اتاق مجلل مخصوص مهمان های خاصم رفتم، البته مازیار برایم خاص نبود که بخواهم برایش مایه بگذارم، فقط م یخواستم ابهت و جبروتم را ر خکشش کنم. با ورودم با مکث به پایم بلند شد و آن لبخند کج مسخره اش را به لب هایش وصله کرد.

-سلام بر امپراتور بزرگ.

از اینکه گاهی برای ایجاد صمیمیت امپراتور خطابم میکرد بیزار بودم! الان هم با شنیدن معنای اسمم از زبانش نه تنها از معنایش که از خودش هم متنفر شدم.

لبخند کمرنگی زدم تا پی به حال درونم نبرد و دستش را که سمتم دراز کرده بود سفت فشردم.

-از اینورا راه گم کردی همکلاسی!

خنده ای کرد. اشاره کردم بنشیند و مشغول احوالپرسی با سهیل شد.

-شرکت جدیدت مبارک، دست خالی اومدم شرمنده!

دلم میخواست شروع کننده ی دوئل من باشم.

-تازه تاسیس نکردیم که نیازی به دسته گل داشته باشه.

-اون که بله، یه ایرانه و یه امپراتور! سعادت نداشتم زودتر خدمت برسم.

حالم داشت از این چاپلوسی کردن ها و حاشیه رفتن هایش به هم میخورد.

به سهیل اشاره کردم آبدار خانه را بگیرد.

-چای یا قهوه؟

-قهوه لطفا، شیر نمی خوام ولی شکر داشته باشه.

سهیل بلند شد و سمت گوشی تلفن رفت.

-چه ها می کنی؟

لیست کارهایم دم دستم نبود برایش عرضه کنم!

-کار!

خنده ای بلند سر داد.

-از دست تو هاگان هنوزم جوابات کوتاه و یک کلمه ایه بدون تعارف و رک!

-تو هم هنوز یاد نگرفتی بی حاشیه حرفت رو بزنی!

سهیل کنارم نشست.

-بس که ماخوذ به حیاست بچمون!

خیلی.. ..

سهیل با پیش کشیدن بحث کاری کارش را راحت کرد.

-برا فدراسیون طرح دادی آره؟

یک پایش را اربابانه روی پای دیگرش انداخت.

-آره طراحای جدید آوردم ایرانی نیستن.

خاک بر سرت که با غیر هموطن بودن طراحانت باد به غبغب میاندازی!

مازیار: روز تحویل طرح دیدمت تو سازمان، چه کردین؟

سهیل با پوز خند مخصوص خودش جوابش را داد:

-ما با همون طراحای همولایتیمون کار رو طرح ریزی کردیم و تحویل دادیم. -خوبه.

کاش زودتر میرفت داشت حوصله ام را سر میبرد.

-مازیار برو سر اصل مطلب!

باز خندید اه لعنتی دلم شکاندن فکش را میخواست، هنوز پدرسوخته گری هایش را یادم نرفته!

-خب باشه میریم سر کار مهمی که منو به اینجا کشونده، واقعیتش من خیلی فکر کردم روی

کار فدراسیون خب هممون میدونیم که پروسهی کاربر و سنگینه، فکر کردم قبل از اعلام

طرف قرار داد از سمت سازمان بین خودمون یه حرفایی گفته بشه، با چشم پوشی از بقیه ی شرکت ها خب اینکه ما مزایده رو میبریم یا شما با تخفیف پنجاه پنجاهه و ..

با خونسردی میان حرفش آمدم.

-تخفیف برا تو یا من؟

تقه ای به در خورد و آبدارچی قهوه ها را آورد.

-برا دو طرف!

قهوه ی تلخم را دست گرفتم و به پشتی مبل تکیه زدم

-خب؟

-اهل معامله هستی هاکان؟

-تا معامله چی باشه!

- کار مشترک! اوم، مزایده رو هر کی برد فرقی نداره مشترک کار رو پیش ببریم با این تفاوت که برنده ده الی پونزده درصد سهم بیشتری از قرارداد داشته باشه.

مسخره ترین و بچگانه ترین پیشنهاد کاری ام امروز در پروندهی کاری ام ثبت شد!

به قهوه اش اشاره کردم.

-یخ نکنه!

نگاه مشکمی اش گر چه سعی در آرام بودن داشت ولی پس مردمکش قلقلهی تشویش بود.

قهوه اش را برداشت.

-الان جواب نم یخوام ازت هاکان خوب فکر کن و بعد حواب بده، من حتی تیزرا و برنامهای

رو که به فدراسیون تحویل دادم رو هم آوردم ببینی، کاری که هر کسی انجام نمیده!

قهوهی زهرماری ام را مزه مزه کردم، طعم مازیار و افکار پلیدش را میداد.

مازیار: خب چی میگی؟

-نیازی به موکول جوابم به بعد نیست مازیار جان، میدونی که زیاد آدم شراکت نیستم اخلاق

مخلاقم به مزاح هر کسی خوش نمیاد.

سهیل مزه پراند: راست میگه من شهادت میدم به گندی اخلاقش!

چاپلوسانه خندید.

-نفرما ما قبولش داریم همه جوره!

حوصله ام را سر برد.

-جوابم منفیه مازیار، انگار از طراحاتم مطمئنی مبارکت باشه پیشاپیش برد مزایده!

شوکه شد اما خودش را نباخت.

-در حدیه پیشنهاد بود میخواستم روابط حسنه تر بشه. به هر حال طرف دوم تو بودی که.

..

سهیل لب خ

ند کجی زد و زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم: نشستی به قرارداد قهوه ای شد!

خنده ام گرفت و رو به مازیار کردم.

-ممنون از لطف و اعتمادت، در این شرکت و خونه م به روت بازه برای روابط حسنه نیازی به

شراکت نیست.

بلند شد.

-ممنون، مطمئنا همینطوره، خیلی خوشحال شدم از دیدارمون، یه قرار کاری دارم و سعادت

بیشتر بودن کنارتون رو ندارم.

شرت کم!

بعد از بدرقه‌ی مازیار، از شرکت بیرون زدیم و با ماشین من سمت خانه راه افتادیم، به عمد
سوالی نپرسیدم تا خودش دهان باز کند ولی پسرهی سرخوش داشت برای خودش آواز م
یخواند!

-سهیل بسه سرم رفت.

-کجا رفت؟ چپی

نگاهش کردم.

-عین بیج هی آدم تعریف کن برام ببینم تو اون خونه چه اتفاقی افتاده که اینقدر افتضاحه که قابل
گفتن نیست!

-چقدر بدبین شدی هاکان! روز به روز داره به اخلاقهای حسنهت اضافه تر میشه که!

دیوانه شدم از دستش، میترسیدم امید احمق کار دستم داده باشد و سهیل با این پنهان کاری اش
حدسم را به یقین بدل میکرد.

با خشم و به یکباره فرمان را سمت حاشی هی خیابان چرخواندم و ترمز زدم.

-برو پایین سهیل!

با خنده شانهام را گرفت.

-باشه داداش میگمت چرا حیوان وفا دار میشی!

جوری خیره اش شدم که بفهمد تا چه حد جدی و رو به انفجارم!

-میشنوم.

دستش سمت دستگیره رفت.

-خیلی خب پس بیا اینور بشین خودم رانندگی می کنم من جوونم هزار تا آرزو دارم عین اون

سری که کم مونده بود بفرستیمون اون دنیا نشه!

خبرش چه بود که مطمئن بود با شنیدنش سردرد به سراغم خواهد آمد! سریع پیاده شدم و

جایمان را تعویض کردیم.

-میشنوم سهیل بگو مسخره بازی هم دربیاری خودت میدونی!

-مسخره بازی چیه مرد حسابی بذار راه بندازم این طیارهات رو میگم!

بی اختیار صدایم بالا رفت و داد زدم: لعنتی میگی یا بزnm گردنتو بشکونم از صبح دارم تحمل

میکنم!

جدی شد، آنقدر جدی که اخم هایش بین ابروهایش خط انداخت.

-هاکان قول بده آرام باشی.

-آرومم سهیل فقط زودتر بگو.

-خب جریان خونشو نو که گفتم بهت، باید بلند شن از اونجا نهایت چهل پنجاه روز از وقتشون مونده، از قیمت خونه هم که خبر داری نه پروا تونسته کاری کنه نه امید، حالا کاری به پروا ندارم که عمرا بتونه با دست خالی یه متر جا هم اجاره کنه ولی امید با فروش ماشینش میتونه، کلی گشته تا یه جا پیدا کرده کوچیکه ولی دوخوابه س یعنی میشه من و امید توی یه اتاق و پروا و خان جان توی یه اتاق.

-یعنی چی؟ گنگ حرف نزن سهیل راهکار امید برای بردن پروا تو اون خونه رو بگو، م
یدونم که پروا دختری نیست که کمک کسی رو قبول کنه!

انگار به جای سختش رسید که نفسش را با کلافگی فوت کرد.

-خب امید از پروا خواستگاری کرد، هر کار کردم هر چی براش توضیح دادم که دست برداره از این جریان گوش نکرد و کار خودش رو کرد، عین خودت داد زد یا حرف نزن بذار هر غلطی میخوام بکنم یا گمشو شرت کم!

-سهیل وسط دعوا نرخ تعیین نکن! بقیهش؟

-پروا رو تو عمل انجام شده قرار داد اونم جواب رد داد.

-بعدش؟

-خب امید و دوست داره میدونی که، نمیخواست تو جمع خوردش کنه نگفت جوابش منفیه و امیدم با حرفاش خامش کرده بود که دهنش بسته شده بود و وقتی انگشتر نامزدی رو برای خلع صلاحش درآورد نتونست حرفی بزنه و گذاشت دستش کنه.

باورم نم یشد امید این کار را کرده باشد، پسره ی احمق، پسره ی دیوانه! آخر کارم به دیوانه خانه میکشید می دانم.

-پس تو اونجا چه غلطی می کردی سهیل؟! میفهمی امید با این کارش چه بلایی سرم میاره! چرا پروا رو توجیه نکردی! چرا جلوشو نو نگرفتی! سهیل مامان رو ندیدی پروا رو شناخته بفهمه دودمانمو به باد میده تو اینا رو نمی دونی!

-هیس هیس آروم باش هاکان، نامزدیشون کاملا فورمالیته س قرار نیست اتفاقی بیفته.

-پس تو اتفاق رو تو چی میبینی سهیل؟! امیدی که با جواب رد پروا نامزدی رو اعلام کرده مطمئن باش عقد و عروسی رو هم برپا می کنه!

-مگه الکیه! نترس درستش می کنم. مجبور بود این کار رو کنه درکش کن تا آروم شی، پروا نه میتونست خونه اجاره کنه نه میتونست تنهایی از پس ادارهی خونه بریاد، خان جان مریضه نیاز به مراقبت داره پروا نه میتونه بمونه پیشش و مراقبش باشه نه میتونه سرکار نره چون منبع درآمد دیگه ای نداره، تو که همهی این ها رو میدونی از امید چه توقعی داری! امید مرد و مردونه پای پروا ایستاده هاکان.

روی اعصابم خط انداخت!

-خوبه امید مرده لابد من نامردم!

شاکی دستش را در هوا تکان داد این کار را همیشه به وقت عصبانیت انجام میداد!

-بین کی وسط دعوا نرخ تعیین میکنه، من یا تو!؟

سعی کردم آرام باشم، هرچه بیشتر به اعصابم مسلط میماندم بهتر بود، هم برای خودم هم برای

امید احمق!

-نفهمیدی مامان چجوری از وجود پروا باخبر شده؟

-نه هنوز ولی حواسم هست نگران نباش.

پوزخندی عصبی زدم.

-نگران نباشم! داره گند میزنه به زندگیم نگران نباشم!

-هاکان جان سهیل آروم باش، یه فکری میکنیم براش فقط به خودت مسلط باش تو خب؟

-من خوبم سهیل.

به خیابان اشاره زدم.

-راه بنداز بیصاحبو!

سری تکان داد و ماشین را به حرکت انداخت.

-مامان چیکارم داره اصرار داره زود بریم خونه؟

-چرا منو تو این موقعیتها میذارید خانوادگی! چه دشمنی ای با من دارید؟!

باز حاشیه رفتن و مسخره بازی اش گل کرده بود! فریاد کشیدم:

-سهیل!

-خیلی خب بابا چه صدای خرکی ای داری رو نمی کنی الان میگمت! عمو جان و خاله جانتون

دعوت تشریف دارن!

با لگد نمی دانم به کجای ماشین کوبیدم که صدای خورد شدن داد اما حرصم خالی نشد، آخر

از دست مامان سر به بیابان میگذاشتم.

سهیل: شکوندی ماشینو!

-نمیفهمه دیگه نم یفهمه!

-کی؟

-مامان! خواهرش و برادرشوهر گرامیش بیست و چند ساله عین گفتار تو کمین مال و اموالمن و
نمیخواه بفهمه!

-حالا اینجوری حرص نخور تو که میفهمی حواست هست. به صورتم اشاره کرد.

-از حرص کبود شدی!

در حالی که حواسش به رانندگی اش هم بود خم شد و از زیر پایم بطری آب معدنی را
برداشت.

-بیا بخور هاکان الان وقت سردرد نیست، امروزم نری به مهمونی مهوش جون هفت جد منو بی
کفن از قبر میکشه بیرون میچینه جلو روم!

بطری را سر کشیدم که با خنده ادامه داد: حالا بگو چرا بی کفن؟

شیشه را پایین دادم و بطری را بیرون انداختم، وقتی حالم بد بود با دنیا لج می کردم حتی محیط
زیست!

خودش ادامه داد: چون مادرت کلا تو کار شلوار درآوردنه!

چی نگاهش کردم، با مرده هم شوخی میکرد! خودش فهمید نباید روی منم برود که با خنده
های بریده بریده مثلا حرفش را تصحیح کرد:

-خب حق باتوعه عصبانی نشو شلوار جزء کفن محسوب نمیشه!

اگر از دست امید و مامان دیوانه نم یشدم قطعا از دست سهیل میشدم!

ماشین را در حیاط پارک کرد، صدای موزیک کر کننده خانه را به لرزه انداخته بود! حس میکردم در سرم آب جوش ریخته اند و توانایی کشتن حداقل ساناز را دارم.

در را باز کردم و پایین رفتم، سهیل هم سریع پیاده شد و خودش را کنارم رساند.

-دعوا راه نندازیا!

جوابش را ندادم و پا تند کردم، اینجا را با خرابشدهی پدرش اشتباه گرفته بود!

سهیل بازویم را کشید.

-وایسا هاکان تو الان از دست امید قاطیای سر اون بیچاره خالی میکنی.

-میشه انقدر طرفشو نگیری! اون بیچارهس؟! یه جووری خرف نزن که فکر کنم از هیچی

خبر نداری!

-خیلی خب قبول دارم لوسه نتره ادا داره آویزونه با نقشه اومده کنگر خورده لنگر انداخته ولی

تو نباید عصبانی بشی.

-بسه سهیل خانوم دکتر نشو برام! خودم می دونم دارم چیکار می کنم!

-آره میدونی مثل امید جفتون در راستای گند زدن به قالب یلی هستین ماشاالله!

صدای موزیک مزخرفش قطع شد.

سهیل پوفی از سر آسودگی کشید.

-بیا خودش فهمید اومدی، زد قطعش کرد.

پله های ورودی را بالا رفتم، در را باز کردم و بزرگ کرده به استقبالم ایستاده بود!

اخم هایم را در هم کشیدم و دستم را مقابلش گرفتم.

-فلش!

ابروهای زیادی پهنش، البته به لطف مداد ابرو، را بالا انداخت!

-چی؟

-کری! فل شو بده، همون وامونده ای که صداس کل محل رو برداشته بود! اینجا خون

هست، حبس نیستی دلت پارتی میخواد هری کسی جلوتو نگرفته!

با دلخوری و ادا لب هایش را بیرون داد.

-عه هاکان! یه دقه خواستم ورزش کنم آهنگ گذاشتم، به همه چی گیر میدی! مشکلات با من

چیہ بگو!

حوصله سربرترین موجود خاکی ساناز بود!

از مقابلم پیش زدم حتی از اینکه دستم به تنش برخورد کند هم منزجر میشدم، سمت پله ها

راه افتادم و صدای گفت و گویش را با سهیل شنیدم.

ساناز: سهیل این چشه امروز از هر روز بدتره انگار.

سهیل: جون تو دوست داری یه هفته سمتش نرو!

ساناز: ایش تو هم که فقط میخوای من و اون و از هم دور نگه داری!

صدای پاشنه های بلند کفشش که دنبالم دوید را شنیدم

-هاکان.. ..

فقط دوست داشتم پایش را روی پله بگذارد تا خوردش کنم.

-هاکان... عه هاکان...

روی چهارمین پله ایستادم، روی پله ی اول بود.

با خشم به پایش زل زدم تا خودش بفهمد نباید پا روی خط قرمز من بگذارد.

دلخور یک پله را عقب گرد کرد.

-اجازه که ندارم پیام بالا لااقل وایسا گوش کن ببین چیکارت دارم.

بی توجه به جز زدن هایش پرسیدم: کی بر میگردی خونه ی بابات؟

وا رفته پا به زمین کوبید!

-خاله تنهاس دلم نمیاد برم.

عقل اندر کودن خیره اش شدم! با چه فکری من را خر فرض میکرد!

-به جون هاکان راست میگم خاله خیلی تنهاست نمی تونم تنهاس بذارم. -کی میمیری؟ شوکه

شد.

-هاکان!

آخ که چقدر آوای اسمم از زبان ساناز منفور بود!

سهیل پشت سرش ایستاده بود و داشت با عشوه ادای ساناز را در میآورد، دیوانه که شاخ و دم

نداشت!

پله ها را بالا و داخل اتاقم رفتم.

شروع به باز کردن دکمه هایم کردم که سهیل در چهارچوب در ظاهر شد.

-در نیار هنوز سر شبه عزیزم!

-سهیل اعصاب ندارم، لطفا ببند.

خندان داخل آمد.

-چرا اینقدر منحرفی تو آخه! میگم در نیار سر شبه عزیزم، خاله و عموت رسیدن الانه که

مهوش جون احضارت کنه!

با حرص پیراهنم را روی صورتش پرتاب کردم.

-دارم به این نتیجه میرسم که تو آدم نیستی جغدی جغد!

با خنده پیراهن را روی تخت شوت کرد.

-به من چه دور و بر شما همهی اتفاق ها نحسه!

حوله ام را برداشتم.

-حواست بهم باشه اردلانو نکشم امشب!

-یا اکثر اماما!

در حمام را قفل کردم، نیاز به یک دوش آب گرم داشتم تا کمی آرام شوم.

زیر دوش قرار گرفتم و موهایم روی پیشانی ام ریخت و اب چشم هایم را پر کرد، دو دستم را روی صورتم کشیدم.

صدای اردلان در گوشم اکو انداخت. ..

-ارسلان خیلی غلط کرده که حق من رو به نام یتیم مهوش زده!

گوشم تیر کشید! لعنتی لعنتی

اهرم شیر را سمت آب سرد هل دادم باید یخ میکردم تا آن روز نحس را مرور نکنم. ..

لرزی به تنم افتاد ولی خوشایند بود؛ لاقلا ذهنم را منحرف کرد.

حوله پیچ شده از حمام بیرون زدم.

-هاکان جان؟ هاکان عزیزم؟

صدای مامان بود! احتمالا از پایین پله ها!

آرام شده بودم... یعنی در واقع خودم را آرام کرده بودم و الا هنوز قابلیت انفجار را داشتم!

-جانم مامان؟

-عمو اردلان و خاله هیوات او مدن بیا پایین عزیزم.

هه! عمو اردلان! آن مردک عمویم نبود فقط برادر پدرم بود... پدری که از خوش نبودم ولی
جانش چرا..

نرمش صدایم از بین رفت!

-میام!

لباس هایم را تن زدم، حوله را روی موهایم انداختم و پایین رفت م.

هنوز بعد از گذشت دوازده سال هر بار میدیدمش صدایش در گوشم ناقوس مرگ بود:

» جوجه تا قرون آخر اموال برادرم رو از حلقومت بیرون

میکشم... « کور خوانده بود که ریالی از دسترنج پدر و خودم را به حيله

اش ببازم!

بلند شد و تکیه به عصای تزینی اش با گشاده رویی خیر مقدم گفت.

-به به ستار هی سهیل ما! کجایی پسر ناپیدا شدی کامل!

در مقابل این مرد لبخند زدنم نمی آمد و نمی دانم چرا لب هایم کج میخندیدند!

-سلام اردلان خان بزرگ، هستیم زیر سای هتون.

خاله هیوا همراه مامان و ساناز پر سر و صدا و خنده کنان وارد جمع شدند.

مامان: خدا خففت نکنه هیوا این چرت و پرتا چیه میگی خیلی وقت بود یه دل سیر نخندیده بودم!

خاله هیوا: حالا جریاناتشون ادامه داره، بذار پسرمو ببینم یه دلی از عزای دلتنگی دربیارم میگمت.

به پایش بلند شدم.

-سلام خاله جان.

دست هایش را باز کرد و با دلبری چشم ریز کرد.

-بیا بغلم ببینم! «سلام خاله!» مگه با بغال سر کوچه برخورد کردی، بدو دلم برات تنگ شده!

خنده ام گرفت، درست است کمال همنشینی با اردلان رویش اثر کرده بود و کم از شوهرش نداشت! ولی گاهی همان خالهی واقعی ای میشد که دلش برای خواهرزاده اش میرفت.

جزء کوتاه قدها به حساب می آمد و نیم متری خم شدم تا صورتم را ببوسد.

-بی معرفت شدی هاکان، نگاه نکن میخندم بعدا به حسابت رسیدگی می کنم!

مشتی به بازویم زد.

-من در خدمتم!

پشت چشمی برایم نازک کرد، ایشی کشیده بارم کرد و رفت و کنار همسرش نشست.

ساناز هم در کمال بی رگی خودش را کنارم جا داد.

-هاکان عزیزم حوله ی دور گردنت خیسه گردن درد میگیریا موهاتو چرا خشک نکردی؟

اخم کردم و به جای جواب دادن به عشوه هایش حوله را برداشتم، سریع از دستم گرفت و بلند شد.

پوف! باز چشم ش به مادرش افتاد و پشتش به پدرش گرم شد که آزادانه خودش را ساعتی

مثل کنه به تنم بچسباند!

اردلان خوش هی بزرگ انگور را توی پیش دستی اش گذاشت و با هدف مخاطبم قرار داد:

-هاکان جان رفیقت مازیار رو تا چه حد میشناسی؟

با شنیدن نام مازیار اخم هایم خودکار در هم شدند.

-تا حدودی.

سهیل طبق معمول خندان میان بحث آمد.

-البته من یکم از «تا حدودی» بیشتر میشناسم ش! خب حالا چطور

؟ اردلان خندید.

-خوبه پسر تو ماشالله برا خودت کلانتری هستی!

سهیل: اختیار دارین سربازی بیش نیستم در رکابتون!

این را خوب آمد! آمار همه کس و همه چیز دست اردلان بود و فکر میکرد نمیفهمیم از پیش کشیدن حرفش هدف دارد.

-واقعیتش آقای تارخ بزرگ، پدر مازیار رو عرض می کنم، خواسته برای مازیار خدمت برسه، امر خیره.

مثلا آمده بود من را تحریک کند! به قول سهیل «وای دست و پام ش ل شد ترسیدم لرزیدم

ت و رو خدا بدین ش به من!»

صدای جیغ جیغوی ساناز روی پرده ی گوشم خش انداخت.

-عه بابا من از مازی خوشم نمیاد چند بار باید تکرار کنم!

مازی!

پوزخند پهن صورتم شد، نمیخواست و ای نظور صمیمی اسمش را مخفف کرده بود! قسم میخورم حداقل یک سال لاو ترکانده بودند! مازیار هم جایی نمیخوایید که زیرش آب برود!

خاله تشر زد: از خدات باشه پسر به اون خوبی!

به به خاله در پوست دومش جاگیر شد! نقش باز قهاری بود!

سهیل با پوزخند رو به اردلان کرد.

-شما که با جناب تارخ رفیق گرمابه و گلستانید اردلان خان، از ما سوال کردنتون جایزه به نظرتون؟

-بله درسته من رو سر امیر قسم میخورم منتها خب جوونا بهتر همدیگه رو میشناسند!

سهیل با چهره ای جدی که فقط من می فهمیدم از خنده رو به انهدام است دست روی شانه ی اردلان زد.

-خیالتون راحت، چی میگه شاعر؛ آهان! پدر کو ندارد نشان از پسر تو بیگانه خوانش نخوانش مازی!

نتوانستم خود داری کنم و به خنده افتادم!

-سهیل اون پسره نه پدر!

خونسرد و بی خیال جواب داد.

-فرقی نداره که پدر مادر خواهر برادر همه فامیلن دیگه!

دوباره ساناز بغ کرده غر زد:

-بابا بگو مازیار پیامبرزاده س آقا ن... می... خوام! من... ..

خودش را لوس کرد و حالت شرمزده ای به خود گرفت که البته اصلا طبیعی نبود!

-من کس دیگه ای رو دوست دارم!

به قول سهیل «عوق» !

با اینکه از ای نجور خاله زنک بازی ها که بنشینم و راجع به ازدواج دو نفر که هیچ ربطی

به من ندارند نظر دهم متنفر بودم ولی برای اینکه همگی متوجه شوند که عمرا ساناز را به

جایی حساب کنم نظر دادم:

-از من میشنوید پسر باجنمیه اردلان خان، مبارکه! به احساسات دخترونه بها ندید رو عقل

خودتون پیش برید، ماشاالله خودتون دانای کلین.

گوشی ام را دست گرفتم و بلند شدم.

-ببخشید م نو! چند تا تماس واجب دارم، سر میز شام میبینمتون!

ساناز گوشه ی تیشترتم را گرفت و نالید: هاکان!

اگر پدر و مادرش نبودند دستش را طوری میپیچاندم که تا یک ماه از دردش مورفین مصرف کند!

با آرامشی ظاهری تیشترتم را از بین ناخون های وحشی اش بیرون کشیدم و بی توجه به نگاه مثلا گریانش را هم را ادامه دادم ولی ول کن نبود و پشت سرم راه افتاد.

-هاکان... هاکان... با تو ام وایسا!

بی اعتنا از پله ها بالا رفتم، کی از دستشان خلاص میشدم! نیاز به ندیدنشان داشتم آن هم به مدت یک عمر!

-هاکان، جون خاله وایسا گوش کن حرفامو.

داشت روی مخم رژه می رفت! به یک باره چرخیدم که محکم به سینه ام برخورد کرد و از ترس هینی کشید.

-برای چی اومدی بالا؟ حتما باید پاتو خورد کنم تا بفهمی دلم نم یخواد کسی پاشو تو حریمم بذاره!

اخم هایش را در هم کشید.

-حتی اگه خف هم هم کنی نمیرم پایین باید به حرفام گوش کنی!

- برو لوازمت رو جمع کن و با پدر و مادرت برگرد خونتون داره برات خواستگار میاد.

-خیلی بی رحمی!

-پوف!

داخل اتاقم رفتم، از رو نرفت و پشت سرم آمد.

-ساناز دارم تحمل می کنما با پای خودت برو بیرون!

-من دوستت ..

نگذاشتم ادامه دهد و خیلی راحت ضربه زد.

-من ندارم، حالا برو.

حرصش را در آوردم که نترسید و سرم داد کشید!

-به خاطر اون دختره س نه؟

ظرفیتم تکمیل شد! با خشم گردنش را گرفتم.

-صداتو برا کی بردی بالا؟

برای نجات خودش از خفه شدن دستش را روی دستم گذاشت.

-هه ها... هاکان؟

رهایش کردم، ارزشش را نداشت دستم به خونش آلوده شود!

-برو بیرون، اومدم پایین نباشی.

-میرم ولی مطمئن باش خاله نمیداره به اون دختره برسی.

باید سر از ماجرا در می آوردم، در صورتش غریدم.

-از کی حرف میزنی؟

-از... از پروا.

چشم بستم! پروا داشت درد سر میشد برابم!

-چی داره من ندارم؟ هاکان چرا قدر خودتو نمی دونی؟ اون هیچی نیست.

..

چشم باز کردم.

-یه تار موش م یارزه به تو و هفت پشتت!

ناباور خیره ام ماند!

به سیم آخر زدم و از بین دندان های کلید شده ام غریدم:

-به اون خال هت هم بگو به روح ارسلان بین تاکید می کنم به روح پدرم ارسلان قسم

میخورم اگه از صد متری پروا رد بشه کاری می کنم که همگی با هم سکنه کنید! پس پاتو نو از

زندگیم بیرون بکشید!

حرفم که تمام شد فریاد کشیدم: خرفهم شد!

شانهایش از فریادم بالا پرید.

سهیل با حراص داخل امد.

-چه خبرتونه!

-سهیل ای نو ببر بیرون!

-باشه باشه تو آرام باش.

پایین تیشترتم را گرفتم و با یک حرکت بیرون کشیدم و خودم را روی تخت انداختم!

ساناز با خشم و گریه از اتاق بیرون زد و سهیل نگران کنارم نشست.

-آروم باش هاکان!

ساعد دستم را روی چشم مه‌ایم سایبان کردم.

-ارومم! فقط زودتر پروا و مادرش رو از اون خونه دور کن!

-باشه نگران نباش امروز ردیفش میکنم.

دستم را پایین کشیدم.

-سهیل حواس تو جمع کن آدرس جدید شو پیدا نکنن، نمیخوام برن سراغ پروا میفهمی!

خم شد و پیشانی ام را بوسید، خوب م‌یدانست این کارش آرامم م‌یکند.

-بسپار به من درستش می‌کنم.

پروا:

گوشی ام زنگ خورد، اسم امید روی صفحه افتاده بود، از بیماری که منتظر نوبت دهی بود عذرخواهی کردم و انگشتم را روی صفحه موبایلم کشیدم.

-بله؟

-سلام خانوم خوبی؟ خسته نباشی.

از روز خواستگاری با او سرسنگین شده بودم البته می دانستم علت کارش فقط کمک به من بوده و نیتش دل خودش نبوده ولی دلم نمیخواست به یک جماعت مخصوصا به خان جان دروغ بگویم، یک هفته بود که خان جان ذکر «شُكْرًا لِلَّهِ» و «الْحَمْدُ لِلَّهِ» میگفت و با هر بار تکرارش از خجالت و شرمندگی دلم میخواست زمین دهان باز کند و در آن فرو روم، از فردای نامزدی هم خودش هم سهیل گیریه پیچ داده بودند که به خانه ای که اجاره کرده اند نقل مکان کنم ولی هر کار میکردم دلم راضی به این کار نمیشد و نم یخواستم سربارش شوم.

-امید خیلی کار دارم میشه بعدا تماس بگیری؟

صدایش پر از اضطراب بود.

-پروا می تونی مرخصی ساعتی بگیری؟

نگران شدم.

-چیزی شده؟

-نگران نباش قربونت برم، فقط مرخصی بگیر میام دنبالت.

-امید تا بیای نصفه جون شدم خب بگو چی شده چرا صدات این مدلیه! خان جان خوبه؟

-خوبه عزیزم خوبه.

-گوشی رو بده بهش!

-پروا..

-امید تو رو خدا دروغ نگو بهم چی شده؟

-هول نکنیا!

دست و پایم سست شد و روی صندلی وا رفتم.

-وای امید خان جانم؟

-تترس پروا، حال خان جان خوبه.

-گوشی رو بده بهش امید.

-نمیشه پروا جان، بیمارستانیم، من تو پذیرشم پروا گوش کن حرفمو خان جان خوبه هول نکن.

-آدرس بده امید آدرس بده الان میام.

-باشه پیامک می کنم برات.

-خب بگو چی شده که رفتین بیمارستان؟

-هیچی عزیزدلم فشارش بالا پایین شده.

-امید برای بالا رفتن فشار تو زنگ به من نمی زنی راستشو بگو.

-پروا صدام می زنی باید بدم.

تماس را قطع کرد، سریع از روی صندلی بلند شدم و

به جست و جوی ساحل چشم چرخواندم، داشت داخل اتاق دکتر میرفت، دستپاچه صدایش زدم:

-ساحل؟

نمیدانم چهره ام چطور بود که با دیدنم ترسید و خودش را کنارم رساند.

-چی شده پروا؟ خوبی؟

-من خوبم ساحل مادرم بیمارستانه نمی دونم چرا ولی باید برم.

-مرخصی رد کنم برات؟

-ببخش اره.

-نگران نباش دورت بگردم چیزی نیست انشاءالله زود برو خودم ردیف می کنم یکی رو میدارم جات.

صورتش را هول هولکی بوسیدم.

-ممنون ساحل.

خواستم سمت اتاق پرسنل بروم و لباسم را تعویض کنم که صدایم زد.

-پروا بی خبرم نداری.

چشمی گفتم و بعد از تعویض لباس هایم آژانس خبر کردم و سوار شدم.

دلتم مثل سیر و سرکه می جوشید، چند روز بود که رنگ به صورت نداشت، جواب آزمایش هایش هم امروز آماده میشد.

شماره ی امید را گرفتم نمی توانستم تا رسیدن به بیمارستان صبر کنم.

به دو بوق جواب داد:

-جانم؟

کم مانده بود پس بیفتم.

-امید چی شده بهم بگو.

سعی در آرام کردنم کرد.

-عزیز دل من آخه چرا اینجوری می کنی چیزی نیست، کجایی الان؟

-تو تا کسی ام. اگه چیزی نیست پس چرا بردیش بیمارستان؟

-یکم بی حال بود آوردمش بستری کردنش نگران نباش کلیه ش یکم اذیته همین.

-امید همین؟ جون پروا؟

-چرا قسم میگیری ازم عزیزدلم، آره مرگ امید همین.

کمی، فقط کمی آرام شدم و بی اراده گفتم: خدا نکنه.

خداحافظی و تماس را قطع کردم ولی تا به بیمارستان برسم و از طریق پذیرش جای خانجان را

پیدا کنم محتویات معده ام مثل آب سماور قل زد!

امید را دیدم در سالن انتظار نشسته بود و صورتش را بین دو دستش استتار کرده بود، یا خدا چرا

این قدر دلشوره داشتم، به زحمت پاهای سنگین و بی حسم را روی زمین میگذاشتم و قدم بر

میداشتم و انگار یک سال کشید تا مسیر چند قدمی تمام شود و کنارش روی صندلی سرد

بیمارستان وا رفتم.

سریع سرش سمتم برگشت.

-اومدی پ.. ..

بعد از سال ها سنگ بودن در آن ساعت قطرات درشت اشک از چشم هایم بیرون ریختند،
میترسیدم تنها کسم را از دست بدهم، خان جان تنها کسم بود.

-خان جانم کو؟

امید میدانست که سال هاست اشک نریخته ام که از دیدن سیل اشک روی گونه هایم با
درد تکان شدیدی خورد و سریع صورتم را قاب گرفت.

-ترس پروا نترس! تو اتاقه دکتر ها کنارشن فقط کلیه ش ناراحته نترس.

اشکم همان چند قطره ی درشت بود و بند آمد و جایش بغض روی سین هام خیمه زد.

-ناراحته یعنی چی؟ سنگ داره؟ کلافگی

را در سبزی پرحراصش میخواندم.

-نه سنگ نداره، باید دیالیز شه.

به یکباره فرو ریختم.

-یا خدا! پیوند؟

حس کردم کسی کنارم نشست، بدون اینکه حرکاتم ارادی باشد برگشتم، سهیل بود. چند برگه
در دستش بود که دست امید سپرد.

-خوبی پروا؟

-خوبم سهیل.

-اوم، پروا برای تشکیل پرونده حضورت نیازه باید چند تا امضا بدی! کاراشو کردیم فقط تو باید بیای پذیرش.

دو دستی پیراهنش را چنگ زدم، نمی دانم چرا ولی میترسیدم برود و جوابم را ندهد، یک چیزی فرا تر از توضیحات امید شده بود.

-چرا باید امضا بدم؟

به امید نگاه کرد.

-نگفتی؟

سریع به امید نگاه کردم بی حرف سرش را میان دست هایش گرفت و سمت زمین خم شد.

سهیل: امید خوبی؟

با اشاره ی دست فهماند که نگرانش نباشد.

-پروا باید از وضعیت خان جان باخبر بشی نگران نباش و بدون استرس گوش کن به حرفام.
باشه؟

دست هایم از روی لباسش شل شدند و رو به پایین افتادند.

-سهیل بگو دارم پس می افتم.

-این جوری که همیشه به خودت مسلط باش.

-خوبم من بگو سهیل.

-خیلی خب آروم باش عزیز من تا بگم، هیچی نشده خان جان خوبه تو اتاقه دکتر ها هم کنارشن خب؟... فقط بعد از یه سری چکاب و آزمایش و اینا دکترا متوجه شدن که کلیه های خان جان خیلی رو براه نیستن و باید دیالیز شه و همه چی اوکی شه انشاءالله.

دوباره اشک هایم سرازیر شدند، چشم هایم شفا گرفته بودند!

-سهیل جون امید می دونم خیلی دوشش داری جون امید بگو الان وضعیت خان جان چجوره؟
اگه حاد نیست پس دیالیز برا چیه؟ با شتاب بلند شدم.

-اصلا منو ببر پیش دکترش از اون بپرسم.

کلافه دستی به چشم هایش کشید، آستینم مانتوام را گرفت و دوباره روی صندلی نشاند.

- نیاز به پیوند داره پروا! دارن از کار می افتن... همین الانشم ۸۵ درصد از کار افتادن، باید بذاریمش تو لیست انتظار برای دریافت کلیه... تا پیدا شدن کلیه اهدایی هم باید مرتب دیالیز شه اما نگران نباش من سوال کردم...

لب های سهیل تکان میخورد ولی دیگر صدایش را نمیشنیدم، هر دو کلیه ی خان جان داشت از کار می افتاد، اگر بلایی سرش می آمد چه می کردم؟! تنها کسم بود من جز خان جان هیچ کسی را نداشتم، مادرم بود اسمش رویش بود جان بود، عشق بود، نفس بود... اگر تنهائیم میگذاشت جان میدادم، کارم به جنون می کشید، نفسم می رفت و می مردم..

وای! هزینه ی بیمارستان را از کجا می آوردم؟! کلیه چند تومان بود؟! من چقدر دارم؟! یک ملیون با گوشی ام سه ملیون... خانه هم نداشتم... در حیاط بیمارستان می ماندم تا خان جان خوب شود بعدش به قول خان جان خدایزرگاست...

باید پول جور می کردم..

افکارم جنون آمیز درهم پیچیده بود و در همان حال بدم هم متوجه بودم که کمرم زیر بار تنهائی، زیر بار بی کسی، زیر بار نداری ذره ذره تا میشد و می شکست و پرتقلا راه به جایی نداشتم..

با تکانی که امید به شانه هایم داد شنوایی ام را بدست اوردم، چرا صداها به یکباره قطع م
 یشدند و کر میشدم! چقدر قطرات اشک هایم درشت بودند!

-پروا رنگت پریده آروم باش قربونت برم.

مقابل پایم روی پنج ه پا نشست.

با نوک انگشت هایم زیر چشمهایم را از اشک پاک کردم، لحنم معمولا آرام بود و دلم همیشه
 طوفانی، باز هم آهسته حرفم را زدم.

-میخوام خان جانو بینم.

-باشه عزیزدلم میبرمت.

-امید..

-جان امید؟

-...

کلمهی «هزینه» در دهانم نچرخید، نفسم را فوت کردم و چشم هایم را لحظاتی به سقف
 دوختم تا اشکم باعث شکستنم نشود! اگر تا الان گریه می کردم برای حال مادرم بود ولی اگر از
 این به بعد قطره اشکی میریختم حتما به پای ضعف و ناامیدیم گذاشته می شد و من از شکستن
 بیزار بودم..

چشم هایم که آرام شد نگاهم را از سقف به سبزه های امید دادم.

-هزینه بیمارستان چقدر میشه؟

-تو نمیخواه فکر این چیزها باشی.

بلند شدم و از هر دو فاصله گرفتم نمی دانم کجا میرفتم ولی جان بحث کردن با امید را
نداشتم...

آخر از کجا میخواست جور کند! از این گذشته چرا باید کمکش را قبول میکردم!

قیمت نداشتم ولی تقریبی میدانستم که بالای پنجاه میلیون نیازم است، البته اگر اشتباه نمیکردم و
بیشتر نمیشد! حس م یکردم چشم هایم سیاهی میرود، به ایستگاه پرستاری رسیدم، دستم را به
لب استیشن گیر دادم تا از سقوطم جلوگیری کنم. پرستار ترسیده بلند شد.

-خوبی خانوم؟

سعی کردم قوی باشم تا نفهمد چقدر داغانم!

-ممنون خسته نباشید، خانم ثریا عبدی تو کدوم اتاق بستری ان؟

دستی روی کمر م نشست و بی اراده چرخیدم، امید بود و سهیل سر به زیر و مغموم
کنارش.

-گفتم که م بیرم بینیش، از خودم چرا نپرسیدی!

باز هم لحنم آرام و خونسرد بود و درونم طوفانی!

-تو دروغ میگی... اول یه جوری حرف می زنی آدم همه چی رو حل شده میبینه یهو یه کاری می کنی که تا چند روز آدم از شوکش بیرون نیاد.

لبخند غمگینی زد.

-هنوز دلخوری؟

آهی کشیدم، الان چه وقت گله کردن بود!

-میخوام برم خان جانو ببینم.

-بیا بریم ببین.

پرستار صدایم زد.

-خانوم؟

جوابش را دادم: بله ؟

-نمیتونید برید پیش مریضتون، ایشون بخش مراقبتهای ویژه اند و اصلا به هوش نیستند. نگاه پر دردم را به امید دوختم! دیدی گفتم دروغ میگوید! یک بالا رفتن فشار داشت به کجا ختم میشد!

خدایا کمکش کن، خدایا کمکم کن...

رو به پرستار کردم.

- کی به هوش میان؟

- دیالیزشون شب شروع میشه و تا صبح ادامه داره، طرف ظهر میتونید ببینیدش... اوم..

مکثی کرد و صدایش را کمی پایین آورد:

-یه چیزی بگم بهت خواهرانه، زیاد منتظر کلیه اهدایی نمونید حال بیمارتون طوری نیست که وقت کشی کنید، اول از همه خودتون و اقوامتون که راضی به دادن کلیه‌اند بیان آزمایش بدن انشالله که یکتون میخوره بهش، ولی اگه نخورد و اگه توانایی مالیش رو دارین بگردین دنبال خرید براش، بازم خودتون میدونید یهو دیدی فردا کلیه پیدا شد یهو هم دیدی یک سالم گذشت و پیدا نشد... راستش خیلی‌ها تو صف انتظارن خیلی امید نبندید بهش...

کار چشمه‌ایم از سیاهی رفتن گذشته بود و دیگر نه میدیدمش و نه صدایش را میشنیدم، این حالت تهوع بیموقع چه بود به سراغم آمده بود..

باید آزمایش میدادم گروه خونی ام آ مثبت و گروه خونی خان جان اُ بود، اطلاعات پزشکی ام صفر بود! معلممان چه میگفت! می گفت اُ به همه گروه‌ها خون میدهد ولی از هیچ گروه خونی ای به جز مشابه خودش نم‌یتواند بگیرد! یا برعکس این بود؟! کاش برعکسش باشد

وگر نه... پرستار چه گفت؟! گفت اگر توانایی مالی دارید؟! نداشتم... نداشتم... خان جان میمرد و تنها میشدم میدانم!

صدای جیغ مانند پرستار حس شنوایی ام را فعال کرد!

-آقا بگیرینش داره از هوش میره. ..

خودم هم نفهمیدم چه شد که پاهایم بی حس شدند و آغوش امید از سقوطم جلوگیری کرد.

هراسان صدایم زد:

-پروا جان پروا؟

تار می دیدمش ولی هنوز می توانستم ظاهر محکم را حفظ کنم، فشاری به دست هایش آوردم تا رهایم کند.

-خوبم امید کجا رو باید امضا می کردم؟ برجم.

میترسید رهایم کند و نتوانم روی پایم بایستم.

-پروا رنگت خیلی زرد شده خانومم چرا خودخوری میکنی گفتم نگران نباش من هستم.

پرستار امید را مخاطب قرار داد.

-احتمالا فشارشون افتاده، توی اون اتاق منتظر باشین بیام فشارشو نو بگیرم.

خودم را از حصار بازوان امید بیرون کشیدم.

-ممنون من خوبم یه لحظه چشمام سیاهی رفت ناهار نخوردم همین.

رو به سهیل کردم، حوصلهی سرم و روی تخت بیمارستان افتادن بی موقع را نداشتم، برای ختم

قائله پرسیدم: سهیل کجا باید بریم؟

با دست راه را برایم باز کرد و بی حرف راه افتادم.

بعد از تکمیل پرونده سهیل که برای صحبت با پزشک خان جان به طبقه ی بالا رفته بود آمد.

-چی شد سهیل؟

با مهربانی ذاتی اش دستی به شالم کشید و مرتب ش کرد.

- همه چی ردیفه دیالیز خان جان هم یکی دو ساعت دیگه شروع میشه، فقط دیگه اجازه

نمیدن بریم بالا همراه رو صبح پذیرش می کنن الان نیازی به همراه نداره، ناهار که نخوردی

بریم شام بخور لااقل!

-من نمیتونم از بیمارستان بیرون برم سهیل، می مونم تا صبح اجازه بدن بینمش، اشتها ندارم.

-بیرون نمی‌ریم که همینجا تو محوطه بیمارستانیم ممکنه کارمون داشته باشن، غذا هم باید بخوری اشتها ندادم و میلم نمیکشه هم نداریم تو باید روپا باشی و به خان جان رسیدگی کنی بقیهش با من و امید!

چقدر خوب بود که بودند و تنها نبودم ولی... این خیلی بد بود که راضی به زحمت و کمک کسی نبودم، آن بیچاره‌ها خودشان در مضیقه بودند.

دل‌م پیش خان جان بود، دلتنگش بودم انگار سال‌ها بود ندیده بودمش و برای لحظه‌ای در آغوش کشیدنش بیقرار بودم اما بی هیچ مقاومتی همقدم امید و سهیل شدم.

سهیل: امید پروا رو ببر تو ماشین من غذا میگیرم میارم.

کاش میشد برایم غذا نگیرد، میلی به خوردن نداشتم و از طرفی جان چانه زدن با این دو را!

امید: سهیل یه آبمیوه‌ی شیرینم بگیر برات فشارش پایینه.

در عقب ماشین را باز کردم و نشستم، امید هم پشت فرمان نشست، او هم سخت در فکر بود و میدانستم به تمام چیزهایی که در ذهن من است میانداشد.

-یکم دراز بکش پروا آروم میشی.

سرم را به پشتی تکیه زدم، کاش دراز کشیدن واقعا آرامش‌زا بود!

-با خوابیدن آروم نمیشم من.

کج نشست و دستش را به پشتی صندلی کناری اش زد و از بین دو صندلی خیره ام شد.

- پروا نه گروه خون من نه خون سهیل هیچ کدوم به خان جان نخورد ولی مطمئن باش نمیذارم

خان جان اذیت بشه خیلی زود پول رو جور می کنم.

جور م یشد؟! مطمئنم نمیشد! مگر یک قران دوزار بود!

- امید؟

- جان امید؟

- شنیدم دیالیز خیلی دردناکه آره؟

- آره ولی خان جان بیهوشه درد رو حس نم یکنه به این چیزا فکر نکن.

میشد فکر نکنم! آن زنی که از صبح ندیده بودمش و حالا هم اجازهی دیدارش را نمیدادند

مادرم بود!

سری تکان دادم و چشم بستم.

در ماشین که باز شد من هم چشم باز کردم، بوی غذا ماشین را پر کرد، چطور گرسنه نبودم از

دیشب که شام خوردم و آن چای اول صبح، معده ام خالی بود.

امید در شیش هی آب آناناس را با ضربه ای پراند و ستم گرفت.

-اول اینو بخور پروا فشارت بیاد بالا.

از دستش گرفتم، فقط یک راه داشتم، حالا که گروه خونی ام به خان جان نمیخورد باید کلیه ام را میفروختم و با پولش برای خان جان کلیه میخریدم، شوخی ای که امید همیشه برا خندانن من میکرد داشت جدی میشد!

همین بود، راه حلش همین بود، اشتهایم باز نشد ولی

سر شیشه را به لب هایم چسباندم، باید سرپا می ماندم تا بتوانم خان جان را برای خودم نگه دارم.

رو به سهیل پرسیدم: سهیل کلیه رو از کجا

میخرن؟ خندان، دو چشم منتظر جوابم را هدف

گرفت. -گول هی نمکی خبر نداری!

دلخور نگاهش کردم، الان وقت شوخی بود! گرچه می دانستم به اندازهی خود من نگران خان جان است.

-آخه یه جوری میپرسی انگار چیپس میخوای بخری! کلیه ست ها! یه عضو زنده تو بدن یه انسان، الکی که نیست هزار تا آزمایش و چکاب و سونوگرافی و دنگ و فنگ داره تا معلوم

شه میشه پیوند انجام شه، تو بقالی که نیست بری یکی بخری، تو نم یخواد حرص بزنی صبر کن
تا ببینیم خدا چی میخواد همه چی درست میشه.

چه چیزی درست میشد! خودم باید دست به کار می شدم.

گوشی ام را دست گرفتم و تا خود صبح راجع به این بیماری و درمانش مطالب هزاران سایت را
کلمه به کلمه خواندم، هوا روشن شده بود که شارژ گوشی ام هم تمام و خاموش شد، امید هم پا
به پایم بیدار بود ولی سهیل دم دم های صبح چشم هایش گرم شد و خوابید.

-امید؟

سرش را از روی فرمان بلند کرد.

-جانم؟

-به نظرت الان میذارن برم پیش خان جان؟

دستش سمت دستگیره رفت.

-بریم ببینیم.

ضربه ای به شانه ی سهیل زد که با هراس از خواب پرید.

امید: پاشو صبح شده، بریم ببینیم چی کار باید انجام بدیم.

خوابالوده با کف دو دستش صورتش را ماساژی داد و پیاده شدیم.

با دو ساعت معطلی بالاخره خبر انتقال خان جان به بخش را دادند و من را به عنوان همراه پذیرش کردند، با بیتابی سمتش پرواز کردم.

در اتاق را که باز کردم از دیدن اندام نحیف و صورت رنگ پریده ی خان جان تمام وجودم درد شد و قلبم چنان تیری کشید که از سوز و دردش لحظه ای نفس کم آوردم! اشک هایم فرو ریختند، از دیروز تا امروز چطور گوشت تن خانجان آب شده بود! چقدر رنجور تر و بی رمغ تر شده بود. ..

نزدیکش رفتم، هنوز بی هوش بود، دست چروکیده اش را در دست هایم فشردم.

-خان جان الهی قربون چشمات برم نخواب خان جان وقتی میخوابی میترسم، بیدار شو چشماتو باز کن تو که چشمات بسته میشه از تموم دنیا وحشت می کنم.

پلک هایش لرزید، خم شدم و بوسیدمش، باید محکم میبودم تا قوت قلب خان جان میشدم.

-خان جان صدامو می شنوی؟

صدایش از ته چاه در می آمد.

-پروا؟

چرا نمیتوانستم تمارض کنم که قوی ام که چیزی نشده که همه چیز درست می شود که هزار
درد بیاید باکی نیست همه را حریفم!

اشک هایم روی دستش ریختند.

-پروا گریه می کنی مادر؟! -

دستش را روی چشم هایم گذاشتم.

-نه خان جان گریه نمی کنم اشک شوقه که از دیدنت می ریزم دلم برات تنگ شده بود خان
جان، آخه دیشب نداشتن بینمت.

دستش را نوازشگونه روی صورتم کشید و لبخندی هر چند کمرنگ به لب هایش آورد.

-فکر می کردم پروای من بزرگ شده دیگه چند ساله گریه نمی کنه، مادر یه روز ندیدی منو و
این حالته، یه عمر رو میخوای چیکار کنی!

قلبم تیر کشید چه زود ناامید شده بود و دم از یک عمر جدایی میزد؛ آن هم خان جان من که
در بدترین شرایط هم ناامید نمیشد و فقط ذکر می گفت...

-خان جان خدا نکنه مگه من بمیرم که یه عمر همو نینیم، من پول کلیه رو جور می کنم خان جان بهم ایمان داشتی که چی شد ناامید شدی ازم؟ به خاطر دو تا قطره اشکم! باشه دیگه گریه نمی کنم فقط تو بدون که من همون پروام که هر چی بخواد بدست میاره.

لبخندش پررنگ شد.

-میدونم مادر تو یه دونه ی خان جانی، منم حالم خوبه دکترهم که گفته با دیالیز کارم راه می افته حالا تا پیدا شدن کلیه خدا بزرگه، امیدم که گفت خدا رو شکر انگار این بیمارستان به یه خیریه وصله و یه هزاری هم از مریضاش نمیگیرن.

لبم را محکم به دندان فشردم که دوباره اشک هایم فرو نریزند! امید امید امید... تو مهربان ترین مرد روی کره ی خاکی هستی!

برای راحت کردن خیال خان جان دروغ گفته بود! خیریه کجا بود! حسابدار بیمارستان که دارم و ندارم نمیفهمید، هزینه را ثانیه به ثانیه حساب میکرد...

-آره خان جان خدا روشکر از این یکی خیالمون راحت.

چشم های بی جان و رمقش را به سقف دوخت.

-الهی شکر.

میفهمیدم درد دارد ولی به روی خود نم یآورد.

-خان جان درد داری؟

-نه مادر خوبم پرستار بخش اومد آرام بخش برام تزریق کرد بهترم، فقط همهمش خوابم میاد.

به رویش لبخند زدم.

-فدات شم بخواب من پیشتم.

پلک هایش روی هم افتادند؛ انگار به زحمت بیدار بود تا من از تنهایی نرنجم.

روی صندلی کنار تختش نشستم و خیره اش شدم، می خواستم آنقدر سیر نگاهش کنم تا

بلکه دلتنگی ام رفع شود! ولی فایده نداشت، هر چه بیشتر به تعداد چین و چروک های

زودهنگام صورت مادر چهل و هشت ساله ام پی م یبردم بیشتر و بیشتر دلم هوایی در آغوش

کشیدن و بوییدن و بوسیدنش میشد.

گوشی ام زنگ خورد، آه عمیقم به عمق چین های زیر چشم خان جانم بود، بی میل نگاهم را از

صورتش گرفتم و به صفحهی گوشی ام دادم، ساحل بود، به کل فراموش کردم با او تماس بگیرم

و بگویم مدتی را نم میتوانم سرکار بروم.

-جانم ساحل؟

-سلام کجایی دختر خوب!؟

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا مکالمه ام خان جان را بیدار نکند.

-بیخش ساحل اصلا موقعیتم جوری نبود که به ذهنم برسه که تماس بگیرم بگم نمی تونم پیام

امروز؟

صدایش پر از نگرانی شد.

-مامانت چطوره؟ خیلی تماس گرفتم یا جواب نم یدادی یا خاموش بودی.

-واقعا معذرت میخوام متوجه نشدم. خوبه یعنی چی بگم؛ خوب نیست اصلا.

-وای نصفه جونم کردی چی شده پروا؟

-دیالیز شده باید پیوند بشه، کلیه هاش دارن از کار می افتن.

-الهی بمیرم فکرشو نکن خوب میشه زود، کمکی از دستم برمیاد؟

-اوم...

فکری به سرم زد، در مورد کاری که میخواستم انجام دهم نه با امید می توانستم مشورت کنم

نه با سهیل نه هیچ کدام از همسایه ها..

-ساحل من چند تا سوال دارم تو با پزشکای زیادی در ارتباطی میتونی کمکم کنی.

-جانم عزیزم بگو.

-راستش خب می دونی که من هزینه ی خرید کلیه رو ندارم از طرفی هم وضعیت مامانم خوب نیست و باید زود پیوند انجام بشه و نمی تونم صبر کنم بلکه کلیه با شرایطش پیدا بشه، من میخوامم ازت بپرسم کجا میتونم برای فروش کلیه اقدام کنم؟ متعجب پرسید:

-بفروشی؟ مگه نباید بخری؟

چقدر بیانش برایم سخت بود!

-کلیه خودمو ساحل!

هین بلندی کشید که گوشی را از گوشم فاصله دادم.

-شوخی می کنی پروا؟

دوباره گوشی را به گوشم چسباندم و نگاهی به سالن خلوت بیمارستان انداختم و روی نیمکت نشستم.

-نه! من نه وقتشو دارم که صبر کنم نه راه دیگه ای!

-پاشو بیا مرکز کارت دارم دیوونه شدی.

-من که نمی تونم پیام مامانم تنهاست بیمارستان بستریه.

-خب بشینی کنار مادرت کلیه میخری با میفروشی! باید دنبالش بریم که او کی شه دیگه دختر خوب، یکی رو بذار جای خودت کنار مامانت بیا اینجا بریم اونجایی که م یخوای؟ -کجا؟

-ناصر خسرو!

-ناصر خسرو چیکار؟

-اونجا مخصوص همین چیزاست دیگه، خرید و فروش دارو و اعضای بدن و اینا.

راست میگفت اگر مینشستم و دست روی دست میگذاشتم که مشکلم حل نمیشد، از غصه خوردن و ناامیدی هیچ کس به هدفش نرسیده بود که من دومی اش باشم.

-باشه ساحل الان میام.

-منتظرم.

تماس را قطع کردم و شمارهی امید را گرفتم و از او خواستم چند ساعتی کنار خان جان بماند، برای اینکه سر از کارم در نیاورد و مانع نشود به دروغ متوصل شدم و گفتم برای رد کردن مرخصی چند روزه باید به محل کارم بروم، باور کرد آخر تا به حال از من دروغ نشنیده بود.

تصمیمم قطعی بود، زندگی با یک کلیه آن قدرها هم سخت نبود مهم این بود که خان جان زنده بماند.

از تا کسی که پیاده شدم ساحل را دیدم، آن سمت خیابان با یک مرد جوان در حال صحبت بود، ایستادم تا مکالمه‌اش تمام و خودش سمتم بیاید، حس کردم درست نیست مزاحمشان شوم.

اگر پیش از این بود در عرض چند دقیقه تمام خصوصیات ظاهری مرد مقابلش را از نظر می‌گذراندم، تفریح بود از این کار خوشم می‌آمد ولی الان پر از تشویش بودم و دل و دماغش را نداشتم، گوشی‌اش را دست گرفت و گوشی‌ام بلافاصله زنگ خورد، خود ساحل بود تماس را وصل کردم.

-اینور خیابونم ساحل دارم میبینمت.

خندید.

-چه عالی سریع بیا پیشم، جای جفتمون نیرو گذاشتم.

-ممنون الان میام.

گوشی را داخل جیب بزرگ مانتوام گذاشتم و سمتشان رفتم، مرد خوش پوش و خوش قد و بالایی بود و فهمیدن این‌ها نیاز به کنکاش نداشت و در یک نگاه هم قابل تشخیص بود، سعی کردم حال داغان درونم روی ظاهرم اثر نکند و موقر و با یک لبخند کمرنگ سلام کردم.

-سلام.

عینک آفتابی اش را در آورد تا جوابم را بدهد! با ساحل که حرف می زد عینک به چشمش بود!

نگاه چشم هایش عمیق بود، موزن شدم.

-سلام خانوم محترم، روزتون بخیر.

اوه چه رسمی!

-ممنون روز شما هم بخیر.

ساحل خوشحال دستش را دور کمرم تاب داد و با لحنی دلبرانه و ملوس رو به مرد جوان کرد.

-پژمان پروا دوستم که تعریفش رو می کردم، یه دونهست!

یعنی راجع به من چه به این مرد گفته بود! حالم یک طوری شد! از آن یک طوری ها که دیگر

دلم نمیخواست به چشم های طرف مقابلم نگاه کنم، شاید تمام بدبختی هایم را برایش شمرده بود.

..

پژمان: خوشوقتم.

بی لبخند سری تکان دادم.

ساحل همان طور خندان پژمان را به من معرفی کرد.

-پروا پژمان تنها برادرمه، تو کانادا زندگی می کنه و برای تعطیلات اومده ایران.

الان چه وقت معارفه بود!

-خوشوقتم.

در عقب ماشین خارجی برادرش را باز کرد.

-بریم که به کارمون برسیم.

بیشتر از این که از بیخیالی اش تعجب کنم از همراهی برادرش تعجب کردم!

-نه ساحل جان مزاحم آقا پژمان نمیشم.

چقدر معذب و ناراحت شدم از دستش؛ چرا رازم را حرفم را مشکلم یا هر اسمی که میشد

روی دردم گذاشت را برای برادرش گفته بود.

با همدردی نگاهم کرد، دیگر چهره اش خندان نبود.

-پروا این کارها مردونست برا همین برادرمو در جریان گذاشتم، رفتن دو تا دختر تنها به ناصر

خسرو اصلا درست نییت.

اعتراض و گله ای نکردم ولی از درون فرو ریختم و به اجبار و به خاطر خان جان عزت نفس و

غرورم را لگدمال کردم و توی ماشین نشستم و ساحل و برادرش صندلی های جلو جای گرفتند.

نرم و با حوصله ماشین را به حرکت انداخت و دوباره عینک نه چندان بزرگ دودی اش را به چشم هایش قاب زد.

ساحل کمی صندلی اش را خواباند تا دید بهتری به من داشته باشد.

- پروا پشت تلفن هنگ کردم نتونستیم حرف بزنیم، کارت اشتباهه به خدا فکر کردی داری ماشین یا خونه میفروشی! عضو بدنته ها! الانم نمیبرمت اونجا که برا کلیه خودت مشتری پیدا کنی میریم که برا مامانت کلیه پیدا کنیم.

نفسش از جای گرم بلند میشد! با کدام پول! خودخوری کردم؛ باید حضور پژمان را نادیده می گرفتیم.

- من فکرامو کردم ساحل راه دیگه ای ندارم!

- آخه دختر خوب یه روزم از دیالیز مامانت نگذشته تو یه ضرب و چکشی رفتی سر راه حل آخر! بذار راه های دیگه رو امتحان کنیم بعد خودتو ناقص کن، فکر کردی راحتی زندگی با یه کلیه، خدایی نکرده همون یه دونه آسیب ببینه م یدونی چه اتفاقی میافته برات!

صدای پژمان درآمد.

- ساحل جان، هر کسی روی اموال خودش مختاره شما نباید مانع بشی، پروا خانم هم حتما فکراشونو کردن و تصمیمی که گرفتند تنها راهشون بوده، تصمیم هر کسی قابل احترامه چون مدتی رو روش زمان گذاشته و بهش فکر کرده.

از طرز فکرش شوکه شدم!

ساحل معترض صدایش زد: پژمان!

حوصل هی نصیحت نداشتم، حوصل هی تجزیه و تحلیل نوع تفکر پژمان را هم نداشتم!

از شیشه به بیرون زل زدم ولی تمام ذهنم درگیر این روزها و مشکلاتی بود که با هم سر باز کرده و قصد داشتند یک شبه به زمینم بکوبند و نابودم کنند؛ آن از جناب زندگانی که با مرگ بی موقعش آواره مان کرد و این از بیماری خان جان که کمرم را شکست، ولی من باید تمام قد در مقابل مشکلاتم میایستادم و اجازه نم یادم به این مفتی ها بی کس شوم.

در خیابان قدیمی ناصر خسرو از مقابل مغازه ها رد میشدیم و نمی دانستم پژمان به دنبال چه چیزی یا چه کسی چشم تیز کرده است، بند کیفم را در مشتتم سفت چسبیدم، سختم بود که داشتم از یک مرد غریبه کمک می گرفتم و در دلم به ساحل لعنتی فرستادم و کمی خودم را به پژمان نزدیک کردم تا متوجهم شود.

-اوم ببخشید..

نگاه نافذش را از روبرو گرفت.

-بله ؟

-به زحمتتون انداختم میدونم ولی میشه راهنماییم کنید که الان دقیقا باید چیکار کنم؟

جدی و سخت با ابرو اشاره ای به روبرو کرد.

-اون آقا رو میبینی؟

به دنبال آقای مورد نظر پڑمان چشم چرخواندم.

-کدوم؟ خیلی شلوغه اینجا.

-همون که با نگاهش داره دنبال مشتری میگرده؟

متوجه منظورش نشدم و دوباره چشم چرخواندم، یک نفر را دیدم مدام بین رهگذرها سرک میکشید.

-اون اقا جوونه پیرهن مشکیه؟

با تکان سر تایید کرد.

-هوم، خودشه، اینجا هم هی قاچاقچیای دارو از چشمهای طرفشون میفهمن که کی برای

چی اومده ناصر خسرو!

بی هیچ فکری از شدت تعجب پرسیدم: یعنی الان از چشمای ما متوجه میشن که دنبال کلیه ایم؟
تعجب چشم های او بیشتر از من شد، به یکباره شلیک خندهاش هوا رفت ولی زود جمعش
کرد.

-نه دختر خوب! منظورم اینه از روی استیصال و نگرانی صورت ها متوجه میشن که یه گیری
دارند و دنبال یه داروی نایابند که به این خیابون معلوم الحال اومدند.

تازه متوجه جریان و منظورش شدم و از خنگی و تعجیلم در کنجکاوی خجالت کشیدم.

با قدم های محکم سمت آن مرد راه افتاد، من و ساحل هم دنبالش روان شدیم.

هنوز حرف از دهان پژمان بیرون نیامده مرد نگاهش روی چش مهای من به گردش در آمد

و سریع پرسید: دنبال دارویی؟

به جای جواب دادن به او، به پژمان نگاه کردم، با آرامش پلکی زد و رو به مرد کرد.

-دارو نه مریض دیالیزی داریم باید زود پیوند کلیه بشه، م یتونی کمکمون کنی؟

با انگشت اشاره اش تتوی کنار ابرویش را خاراند.

-زنه یا مرد؟ پیره یا جوون؟

پژمان: مگه فرقی داره!

پوزخندی زد.

-هه! اختیار داری!

پژمان: پنجاه سالشه زنه.

دوباره روی تتویش را خاراند.

-دنبالم بیاید.

جلو راه افتاد و دنبالش روان شدیم.

آهسته پژمان را که جلوتر از ما بود صدا زدم.

-آقا پژمان؟

برنگشت ولی پا کند کرد، با یک قدم بلندتر خودم را همقدمش کردم.

-میشه راجع به منم باهاش صحبت کنین؟

بی چون و چرا رو به مرد کرد.

-آقا؟

-جونم مهندس؟

-قیمت ها چجوره؟

-بهت نمیخوره گیر و دار مالی داشته باشی!

-دلیل همیشه قیمت رو ندونسته معامله کنم.

داخل کوچه پیچید.

-قیمتم میگم.

چند قدم نرفته دوباره پیچید و ما هم به دنبالش وارد کوچه ی تنگ و باریک بنبست شدیم.

اضطراب کم کم داشت به جانم میافتاد، کاش امید یا سهیل همراهم بودند، اولین بارم بود که به

دنبال یک غریبه به نم یدانم کجا کشانده میشدم اما خان جان مهم بود و بس...

ساحل بازوی پژمان را کشید و آهسته و ترسان نق زد: پژمان کجا داریم میریم من میترسم، یارو

تو کار کلی هس شیش تا کلیه با پای خودمون راه افتادیم دنبالش!

تون صدایش پایین بود ولی مرد شنید که شاکی شد!

-آبجی به زور که نمیرمتون! ما فروشندهی کلیه ایم دزد نیستیم! اگه میترسید برگردید

خداحافظ.

پژمان اخم ریزی به ساحل کرد.

-نه آقا مشکلی نیست.

مرد سه تک زنگ به اف اف و سه ضربه به در آهنگی کوچک و دوباره سه تک زنگ به اف اف خانه زد و بلافاصله در با صدای تیکی باز شد.

خودش پا به حیاط گذاشت.

-یاالله!

رو به ما کرد.

-بفرمایید.

ساحل هنوز هم پر از نگرانی بود ولی من ترس و اضطراب را در وجودم کشتم و پا به حیاط چال و سنگفرش شده از آجرهای قرمز رنگ گذاشتم و کمی با فاصله از پژمان حیاط کوچک را طی کردم و بعد از ورود مرد و او پا به اتاق قدیمی ای که بوی کهنگی اش حال مرا به هم می زد گذاشتم! از خان هی ما قدیمی تر و محقرتر هم وجود داشت..!

مردی میانسال و لاغری پشت میزی فلزی نشسته و یک زن جوان و یک مرد حدودا چهل ساله هم روی صندلی های درب و داغان رو بروی میز قرار داشتند.

از صورت جمع شدهی پژمان متوجه شدم که او هم اولین باریست پا به چنین جایی گذاشته
و چقدر منزجر است.

با ورودمان مرد پشت میزی، صحبتش را قطع و رو به مرد جوانی که ما را به اینجا آورده بود
کرد.

-چی میخوان؟

-کلیه.

-بخرن یا بفروشن؟

نمی دانم چه شد خودم دهان باز کردم:

-هر دو!

تعجبی نکرد.

به تخت کنار اتاق اشاره کرد.

-بشینید.

به موکت سبز رنگ روی تخت نظری انداختم، زیاد کثیف نبود و نشستیم.

رو به دختر جوان کرد.

-برا چی میخوای کلیت رو بفروشی؟

دختر زیرچشمی نگاهی سمت ما انداخت، طفلک خجالت میکشید! با آهسته ترین صوت ممکن

جواب داد:

-چه فرقی میکنه برای شما؟

پوزخند مرد تلخ بود یا من تلخ حسش کردم نمیدانم!

-فکر کن میخوام یه سیخونک به نفرتم از دنیا بزنم!

دختر به اجبار و خسته جواب داد: بابام زندانه تصادف کرده باید پول جور کنم شاکیش رو

راضی کنم تا رضایت بده.

دلَم برایش کباب شد! بدبخت تر از من بود؟! نمی دانم... شاید هر دو در یک ردیف بودیم..

مرد واکنشی نشان نداد و سخت و بی هیچ حسی پرسید:

-مدارک پزشکیت تکمیله؟

دختر پوشه را دست مرد داد: بله.

-فرم رو پر کردی؟

-بله گذاشتم لای پوشه.

-باشه برو خبرت می کنم، ممکنه فردا ممکنم هیت یک هفته ی دیگه کارت جور شه زنگ

بزنم.

با تشکر بلند شد و قدم هایش را سمت خروجی برداشت، از گام های آرام و سنگینش میشد

میزان دردهایش را تخمین زد.

دختر که رفت مرد پرونده را داخل ساکی انداخت و رو به مرد دیگر کرد.

-پروندهت کامله؟

-آره کامله.

-باشه بده دو سه روزه خبرت می کنم.

بلند شد و موقع گذاشتن پرونده اش روی میز با تلخند پرغمی رو به مرد پرسید: نمیخوای

سیخونک به نفرتت بزنی!

-ظرفیتم تکمیله ولی بگو!

-صاحبخونهم عذر مو خواسته برا رهن یه سقف برا زن و بچه هام فقط یه هفته وقت دارم.

اشک در چشمهایم جمع شد، از دیروز چشم مه‌ایم لوس شده بودند.

نفهمیدم کی مرد رفت و مرد رییس من را صدا زد.

ساحل بازویم را لمس کرد که به خود آمدم.

- پروا پاشو برو نوبت ماست.

نفسم را عمیق بیرون دادم تا خون سرد جلوه کنم.

بلند شدم، پژمان هم بلند شد حرفی نزدم و هر دو روی آن دو صندلی نشستیم.

نگاه قهوه ای مرد بی حس رویمان چرخید.

- کدومتون میفروشید کدومتون م یخرید؟

قبل از اینکه پژمان چیزی بگوید جواب دادم: هم میخوام بفروشم هم بخرم.

منتظر نگاهم کرد تا ادامه دهم! لابد دروغ گفته بود که ظرفیتش تکمیل شده! ادامه دادم: مادرم

نیاز به کلیه داره و من پول خرید ندارم برا همین میخوام برا خودم رو بفروشم.

- مادرت چند سالشه ؟

- پنجاه؟

- نیاز به کلیه ی مرد داره، چون پیره بهتره کلیه مرد باشه. مردها قوی ترند و کلیه هاشون سالم تره، پرونده مادرتو بده.

- پرونده نیاوردم.

- گروه خونیش چیه ؟

مجال نمیداد حرفم تمام شود و پست سر هم سوال میپرسید.

- اُ مثبت.

- یه کیس دارم براش، عجله ایه صد و پنجاه آخرشه، گروه خونی خودت چ

یه؟ مغزم صوت کشید! صد و پنجاه میلیون!

- آ.

- خوبه که جوونی ولی دختری گروه خونیتیم سخته! باید بشینی تو نوبت تا مشتریشو جور کنم،

اما قول نمیدم این آقا منتظر بمونه.

با ناامیدی به پژمان نگاه کردم و به حرف آمد.

- منظورتون از اینکه گفتین دختری چی بود؟

-دختره کلیه ش ضعیف تره پس در نتیجه ارزونتره. قیمت نمی تونم بدم بهتون چون ممکنه یکی پیدا شه پولدار باشه صد بده ممکنه ناچار و ندار باشه سی بده، تازه پورسانت ما هم هیت!

نالیدم: وای!

دست پژمان روی شانه ام نشست و برای تسلی فشارش داد.

-خبرتون میکنیم.

به در اشاره کرد.

-اینجا نیستیم فردا، اومدی همون جایی که امروز سرگردون بودین سرگردون باشید تا خودمون پیداتون کنیم، گیر میدن جدیدا!

پژمان سری تکان داد و بلند شد ولی من نم یخواستم دست خالی از این خانه بیرون بروم اما...

پژمان با دست راه را نشانم داد و ناچار بلند شدم و از خانه بیرون زدی م.

ساحل دستش را دور کمرم تاب داد و با همدردی نجوا کرد:

-درست میشه.

-چجوری! گفت ممکنه سی تومن بخرن کلیمو ولی کلیه ای که میخواد بفروشه بهمون صد و

پنجاه میلیونه!

نمیخواستم بشکنم و ظاهرم را حفظ کردم.

-بیخیال ممنون که همراهیم کردین یه فکری می کنم.

پژمان موهایش را به عقب هل داد و لبش را جوید، حس کردم در زدن حرفش مردد است ولی به زبان آمد:

-پروا خانوم فکر فروش کلیه رو از سرتون بیرون کنید، اینجا سی میخرن صد و پنجاه میفروشن! نرخ دارن پولداره و ناچاره بازار گرمی و شگردشونه!

ناامید و پریشان پرسیدم: یعنی چی؟

-یعنی فکر اینکه ممکنه مشتری ای پیدا شه که صد و پنجاه تومن پول بابت کلی هتون بده از سرتون بیرون کنید، اینا بالای صد پول دلالی برمیدارن.

دلم میخواست بپرسم تو که این قدر تیزی یک راه جلوی پایم بگذار ولی او یک غریبه بود و من نمیخواستم بیش از این جلویش بشکنم.

جلوی درب بیمارستان پیاده شدم.

چرا راه دیگری به ذهنم خطور نمیکرد؟! چرا تمام سنگ های دنیا جلوی پای من افتاده بود! راه به جایی نداشتن چه درد کشنده ای بود! یک زمانی فکر می کردم عروسک زیبا نداشتن درد

است... کمی بعدتر دیدم عروسک مهم نیست حیاط خانه درخت انجیر نداشته باشد دردتر
است...

بزرگتر شدم، دیدم مادرت کارهای روزمرهی زنی هم سن خودش را کند و او پا روی پا
بیندازد درد بدتریست...

هر چقدر بزرگتر می شدم عقاید م بیشتر تغییر می کرد؛ مادرت شب ها از پا درد ناله کند
خیلی دردناکتر است... درد بدتر و سخت تر از این هم داشتیم؟! داشتیم...

بزرگتر شدم دیدم داریم؛ درد تلخ تر از ای نها هم داریم! وقتی پاهای مادرت قفل شود و صاحب
کارش عذرش را بخواهد! وقتی بینی نمی تواند کارهای خودش را هم انجام دهد، وقتی بینی
مدام پول های روز مبادایش را می شمرد و هر روز کم تر و کم تر از روز قبل میشود و در آخر
وقتی که به هزاری آخرش میرسد، اشک چشمهای دریایی اش را موج کند و بینی... اینجا دیگر
آخر خط بود!

با خودم گفتم کار پیدا می کنم دردها را دانه به دانه درمان می کنم ولی... درد ها تمام شدنی
نبود که نبود که نبود..

از مدرسه بازماندن..

دنبال یک کار امن گشتن...

دختر بودن و مرد شدن..

کار و کار و کار ..

حسرت و حسرت و آه ..

دویدن و نرسیدن!

خسته شدم، سخت شدم، سنگ شدم، بریدم...

اشتباه می‌کردم آنجا هم ته خط نبود!

اینجا پشت در اتاقی که مادرم چند قدمی با مرگ فاصله دارد ته خط است، من شکست خوردم
دیگر راهی نمانده...

صد و پنجاه میلیون! چطور جور کنم از کجا!

درمانده روی نیمکت پشت در اتاق خان جان نشستم، دل نگاه کردن در آبی های ناامید شده اش
را نداشتم... بار بسته بود، میدانست من ضعیفم، دل کنده بود از من دوردانه اش..

با حال خرابی دست هایم را روی صورتم گذاشتم و سمت زمین خم شدم و آرنجم را روی
زانویم جک کردم.

چه کار می کردم! از که کمک می خواستم! به که رو می انداختم که شرمنده ام نشود؟! امید؟
رامین؟ دانیال؟ سهیل..

قلبم در سینه ام مچاله شده بود و درد م یکرد!

سی ملیون از صد و پنجاه کم شود چه قدر میماند؟

صد و بیست دیگر باید جور م یکردم؛ آن هم دو سه روزه! مرد رییس گف ت عجل ه دارد و

صبر نمیکنند!

- پروا؟

ترسیده و با شتاب سر بلند کردم، چند ساعت بود پشت در نشسته بودم و تمرین حساب و کتاب

میکردم!

- بله ؟

کنارم نشست، نگرانم بود، این را سبزه‌هایش هوار می زد.

- چرا اینجا نشستی؟ کی اومدی؟

به پشتی نیمکت تکیه زدم و چشم های دردناکم را با کف دست هایم ماساژ دادم.

- خیلی وقت نیست... خان جان خوابه؟

- آره، پروا خان شبا همراه نمیخواد وقت دیالیز شه. شب بریم وسایلارو جمع کنیم کارتون

کنیم؟

خیره نگاهش کردم هنوز از دستش دلخور بودم و حوصله می باز کردن زخم دروغ
مصلحتی مسخرهاش را نداشتم.

-میشه بس کنی امید!

کلافه دستش را پشت سرم روی نیمکت گذاشت و صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

-چیو بس کنم؟ وضعیتو نمیینی! لجبازی هم حدی داره پروا، بذار مشکل خونمون حل شه تا
بدونیم باید چیکار کنیم برای خان جان. خونه اجاره کردم دو تا اتاق داره من و سهیل یه اتاق تو
و خان جانم اون یکی، فعلا خوبه. باید فکرمون آزاد باشه ببینیم راه چاره چیه.

تک خنده ای عصبی زدم.

-راه چاره! کدوم راه کدوم چاره؟ کلیه صد و پنجاه میلیونه امید! فقط میتونیم بریم بانک
بزنیم تا مشکلمون حل شه همین! از دیشب هزار تا راه رو رفتم و به بنبست خوردم.

بلند شدم و قبل از توجیه ها و امیددادن هایش در اتاق را باز کردم و داخل اتاق رفتم.

نقاب لبخند به ل بهایم زدم تا خان جان نرنجد، بی جان و پر روی تخت دراز بود.

-خان جان بیداری؟ امید که گفت خوابی؟

کنارش نشستم و آرام ولی طولانی پیشانیاش را بوسیدم، به دلش نشست و با محبت تر گونه ام را بوسید.

-تازه بیدار شدم مادر، امید باهات حرف زد؟

-راجع به چی؟

-مادر اسباب اثاثیه رو جمع کنید خیلی وقت نداریم جا به جا بشیم بهتره.

پوفی عصبی کشیدم.

-خان جان من نمیخوام سربار امید و سهیل باشیم خودم می تونم یه جا پیدا کنم.

اخم شیرینی کرد.

-سربار چیه مادر! تو و امید نامزدین به زودی عقد می کنید!

وای خدا حواصم به دروغمان نبود! دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم، از زمین و آسمان برایم مبارکد.

بلند شدم و سر یخچال رفتم تا آب میوه ای برای خان جان بیاورم و همان حین جواب دادم:

-هنوز که عقد نکردیم بعدم من تا حال شما خوب نشه و برنگردید خونه به نامزدی و عقد فکر نمیکنم.

-این چه حرفیه دورت بگردم! امید چه گناهی کرده که من زمین گیر شدم!

قوٹی کمپوت به دست کنارش نشستم و اخمالود مشغول باز کردن درش شدم.

-اینجوری نگو خان جان! زودی سرپا میشین.

خنده اش گرچه بی رمغ بود ولی به دلم نشست، کاش همیشه این تصویر خندان برایم بماند.

-میگه داری لُج میکنی باهاش گفتم پروا لجباز نیست یکم نازش زیاده!

دلم نیامد با تلخی هایم اذیتش کنم و لوس و دلبرانه نق زدم: عه خان جان من کجام نازنازوعه!

در باز شد و امید داخل آمد، حیف که خان جان حضور داشت و گرنه بدم نمی آمد چشم

هایش را از کاسه درآورم! گند زده بود هیچ چقلی هم می کرد!

حرصم را با چشم غره ای سمتش خالی کردم که سریع با خنده رو به خان جان کرد.

-بین خان جان بین داره زهرچشم میگیره ازم!

چشم هایم گرد شد!

-امید!

خندید و دستش را روی شانه ام گذاشت و چشمک زد.

-جان امید؟

دندان هایم را به هم ساییدم تا خرخرهی عشق خان جان را نجوم! بی حیا هم شده بود

جلوی خان جان چه لاوی میترکاند!

شانه ام را تکان دادم تا دستش را بردارد و برداشت و آن سمت خان جان لب تخت نشست.

تکه ی گلابی را از داخل قوطی درآوردم تا در دهان خان جان بگذارم که امید مچم را گرفت و

رو به خان جان کرد و با شیطنت گفت: خان جان باهات قهره از دستت چیزی نمیخوره! مگه نه

خان جان؟

حیران به خان جان خیره شدم که م یخندید.

-امید چی میگه خان جان؟

رو به امید کرد.

-اذیت نکن بچمو.

امید قیافه ی دلخوری به خودش گرفت!

-ای بابا خان جان قرار شد باهات قهر بمونید تا وقتی که قبول کنه اسباب کشی کنیم!

مچ دستم را از مشتش بیرون کشیدم و حرص زدم:

-امید کلا حرف همو نمیفهمیم نه!؟

-نه والا نمیفهمم فازت چیه!

آهسته غر زدم: خوبم میفهمی!

او هم مثل خودم آهسته زمزمه کرد: من اعتراف می کنم نفهمم آقا نمی فهمم!

مردمک چشم هایم را در کاسه چرخواندم!

-خداروشکر این یکی رو می فهمی!

رو به خان جان کرد.

-خان جان اول زندگی میخواد دعوا شروع کنه ها!

لب ها و چشم های خان جان هر دو باهم میخندید که باعث شد به کل ب یخیال امید و

زرنگی هایش شوم و به خنده افتادم و شوخی کردم تا خندهی خان جان عمق بیشتری بگیرد.

-خان جان پوستشو می کنما بخواد بین من و شما تفرقه بندازه!

دو گوی آبی اش لبریز از اشک شد!

یک دستش را روی دست من گذاشت و دست دیگرش را روی دست امید.

-قدر همو بدونید، دنیا ارزش یه لحظه غم خوردن رو نداره کنار هم باشید عاشقی کنید و فقط بخندید، نذارید حسرت چیزی ارزش زندگی رو کم کنه تو نظرتون، زندگی کنید، زندگی خیلی قشنگه. ..

آرام دستم را در دست امید قرار دادو دست خودش را پس کشید.

سر بلند کردم، سبزهایش لرزان بود، انگشت هایم را در مشتش فشرد و انگار قلبم را فشرد که تمام وجودم منقبض شد، چشم در چشم هزار حرف برای زدن داشتیم؛ از احساسمان، از عشقمان ولی. ..

این وضعیت الان من بود... حق نداشتم که بترسم و نخواهم پا به دنیایی شبیه دنیای گزنده و تلخ الانم بگذارم!؟

آرام نگاه دزدیدم و دستم را پس کشیدم.

امید: خیالتون راحت خان جان دنیا رو با تمام بدی هاش مجبور می کنم برای پروا فقط بخنده!

میخواست جان بکند تا من راضی باشم... من این را نمیخواستم!

به چشم دیده بودم که چه جان کن هایی بی هیچ نتیجه دنیا را به هیچ خنده ای وادار نکرده

بودند و سهمشان رنج و سختی بود و درد و غم! نمونه ی بارزش خان جان. ..

نمی دانستم خان جان دقیقا کجای زندگی را میگفت قشنگ است!

خان جان را برای دیالیز بردند و انگار قلبم را از جا کردند، من به همان پادردهایش هم عادت نکرده بودم و حالم همیشه خرابش بود، روی تخت بیمارستان افتادن و اینطور درد کشیدن و ضعفش دیگر مرگ بود برایم ..

روی تخت جای خالی خان جان دراز کشیدم، آنقدر دردمند بودم که حتی خودم هم نم یوانستم میزانش را بفهمم، انگار از تمام درد و غم ها اشباح شده بودم.

-پروا؟

نیم خیز شدم و نشستم و بی حرف زانو هایم را بغل کردم.

-بردنش؟

کنارم لب تخت نشستم.

-هوم، پاشو بریم الان پرسنل میان ملحفه رو عوض کنن و اینحا رو تمیز کنن نمیدارن بمونیم.

لجبار نبودم، لوس هم نبودم، ناز هم نداشتم، در خودم میسوختم و م یساختم و بروز نمیدادم.

بلند شدم و شانه به شانه اش از اتاق بیرون رفتم و به کل از بخش و بیمارستان بیرون زدیم و

سوار ماشینش شدم.

استارت زد.

-نمیشه بمونیم؟

-تو بخوای می مونیم!

امید بهترین بود، چقدر اعتراف به این باورم سخت بود.

لبم را به دندان گزیدم.

-نه بریم تو هم از دیر وز روپایی دیشبم نخوایدی.

با نگرانی صورتم را کاوید.

-چرا وقتی تا این حد آرامی نگرانت میشم!

سرم را به شیشه چسباندم.

-بس که دیوونه ای! بادمجون بم آفت نداره!

-بین منو.

مطیع کمی گردنم را چرخواندم و نگاهش کردم ولی تکی هی سرم را از شیشه جدا

نکردم.

-آروم نباش پروا.

منظورش را خوب م یفهمیدم ولی آهسته پلک زدم.

-چیکار کنم؟

-حرف بزن باهام، تلخ باش عیب نداره ولی ای نجوری آروم نباش!

از شیشه به بیرون خیره شدم.

-خوبم امید نگرانیت بی مورد بریم خونه.

صدای آه کشیدنش را شنیدم و ماشین را به حرکت انداخت، چشم بستم و باز برای پیدا کردن

راه حل مشکلم فکر کردم، عقلم به جایی قد نمیداد!

ماشین متوقف شد.

-پروا جان خوابی؟

به خانه رسیده بودیم، تکیهی سرم را از شیشه برداشتم و در را باز کردم و پایین رفتم، صدای داد

و فریاد ضعیفی که انگار از خان هی ما بود باعث شد هشیار شوم.

-امید صدای هومنه؟

گوش تیز کرد و سریع جواب داد: آره بدو.

سمت در خانه دویدم، در ماشین را قفل کرد و پشت سرم دوید و وارد حیاط شدیم، پرده را که پس زدم از دیدن وضعیت آشفت هی حیاط چشم هایم گرد شد، حیاط پر شده بود از کارتن های پخش و پلا و ظرف و ظروف شکسته، تخت های دور حوض هم بی نظم و جابجا شده بودند، گلی جون روی پله ی ورودی اتاق ساجده نشسته بود و فرشته خانم شانه هایش را ماساژ میداد و گلی جون سر هومن فریاد میکشید: شیر مو حرومت میکنم پسرهی ناخلف سرخود.

هومن دو ضربهی محکم به پیشانی خودش کوبید و هوار زد: روانیم کردی مامان! گناه کییره کردم مگه!

امید سمت هومن رفت و من مانده بودم کدام سمت بروم و در آخر گلی جون را انتخاب کردم. گلی جون از کوره در رفت.

- گناه کییره نکردی! اتفاقا ثوابم کردی، یه بیوه زن همسن مادرت رو گرفتی از تنهایی سر پیری دق نکنه!

به گوش هایم شک کردم که درست شنیده یا نه!

سلام هم ندادم و با حرکت سر از ساجده که بچه به بغل بالای سر گلی جون نگران بود لب زدم: چی شده؟

با تاسف سر تکان داد و به هومن اشاره کرد.

انگار امید به زور جلوی دهان هومن را گرفته بود که جواب مادرش را با درشتی ندهد.

مقابل پای گلی جون نشستم، رنگش انقدر سرخ شده بود که هر لحظه ممکن بود سکنه کند.

-خوبین گلی جون

؟ در آغوشم کشید.

-چه خوبی ای پروا جان؟! هومن آتیش زد به زندگی و آبرومون!

آرام از آغوش بیرون آمدم و بازوهایم را برا تسلی نوازش دادم، مثل ابر بهار اشک می

ریخت، به هق هق افتاد و فرشته خانم پریشان و مستاصل کنارش نشست.

-آروم باش گلی بذار حرف بزنه بین جریان چیه اصلا! دو ساعته سر یه برگه داری زجه می

زنی و مجال نمیدی حرف بزنه.

میان هق زدن هایش نالید:

-دیگه چه حرفی بزنه! زن گرفته سندش هست! مجال بدم بره برداره بیارتش!

باورم نم یشد هومن زن گرفته باشد! آن هم پنهانی!

بلند شدم و در حیاط چشم چرخواندم، سهیل و دانیال روی تخت نشسته بودند ولی امید و هومن

نبودند.

سمتشان راه افتادم.

-امید و هومن کجا رفتن؟ هر

دو ناراحت پوفی کشیدند!

دانیال: هومن دیوونه رو برد تو اتاقش ارومش کنه.

سهیل: خان جان چطوره

؟ -خوبه بردنش برا

دیالیز.

به اتاق امید اشاره کردم و پرسیدم:

-چه گندی زده هومن؟

سهیل: روانی دو ساله یه زن چهل ساله رو صیغه کرده تازه گذش در اومده مادرش فهمیده!

کنارشان نشستم.

-باورم نمیشه!

دانیال: باورت بشه سندش موجوده!

لبم را گاز گرفتم، قبولش برایم سخت بود!

سهیل خندهی تمسخرآمیزی کرد!

-جنگ دوم رو وقتی داریم که گلی جون بفهمه طرف یه پسر همسن هومن داره!
 آنقدر بلند هین کشیدم که سهیل سریع واکنش نشان داد و با دستش دهانم را گرفت!
 -هیش تابلوبازی درنیار گلی بفهمه سکنه می کنه!

دستش را پس زدم.

-عه سهیل خف هم کردی حواسم هست! چرا این کارو کرده آخه!

-چه میدونم لابد یا خر شده یا طرف خرش کرده! از این دو حالت خارج نیست، ولی خیلی فرق دارنا اگه خر شده باشه که باید ببریمش تو طویله ببندیمش تو اسباب کشی به دردمون میخوره پول وانت نمیدیم ولی اگه خر.. ..

چپ چپی نگاهش کردم.

-سهیل چطور م یتونی وسط جنجال جفنگ بگی!

میان خنده جواب داد:

-جفنگ چیه خره! میگم احتمال زیاد خر کرده چون انگار طرف مایه داره!

از کنارش بلند شدم.

-برم بینم چه خبره!

گوشه ی مانتوam را گرفت و مانع حرکتm شد.

-کجا! بشین بینم شاید مسئله کرمک های بدخیم مردونه باشه تو بری باید با ایما و اشاره علت

خر شدن و خر کردنو باز کنن براهم!

خیلی جدی شوخی می کرد و همین حالت بیانش خنده دار بود!

به اعتراضش توجهی نکردم و به اتاق امید رفتم، در بسته بود، با پشت دستم تقه ای زدم، امید

جواب داد:

-جانم؟

در را باز کردم.

-اجازه هست؟

امید لب طاقچه نشسته بود و هومن کنار دیوار روی زمین؛ از حالت نشستنش دلم برایش

سوخت!

پاهایش را سمت شکمش تا کرده و دست هایش را از آرنج روی زانوهایش تکیه داده و سرش را

رو به بالا به دیوار تکیه داده بود.

با فاصله ی کمی روبروی ش نشستم.

-هومن؟

به جای جواب دادن سر تکان داد.

-چیکار کردی دیوونه! باورم نمیشه چیزایی که میگن راجع به توعه!

به همان حالت جواب داد: باور کن.

گوشی در دستم را به بازویش کوبیدم.

-تیریب افسرده ها رو برندار بینما! عین آدم بنال چه غلطی کردی؟ این زنه کیه که میگن هم

سن مامانته یه بچه همسن تو داره و دو ساله گرفتیش!

سرش را از دیوار جدا کرد، خستگی از چشم های مات و کدرش می بارید.

-همسن مامانم نیست! چهل سالشه، پسرشم همسن منه چون زود ازدواج کرده بوده و زود بچه

دار شده.

-وای هومن مغزم نم یتونه هضم کنه اینایی رو که این قدر راحت داری میگی! تو بیست و دو
سالته هم هش فکر کردی قد چنار شدی ریش دراوردی مردی الان! تو بچه ای هنوز این چه کاریه
که کردی!

از کوره در رفت و ستمم خم شد!

-وقتی هیچی نم یدونی حرف نزن!

در صورتش غریدم: بگو که بدونم! مامانت داره سخته می کنه تو حیاط به زور آب قند آروم
نگهش داشتن!

-اون وقتا که بهش می گفتم زن میخوام فکر اینجاش رو می کرد!

-دهنت بوی شیر میداد!

-کسی که دهنش بوی شیر میده طالب زن نمیشه، عین منگلا و عقب افتاده ها فکر نکن پروا.

حرفی که از دهانش درآمد مستقیم و صوت کشان در گوشم فرو رفت و به مغزم رسید!

برگشتم و به امید نگاه کردم، آرنجش را به زانوهایش جک کرده بود و چشم هایش پر از غصه
و تاسف بود.

دوباره سرم را سمت هومن چرخاندم و بی هدف و بی اختیار لب زد: چی؟!

-یه حرفایی مردونست پروا پاشو برو بیرون خود تو درگیرم نکن! فکر کن هومن خره و آبرو سرش نمیشده رفته یه زن بیوه ی هجده سال بزرگتر از خودش رو صیغه کرده، اصلا برو فکر کن هومن هوس بازه، پاشو برو.

به زمین چسبیده بودم و به خاطر شوک شنیده هایم نمی توانستم بلند شوم، هومن برای نیاز جنسی اش تن به ازدواج با آن زن داده بود!

-هومن تو فقط بیست سالت بود تحمل. ..

نتوانستم جمله ام را تکمیل کنم آخر دختر بودم و حرف های مردانه به من نمی آمد!

از مقابلم بلند شد، چقدر هم زیبا و جذاب بود.

از پشت سر به قامت بلند و هیکل ورزیده اش خیره شدم.

دست هایش را لا بلای موهای مواجش فرو کرد.

-مرد نیستی پروا! اولش برا رفع نیازم بود ولی بعدش دیدم پول داره خونه داره ماشین داره

خوشگله! مثلا ولش می کردم می اومدم به مامانم می گفتم زن بگیر برام بهتر از مرسته برام

پیدا می کرد! واقعیت زندگی ما اینه پروا! مادر من باورش نشده پدر من کلاهدرداری کرده و

تمام اموالش توقیف شده و الان تو زندانه و ما دیگه هیچی نداریم! روزی که بهش گفتم زن

بگیر برام نیاز دارم که ازدواج کنم نشست پای حرف دلم بینه چرا گیر دادم؟! فقط یک کلام

می گفت تا خونه و زندگی جمع نکنی هیچ دختری رو نمیذارم بدبخت کنی... کو پروا؟! کو پول؟ کو کار؟ کو خونه؟ من همون روزای اول که تبم خوابید فهمیدم چه گوهی خوردم ولی نشستم دودوتا چهارتا کردم دیدم اگه مرسته رو طلاق بدم باید حداقل ده سال جون بکنم دوزار پول برا خریدن یه حلقه و چهارتا تیکه لباس و اجاره ی یه دخمه درارم تا بلکه مامان به خودش بجنبه برام استین بالا بزنه! الان زندگی دارم راحتم کنار اومدم با همه چی! برو بهش بگو گریه و شیون نکنه من راضی ام من راحتم من دیگه هیچ دختری رو بدبخت نم یکنم مرسته خیلی شیک

بدبختم کرده... بهش بگو من کنار اومدم، با چروکای ریز زیر چشمش که زیر چشم من نیفتاده هنوز، با موهای رنگ کردهش که برا پنهون کردن تارهای سفیدشه و با موهای یک دست مشکی من تضاد نکبتی داره! من کنار اومدم با اینکه عین عروسک ببرتم پیش دوستا شو به خودش بباله شوهرش همسن پسرشه، کنار اومدم با اینکه من نمیتونم اونو ببرم پیش دوستام و کلاس بذارم که زنم دوبرابرم سن داره... بهش بگو من خیلی وقته کنار اومدم تو هم کنار بیا.. به کتس ک روی زمین افتاده بود چنگ زد و سریع از اتاق بیرون زد، آن قدر تحت تاثیر علت کارش قرار گرفته بودم که دقایقی به همان حال ماندم تا اینکه امید صدایم زد.

-پروا؟

بی اراده نگاهم بالا کشیده شد.

-جان؟

لبخند کمرنگی زد و کنارم روی زانو نشست.

-خوبی؟

-رفت؟

-بیست دقیقه رفته.

-چیکار کرده با خودش! باورم نمیشه!

موهایم را پشت گوشم زد.

-باورش سخت نیست. همسر اول مرسته ادم عیاشی بوده طلاق میگیره و کل مهریه ش رو هم
یه جا میگیره، الانم هومن رو سفت و سخت چسبیده از دستش نده آخه نقطه مقابل شوهر
اولشه. .. پوزخندی زد و ادامه داد: تو دنیایی که پیدا کردن منبع رفع نیاز مردونه مثل خریدن یه
چیپس از بقالیه هومن زن میخواستنه نه... پوف! مرسته هم دیده پسر سالمیه پیشنهاد ازدواج داده
و از هر نظر تامینش کرده.

هومن داماد سرخانه ی نیازش شده بود!

چشم هایم گرد مانده بود به علاقه ای که سرچشمه اش نیاز بوده، آن هم به زنی هجده سا

ل بزرگتر از خودش با یک بچه ی همسنش!

این زن اعجوبه بود! فکر نکرده بود که هومن جای پسرش است! با هومن چه کرده بود که

جرات کرد با تمام سخت گیری ها و فیس و افاده های مادرش برود و داماد سرخانه ی مهریه ی

آن زن شود، در ماشین اهدایی همسر سابقش بنشیند و چشم روی غرورش ببندد و این ها را

عار نداند!

-امید بهش حق میدی؟

-نمیشه بی انصافی کرد پروا، هر کسی یه ظرفیتی داره دیگه. .. نمی دونم ایراد به گلی وارده یا

به مرسده یا هومن!

تلخ شدم.

-من می دونم! ایراد از جیبامونه امید! اگه گلی پول داشت، به محض اینکه بچ هوش لب تر می

کرد زن میخوام دایره و تنبک دست می گرفت. هومن از بی پولی نیازش رو برد پیش

مرسده، داغون بود ولی نمیخواست پا پس بکشه چون جیباش خالیه. ..

-پاشو پروا دنبال مقصر نگرد که مضمون زیاد داره این جریان! برو استراحت کن خسته ای صبح

زود باید بریم بیمارستان.

مضمون! چه چیزی جز بی پولی و نداری مضمون این مشکل بود! هزار دلیل هم که می آورد باز هم نتیجه اش این میشد که پول حلال تمام مشکلات است. ..

بلند شدم و با شب بخیری از اتاق امید بیرون زدم.

حیاط خیلی به هم ریخته بود و پسرها در حال تمیز کاری بودند، سمتشان رفتم.

-کی اینجا رو اینجوری کرده؟

سهیل به اتاق های گلی خانم اشاره کرد.

-هومن روانی!

-این همه کارتون برا چیه!

دانیال سر تخت را گرفت و کشید و صاف در جایش گذاشت و جوابم را داد:

-من آوردم که خانوما وسایلاشونو جمع کنن برا اسباب کشی.

به ظروف شکسته اشاره کرد.

-اینا هم برا ساجده زبون بسته بود که جمع کرده بود برا اسباب کشیش، آقا زحمت ترکوندنشو

کشید!

پوف پر حرصی کشیدم، پاک دیوانه شده بود هومن. ..

جارو را از دست سهیل گرفتم.

سهیل: دست و پاتو نبری حالا!

-مواظبم.

حیاط را جارو زدم و پسرها تمام کارتونها را گوشه‌ی حیاط جمع کردند.

خوابم نمیبرد، دلم در بیمارستان پیش خان جان بود و جای خالی اش در خانه آزارم میداد.

بی انصافی نکنم با وجود تمام مشکلاتمان همیشه بساط خنده و شادی در این حیاط و خانه محیا بود و حالا... انگار گرد غم به خشت خشتش پاشیده بودند و نفس کشیدن عین خفه شدن شده بود.

روی تخت وسطی که روبروی حوض بود نشستم و به تصویر ماه کاملی که میان آب میرقصید زل زدم، ذهنم به سال‌ها قبل کشیده شد، از پدرم خاطرات زیادی نداشتم، همان چند تا هم آنقدر گنگ بودند که شک داشتم اصلا خاطره باشند! مثل توهم مثل خوابی که هزار سال پیش دیده باشم و به وجودش در واقعیت شک داشتم اما یک صحنه در ذهنم حک بود یک صحنه از

محبت پدرم وقتی که چهار ساله بودم و دلم گرفتن ماه از حوض را می خواست و او خودم را
ماه شب چهارده میخواند.. ..

آه، شاید اگر کمی تحملش بیشتر بود و ضعیف عمل نمیکرد، نه خودش فنا میشد نه حال خان
جان این طور بود! به هر حال مرد بود بار زندگی را به دوش می کشید تا ماه شب چهارده اش
این طور بی قرار و درمانده زیر بار مشکلات کمر خم نکند، بعد از سالها امشب کمبود پدر را
با تمام وجود حس می کردم.

قامت بلند امید کنار تصویر ماه افتاد. سر بلند کردم.

-نخوابیدی؟

تخت را دور زد و کنارم روی تخت جا گرفت.

-چرا یه چورت زدم، تو چی؟

سر بالا انداختم.

-نه.

-هنوز به هومن فکر می کنی؟

-نه به چیزی فکر نمی کردم.

لبخند به لب توییخم کرد!

-دروغگوی خوبی نیستی!

چشم هایش را هدف گرفتم، دلم میخواست ساعت ها نگاهش کنم ولی توقعی ازم نداشته باشد، نخواهد که همراهش شوم نخواهد که به چیزی جز حضور و چشم هایش فکر کنم، در این خانه که همه حیران زندگی خود شده بودند و خان جان روی تخت بیمارستان بود امید را تنها پناهم میدیدم، پررنگ شده بود برایم... اگر نبود چه می شد؟! داشتنش ترس داشت ولی نداشتنش وحشتناک بود.

-پروا بگو «نم یخوامت» .

یکه ای خوردم و نگاه ماتم حرکت گرفت.

-چی؟

-الان که غرقی بگو نم یخوامت تا باور کنم.

قلبم لرزید شاید هم ترسید.

-وقت گیر آوردیا!

-سخته گفتنش؟

-چی؟

-اینکه تو چشمام غرق بشی و منکر احساست بشی!

سبزه‌های براق و روشنش جوری هر دو چشمم را محسور کرده بود که نمی توانستم نگاه بدزدم
،سرش را نزدیک تر آورد.

-بگو پروا.

گیر داده بود و نمی فهمید الان که شکننده ام از هر چه منطق و عقل است خلع صلاحم و فقط
نیاز به بودنش دارم.

-دوست داری بگم؟

-آره دوست دارم بگی اگه میتونی!

به خنده افتادم.

-خان جان یه چیز باحالی میگه همیشه امید الان دقیقا تو رو اون شکلی دیدم.

از خنده ام لبخند پررنگی زد.

-چه شکلی؟

-خان جان میگفت بعضی آدم‌ها انقدر بلدن که چهل تا روباه تو شکمشون راه برن دم یکیشون به
دم اون یکی نمی خوره! الان تو دقیقا اون آدمه ای!

سرش را رو به آسمان گرفت و با لذت خندید و دلم برای خنده هایش ضعف رفت، مثل همیشه،
 خنده هایش زیباترین صحنهی هستی بود. ..

-چرا این فکرو کردی!

-چون می دونی کلای چی بگی، کلای چی پرسی، کلای آدمو ضربه فنی کنی که نتونه از
 جاش بلند شه.

با شیطنت صورتش را تا چند سانتیمتری صورتم پیش آورد.

-میشه دقیق بگی چجور ضربه فنی شدی!

با خنده به عقب هلش دادم.

دلم برای شوخی هایمان تنگ شده بود، چند وقتی بود که بینمان فقط تلخی بود.

-نه همیشه بگم پررو میشی!

سرش را کج کرد و لب هایش را تا لاله ی گوشم پیش آورد و دلبرانه دیوانه ام کرد!

-اول شو کار ندارم ولی دست و پا نزن آخرش مال خودمی عین هم هی فیلم فارسی ها!

سرم را عقب کشیدم که خندان چشمک زد.

دلم میخواست نترسم ولی وضعیت خان جان نمیگذاشت فکرم متمرکز شود.

حلق هی ساده و تک نگین دور انگشتم را لمس کردم، نشان امید بود.

-میتروسم یه روز خان جان نباشه، میتروسم راهی برا خوب شدنش پیدا نکنم... نحسی گردن
همهی اعضای این خونه رو گرفته داره خفشون م یکنه، منو از همه بدتر انگار عدد شانسم
سیزدهه امید ...

-دستتو بده؟ متعجب

پرسیدم: چی؟ دست

چپم را گرفت و

مشم را باز کرد و با

خودکاری ک از

جیبش در آورد کف

دستم به لاتین نوشت

.13

-بینش پروا اگه یک یکم خم بشه سمت سه میبینی که حتی سیزده هم عاشقون هس، رو
هیچ اتفاقی اسم بدشانسی نذار، راه حلش پیدا میشه.

به قلبی که با عدد سیزده در کف دستم درست کرده بود نگاه کردم...

امشب یک حال عجیبی بودم! شاید از تنهایی بود، شاید هم به خاطر دوری ام از خان جان

بود ولی... امید را امشب بی هیچ پریشانی و ترسی م یخواستم.

چشم هایش هنوز هم تشویقم می کرد که غرقشان شوم... شاید بعد از عمل پیوند خان جان نرم

میشدم و سختی هایم را خاک می کردم و به عدد سیزده کف دستم که اصلا نحس نبود فکر می

کردم...

از کنارش بلند شدم، دیوانه شده بودم! نه به آن همه سرسختی هایم نه به این وا دادن هایم!

تقصیر من نبود چشمهای امید رسم افسونگری بلد بود!

-شب بخیر امید.

-برو عزیزم به هیچی فکر نکن قول میدم یک ماه نشده خان جان پیشمون باشه.

حرفش قوت قلبم شد و لبخند زدم.

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم، دم دم های صبح خوابم برده بود و برای همین هنوز کسل

بودم، با چشم های نیمه بارم به شمار هی ناشناس روی گوشی ام نگاه کردم و خوابالود

جواب دادم.

-بله؟

صدایم ته حلقی اول صبح بود.

-پروا خانوم؟

در رخت خواب نیم خیز شدم، سرفه ای کردم تا صدایم صاف شود.

-بله خودم هستم، بفرمایید؟

-پژمانم برادر ساحل، ببخشید مثل ای نکه خواب بودین؟ فکر می کردم بیمارستان باشین!

با شتاب در جایم نشستم.

-مگه ساعت چنده؟

-یازده!

پتو را کنار زدم و سریع بلند شدم.

-وای خواب موندم.

-اشکالی نداره هول نکنید.

تازه حواصم به شخص پشت خط جمع شد؛ پژمان بود! از تماسش متعجب شدم!

-دیشب تا دیروقت بیدار بودم که خواب موندم. خوبین شما؟

-متشکرم، احوال مادر چطوره؟ در

اتاق را باز کردم و بیرون رفتم.

-خوبه ممنون.

در اتاق امید را باز کردم.

-تونستین کاری از پیش ببرین؟

امید در اتاقش نبود، سهیل هم نبود، حتما طبق معمول عشقولانه بازی اش گل کرده و دلش نیامده

بود بیدارم کند!

پوفی پر حرص کشیدم.

-پروا خانوم؟

اوه پژمان پشت خط بود!

-بله ببخشید با شما نبودم، چیزی گفتین؟

-پرسیدم تونستین برای مادر بزرگوارتون کاری انجام بدین؟

-نه راستش هر چی فکر می کنم نتیجه ای حاصل نمیشه!

-من یه راهی پیدا کردم برای مشکلتون، اگه دوست دارین بشنوین همدیگه رو بینیم.

انگار دنیا را دو دستی تقدیمم کرد که ذوق زده و هول جواب دادم.

-معلومه که دوست دارم.

-آدرس رو براتون مسیج می کنم، ساعت یک اونجا باشین، مشکل زمانی که ندارین؟

-نه خوبه.

-اوکی پس میبینمتون.

تماس را قطع کردم، یعنی راه حلش چه بود!

لب حوض آبی به صورتم پاشیدم و به اتاق رفتم، پیامک امد آدرس یک رستوران در نزدیکی

مطب آقای دکتر بود، می دانستم کجاست .

شماره ی امید را گرفتم و بله! حدسم درست بود و دلش نیامده بود بیدارم کند و خودش به

بیمارستان رفته بود، برایش گفتم کمی کار دارم و عصر به بیمارستان می روم.

با امیدواری لباس هایم را تن زدم و کول هی کوچکم را برداشتم و گوشی و کیف پولم را

داخلش انداختم و از خانه بیرون زدم.

یعنی شخصی را که کلیه اهدا کند پیدا کرده بود! شاید هم کلیه با قیمت مناسب! حدس دیگری به ذهنم خطور نمیکرد.

از این سر شهر تا آن سر شهر رفتن نزدیک دو ساعت زمان برد ولی راس ساعت یک به رستوران رسیدم.

لبخند به لب دستی به شالم کشیدم و سرشانه های مانتوam را مرتب کردم و وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم، عینک دودی ام را روی موهایم هل دادم و داخل رستوران پا گذاشتم، حال خوبم از پیدا شدن راهی برای بهبودی کامل خان جان بود، پژمان را در نگاه اول طوری شناختم که حس کردم میشود رویش حساب کرد.

چشم چرخواندم در انتهای رستوران پشت میزی نشسته بود و با گوشی اش مشغول صحبت بود. با قدم های آهسته سمتش راه افتادم و همزمان با رسیدنم مکالمه اش هم پایان یافت، لبخند به لب به احترامم بلند شد.

لبخندش را جواب دادم.

-سلام.

-سلام، بفرمایید.

روی صندلی مقابلش نشستم و بعد از من نشست.

-خوب هستین؟

مثل دیروز نگاهش از طریق چشم هایم تا مغزم نفوذ می کرد!

-ممنون، ساحل جان خوبه؟

-خبر نداره که باهاتون قرار دارم.

تای ابرویم بالا پرید که ادامه داد: دوست ندارم کسی تو تصمیماتم دخالت کنه، حس کردم دوتایی صحبت کنیم و تصمیم بگیریم بهتره.

با اینکه مفهوم جملاتش را درک نکردم ولی سری تکان دادم و الکی گفتم: بله درسته!

-ناهار چی میل دارین؟

-ممنون من تازه صبحانه خوردم.

لبش به لبخند رو به بالا کشیده شد.

-از رنگ و روتون پیدااست!

معذب شدم، پوستم سفید بود و خیلی سریع رنگ عوض می کرد! امروز هم که از لوازم آرایش استفاده نکرده بودم.

خودش غذا سفارش داد.

-ببخشید آقا پڑمان من خیلی مشتاقم راه حلتون رو بشنوم میشه زودتر بگین، واقعا نگران مادرم هستم.

-بله درکتون میکنم، من هم اهل حاشیه رفتن نیستم، اوم. ..

مکت کوتاهی کرد، دست هایش را روی میز در هم قلاب کرد و طبق عادت یا شگردش در چشم هایم خیره شد.

-تو انقدر کمک به مادرت یا بهتره بگم زنده موندن مادرت برات مهمه که خواستی یکی از اعضای بدنت رو بفروشی.

لبم را داخل دهانم کشیدم تا صبور باشم. نمی فهمیدم منظورش چیست!

-ولی نشد! من یه پیشنهاد دارم برات می تونی قبول کنی می تونی قبول نکنی هیچ اصراری ندارم.

آرام و بی اراده پرسیدم: چی؟

-من هم یه عضو از بدنت رو میخوام در ازاش تمام مخارج بیمارستان و پیوند رو متقبل میشم!

آنقدر راحت گفت یک عضو از بدنت را میخوام که مو به تنم سیخ شد و آب دهانم تلخ تل

خ...

چه عضوی از بدنم را میخواست! دست؟ پا؟ چشم؟

آینه بدست نگرفته هم می دانستم رنگ صورتم به ماست پاتک زده!
 لیوان را از بطری آب وسط میز پر کرد و خشک و جدی سمتم گرفت.
 -بخور چرا ترسیدی!

مردک انگار می خواست گوشت از قصابی بخرد میگفت عضو بدنت را میخواهم! تازه می
 گفت چرا ترسیدی!

از شوک اولیه خارج شدم، اگر دهانم تلخ نبود دستش را پس می زد م.
 لیوان را گرفتم و دو جرعه نوشیدم.

-بهتری؟

دست هایم را دور لیوان روی میز قفل کردم.

-خوبم، میشه ادامه بدین؟

-اوهوم، من همسری دارم که عاشقانه دوستش دارم هشت ساله که ازدواج کردیم ولی نازاست،
 همهی راه ها رو رفتیم ولی جواب نداده... همسرم به شدت افسرده شده و ازم خواسته که از
 شیرخوارگاه بچه ای رو به فرزندى قبول کنیم، اما... خب با تمام علاقه به شیدا نمی تونم این
 کار رو کنم! به چند دلیل یکی این که من بیمار نیستم و می تونم از وجود خودم صاحب فرزند

بشم، دوم این که مسئولیت بچه ی مردم رو قبول کردن کار خیلی دشواریه، سوم این که اگر بنا به هر دلیلی فرزندم راه رو کج رفت شرمنده ی خودم باشم نه پدر و مادر اون بچه!

نمی فهمیدم این ها را چرا به من می گوید! گیج شده پرسیدم: خب من باید چیکار کنم؟

-بچه بیار برام!

ان قدر صریح و رک گفت که از شدت حیرت صدایم کل رستوران را برداشت!

-چی بیارم؟

دستش را روی بینی اش گذاشت.

-هیش!

نگاهم بین مشتری های رستوران چرخید، آن هایی که در نزدیکی میز ما نشسته بودند متوجه

صدای بلندم شده بودند.

آب دهانم را فرو خوردم و مثل خودش میخ چشم هایش شدم تا بفهمم چه در سرش می گذرد.

روی میز سمتم خم شد.

-پیشنهادم این بود که به طور پنهانی با من ازدواج کنی و بعد از بچه دار شدن از هم جدا بشیم

من یکی از عضوهای مهم تنت رو میخوام! در واقع پارهی تنت، بیج هت.

حسی به ان پاره‌ی تنی که به یک موجود واهی داد نداشتم ولی از پیشنهاد ازدواجش به
کما نرفتم خیلی بود!

-دارین شوخی می کنید؟

اخم ریزی کرد.

-من کاملا جدی ام ولی اجباری در کار نیست می تونید برید و مفصل فکر کنید و تمام عواقبش
رو در نظر بگیرید و با آگاهی کامل تصمیم قطعی رو بگیرید.

-خب... خب..

چه میخواستم بگویم از ذهنم پرید!

لیوان آب را برداشتم و تا قطره‌ی آخرش را سر کشیدم.

پیشخدمت غذاها را آورد و مشغول چیدن روی میز شد و من فرصت پیدا کردم حرف ها و
درخواست پڑمان را در ذهنم هضم کنم!

میخواست زن موقتی اش شوم تا برایش بچه بیاورم و بعد بچه را ببرد و به زنش بگوید از
پرورشگاه گرفته.

کاملا شیرفهم شدم و تازه مغزم به کار افتاد و اولین خطاری که داد واکنش امید بود!

دومین اخطار کلیه های از کار افتاده ی خان جان...

باید چه کار می کردم! بچه که مهم نبود! به نظرم بچه ای که پدرش را نخواهی خودش را هم نخواهی خواست! اصلا هیچ تصویری از مادر شدن نداشتم!

اما امید...

چشم های زیبا و مهربانش مقابل چشم هایم نقاشی شد! داغون میشد... اما خان جان... وای چرا افکارم این طور پریشان بود اصلا نمی توانستم ذهنم را مرتب کنم.

بی هوا از روی صندلی بلند شدم، پیشخدمت و پژمان هر دو نگاهم کردند، به لکنت افتادم.

-م... من... برم..

نفسم را فوت کردم تا آرام شوم و بتوانم کلمات را درست ادا کنم.

-من باید برم با اجازتون.

نایستادم مانعم شود گرچه انقدر خونسرد بود که بعید می دانم ککش هم گزید! از رستوران

بیرون زدم.

پیشنهادش آزاردهنده بود و دلم نم یخواست کالبدشکافی اش کنم، کاش از ذهنم پاک میشد، اما

یکی در درون فریاد می زد خوب یا بد، زشت یا زیبا، آرامبخش یا آزاردهنده، خان جان روی

تخت بیمارستان منتظر معجزه است... یک بچه چند تومان می ارزد؟ بازی با آینده ام چه؟ همان

اتفاق هایی که دلم شکافتن کالبدش را نمی خواست چه؟ مرگ روح و روانم میشد... بازی با دل
امید چند می ارزید؟

قیمت هیچ کدام را نداشتم ولی قیمت خان جان دستم بود؛ به دنیا می ارزید بودنش...

کاش چشم هایم مثل انسان های دیگر عادی میبارید نه فقط گاهی! الان نیاز داشتم کنار خیابان
بنشینم و های های گریه کنم؛ برای تصمیم سختی که نگرفته بودم ولی خودم هم می دانستم تهش
به تسلیم ختم م یشد و این اعلام موافقت نکردنم فقط برای این بود که داشتم برای مرگ
زودهنگام دلم عزاداری می کردم.

گوشی ام زنگ خورد، کوله ام را دست گرفتم و گوشی را بیرون کشیدم.

ای وای امید آسیبی که ت و از این تصمیم کبری بین ی کم از آسیب دل و روح من نیست!

-جانم؟

-سلام عشقم.

تلخند زشتی روی لبم آمد.

-سلام.

لحنش نگران شد.

-خوبی پروا؟ آهی

بی صدا کشیدم.

-آره، تو خوبی؟

-خوبم.

بی اراده عذر تمام بدی هایم را خواستم.

- ببخش امید.

-چیه ببخشم؟!

ببخش که تمام محبت حرام من بی معرفت شد! ببخش که تمام احساس خراج من از دنیا بریده شد! ببخش که مجبورم بد باشم! ببخش که میخواهم تصمیم نابودی عشق تو را بگیرم... پروا را با تمام بدی هایش به خوبی خودت ببخش..

-پروا؟ حالت خوبه؟

-آره خوبم.

-چیو ببخشم؟

-تو زحمت افتادی دیگه از کار و زندگی افتادی به خاطر خان جان.

-این چه حرفیه دیوونه خان جان مادر منم هست، نمی دونم چرا نگرانم شدم پروا! همه چی خوبه؟

-آره خوبه.

-کارت رو انجام دادی؟

انجام ندادم ولی میدهم!

-آره دارم میام بیمارستان.

-باشه مواظب خودت باش.. ..

-تو هم.. ..

تماس را قطع کردم، باد موهایم را در هوا پخش می کرد پشت گوشم جمعشان کردم و عینک دودی ام را از روی موهایم پایین کشیدم و روی چشم هایم زدم، این دنیا را همان عینک دودی خوب شناخته بود؛ تاریک و دودی.. ..

چقدر یک مکالمه ی ساده دلننگم کرده بود... راست می گویند قدر داشته هایمان را تا داریم
 نمیدانیم؛ من داشتم امید را از دست میدادم و تازه دلم با چنگ و دندان نگاه داشتنش را
 میخواست! اما...

در اتاق را باز کردم و از دیدن شخص دیگری که روی تخت خان جان خوابیده بود تعجب
 کردم! لحظهای فکر کردم اتاق را اشتباه آمده ام ولی با چک کردن عدد روی در دیدم نه اتاق را
 درست آمده ام!

به دلشوره افتادم و سریع با عذرخواهی سرسری از بیمار و همراهش در اتاق را بستم و شماره ی
 امید را گرفتم.

تماس که وصل شد مجال جواب دادن ندادم.

-الو امید خان جان کجاست؟ اومدم تو اتاقش یه مریض دیگه س که!

-نگران نباش از بخش بیا بیرون دست راست رو تا آخر سالن بیا سمت چپ ما رو میبینی.

تماس را قطع کردم و تقریباً دوان دوان خودم را به جایی که آدرسش را داده بود رساندم.

امید و سهیل پشت در اتاق مراقبت های ویژه بودند! وای!

قلبم فرو ریخت و به زحمت پاهایم را وادار به حرکت کردم، هر دو از روی نیمکت بلند شدند
،نگاهشان پر از زخم بود!

نمی دانستم از کدامشان سوال کنم و چشمم بین هر دو حرکت می کرد.

-چی شده؟

سهیل مسلط تر بود پیش آمد.

-چیزی نشده بشین، تو چرا همیش در حال سکنه ای!

-سهیل تو رو خدا خان جان چرا تو آی سی یوعه!

هر دو شانہ ام را گرفت و سمت پایین فشار داد و مجبورم کرد روی نیمکت بنشینم.

-بدہ بیشتر مراقبش باشن؟

فکر می کرد با بچه طرف است!؟

به امید نگاه کردم، با درد چشم بست و پشت ب ه من ایستاد!

یا حسین!

سریع بلند شدم و مقابلش ایستادم.

- امید چی شده بگو؟

خواست مثلا برای آرام کردنم صورتم را قاب بگیرد که با عقب کشیدن سرم مانع شدم.

- امید بگو دیگه نم بینی دارم پس می افتم.

- هیش آرام باش پروا تا بگم.

بی هیچ اراده ای مشتم را روی سینه اش فرود آوردم،

- بگو لعنتی دروغ گفتمی حالش خوبه آره؟

نمیفهمید نگفتمن ماجرا بیشتر از گفتن ش دارد از پادرم می آورد!

در شیشه ای منحوس باز شد و بی توجه به امید سمت در برگشتم، کسی که روپوش سفید می

پوشید دکتر بود دیگر!

- آقای دکتر حال مادرم چطوره؟

نگاهی به امید و سهیل که پشت سرم ایستاده بودند کرد.

-گفتنی ها رو به آقاییون گفتم.

از کوره در رفتم.

-من دخترشم به من باید بگید!

اخم هایش در هم شد.

-بیمارتون وضعیتش اصلا خوب نیست نمی تونیم به بخش انتقالش بدیم.

همین... به همین راحتی سقف بیمارستان را روی سرم آوار کرد، از کنارم گذشت و رفت.

دست امید بود یا سهیل که روی شانهِ ام نشست، سریع فاصله گرفتم و اشک هایم فرو ریختند.

-لعنتیا بهم دروغ گفتین آره؟ دروغ گفتین حال خان جان خوبه... بی انصافا اون مامانمه چرا ازم

مخفی کردید حالشو..

سهیل جلو آمد، امید که اصلا روبراه نبود.

-دروغ نگفتم پروا هم هس یک ساعته که حال خان جان به هم خورده و منتقلش کردن

اینجا.

-چه خاکی تو سرم کنم سهیل؟

-نگران نباش همه چی درست میشه ؟

-چی درست میشه از کجا؟

امید سهیل را از مقابلم پس زد. چشم هایش دو کاسهی خون بود.

-کلی هم رو می فروشم قلبمو می فروشم هر راهی که فکرش رو کنی تو فقط نترس خب؟

درستش می کنم.

مستاصل رفتم و روی نیمکت نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم

امید خبر نداشت، من همه ی این راه ها را رفته بودم، نشد نمی شد نمی شد... .

باید با تنها راه حلم تماس می گرفتم.

-پروا؟

اشک هایم را پس زدم، من راهش را پیدا کرده بودم چرا باید ضعف نشان می دادم! وقتی امید و

سهیل که نسبت خونی ای با مادرم نداشتند از فروش قلبشان حرف می زدند پس من برای نجات

مادرم باید از خودم می گذشتم.

-نمیدارن اینجا بمونیم صد دفعه اومدن اخطار دادن پاشو بریم محوطه ی پایین بیمارستان.

-نمیدارن بینمش؟ یه نظر؟

نگاه امید پر از حراص شد! می دانستم از این مدل آرام بودنم می ترسد و حق داشت! فقط وقتی این طور آرام وانمود می کردم که در دلم سونامی برپا بود!

-چرا میدارن ولی الان نه.

سری تکان دادم و لبم را برای جلو گیری از ریزش اشک هایم گاز گرفتم.

بلند شدم و راه آمده را در پیش گرفتم، به زودی خان جان خوب خوب میشد و میدیدمش؛ نه یک نظر! ساعت ها به تماشایش می نشستم.

توی محوطه روی نیمکت نشستم، امید و سهیل تکیه به درخت ایستادند، بیچاره ها را به غصه انداخته بودم از کار و زندگی افتاده بودند.

گوشی ام را دست گرفتم و شماره ی پژمان را «تنها راه حل» سی و کردم.

دست هایم می لرزید، دلم بیشتر..

اما تنها مرد زندگی خان جان من بودم باید مردانگی به خرج می دادم برایش... شاید هم برای خودم! من برای خودم باید از خود م می گذشتم.

برایش نوشتم:

«سلام من موافقم»

و ارسال کردم.

به صفحه چشم دوختم و چند لحظه بعد جواب داد:

«پیامت رو پاک کردم فردا صبح پیام بده»

با بهت به صفحه موبایل خیره ماندم!

دوباره پیامش را خواندم، صددرصد دیوانه بود؟!

پیامم را نخوانده بود و پاک کرده بود!

نکند پشیمان شده باشد! ترسیدم...

غرورم را هم زیر قدم های مادرم گذاشتم؛ غرور من که از بهشت بالا تر نبود!

نوشتم:

«پشیمون شدین؟»

جواد داد:

«پای پیشنهادم هستم، اگه صبح پیام دادی میبینمت.»

نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم.

هوا داشت تاریک میشد.

امید: پروا جان؟

نگاهش کردم، کی رفته و آب میوه خریده بود! از دستش گرفتم میل نداشتم ولی دو روز بود

چیزی نخورده بودم!

سهیل لیوان آب میوه اش را مچاله و داخل سطل زباله شوت کرد و کنارم نشست.

-پروا موندن ما اینجا الکیه بریم خونه؟ ساجده داره اسباب اثاثیه ش رو جمع می کنه با یه بچه

و شکم پر بخیه، گناه داره کمکش کنیم گلی که ول کرده رفته خونه ی دخترش و انگار می

خواد کلا اونجا بمونه با هومن رو در رو نشه، فرشته خانومم خودش هزار تا کار داره نمی تونه به ساجده هم کمک کنه، از طرفی هم خودمونم باید وسایلامونو کارتون کنیم، آخر شب دوباره میایم سر می زنیم خوبه؟

بی چانه زدن برای ماندن بلند شدم و در میانشان راه افتادم.

-چه زود همه خونه پیدا کردن.

سهیل مغموم سری تکان داد:

-خونه کجا بود هر کی یه جور آواره شده!

-یعنی چی؟

-صاحب کار رامین یه باغ تو حاشی هی شهر داره نیاز به نگهبان داشته به رامین پیشنهاد کار داده قبول کردن. یعنی چاره ای نداشتن، خوبه، هم سرپنااهشونه هم حقوق میگیرن.

آن «خوبه» که سهیل با آن لحن بیان کرد از صد فحش بدتر بود!

صدای گریه‌ی لنا دختر ساجده کل خانه را برداشته بود، کوله ام را به میخ روی دیوار حیاط آویزان کردم و مستقیم به اتاق ساجده رفتم، در باز بود و داخل رفتم.

تمام ظرف و ظروف و بقچه های لباس و رخت خواب هایش کف اتاق روی هم تلبار بود.

-چیکار کردی ساجده ترکوندی که!

گریه کنان لنا را در آغوش گرفته و تکانش می داد.

به حق افتاد، هرگز ندیده بودم ساجده کم بیاورد!

جلو رفتم و لنا را از آغوش بیرون کشیدم.

-جانم خاله گریه نکن عزیزم.

ننو وار در آغوشش گرفتم ولی همچنان گریه می کرد، طفلک صدایش هم نازک و ریز بود و در نمی آمد.

رو به ساجده پرسیدم: حالا خودت چرا داری گریه می کنی!

-نمی دونم دست تنها بودم رامین تا دوازده نمیاد لنا هم یک ساعته داره گریه می کنه، بخیه ها شکمم هم خونریزی کرده.. ..

دوباره به گریه افتاد.

لنا را تکان تکان می دادم، نمی دانستم کدامشان را آرام کنم!

-گرسنه نیست؟

دوباره گریه اش قطع شد، فین فین کرد.

-شیرم خشک شده پروا سیرش نمی کنه اصلا! زنگ زدم رامین او مدنی شیر خشک بخره.

-آخ ساجده کم مونده اشک منم در بیاری! برو بگیر بشین با اون شکمت نمیخواه کار کنی! یه آب قندی چیزی بده بدم فعلا آروم شه تا رامین بیاد رو به حیاط پسرها را صدا زدم.

-امید... سهیل؟ امید؟

هر دو یاالله گویان داخل اتاق آمدند و قبل از اینکه من لب باز کنم خودشان دست به کار شدند.

شیش هی آب قند را از دست ساجده گرفتم، به محض قرار دادنش روی لب هایش آرام شد و با ولع شروع به مکیدن سر شیشه کرد و به جز من و ساجده لبخند را روی لب های سهیل و امید هم آورد.

هر دو آرام گونه ی لنا را لمس کردند.

از اتاق بیرون رفتم و در حیاط همان طور که شیشه را در دهان لنا نگاه داشته بودم به صورت گرد و معصومش خیره شدم.

ذهنم ناخودآگاه سمت پژمان کشیده شد، یعنی باید نوزادی به شیرینی لنا به دنیا می آوردم؟!

تصورش برایم خیلی سخت بود، من حتی به ازدواج هم فکر نکرده بودم و تصویر درستی از زندگی زناشویی نداشتم چه برسد به مادر شدن! مادر... م یشدم یکی مثل خان جان، مادر...

صورت لنا را لمس کردم، شیرین بود خیلی شیرین..

دلم نمیخواست به آینده فکر کنم، به خودم در کنار پژمان! به یکی شدنم با مردی که

نمیشناختمش، به علت یکی شدنمان، به اجبارم، به هیچ چیز!

دلم می خواست فقط به خوب شدن خان جان فکر کنم و بس... بقی هاش بازی کثیف روزگار

بود، تا بود برای من همین جور گذشته بود این یکی هم رویش!

پلکهای لنا داشت روی هم می افتاد ولی هنوز سر شیشه را رها نکرده بود.

لالایی بلد نبودم برایش بخوانم تا راحت تر بخوابد!

بالاخره شیشه را رها کرد و لب های کوچک و سرخش دلم را هوایی بوسیدنش کرد.

کمی خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم دستش پرید و ترسیدم بیدار شود و به سینه ام فشارش دادم

و آهسته ترانه ای را که کلمه به کلمه اش سوز دلم بود را لالایی لنا کردم، چه سنگ صبور

معصومی بود لنا..

لالا کن دختر زیبای شبنم لالا کن رویه زانویه شقایق بخواب تا
 رنگ بی مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق تو مثله التماس
 من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم سرم گرم
 نوازشهای اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم حالا من
 موندمو یه کنجه خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده
 تلاطمهای امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده

دلم میخواست پس از اون خوابه شیرین دیگه چشمم به دنیا وا نمیشد
 میونه قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشه

صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسمو هیچ آوازه ای نیست
 نمیپرسه کسی هی در چه حالی خبر از آشنای تازه ای نیست به
 پروانه صفتها گفته بودم که شمعم میله خاموشیه من نیست

پرنده رو درختم آشیون کن حالا وقت فراموشیه من نیست

تو مثله التماس من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازشهای اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم

صدایم می لرزید و دیگر ادامه ندادم.

صدای دست زدن سهیل باعث شد سریع واکنش نشان دهم.

-هیش سهیل بچه خوابه.

-بذارش تو رخت خوابش بیا یه دهنم با هم بخونیم!

خنده ام گرفت.

-دیوونه.

خندان کارتون به دست چشمکی زد و به اتاق ساجده برگشت.

آهی کشیدم، دلم برای سهیل هم تنگ میشد، مطمئنا بعد از این دیگر نمیدیدمش.

لنا خواب خواب بود ولی همچنان تکانش می دادم، انگار می خواستم مثل لنا به آرامش

برسم...

چقدر دلم گرفته بود کاش از خواب بیدار می شدم و می دیدم تمام روزهای تلخ زندگی ام کابوسی بیش نبوده یا لااقل کاش از میان تمام درد هایم بیماری خان جان حذف میشد.

با آمدن ساجده لنا را بیشتر به سینه ام چسباندم.

در صورت دخترش خم شد و آرام گونه اش را بوسید و رو به من کرد.

-تو منبع آرامشی دختر بین چه آرام تو بغلت خوابیده؟

به محبتش لبخند زدم و روی تخت نشست م.

-ساجده؟

-جونم ابجی؟

دلم لرزید، نیاز داشتم غم های تلنبار شده ی توی دلم را برای یکی بگویم و سبک شوم؛ چه کسی بهتر از خواهرم ساجده.

دست های زیادی کوچک لنا را لمس کردم.

-اگه رامینو دوست نداشتی بازم لنا رو اینقدر دوست داشتی؟ از حرفم

که برایش نامفهوم بود ابروهایش بالا پریدند.

-یعنی چی؟

-یعنی فکر کن رامینو دوست نداشتی و ازش بچه دار میشدی اونوقت حسست به اون بچه چی

بود؟

-این چه سوالیه پروا! بچه پاره ی تن آدمه چه ربطی به میزان علاقه به شوهر داره! این همه آدم

که از شوهراشون با چه نفرتی طلاق میگیرن ولی از بچشون نمی تونن بگذرن. برا چی میپرسی

اینو؟

-ساجده من میخوام یه کاری کنم نمی خوام هیچ کس بفهمه.

-خاک بر سرم پروا چیکار کردی!

-هنوز هیچی.

-درست بگو بینم چی تو سرته!

-ساجده حال خان جان بده باید خیلی زود براش کلیه پیدا کنم، یکی هست که صدو پنجاه

میخواد که کلی هس رو بده به خان جان.

هینی کشید.

-صد و پنجاه میلیون؟

-آره. ساجده من پول ندارم باید بشینم و نگاه کنم ببینم کی خان جانم ...

گریه ام گرفت و لبم را به دندان گرفتم.

شانه ام را نوازش کرد.

-تو کلت به خدا باشه قربونت برم.

-تو کلم به خداست ولی خدا حواسش از من پرته!

-استغفرالله پروا! کفر نگو.

-کفر نمیگم ساجده، ولش کن اصلا پیاش رو نگیر! یکی هست که گفته همه ی هزینه ی

بیمارستان و پیوند رو میده.

خوشحال شد.

-خدا خیرش بده الهی. کی هست؟

-یه نفر که ب چه دار نمیشه.

-آخی الهی خدا به خاطر این کار خیرش بهش یه بچه ی سالم و صالح بده.

پوزخند نقش لب هایم شد.

-اتفاقا نیتشم برا کمک همینه، گفته جای دویست ملیونی که خرج خان جان می کنه تا برام

زنده نگهش داره باید براش بچه بیارم تا طعم بابا شدن رو بچشه اونم بابای بچه ای که از وجود

خودشه!

با تحیر دستش را محکم روی دهانش کوبید که احتمالا جیغش را خفه کند.

-وای پروا چی داری میگی! تو که قبول نکردی؟

-چرا اتفاقا قبول کردم.

-تو دیوونه شدی پروا پس امید چی؟ تو و اون نامزد کردین.

-من مجبورم ساجده باید یه بچه بیارم براش و بعد جدا شیم از هم.

-تو غلط می کنی این کار رو کنی. دیوونه شدی؟ به عواقبش فکر کردی، داری با آیندهت بازی

می کنی، اصلا امید به کنار خودت چی! فکر کردی راحت با این شرط زن کسی بشی! می دونی

داغون میشی! اصلا این ها هم به جهنم حفته خیریت تاوانم داره ولی فکر کردی که چجوری

میخواهی از بچ های که از گوشت و پوسته و نه ماه تو وجودت باهش زندگی کردی بگذری!

فکر کردی راحت! دیوونه میشی احمق.

-می دونمساجده همهی این ها رو می دونم ولی خان جانم داره میمیره حالو میفهمی؟ تو رامینو داری که پشتت باشه ولی خان جانم مرد نداره خان جانم فقط منو داره، می دونی چرا این قدر داغونه چرا این قدر شکننده و پیر شده؟! برای اینکه تموم عمرش جور بابام رو برام کشید و کار کرد و کار کرد و کار کرد تا من رشد کنم. خودت و بذار جام میشینی نگاه می کنی تا دنیا ضربهی آخر رو هم بهت بزنه؟ من نمی تونم ساجده غیرتم نمیداره دست رو دست بذارم.

اشک در چشمهایش جمع شد.

-پروا نمیخوام بدبخت شی.

لنا را بوسیدم و بلند شدم، ساجده هم بلند شد، چشم هایش داشت درد می کشید.

-ساجده من روزی بدبخت میشم که خان جان پیشم نباشه، برام دعا کن ساجده.

در آغوشم کشید و به گریه افتاد.

-پروا روم سیاه هیچ کمکی از دستم بدنمیاد برا خان جان.

با دست آزادم پشتش را نوازش دادم.

-این چه حرفیه دیوونه تو خواهرمی و قول بده برام دعا کنی، خدا دعاهاى منو نم یشنوه
ولی شاید صدای تو رو بشنوه.

لنا را به آغوش سپردم و سردرگم و حیران شده مین حیاط رهائش کردم و برای کمک به
سهیل و امید رفتم، باید خودم را مشغول می کردم تا دق مرگ نشوم.

روبروی پژمان در کافی شاپ نشسته بودم، تمام حس های بد دنیا در وجودم تلنبار شده و داشتند
ویرانم می کردند ولی با سرسختی و به عشق خان جان دست سنگ پای قزوین را از پشت بسته و
فرو نمی ریختم.

نگاهش همچنان نافذ بود ولی من دیگر نمی توانستم مستقیم به چش مهائش خیره شوم.

-میدونی چرا دیروز اون طور بی رحمانه و بد بهت پیشنهاد دادم؟

لبم را تر کردم، خیلی خشک شده بود.

-نه.

-چون باطن پیشنهادم واقعا همونقدر زشت و بی رحمانهست، خواستم میزان بدیش دستت باشه
و بعد تصمیم بگیری.

به چشمهایش نگاه کردم، این بشر را نم یشد درک کرد، گنگ بود! خاص بود! نمی دانم.

-حالا میدونی دیروز که پیام جواب مثبت رو دادی چرا پاکش کردم؟

بی صدا جواب دادم: نه.

-چون هنوز یک شب نگذشته بود! آدما تو شب میفهمند کاری که میخوان انجام بدن خوبه یا

نه! شب خوف داره! می خواستم خوف شب رو تصمیمت اثر کنه.

سرم را زیر انداختم و فنجان قهوه ام را به بازی گرفتم.

-خوب فکر کردی؟

بی انکه سر بلند کنم جواب دادم.

-حال خان جان خوب نیست.

-پروا تو چشم هام نگاه کن عادت ندارم با موی کسی حرف بزنم.

دستی به موهای بیرون ریخته از شالم کشیدم و سر بلند کردم.

-آفرین! اول از همه میخوام بدونی که من زنم رو خیلی دوست دارم پس دنبال یه رابطه از سر

هوس و تفریح نیستم.

نگاه دزدیدیم، چقدر راحت عمق فاجعه را نشانم داد.

-به من نگاه کن لطفا.

سخت بود ولی من هم امروز سنگ پا شده بودم و خیره اش شدم.

-تو دختری پروا این ازدواج تجرب هی تلخی میشه برات، به اینش فکر

کردی؟ فکر کرده بودم!؟ نه... من فقط می خواستم به خان جان فکر کنم.

-می دونم.

-میدونی یه مادر به جنین توی شکمش وابسته میشه؟ به تکون هاش؟ به ضربان قلبش؟ به

وجودش؟

نمیدانستم! من فقط می دانستم که خان جان نباید بمیرد.

-می دونم.

-میدونی که بعد از دنیا اومدن بچه اجازهی دیدنش رو بهت نمیدم.

بهتر!

-مهم نیست.

-می دونی که دوشیزه ای و برای عقدت اجازه می پدر و مادر لازمه.

این یکی مهم بود! خان جان فکر می کرد من و امید نامزدیم! وای از روزی که میفهمید چه کردم!

-پدرم فوت شده میدونید که، خان جانم تو آی سی یوعه، نمیشه یه کاریش کرد؟

سری تکان داد.

-میشه ولی بعدش باید تو جریان قرار بگیره چون به هر حال متوجه میشه.

بعدا را یک کاری میکردم، فوقش میگفتم مجبور شدم زنش شوم و بعدش هم بهانه می آوردم با هم تفاهم نداشتیم و جدا شدیم!

-به این فکر کردی که بعد از جدا شدنمون دیگه شانس الان رو برای ازدواج نداری!

چهرهی امید مقابل چشمم زنده شد.

-می دونم.

-نمیگم فقط نیتم کمک به توعه نه منفعت خودم تو اولویته ولی انتخاب تو دلیل داشت پروا، تو برای مادرت نیاز به کمک داری و من دلم میخواد کمکت کنم، به دختری که برای مادرش عضو بدنش رو داشت میفروخت، کارت خیلی ارزشمنده هر کسی انجام نمیده، برای من فرقی نمیکنه

کی بچهم رو دنیا بیاره پروا، متاسفانه دنیا پر شده از ز نهایی که تنگ دستی پر از اجبارشون کرده و حتی حاضرند با یه مبلغ ناچیز برای گذروندن امورات زندگیشون تمام عواقبی که برات شمردم رو زیر پاشون له کنن پس بدون من از سر بی رحمی تو رو انتخاب نکردم، برعکس چون دنبال یه راه بودی پررنگ شدی تو ذهنم... قهوه هت یخ کرد.

-ممنون نم یخورم.

-امروز میریم آزمایشگاه یه سری آزمایش و سونوعه که باید انجام بدی، منم میرم ناصر خسرو با اون آقا هماهنگ کنم بیاد بیمارستان بعدش هم با هم میریم محضر. خوبه؟ فقط آن قسمت که گفت برای خان جان کلیه میخرد خوب بود! بقیه اش مرگ بود..

-آره، خوبه.

تمام شد! مشکلم حل شد... خان جان خوب م یشد فقط کاش زودتر زمان میگذشت و پژمان و بیچه اش هم از زندگی ام حذف میشدند..

با همراهی پژمان به مطبی که خودش قرار گذاشته بود رفتم و آزمایش های اولیه را دادم، سالم سالم بودم آماده برای بارور شدن..

چه قدر روحم زخمی بود، انگار میدیدمش پر از خراش های ریز و درشت، سطحی و عمیق، از این آخری خون هم می آمد.

خدایا صبورترین بنده هایت چقدر کشش دارند؟!

سه روز گذشته بود و فردا قرار محضر داشتیم، قرار بود جز خانوادگی پڑمان هیچ کس از ازدواجمان مطلع نشود ولی من نمی توانستم به امید نگویم می خواستم بعد از عقد با او صحبت کنم، می دانستم اگر قبل از عقد بگویم غوغا می کند و جلوی انجامش را می گیرد.

پڑمان آپارتمان مبله ای در یکی از مجتمع های نزدیک محل کارم اجاره کرده بود، داشتم چمدان می بستم، از فردا دیگر به اینجا نمی آمدم، قصدم فقط بردن لباس هایمان بود، پڑمان گفته بود وسیله ای اضافه نبرم.

چقدر دل کندن از این خانه سخت بود، این جا پر بود از خاطره های شادی های دسته جمعی و شیطنت ها و عاشقانه های امید ..

تقه ای به در خورد و پسوندش صدای دانیال آمد:

-پروا هستی؟

شال تا زده ام را روی دیگر لباس ها در چمدان انداختم.

-بیا تو دانیال.

در باز شد و داخل آمد.

-چیکار می کنی؟ چمدون میبیندی؟

-نه اورانیوم غنی می کنم!

خندید.

-منظورم اینه که تو هم داری بار میبیندی بری؟

-هوم دیگه هممون رفتنی شدیم دیگه، شما چی جایی پیدا کردین؟

-نه هنوز، یه برنامه آبکی طراحی کردم برا اون پسر پولداره قرار شده این هفته پول بریزه کار

رو تحویل بگیره یه چند تومنم از مسجد محل خالمینا قرض الحسنه گرفتیم بعدش یه جا پیدا

می کنم.

-خوبه. چه زود برنامه رو طرح زدی تموم شد!

-اونی که قرار بود دوتایی انجامش بدیم رو نه یه بازی ساده طراحی کردم براش... پروا؟

-جونم؟

بلند شدم و مانتوهایم را از چوب رخت کمد جدا کردم که تا بزنم و در چمدان بچینم.

-حواست به منه

? نشستم.

-آره بابا بگو.

-من می خوام اون برنامه رو برا خودمون طرح بزنم، هنوز پایه ای؟ همه ی مراحلشم

طراحی کردم.

-چه عالی تو مخی دانیال می دونم یه روز یه آدم معروف و بزرگ میشی!

پوزخند زد.

-سگ در صدا!

-دیوونه! خب بگو برنامه چیه؟

یکی از مانتوهایم را برداشت تا در مرتب کردنش کمکم کند.

- برنامه به صورت خودکار طی کدهایی که بهش دادم سیستم وزارت اطلاعات کشوری و بانک مرکزی و حساب های ارزی رو هک میکنه همه اطلاعات رو یکی میکنه و یه آدم پولدار اما کلاهبردار پیدا میکنه و به گروهی که دارن بازی میکنن اطلاعات شخصیش رو میده.

تای ابرویم از هوش بالا و توانایش بالا پرید!

- این منبع هایی که گفتم چی هستن؟ اطلاعات از کجا میارن؟

- بین پروا یادته واسه یارانه اعتراض میزدن مردم بعد کل اطلاعات گردش حساباشون رو دونه دونه برایشون تو سایت می آوردن؟ اینی که من میگم هم همچین اطلاعاتیه و یه سری اطلاعات همینجوری دیگه برنامه با کدایی که من بهش دادم این منابع اطلاعاتی رو هک میکنه و به بازیکننا میده همینطور یه سری پرونده دادگستری هک میکنه و با توجه به اطلاعات اون فرد پولدار یه پرونده مشابه دزدی پیدا میکنه و یه روش بدون دردسر و ردگیری به بازیکننا میده تا بتونن اقدامکنن.

-متوجه نمیشم شرکت کننده ها با اطلاعاتی که برنامه بهشون میده باید چیکار کنن؟

-باید طبق مراحل که بازی بهشون میگه پیش برن و ثروت هنگفت و یامفتی که به حروم دستشونه رو از چنگشون درارن، بعدش شرکت کننده باید به جز خودش پنج تا ندار دیگه رو

ثبت کنه تو بازی و پول بدست اومده رو بعد از تاییدشون از طریق برنامه تقسیم کنه، این پنج تایی هم که میگم به خاطر حل شدن مشکلات یه عده بدبخت بیچاره‌س،
 نمیینی وضعیت این خونه رو؟ اون از رامین بدبخت که شد نگهبان باغ! اون از هومن بدبخت که از بی پولی رفت آویزون پول یکی دیگه شد در ازای خراب کردن آیندهش. این از تو این از من اون از سهیل و امید... ما شیش تا خونواده بودیم که همه به یه تلنگر سطحی داغون شدیم. اگه یکیمون شرکت کننده باشیم باید پنج تایی دیگمون رو هم کمک کنیم، دنیا پر از این شی ش خانواده هاست!

من داشتم کابوس میدیدم یا دانیال دیوانه شده بود!

-وای دانیال به گوشام شک کردم تو میخوای راه دزدی کردن رو به آدما یاد

بدی؟ جبهه گیرانه سمتم خم شد و مثل خودم پر اخم خیره ام شد.

-دزدی چیه! من با این برنامه دارم آشغالای گفتارصفت رو به سزاشون می رسونم از اونورم ریشه

ی فقر کنده میشه، لااقل برای اونایی که جنمش رو دارن که خودشونو نجات بدن از فقر و نداری!

-وای دانیال نمی فهمی حرفمو یا خود تو زدی به نفهمی! جنم چیه طرف و داری تشویق می کنی

بره دزدی!

از کوره در رفت.

--ای نقدر نگو دزدی دزدی!

--خیلی خب خیلی خب اصلا گیریم حرف تو درست حقشونه ازشون دزدی شه! از کجا معلوم که یه مشت دزد و آشغال از برنامه سوء استفاده نکنن!

--نمی تونن پروا، من فکر همه جاشو کردم، پنج مرحله اخر واسه هک کردن حساب بازیکناست که مطمئن شیم دزد نیستن فقط بدبختن.

--یه عده بدبخت رو راه دزدی یادش بدی اسمش بازیه؟ فکر همه جاشو کردی! شرفشون رو زیر پاشون بذارن که به چی برسن؟

--به همون چیزی که نبودنش ایمانو زندگی و هست و نیست رو به خاک سیاه مینشونه، تو چی می دونی از زندگی ادمایی که زیر خط فقر دارن جون میدن برا یه لقمه نون و شبا توی سطل آشغالی ها سرک میکشن برا سیر کردن سکماشون، ها!؟

-چیو می خوای بهم نشون بدی دانیال! توجیه های الکی نیار برام، من می دونم دنیا رو نکبت گرفته تو نکبت ترش نکن، این حرف منه، نه پایه ام انجامش بدم نه میدارم تو انجام بدی.

-من تصمیممو گرفتم پروا شب و روز روش کار کردم نمی تونی مانعم بشی.

-برو خودت و وجدانت رو با توجیه هات اروم کن و هر غلطی خواستی بکن ولی دیگه اسم منو نیار، پاشو برو بیرون دانی اعصابمو ریختی به هم.

-ببین پروا الکی جبهه بگیر، تو خودت اگه پول داشتی تا الان خان جان رو از بیمارستان خلاص کرده بودی، بعد یکی مثل این الف ب پ ت سین شینایی که اصلا معلوم نیست چه گفتارایی ان دارن تو پول غلتک میزنن!

-وای دانیال خل شدی کامل! من برم دزدی خلاف کنم که خان جان رو عمل کنن! کافیه این برنامه رو اوکی کنی و خل و چلای عین خودت تحریک شن، اعدامت می کنن روانی!

-تو نترس من کار مو بلدم.

-پاشو برو بیرون دانیال بذار آروم شم تا نزنم تو ملاجت اون هوش سیاهت رو به فنا ند.

-پروا..

جیغ زدم: پاشو برو!

با خشم مانتوام را روی چمدان کوبید و بلند شد، از شدت فشار روانی ای که رویم بود سرم را روی چمدان گذاشتم و چشم هایم را محکم بستم.

چرا یکهو همه چیز این طور به هم ریخت! دانیال حیف بود، دانیال مغز برتر بود! دانیال نیاز به حمایت داشت، حتما بریده بود، مثل من..

سر بلند کردم، دیگر داشتم از فضای این خانه خفه میشدم!

زیپ چمدان را کشیدم و بلند شدم، باید کمی هوا می خوردم تا کل هی داغ کرده ام را از سوختن نجات دهم.

اوایل پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت، شال بلند و بافتم را برداشتم و روی شانهم انداختم، برخلاف سر پر حرارتم بدنم یخ بسته بود و می لرزید، حالا به هر دلیل! فکر کردن به دلیلش چه فایده داشت!

از اتاق بیرون زدم، هوا هم سوز داشت، شال را بیشتر به خودم پیچاندم، چراغ اتاق امید و سهیل خاموش بود، ساعت یک را گذشته بود، خواستم سمت تخت ها بروم ولی پشیمان شدم، دلم

تنهایی میخواست، حوصلهی هم صحبتی با هیچ رهگذری را نداشتم، در این خانه همه عادت داشتیم که خلوت هم را به هم بزنیم فقط برای اینکه نگذاریم کسی در خلوتش بمیرد... سمت باغچه رفتم و از در کوتاهش وارد شدم، تاریک بود و فقط نور مهتاب کمی فضا را روشن کرده بود. به یاد روز سوپرایز شدنم از سمت امید و خواستگاری اش آهی کشیدم و قدم زنان راه افتادم...

به میان درخت ها رسیده بودم که صدای فریاد امید را شنیدم.

- پروا؟ قلبم حری

ریخت!

- پروا!

الان کل محل را بیدار می کرد، سریع خودم را به حیاط رساندم، دانیال و فرشته خانم تنها ساکنین مانده در خانه به حیاط آمده بودند و امید برای پیدا کردنم با خشم به اتاقم سرک می کشید.

- کجایی پروا؟

نزدیک رفتم.

- من اینجاام چه خبرته امید!

از چشم هایش آتش زبانه می کشید، مچ دستم را گرفت و کشید، آن قدر محکم و پر قدرت که داخل اتاق پرت شدم، داخل آمد و در را پشت سرش چفت کرد.

شوک زده شده بودم!

در صورتم خم شد و فریاد کشید:

-داری چه غلطی می کنی! هان؟!

هر دو دستم خودکار روی گوش هایم قرار گرفت.

با خشم مچ هایم را گرفت و پایین کشید، ترسیده بودم مثل آن شب که گفت «خفه شو» و بعدش دیگر حرف نزد و مثل دیوانه ها با سرعت رانندگی کرد!

-پژمان کیه!

وای خاک بر سر شدم!

-پژ. ..

-پروا اینقدر راحت اسمشو نیار دیوونه شدم می زخم می کشمت راحت میشم از دستت!

توانایی هیچ حرکت یا صحبتی را نداشتم، از خشم کبود شده بود و عجیب بود که به او حق میدادم بکشتم و راحت شود.

-امید آروم باش برات توصیه میدم.

بازوهایم را رها کرد و دست هایش را با حالتی عصبی در هوا تکان داد.

-چیو توضیح بدی لعنتی، قرار عقد گذاشتی و من خاک بر سر بی خبرم! دمت گرم خوب لهم کردی.

سعی کردم آرامش کنم شاید هم خودم را آرام کنم. دستم را به بازویش کشیدم.

-امید من مجبورم، تو از هیچی خبر نداری!

سبزه‌های به خون نشسته اش را با هزار گله به چشم هایم دوخت، صدایش از پس کله اش به زمین افتاد و آرام و گله مند شد.

-اینقدر برات هیچ بودم پروا!

دلم نمیخواست بدترین خاطره ی زندگی اش باشم.

ملتمس نالیدم:

-اینجوری نیست امید!

-برای پول داری زن اون مردیکهی از خدا بیخبر میشی!

-نه امید برا پول نیست به خدا برا پول نیست به خاطر خان جانہ برا نجاتش.

دوباره از کوره در رفت.

-که بر اش بچه بیاری و بعد مثل یہ آشغال بندازت بیرون از زندگیش! دل خان جان و امیدم به

درک! این قدر پست و رزل شدی! برای کمک به مادرت خودفروشی کنی!

چقدر قضاوتش برایم سنگین تمام شد و بی اراده با تمام دردی که از حرفش به جانم ریخته بود

دستم را روی صورتش فرود آوردم، آن قدر محکم زدم که سرش سمت مخالف ضربه کج شد،

انگار سرش گیج رفت که تلو تلو خورد و کنار دیوار استپ کرد.

داد زدم: کجا بودی وقتی رفتم کلیهم رو بفروشم و گفتن سی بیشتر نمی ارزه انگار میخواستن

گوسفند سلاخی کنن و بفروشن! تو مهر مادری میفهمی چیه! تویی که بیست ساله از مادرت

بریدی! تویی که اسمشو به زبونت نمیاری! توی کینه شتریه بی منطق چه میفهمی مادر چیه! چه

کار می کردم؟! دست رو دست میداشتم که بمیره! آره من خودمو روحمو ایندهم رو فروختم به

یه کلیه! آره تو راست میگی من پستم چون مادرم همهی زندگیمه، من رزلم چون نمی خوام

همهی زندگیمو از دست بدم.

سرش را میان دست هایش فشار می داد؛ میان تمام خشمم دلم برایش سوخت.

سر بلند کرد.

-برات گرون تموم شد واقعیت آره؟

-برای تو چی!

-همون جور که از مادرم گذشتم از تو هم گذشتم همین امشب که فهمیدم با اون هیچ فرقی

نداری!

احمق نفهم چی بگم بهت که دلم خنک شه؟ بی مغز، حداقل یکم فکر می کردی بینی طرفت

شعورش چقدره حدش رو بدونه تو دنیایی که بی هیچ تماسی تو شکم زن بچه می کارن چرا

خواسته باهات باشه! هان؟ این چه معنی ای میده نفهم چه معنی ای میده!

چرا این چیزها را خودم نفهمیده بودم! چرا به هم هی آدم ها سطحی نگاه می کردم!؟

امید داشت سکنه می کرد، حرف هایش چون خنجر به جان روح و روانم افتاده بود و داشت

تکه تکه ام می کرد ولی من زخمی یک دندهی پنهان داشتم! دندهی چپ...

-برای من مهم نیست پڑمان چه کتافتیه برای من فقط خان جان مهمه!

در صورتم هوار کشید:

-یعنی هر کی بهت بگه پول عملو میدم بیا شب خونهم میری!

تمام تنم به رعشه افتاد، امید داشت با تمام قوا و در کمال بی رحمی و نفرت قضاوتم می کرد.

-به تو ربطی نداره هر غلطی بکنم، به احترام تموم خوبی هات به خان جان جوابتو نمیدم برو بیرون.

با صدای بلند و هیستیریک قهقهه زد.

-خوبی ها و مهربونی های من بها دارن دیگه! تسویه نکرده که نمیرم!

این امید را نمی شناختم! امید من برای مهربانی هایش فقط یک دلیل داشت آن هم مهربانی قلب و بزرگی روحش بود. این امید که از من بهای محبت هایش را می خواست امید نبود پست ترین آدم روی کره ی خاکی بود.

-کاری که من میگم رو میکنی تا پاک و پوک بشیم و برای همیشه از زندگیت میروم بیرون.

نزدیک تر آمد در صورتم خم شد تا هم قدم شود و چشم هایم را هدف گرفت و کم کم اخم هایش کمی بازتر شد و لحنش آرام تر و خشمش کمتر شد.

-دنبال راه حل بودی؟ من راه حل بهتری سراغ دارم، نه نیازه کلیه بفروشی نه بچه بیاری که یه عمر تو حسرت و عذاب وجدانش دیوونه بشی! اینم آخرین لطف و محبتمه بهت تا دلمو راضی کنم به رها کردنت.

نگاهش سمت دست های لرزان از حال داغانم سر خورد.

-دنبالم بیا بهت بگم.

پشت به من از اتاق بیرون زد و دنبالش دویدم.

-امید صبر کن. ..

-هیس هیس هیس فقط بیا و حرف نزن.

با قدم های بلند و محکم از خانه بیرون زد و به اجبار پشت سرش رفتم و در ماشین کنارش جا گرفتم هنوز در را نبسته گاز داد.

به صورتش نگاه کردم، آن سمتش بود نمی دانم قرمز شده بود یا نه، حقش بود بد حرف زد و جوابش بدتر از این بود، کجا داشت می رفت؟ راه حلش چه بود؟ نکند داشت از اینجا دورم می کرد که به قرار محضرم نرسم، با این فکر سریع سمتش چرخیدم و کج در صندلی نشستم.

-کجا داری میبریم امید؟

پر اخم بدون اینکه نگاه از جاده بگیرد کوتاه جواب داد: میرسیم میفهمی!

-یعنی چی؟ نباید بفهمم کجا میبریم؟ راه حلت چیه؟ نکنه باز داری دروغ میگی یهو شوکه م کنی! امید من کشش ندارم دیگه اگه داری دروغ میگی تمومش کن! خالی نشدی اون همه درشت بارم کردی!؟

اخم هایش غلیظ تر شد.

-مگه تو به خاطر خان جان حاضر نشدی خودتو بفروشی و امضا بدی بچتم میفروشی!؟

باز گفت! باز گفت! از کوره در رفتم این حرفش عین هلاهل جگرم را میسوزاند.

-نگه دار!

پوزخند لبش را کج کرد و اعصاب من را خط خطی، با مشت به بازویش کوبیدم.

-میگم نکه دار امید!

با غضب بازویم را گرفت و صاف روی صندلی هلم داد.

-بشین سر جات و تا برسیم دهنت رو ببند.

بارها پیش آمده بود که با امید جروبحث کنم ولی هیچ وقت تا این حد بی ادب و خشمگین نشده بود، نمی دانم شاید حق داشت ولی من نمی توانستم بنشینم و دهانم را ببندم، اصلا منظورش از اینکه گفت تو حاضری خود تو بفروشی چه بود!

دوباره در جایم کج نشستم.

-نمی تونم بشینم بهت اعتماد ندارم یا بگو چی تو سرته یا پیاده م کن.

مثل دیوانه ها فرمان را پیچاند و در صدم ثانیه روی ترمز زد، برای جلوگیری از برخورد به شیشه سریع واکنش نشان دادم و دست هایم را روی داشبورد جک کردم.

مثل ببر زخمی چشم هایم را نشانه گرفت.

-پیاده شو!

ناباور خیره اش شدم.

-امید؟!

پوفی پر حرص کشید و با نگاهی به آینه بغل، ماشین را از جا کند.

-نترس پیش کسی میبرمت که صدتا مثل اون لندهور رو بخره و آزاد کنه، قد اونم پست نیست که بهت به چشم ماشین جوجه کشی نگاه کنه، حالا هم خفه شو، یک کلمه حرف بزنی ماشینو می کوبونم به یه وری و هر دومون رو میفرستم اون دنیا!

سرعتش زیادی بالا بود، پراید هم که خودش عزرائیل!

به حالت قهر رو گرفتم و به تاریکی جاده چشم دوختم، بغض گلویم را گرفته بود و می خواست هر طور شده خف هام کند، آخر و عاقبتم چه می شد خدا می دانست... فقط یک چیز را می دانستم این که به دروغ گفتم «بهت اعتماد ندارم» من به امید اعتماد داشتم امید بهترین بود حتی با این خشم و اخم هایش، حتی با شنیدن تمام تهمت ها از زبان ش باز هم او در نامهربان ترین حالت مهربان ترین بود...

دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی نزدم ولی مسیری که میرفت متعجبم کرده بود، در کوچه های
زعفرانیه بودیم!

نتوانستم بیش از این سکوت کنم.

-امید کجا میریم؟

-خون هی هاکان.

چشم ریز کردم! هاکان دیگر که بود! اسمش آشنا بود! انگار شنیده بودم!

-هاکان کیه؟

بی حوصله پشت در بزرگ و فوق العاده شیکی ترمز کرد، نقش و نگار های سنگ های سفید
روی دیوارهای خانه خیره کننده بود، در زیادی بزرگ و بلندش ابهتی غیرقابل انکار داشت و داد
می زد اینجا خانه نیست کاخ است!

-بیا پایین.

خواست پایین برود که هراسان دستش را گرفتم.

-میخواهی چیکار کنی؟ هاکان کیه؟!

-همونی که به جبران تمام روزهامون میخوام بگم کمکت کنه و تو باید برای تسویه با من به حرف هاش عمل کنی.

هاکان؟! آهان یادم آمد هاکان برادر دوقلوی امید بود، بله خودش بود آن روز پشت تلفن صدایش آمد و سهیل گفت برادر همقل امید است.

دستش را پس کشید و سریع پیاده شد و مستقیم سمت همان در رفت و کلید انداخت و سمت برگشت برو تو مستقیم پله ها رو برو بالا در بازه برو تو و از پله های سالن بالا برو بالا هاکان اونجاست.

چه میگفت میخواست رهایم کند!

-چی میگی امید؟! من برای چی باید برم پیش داداشت؟

-برای اینکه من میخوام! نمیذارم زن پڑمان بشی حتی اگه بکشمش نمیذارم زنش بشی، بیا برو پیش هاکان تنها راه حلت دست اونه. باهاش حرف زدم گفتنی ها رو بهش گفتم.

برای چه من را به اینجا آورده بود؟! امید مغرور بود، امید اعتقادهای، از دید من عجیب ولی محکمی داشت، با شناختم از امید تقریبا غیرممکن بود ولی حدس زدم آمده تا از برادرش پول قرض کند!

قلبم تیر کشید و در را چهار تاق باز گذاشت و رفت، سریع داخل رفتم باید سراز کارش در می آوردم، خوب می دانستم که دیگر نمی گذارد با پیمان عقد کنم.

امید میخواست به خاطر من خط قرمزهای افکارش را رد کند و به خانواده اش رو بیندازد!

خانواده ای که دوستشان نداشت... چه حرف های بدی زدم امشب به او!

در ازای این فداکاری باید چه می کردم؟! خاک بر سرت پروا! این هم فکر کردن داشت! من به خاطر جور کردن پول کلیه حاضر شدم زن موقت و پنهانی پیمان شوم امید که دیگر جان و جهانم بود... تمام عمر مدیونش می شدم! حالا یک حرفی زد و گفت برایش مرده ام ولی حرفی که میان خشم زده شود به مفت نمی ارزد.

سخت بود قبول این کمک که نام صدقه و دلسوزی برازنده ترش بود، از سخت هم سخت تر

بود، مرگ بود ولی... خان جان نباید میمرد... غرور و عزت نفس من به درک!

درست حدس زده بودم پشت آن در پر ابهت بهشتی پنهان بود و در امتدادش یک قصر بزرگ...

سعی کردم کنجکاوای نشان ندهم، به لطف شغل خانجان کم از این خانه ها ندیده بودم! چه می گفتند قدیمی ها! «نخوردیم نون گندم دیدیم دست مردم!» تا دوازده سالگی هر کجا خانجان برای کار می رفت من را هم میبرد که در خانه تنها نمانم، بزرگتر که شدم و معنی حضور خودم و حضور کودکان دیگر را در این کاخ ها فهمیدم دیگر خان جان را همراهی نکردم و به بهانه ی درس خواندن در خانه ماندم، چه نتیجه ای هم داد آن همه درس خواندن! پروفیسورای بدبختی گرفتم!

پا به حیاط گذاشتم و طبق خواست هی امید سمت ساختمان راه افتادم.

در باز شد و امید در پوششی جدید در چهار چوب در ظاهر شد و از پله ها پایین آمد و سمتم قدم برداشت.

من هم جلو رفتم و نگاهی به سرتا پایش کردم، سرتا پا مشکمی به تن کرده بود.

-امید چرا لباساتو عوض کردی!

سرد و خشک دست در جیب شلوارش فرو کرد.

-هاکانم.

دستپاچه شدم و بی اراده کمی عقب گرد کردم تا فاصله ی نزدیکمان را زیاد کنم، کپی برابر اصل

امید بود!

-سلام.

به در اشاره کرد.

-بفرمایید داخل.

مثل تمام وقت ها فکرم درگیر غرورم شد؛ یعنی هاکان از مشکلم خبر داشت! معلوم است که خبر داشت اصلا امید برای حل مشکل من نزدش آمده بود.

-ممنون منتظر امیدم، بهم گفت پیام داخل حیاط.

چه شباهت عجیبی داشتند این دو برادر ولی چشم های هاکان سرد بود انگار رنگش هم تیره تر بود!

دستش را از جیبش بیرون کشید و طره مویش را که روی پیشانی اش رها بود به عقب هل داد.

-قراره من مشکلت رو حل کنم بفرمایید لطفا.

تنم یخ کرد، از آمدنم پشیمان شدم اگر پژمان داشت کمکم می کرد درواقع معامله بود ولی هاکان داشت لطف می کرد و چقدر این لطف برایم گران بود!

سعی کردم آرام باشم، ضعف نشان ندهم و غرورم را حفظ کنم.

-ولی من از امید نخواستم که از شما برام کمک بخواد، اصلا نمی دونم چرا اومد اینجا و بهم گفت پیام پیش شما! نمی دونم چی تو سرشه! عصبانی بود نتونستم مخالفت کنم و اومدم.

-درسته در جریانم ولی حتما باید باهات صحبت کنم.

به در اشاره کرد و ادامه داد: لطفا!

انگار پای رفتنم را بست که بی اراده راه افتادم ،

در کنار هاکان هر چند با فاصله هم قدم بودن معذبم کرده بود ولی نگذاشتم روی ظاهر خونسرد و آرامم اثر کند، نمی دانم درونش چه خبر بود ولی ظاهرش زیادی آرام بود.

لب پله های عریض منتهی به در ورودی ساختمان ایستاد و به رسم ادب با اشارهی دست بفرما زد.

اهسته پله ها را بالا رفتم و با یک پله فاصله همراهی ام کرد.

در چوبی طلایی رنگ که با نمای سفید پر نقش و نگار ساختمان هارمونی زیبایی را بوجود آورده بود را باز کرد و داخل رفتم، فقط چند آباژور فضای خانه را قابل دید کرده بودند ولی در همین فضای نیمه تاریک هم پر زرق و برق بودنش خیره کننده بود!

رو به هاکان پرسیدم: امید نمیاد؟

با اشاره ی دست راه افتاد و به اجبار پشت سرش قدم برداشتم.

نگاهم روی ساعت ایستاده ی کنار ستون افتاد! یک ربع به سه بود!

من نصفه شب در این خانگی ساکت با مردی که نمیشناختمش چه می کردم!

دلَم می خواست دوباره سراغ امید را بگیرم ولی خجالت می کشیدم، یک بار پرسیده بودم و

جواب نداده بود!

از طریق یک راهروی عریض ولی کوتاه به سالن دیگری رفتیم، از پله های پهن انتهای سالن که به طبقه بالا منتهی می شد بالا رفت و فرصت کردم به اطرافم نگاه کنم بلکه خودم امید را پیدا کنم ولی خبری نبود و بالا رفتم، در اتاقی را باز کرد و کنار ایستاد تا داخل شوم، نفس پرحرصم را از دست امید که معلوم نبود کجا بود و نمی آمد بیرون فرستادم.

پا به اتاقش گذاشتم، متراژ بالایش زیادی به اسم اتاق دهن کجی می کرد!

در و دیوار پر بود از عکس های بزرگ در ژست های مختلف از امید... نه هاکان! نمی دانم کدام به کدام بود شاید هر دو..

دو عکس هم از سهیل میان عکسشان بود.

روی مبل میان اتاق نشست و به مبل روبرویش اشاره کرد.

-بشین.

مطیعانه نشستم، پای بلندش را روی پای دیگرش انداخت و هر دو دستش را روی دسته های مبل راحتی تکیه زد، با امید فرق داشت، جدای از نگاهش که سرما را به جانم می انداخت پر از جدیت و غرور بود برعکس سبزه های امید که فقط محبت و آرامش ساکنش بودند.

باید یک چیزی میگفتم با این مرد خشک در این اتاق در بسته رو به خفه شدن بودم، انگار تمام اکسیژن های اتاق بزرگش را به تنهایی می بلعید و برای من چیزی نمی ماند.

-ببخشید آقای هاکان میشه بگین امید بیاد یا لااقل بگید چه صحبت هایی داشتید که دعوتم کردید داخل خونه!

-آره میشه بگم.

خب بگو دیگر دیوانه!

-خب بگید من منتظرم.

پایش را پایین انداخت و تکیه اش را از مبل گرفت و سمتم خم شد.

-خودتم خوب میدونی امید نیامد ولی جای دوری نیست مطمئنا صدامونو داره!

تای ابرویم بالا پرید! این چه معنی ای می داد!

سعی کردم گیج بازی در نیآورم ولی نمی شد. ..

دوباره به مبل تکیه زد.

-بهم گفته که نیاز به پول داری.

لبم را از داخل گاز گرفتم.

-برای تو فرق می کنه پڑمان اون پول رو بهت بده یا کس دیگه؟

مغزم سوت کشید و با خشم از روی صندلی بلند شدم که آرام گفت:

-بشین حرفم تموم نشده.

لبم را از داخل دهانم جویدم تا اشک هایم نریزند و محکم جلوه کنم، امشب امید تا توانسته

بود تاخته بود برایم. ..

-من حرفی ندارم.

خواستم سمت در بروم که بلند شد و مقابلم ایستاد.

خشم تمام وجودم را فرا گرفته بود ولی او همچنان خونسرد بود.

-امید به من اعتماد داره که الان پیش منی، پس برو بشین.

برای اینکه از او فاصله بگیرم عقب گرد کردم و روی مبل نشستم.

-میشه حاشیه نریدا!

-یه سوال ساده پرسیدم جواب ندادی.

باید قوی می بودم، او یک غریبه بود به او ربطی نداشت وضعیتم چه طور است و چه کار می خواهم کنم، پنهان کردن و خجالت کشیدن ضعف بود و من دلم نم یخواست ضعیف جلوه کنم.
-من از روی علاقه یا برای یه عمر زندگی به پڑمان جواب مثبت ندادم من برای کمک به مادرم مجبورم.

سری تکان داد.

-خوش به حال مادرت با این دخترش! تصمیم سختی گرفتی، ساده نیست و هر دختری راضی نمیشه به انجامش.

-میشه حرفتونو بزنین ساعت سه صبحه من باید برم.

- من میتونم مشکلت رو حل کنم.

گاردگیرانه اخم کردم و حس کردم لبخند کمرنگی روی لب های گردش نشست.

-امید شده تموم محضرای این شهر رو خراب کنه نمیداره زن پڑمان بشی، من عقدت می کنم بچه هم نم یخوام، فکر کنم با انصاف تر از پڑمانم!

اخم هایم غلیظ تر شد، او برادر امید بود پس چطور به عشق برادرش پیشنهاد ازدواج میدادا!

-راجع به من چی فکر کردین که همچین پیشنهاد مسخره ای رو بهم میدین!؟

چشم هایش روی چشم هایم به گردش درآمد.

-فکر کن عاشق..

میخواست بگوید «عاشق چشم و ابروت شدم» ولی نگفت و نگاهش روی لب هایم

متمرکز شد بی اراده لب زیرینم را گاز گرفتم، بی حیا!

ولی باز هم حرفی نزد و سرتاپایم را رسد کرد، معذب شده بودم و عرق سرد روی تیره‌ی

کمرم راه افتاده بود، آن پوزخند مسخره گوشه‌ی لبش قصد اذیت کردن داشت! قسم میخورم

میخواست خوردم کند!

دوباره به صورتم نگاه کرد و جمله‌ی ناتمامش را کامل کرد:

-اخلاق گندت شدم!

دیگر تحمل نکردم و بلند شدم.

-میشه مسخره بازیت رو تموم کنی! امید کجاست؟

-امید همین نزدیکیاست دلشو نداشت وایسه گوش بده حرفامونو.

-دروغ می‌گین، من و امید نامزدیم!

خودم هم نفهمیدم چرا این را گفتم، باورم نم‌یشد امید من را، عشقش را، همهی زندگی اش را،
پیش کش برادر به ظاهر محترمش کند.

پوزخندش حرصم را در آورد.

-مطمئنی!؟

-منظورتون چیه؟

-اون انگشتی که تو دسته از سر دلسوزیت به امیده نه نامزدی! امیدم اینو می‌دونه که دیگه از
خیرت گذشته، البته حق داره تو انتخاب خود تو کردی؛ پژمان. بازم خیلی مرده که به فکرته در
آینده آسیب نبینی و آوردت پیش من.

از همه چیز خبر داشت، لعنت به تو امید.

دوباره بلند شدم.

-من دیرم شده با اجازتون.

-پروا؟

دلم ریخت! صدایش شبیه امید بود پروا گفتنش هم.. ..

-خود تو بدبخت نکن، فکر اون پیرزن باش وقتی بفهمه امید رو پس زدی و به خاطر خرید کلیه تن به چه کاری دادی دووم نمیاره.

-چه فرقی داره با تو هم باید تن به همون کار بدم!

-نه جریان من فرق داره من عاشق اخلاق گندت شدم قرارداد هم نمی بندم، زن هم ندارم، از همهی اینا مهم تر نامرد نیستم و به درخواست و پیشنهاد امید انتخابت کردم.

ناخوداگاه مثل خودش افعال مفرد شده بود و دیگر به احترام جمعش نمی بستم.

-یه چیزی پرسم راستشو میگی؟

-پرس.

-واقعا امید اینو میخواد؟!

خندید.

-نه پس سه نصفه شب خودم اومدم خواستگاریت!

قلبم داشت ترک می خورد صدایش را میشنیدم آرام و میلیمتر به میلیمتر شکافش بیشتر میشد، دلم میخواست از خود امید بشنوم تا باور کنم ولی احمقانه بود که شک کنم، امید گفت راه

حلمش را پیدا کرده و من را با خشم و نفرت به اینجا آورد، من قلبش را شکسته بودم، به قول
هاکان باز مردی به خرج داده بود... چه می کردم؟ قبول می کردم؟

عقل م یگفت قبول کنم، پژمان داشت به همسرش خیانت میکرد و من شریک گناهش میشدم
ولی هاکان... این وسط امید را چه می کردم! چرا داشت این بازی را با من میکرد!

هر چقدر هم که قلبش را آزرده بودم این تقاضش نبود؛ به خدا نبود..

-میشه برم؟

-آره حرف دیگه ای نمونده، برو خوب فکر کن اگه اوکی بود نظرت فردا ساعت نهی که با
پژمان قرار داری بیا اینجا و اونجا نرو. راستی امید بهت نگفت موردی که پژمان برای اهدای
کلیه به بیمارستان معرفی کرده تایید نشده؟ شوکه شدم چرا پژمان حرفی نزد!

انگار خواب میدیدم! شاید هم کابوس! باید با واقعیت روبرو میشدم.

-تا ساعت نه اگه امید بیاد هر چی بگه همون کار رو می کنم نیاد خودم تصمیم میگیرم، لطفا
بهش بگو.

این حرفم یک تهدید بود برای امید که بیاید و از دلم درآورد این کار احمقانه اش را. ..
 در حالت عادی من زن برادر کسی که دوستش داشتم نمیشدم که دم به دقیقه آینه می دقلم شود،
 ان هم این برادر که کپی برابر اصل بود! اما پڑمان کلک زده بود! امید هم که پیش کشم کرده
 بود!

داشتم خل میشدم خدا چه کاری درست بود چه کاری غلط!؟

آنقدر خان جان را دوست داشتم که ایستاده بودم و توهین های هاکان و امید را گوش می
 کردم و از ان بدتر برای جواب دادن به توهینشان دودل هم بودم!

-حتما.

سمت در رفتم.

-صبر کن میرسونمت.

-نه خودم میرم.

بی توجه به تاکیدم کت بلند مشکی رنگی از داخل کمد دیواری اتاقش بیرون کشید و روی
 ساعدش انداخت.

-میرسونم.

در کنار هم از خانه بیرون زدیم، سمت شرقی حیاط راه کج کرد و من هم به جبر همراهی اش کردم.

چهار ماشین که اسمشان را نمی دانستم در راستای هم پارک بودند، مگر چند نفر اینجا زندگی می کردند! از ذهن مشوشم گذشت؛ نکند مادر امید هم در این خانه زندگی میکند!

در جلوی ماشین مشکی پهن و بزرگی را باز کرد و اشاره کرد بنشینم، به جای تشکر زبانی، سر تکان دادم و نشستم. بلافاصله بعد از نشستم در را بست و ماشین را دور زد و در قسمت راننده را باز کرد، کتش را پشت صندلی اش آویزان کرد و پشت فرمان نشست، با ریموت در را باز و راند.

با خارج شدن ماشین از حیاط ماشین امید را دیدم که با حرکتی سریع از پارک کنده شد و با سرعتی سرسام آور از مقابلمان رد شد.

هاکان با آرامش فرمان ماشین را پیچاند و با حرکت ریز انگشت اشاره ی آن دستش که روی فرمان بود مسیر رفتی امید را نشان داد.

—حالا حالاها بر نمیگردد!

با امید آمده بودم و داشتم با هاکان برمیگشتم، حالم از این پاس کاری به هم میخورد، حالم از خودم هم به هم میخورد؛ هرگز تا این حد خار نشده بودم، احساس خفت می کردم، امید آن

قدر وجود نداشت که بماند و رو در رو حرفش را بزند، خودش را پشت هاکان مخفی کرد و رفت... به یک آن خشم تمام وجودم را گرفت و برای انتقام از امید تصمیمم را گرفتم و نگذاشتم به صبح بکشد؛ به قول پژمان شب خوف داشت، نباید می گذاشتم خوف شب روی تصمیم بدور از عقلم اثر کند.

نگاه از مسیر گرفتم و بی جهت موهای بیرون ریخته از شالم را مرتب کردم و بی هیچ حاشیه روی گفتم:

-جوابم مثبته فقط.. ..

خندید، نگاهم سمتش کشیده شد، قشنگ میخندید کوپ امید.. ..

-فقط؟

-یه سوالمو بی شوخی جواب بده.

سر تکان داد و پیچ کوچه را با یک چرخش فرمان رد کرد.

-پپرس.

-باورم نمیشه یه نفر صرفا به خاطر درخواست برادرش بخواد تن به ازدواج بده.

- فقط به خاطر حرف امید نیست.

- پ س ..

دست برد سمت سیستم و روشنش کرد.

- گفتم که بهت تو اتاقم.

پوف! از این بشر سوال پرسیدن و جواب گرفتن صبر ایوب م یخواست!

- پولی که بهم میدی رو بهت برمیگردونم.

نیم نگاهی سمتم انداخت.

- چجوری ؟

- به هر حال تلاشمو می کنم.

صدای آهنگ بی کلام را پایین آورد.

- تو تلاش نکن لطفا!

اخم هایم در هم شد؛ از طعنه اش منظور داشت! ادامه داد:

- منتهی نیست که معذبی! زیرلفظی دادم بهت، تو هم جواب مثبت دادی. همینجوره دیگه رسم!

نه؟ پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم! خود کابوس بود، به خدا از کابوس بدتر بود،

تصمیم و خشم امید، خواستگاری هاکان، حضورم کنارش، جواب مثبتم... همه کابوس بودند، کابوسی که در اوج تب به سراغ بیمار میاید..

-دستتو بده.

از شدت تعجب چشم هایم به یکباره باز شد، دستش را مقابلم گرفت.

-دست چپت.

با تردید دست چپم را بالا آوردم، بی اینکه نگاه از جاده بگیرد انگشتر نشان امید را از انگشتم بیرون کشید.

چشمم تیر کشید! مگر چشم هم تیر می کشد؟! خیلی درد داشت لامذهب!

شیشه را پایین داد و انگشتر را بیرون انداخت.

قلبم هم تیر کشید.

-صبح ساعت نه میام دنبالت آماده باش.

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و پلک بستم..

امید تمام شد...

* ** *

انگار از یک بلندی به پایین پرتاب شدم و با ترس چشم باز کردم، تمام تنم کوره ی آتش شده بود و داشتم م یسوختم، پتو را کنار زدم و در جایم نشستم، کابوسم یادم نمی آمد ولی از لباس هایم که از خیزی عرق به تنم چسبیده بود و نفس نفس زدن هایم حدس ای نکه زیادی هولناک بوده راحت بود.

پوفی کشیدم و ب ه ساعت نگاه کردم هفت بود و عادت داشتم این ساعت به بیمارستان بروم و حال خان جان را جو یا شوم اما امروز قرار بود ساعت نه هاکان به دنبالم بیاید،

وای با پژمان تماس نگرفته بودم!

سریع گوشی ام را دست گرفتم و روی نام «تنها راه حل» ضربه زد م.
صدای آرام و خشکش در گوشی پیچید:

-بله؟

-سلام.

-سلام صبحت بخیر.

حوصله ی مکالم هی طولانی را نداشتم باید به حمام می رفتم، لباس های چسبیده به تنم ازاردهنده بود.

-میشه بگی برای چی بهم نگفتی کلیه اون مرده به خان جان نخورده و رد کردن پزشکا؟

بدون ذره ای تامل جواب داد:

-آخر وقت متوجه شدم فکر کردم شاید خواب باشی تماس نگرفتم، این که مشکلی نیست یکی

دیگه پیدا می کنیم.

نمی دانستم راست می گوید یا نه ولی به هر حال مهم نبود.

-من تونستم پول کلیه رو جور کنم.

سکوت بینمان حکم کرد ولی تماس قطع نشده بود خودم سکوت را شکستم.

-من واقعا معذرت میخوام..

بالاخره صدایش درآمد.

-خیلی خوشحالم برات، نیازی به عذرخواهی نیست، قرارمون همین بود، خودم گفتم تا دقیقه ی

آخر وقت داری فکر کنی. امیدوارم دیگه هیچ وقت مجبور به چنین انتخابی نشی.

خبر نداشت همین دیشب یک انتخاب مثال زدنی کردم!

-ممنون، منم امیدوارم مشکلاتون حل بشه، از خانوادتون هم عذرخواهی کنید از طرف من

،خداحافظ.

تماس را قطع کردم و تازه متوجه ضربان غیرعادی قلبم شدم. پوف! چه قدر سخت بود گفتنش
ولی گفتم و تمام شد.

بعد از یک دوش کوتاه و تن زدن لباس هایم از اتاق بیرون رفتم، مطمئنا امید نیامده بود، سهیل
را نمیدانم.

دیگر مهم نبود، انتخابم را کرده و حوصله ی «راه حل» جدید را نداشت م و از خانه
بیرون زدم.

به گوشی ام پیام امد، ناشناس بود و باز کردم.

- «سر کوچه منتظرم. هاکان»

بدون جواب گوشی را در کوله ام انداختم، ماشینش را شناختم، اخم هایش از پشت ان عینک
آفتابی زرد رنگی که به چشم داشت هم پیدا بود!

-سلام.

سرش را از گوشی اش بیرون آورد و بی جواب خم شد و در را از داخل باز کرد.

نشستم و بی حرف حرکت کرد.

اصلا نمیدانستم کجا می رود!

آهسته پرسیدم:

- کجا میریم؟

- شخصی که برای اهدای کلیه فرستادم بیمارستان تایید شده، مادرت هم وضعیتش برای عمل نورماله باید بریم که اجازهی عمل بدی.

ناباور خیره اش شدم! چطور در عرض چند ساعت همه چیز را ردیف کرده بود! کاربلد بود یا...

همان «یا» درست است! پول را روی مرده بگذازی زنده میشود!

یاد جبهه گیری های امید افتادم... این بود فرق دارا و ندار!

از فرط خوشحالی لبخند روی لبم نشست.

- یعنی امروز عمل میشه؟

- نه سه روز دیگه.

- نمی دونم چجوری تشکر کنم جبران می کنم.

گوش هی لبش به لبخند سمت بالا کشیده شد.

- امروز جبران می کنی یا بعد عمل؟

از شرم بود که لبخند مجمع شد! قصدش شیطنت بود یا اذیت نمی دانم ولی اصلا جالب نبود
و آزارم می داد.

سرم را سمت شیشه چرخواندم و مشغول تماشای محیط اطراف شدم.

دوباره پرسید:

-همه چی اوکیه فقط یه آزمایش خون باید بدیم، امشب یا سه شب دیگه؟

قلبم بی رحمانه و پر درد میتپید، بگذار اذیت کند، مهم خان جان است که زنده بماند.

-فرقی نداره برام.

-خوبه، پس بعد از بیمارستان میریم آزمایش غروبم محضر.

چه عجله ای هم داشت!

سرم را به شیشه تکیه دادم، یخ بود؛ مثل احساس من!

-باشه.

کاور مخصوص را تن زدم.

هاکان کاور را با اکراه دست گرفته بود؛ بچه سوسول!

-اگه سخته نیازی نیست بیای؟

کلافه نفسش را فوت کرد و مشغول پوشیدنش شد.

-باید ازش خواستگاریت کنم و اجازهی عقد بگیرم.

جلو تر از من قبل از اینکه دهان به اعتراض باز کنم داخل بخش مراقبت های ویژه رفت، دنبالش راه افتادم نباید با معرفی خودش به خان جان استرس وارد می کرد.

از پشت سر بازویش را گرفتم.

-هاکان..

ایستاد.

به لکنت افتادم نگاهش یک طوری بود! سرد و بی حس... معذبم می کرد.

-...آقا. خان جان امیدو خیلی دوست داره.

بازوی پهنش را که فقط قسمتی از ان در دستم بود از چنگم بیرون کشید و رفت!

وای خدا به دادم برس این دیگه کیست! در عین خونسردی مثل اژدهاست!

سریع پیش رفتم، خان جان به هوش بود ولی انقدر ضعیف شده بود که چشم هایش بی رمغ بودند
اما تسبیح لابلای انگشتانش هنوز نشان از امید و زندگی داشت.

سرش را سمتمان چرخواند.

خنده به لب کاشتم و خم شدم پیشانی اش را بوسیدم.

خان جان: سلام مادر.

-سلام دورتون بگردم، حالتون خوبه ها امروز، رنگتون وا شده.

دستش را کمی روی تشک تخت حرکت داد و رو به هاکان کرد.

-خوبی مادر؟

از هاکان بعید بود ولی لبخند زد.

-شما که خوب باشین ما هم خوبیم.

خدا را شکر!

-خان جان سه روز دیگه عمل داری.

-می دونم مادر دکترا گفتن بهم، ولی نگفتن چجوری جور شده.

با حراص رو به هاکان کردم، نباید می گفت الان وقتش نبود.

سریع جواب دادم: امید یکی رو پیدا کرده.

لحظه ای کوتاه اخم های هاکان در هم شد ولی فقط لحظه ای بود و رو به خان جان که تشکر می کرد، کرد.

- کاری نکردم که وظیف هم بود، فقط من و پروا امروز با اجازتون م یخوایم بریم محضر و عقد کنیم باید اجازهی شما به عنوان سرپرست پروا باشه.

الان خانجان با خودش فکر می کرد این عجله برای چیست! کاش می توانستم هاکان را از اتاق بیرون کنم!

پشت بند حرف هاکان گفتم:

- خان جان شما که نیستین من و امیدم وسایلامونو بردیم اون خونه که امید اجاره کرده صاحب خونه ازمون شناسنامه خواسته که بذاره بریم تو خونه.

چقدر دروغ گفتن زشت و زننده بود و این روزها مجبور بودم. ..

- خدا رو شکر مامان جان اجازه نامه رو بدین امضا کنم زودتر از اینا باید عقد میکردین. الهی خوشبخت بشید یه عمر تو شادی کنار هم روزگار بگذرونید.

از همان دقیقه که جواب مثبت به هاکان دادم آینده مقابل چشمم نقش بست! هه! خوشبختی...
از محالات بود من با برادر امید شاد و خوشبخت شوم!

با تذکر پرستار بعد از امضای خان جان روی برگه رضایت از اتاق بیرون رف تیم.

به محض خروج ابرو های هاکان طوری به هم گره خورد که لحظه ای قلبم از تپش ایستاد.

-میشه پپرسم چرا به مادرت دروغ گفتم!

نمیخواستم بفهمد اخمهایش رویم اثر کرده و خونسرد جوابش را دادم:

- خب اگه دروغ نمی گفتم نمی گفت چرا سه روز صبر نمی کنید که عملم..

-اونو نمیگم! چرا منو امید معرفی

کردی؟! اوه! این گندم را چطور جمع می

کردم! -نباید به خان جان استرس بدیم

قبل عملش، بعد عمل بهش میگم.

وسط سالن ایستاد و شانته ام را گرفت و باعث شد من هم متوقف شوم.

-بین پروا دیشب فقط خواستم و بله دادی و خواستی! ولی حرفی شرطی چیزی گفته نشد! یه

خط قرمزایی دارم که نباید ردشون کنی، یکیش همینه! دیگه امیدی وجود نداره خب؟! دیشب

خودم تنها ردش رو از ماشینم انداختم بیرون. فکر کردی برای من نشد داشت که عقدت کنم بدون اجازه ی مادرت یا حتی خودت! برای من هیچ کاری نشد نداره! فقط خواستم احترام بذارم هم به خودت هم مادرت؛ پس کاری نکن که این احترام بشکنه بینمون، اوکی؟

نگاهم روی دست قوی و بزرگش که داشت شانه ام را له می کرد کشیده شد، لحن سرد و آرامش با این فشار تناقض داشت.

من هم مثل خودش سعی کردم آرام باشم لافلا کلامم این را نشانگر باشد.

-اوکی.

فشار دستش کم شد و از شانه ام جدا کرد.

در سکوت و به ظاهر خونسرد آزمایش ش دادیم؛ در این هفته دوبار آزمایش ش برای ازدواج داده بودم و این خیلی درد داشت.

از آزمایشگاه بیرون زدی م.

-نمی خوام کاری

کنی؟ گیج پرسیدم: چه کار

کنم؟ در ماشین را برایم باز

کرد.

-داریم میریم محضر. عروس خانومی مٹ لا!

سبزه‌های سردش اص لا به دامادها نمیخورد.

-نه، خب چی کار کنم؟

-هیچی.

نشستم و در رابست.

واقعا منظورش را نفهمیدم! آنقدر ذهنم مشوش و روحم نا آرام بود که هر چه فکر کردم عروس

ها برای رفتن به محضر چه می کنند یادم نیامد!

پشت فرمان نشست و راند.

-شناسنامه‌ت همراهت؟

همراهم بود آخر امروز قرار بود به عقد پڑمان درآیم.

-آره تو کیفمه.

تا رسیدن به مقصد حرفی میانمان رد و بدل نشد.

داخل دفتر خانگی ازدواج که پا گذاشتیم از دیدن تیپ سرتاسر سفید و صورت غرق در آرای
ش دو عروس در نوبت نشست، تازه مفهوم سوال هاگان را فهمیدم!

مانتوی مشکی و شال و کفش اسپرت قرمز رنگ و صورت کاملاً ساده و بی آرایشم به اقوام
عروس هم نمی خورد چه برسد به عروس!

محضر دار آشنایش بود که با احترام و خوش آمدگویی گرم به اتاق اختصاصی راهنماییمان
کردند.

اگر خبر عمل خان جان را نداده بود و برایش خوشحال نبودم مطمئناً سر سفرهی عقد و کنار
هاگان قلبم از ناملایمتی روزگار سینه ام را میشکافت و بیرون می زد و جان می دادم ولی مهم
خان جان بود.

دوشیزه ی مکرمه خانوم پروا یادگار آیا و کیلم شما را با مهریهی یک جلد کلامالله مجید، یک
جفت آینه و شمعدان، یک دستگاه آپارتمان با قید و ثبت در قباله، به عقد دائم آقای هاگان
برومند درآورم؟

هاکان برومند؟! مگر نام خانوادگی امید، نادری نیست! خودم شناسنامه اش را دیدم نوشته بود امیدنادری.

این ها چه برادرهایی هستند که نام خانوادگیشان متفاوت است!

-خانوم پروا یادگار برای بار دوم..

-خانوم پروا یادگار برای بار سوم..

هاکان: پروا حواست کجاست؟

با صدای جدی هاکان کنار گوشم به خود آمدم،

-بله؟

-بلند بگو.

-چیو؟

اخم هایش درهم شد و تازه موقعیتم را درک کردم و با صدای از چاه درآمده ام رو به محضر دار کردم.

-بله.

محضر دار با لبخند سر تکان داد.

- مبارک باشه، آقای هاکان برومند آیا وکیلیم با شرایط مذکور شما را به عقد دائم دوشیزه پروا یادگار درآورم.

محکم و مطمئن "بله" داد.

-مبارکتون باشه، هاکان جان برای امضای دفتر با عروست تشریف بیار اینجا.

بلند شد و من هم نرم بلند شدم خواستم پیش بیفتم که میچ دستم را گرفت، تمام تنم یخ بست. -
دست چپت؟

گنگ خیره اش بودم که پوفی کشید و خودش دست چپم را گرفت و بالا آورد.

نمی فهمیدم چرا این قدر خنگ شده ام! میخواست حلقه دستم کند جای همان حلقه ای ساده ای که نشان امید بود.

رینگ نه چندان پهن و نه چندان باریکی که رویش به لاتین نمی دانم چه کلمه ای حکاکی شده بود را به انگشت حلقه ام فرو و دستم را رها کرد.

هیچ چیزمان شبیه عروس و دامادها نبود!

اصلا درک نمی‌کردم چرا باید هاکان با این همه ثروت و ابهت دختری با موقعیت من که اص
لا نمیشناخت را با این قیمت و سرعت عقد کند! یعنی امر ازدواج این قدر پیش پا افتاده و بی
ارزش شده بود و خبر نداشتم! چرا در سکوت! چرا حتی مادرش را هم در جریان نگذاشته بود!
ذهنم شروع به طرح سوال کرده بود و ول کن نبود..

در بزرگ ورودی را باز و داخل رفتیم، شکوه خان هشان در روز صدبرابر دیشب بود.
زنی فربه در لباسی که به لباس فرم می خورد پیش آمد.
-سلام آقا خوش اومدین.

مدام چشمش روی من و هاکان در گردش بود.

-سلام خانوم خوش اومدین، من فیروزه ام کنیز شما!

چقدر از نوع معرفی اش بدم آمد، من را یاد گذشت هی خان جان انداخت...

بی حوصله و زیرلی تشکر کردم.

-ممنون.

هاکان با حالتی سخت و جدی رو به فیروزه کرد.

- مامان؟

- تو سالنن دارن تلویزیون تماشا می کنند.

-ساناز؟

-نیستن آقا از ظهر رفتن نیومدن.

-سهیل؟

-ایشونم نیومدن هنوز.

بی تشکر از فیروره، دستی به کمرم زد تا حرکت کنم.

از راهرو گذشتیم و وارد سالن دوم ساختمان شدیم، زنی میانسال با پوششی جذاب در لباس بلند
یشمی رنگ براق روی مبل نشسته و مشغول تماشای تی وی بود.

حدس زدم مادرش باشد گرچه از چهره شباهتی به امید و هاکان نداشت، سبزه بود با چشم های
زیادی درشت مشکی، احتمالا موهای بلوندش هم قبل از دکلره، مشکی بوده!

دست هاکان روی کمرم نشست و سمت مادرش هدایتهم کرد، سالن خیلی وسیع بود که تا الان
متوجه حضورمان نشده بود.

-مامان؟

بالاخره چشم از تلویزیون کند، خواست دهان باز کند و جواب هاکان را بدهد که با دیدن من حرف در دهانش ماسید و انگار در شوک پاهایش خشک شدند که آن طور سخت از جایش بلند شد.

لبم را با زبان تر کردم و سعی کردم خوشرو جلوه کنم.

-سلام.

-تو... تو..

انگار من را می شناخت و در ذهنش دنبال اسمم می گشت شاید هم کلمات را از شوک گم کرده بود!

هاکان محکم و جدی مادرش را معرفی کرد.

-پروا جان با مادرم آشنا شو!

تا خواستم اظهار خوشوقتی کنم تقریبا روی مبل افتاد.

-پروا... پروا..

-بله مامان... پروا همسرم، از امروز با ما زندگی میکنه.

چشم های درشتش روی صورت هاکان ثابت شد!

-چی چی چیت؟

-همسرم، امروز عقد کردیم.

لبم را از داخل جویدم، از چشم های مادرش پیدا بود که به زودی از شوک خارج و غوغا خواهد کرد و حدسم درست بود و به یکباره از روی مبل بلند شد و صدایش را روی سرش انداخت.

-تو چی کار کردی!؟

هاکان دستش را به علامت سکوت برای مادرش بالا آورد و رو به من کرد.

-برو بالا تو اتاقم در رو هم ببند.

گرفتاری جدیدم شروع شد! نفرت مادرشوهر از عروس!

ظاهرم خونسرد بود ولی درواقع داشتم تحمل می کردم.

از خدا خواسته خواستم به دستور هاکان عمل کنم که مادرش با تحکم مخاطبم قرار داد:

-کجا!؟

نخواستم درشتی کنم؛ حق داشت پسرش ناخلف بود که بی اجازه و مشورت با مادرش زن گرفته

بود! خبر نداشت عروسش ناخلف تر است. ..

مستاصل مانده بودم به امر کدامشان عمل کنم که هاکان پر اخم به پله ها اشاره کرد.

-برو بالا پروا.

چشم غره ای غیرارادی سمتش رفتم و با قدم های محکم پله ها را در پیش گرفتم؛ مردک انگار

برده گرفته بود!

به حرف خودم نیش خند زدم! فعلا معلوم نبود نقشم در زندگی هاکان چه بود..

از پله ها بالا رفتم ولی همان بالا گوشه ای ایستادم تا صدایشان را بشنوم.

صدای فریاد مادرش دلم را می لرزاند؛ این زن مادر امید بود همانی که یک روز مثل من از تنگ

دستی دست به کاری زده بود که پسرش بیست سال تمام دلچرکین بماند و درد بکشد..

-هاکان هاکان هاکان درست مثل ادم بگو این دختره رو برا چی برداشتی آوردی خون ه!

باید دوام می آورد م س ه روز ب ه عمل و عمر دوباره ی خان جان مانده بود.

صدای خونسرد و همچنان پر ابهت هاکان کمی قوت قلب شد.

-اسمش پرواست. زنه کجا می بردمش؟ اگه مشکلی با حضورش داری خونه زیاد دارم میبرمش

با خودم.

-هاکان یعنی باور کنم این قدر بی شرم شدی که سرخود زن گرفتی!

-بله شناسنامه هامونم هست میدم خدمتتون، گفته بودم رو مخم نرید میرم برمیدارم میارمش.

بهتم از حرفش به حدی بود که دو پله را پایین رفتم، مگر هاکان من را می شناخت که با آوردن من مادرش را تهدید کرده بود! اینجا چه خبر بود!

صدای مادرش تحلیل رفت.

-چیکار کردی هاکان! من جواب خاله و عموت و چی بدم؟

-نیازی نیست جواب بدین. من تعهدی به دخترشون نداشتم و ندارم، شکایت چیو می خوان بکنن!

-وای وای وای از دست تو هاکان می فهمی چی می گی! سرخود رفتی زن گرفتی که دهن منو

ببندی! که پای خاله و عموت رو از خون هت ببری! من باید این دختره ی گداگشنه رو به

عنوان. .. قلبم چنان تیری کشید که چشم بستم و هاکان تهدیدگونه صدایش پرتحکم تر از قبل

شد.

-مامان حواستون باشه توهین به پروا رو بی جواب نمیدارم، دلم نمیخواست این رو بگم ولی مجبورم برای جلوگیری از تنش های بعد از این رک بگم، پروا گذشت هی خود شماست، گذشته ی خود من، پس سعی نکنید با زخم زبون زدن و مقایسه های جاهلانه آزارش بدین. پروا جز من کسی رو نداره پس مطمئن باشین پشتش رو خالی نمی کنم، به زودی هم ازدواجم رو علنی می کنم.

میشد به هاکان تکیه کرد؟ کمی ترسناک بود... نمی دانم شاید هم چون تازه دو روز از آشناییمان گذشته بود این حس را داشتم، شاید هم اخلاق خشک و جدی اش ترس را به دلم القا می کرد! این که برادر امید بود هم آزاردهنده بود.

امید...

چرا نه می توانستم از ذهنم پاک ش کنم نه با یادآوری اش لبخند بزنم! شاید به خاطر اینکه دل کند و رفت و خودش خواست! شاید هم به خاطر این بود که در تمام این سال ها هیچ وقت در زندگی ام جدی اش نکرده بودم! شاید هم... اصلا دلیلش مهم بود مگر؟! نه مهم نبود باید آرام میشدم، باید با موقعیت جدیدم کنار می آمدم، باید هاکان را میشناختم و می پذیرفتم.

تمام ذهنم پر از شاید و باید شده بود ولی من هیچ وقت کم نیاورده بودم، شاید تلخ بودم و همیشه شاکی و ناراضی اما خودم که می دانم تمام تلاشم را کرده بودم تا مثل یک مرد روی پا و عقایدم بایستم و نگذارم تو گوش بیهای دنیا کرم کند...

روی حلق هی دور انگشت م دست کشیدم و با کنجکاوی کلمه هی رویش را خواندم؛

نوشته بود «...» Just Hakan

چه کلمه ی عجیبی ان هم روی حلق هی ازدواج! نمی دانم چرا حس کردم کلمه ی

تاکیدی «فقط هاکان» پر از تهدید است!

خبر نداشت پروا اهل زیرآبی رفتن نیست، من امروز بله دادم، هاکان جان مادرم را برایم خرید.

دو پل هی آخر را بالا رفتم و دیگر به جروبحث مادر و پسر اهمیت ندادم؛ این هم مهم

نبود بالاخره می گذشت...

باید « Just Hakan را مدام به دل و ذهنم تلقین می کردم، نباید میگذاشتم گذشته و احساسم به امید روانم را به بازی بگیرد؛ امید از اول هم سهمی از زندگی من نداشت، تا تونسته بودم تلخی به جانم ریخته بودم تا رهایم کند و آخر هم همان شد دیگر!

خان جان چه میگفت؟! آهان میگفت « فکر کردن زن شوهردار به مرد دیگه ای خیانته و خدا نمیبخشه! »

از افکار و تلقین هایم خندهام گرفت، درواقع داشتم خودم را برای یک اتفاق بزرگ دلداری میدادم. ..

در اتاق هاکان را باز کردم و داخل رفتم، تمام لوازم اتاق مشکی و سفید بودند! رو تختی تختبزرگش هم صفح هشترنج بود! چه زشت!

صحبت های مادر و پسر مطمئنا ساعتی طول می کشید، سرم درد می کرد، از نه صبح به دنبال هاکان به ده جا سرزده و حسابی خسته بود، ساعت گرد و مشکی روی دیوار نشان میداد دقیقا دوازده ساعت است روی پا بودهام.

شالم را از روی سرم برداشتم تا موهایم کمی نفس بکشند، مانتوی بی دکمه ام را هم درآوردم و روی مبل انداختم و روی تخت به حالت آماده باش دراز کشیدم، م یخواستم فقط کمی خستگی ام رفع شود، پاهایم را از تخت آویزان گذاشتم که به محض آمدن هاکان سریع بلند شوم.

خودکار از خواب بیدار شدم، تشک گرم و نرم و اتاق بدرنگ و بزرگ هاکان ذهنم را شیرفهم کرد که کجا هستم.

ساعت یازده شده بود و خواب مانده بودم، حتما خان جان چشم به راهم بود.

لحاف را پس زدم و و نیم خیز شده خودم را لب تخت رساندم و پاهایم را آویزان کردم تا از جایم بلند شوم.

در بی حسی کامل به سر می بردم، نه اشکی، نه آهی... هیچی!

لحظه به لحظه ی دیشب، آرامش و نقش هاکان در زندگی ام را به خود تلقین کرده بودم تا خیلی چیزها باعث شکستم نشود.

هاکان کجا بود نمی دانم!

به در سرویس بهداشتی نگاه کردم، هاکان گفت اینجا از امروز به بعد خانگی من است و در آن راحت باشم ولی برای استفاده کردن از حمامش هم دودل و معذب بودم، بی خیالش شدم و

مانتوام را تن زدم و شالم را روی سرم انداختم، باید سری به بیمارستان می زدم، به خان هی خودمان می رفتم و چمدان لباس هایم را به اینجا می آوردم.

برای مرتب کردن موها و شالم مقابل آینه هی بزرگ مقابل تخت ایستادم، چشم هایم را حال هی محو سیاه رنگی احاطه کرده بود، ضعیف شده بودم، طبیعی بود از روزی که خان جان بستری شد یک لقمه نان درست و حسابی از گلویم پایین نرفته بود ولی تا دو روز دیگر حال خوب خوب میشد. نفسم را در آینه فوت کردم و از اتاق بیرون زدم و دعا کردم حین خروج با مادر هاکان روبرو نشوم!

کول هی کوچکم را دو بنده روی دو دوشم انداختم و خواستم پله ها را پایین بروم که حس کردم صدای سهیل را میشنوم. ضعیف بود ولی مطمئن بودم که صدای خودش است.

از پایین رفتن منصرف شدم و به دنبال منبع صدا راهروی سمت چپ را از کنار نرده ها در پیش گرفتم، حین جست و جو کمی سمت نرده ها خم شدم و سالن طبقه هی پایین را رسد کردم، چند خانم در حال نظافت بودند و از مادر هاکان خبری نبود. صدا بلند تر شد و راهم را پیدا کرده و پا تند کردم، در امتداد راهرو سالی مبله قرار داشت و اتاقی که صدا از پشت در بسته اش میآمد.

پشت در گوش ایستادم.

صدای سهیل پر از خشم بود.

-هاکان شرّ برا من نَباف عین آدم بگو پروا رو تخت تو چیکار می کنه؟ میگی یا برم از خودش

پرسم!

هاکان که لحنش گفتن نداشت مثل همیشه محکم و خونسرد!

-زنمه پس کجام یخواید!

سهیل: تو چه غلطی کردی هاکان؟ باهاش معامله کردی اره؟

منو با نقشه فرستادی اصفهان سر فیلمبرداری که نقشهت رو عملی کنی آره؟

-داد نزن سهیل، امید داشت گند میزد به زندگیم حالیه؟! پاشو از حدش فراتر گذاشته بود،

میخواست نابودم کنه میفهمی! برای نجات خودم و زندگیم باید باهاش دوئل می کردم، مامان

فهمیده بود دیر یا زود پروا رو بازخواست میکرد و گند میخورد به آبرو و همه هستیم!

-لعنتی تو نباید بدون مشورت با من کاری میکردی! پس من چقدرم این وسط! هاکان امید که

خره هیچی حالیش نیست ولی به تو اخطار داده بودم که اگه به پروا آسیبی بزنی میزنم زیر

بیست سال رفاقتم و دنیا رو روی سرتون خراب می کنم! نگفتم!؟

-چرا گفתי ولی من نم یخوام به پروا آسیبی بزنم، پروا دیگه زنمه دیروز عقدش کردم و دیشب تا صبح کنارم بود.

-خیلی پستی هاکان پای پروا رو به خاطر خودت وسط کشیدی، انقدر سریع و چکشی تمومش کردی که نیام و مانع بشم ولی من همه چی رو بهش میگویم حالا که وارد بازیش کردی حقشه که بدونه با چه روانی ای میخواد زندگی کنه.

-تو هیچی بهش نمیگی! سهیل دارم تاکید می کنم شوخی ندارم باهات یه کلمه، خوب گوش کن اگه بفهمم یه کلمه بهش حرف زدی برای همیشه از زندگی حذف می کنم میدونی بلف نمی زنم!

-روانی منم نگم دیر یا زود خودش میفهمه! ریسک کردی هاکان خرید کردی! بیست سال تمام زندگی و خودم رو به هیچ جا گرفتم و همه ی وقتم رو پای توی کرگدن گذاشتم که نگی رفیق نبود چون دوستت داشتم، چون از خودم برام مهم تر بودی لعنتی تو حتی از خواهر و مادرم هم برام عزیزتر شدی بعد میای به من ركب می زنی تازه تهدیدم می کنی که حذف می کنی! دمت گرم هاکان گرما گرم! اصلا داغ، سوخت آقا سوخت!

-سهیل سهیل احمق نشو، میذاشتم زن امید میشد خوب بود؟ انگشت نمای خاص و عامم می کرد دلت راضی میشد! مگه نگفتی امیدو باید ضعیف کنم هان؟ خودت شاهد بودی امید داشت با پروا قدرت می گرفت! فقط شانس آوردم پروا عین امید خر نیست و عقلش کار می کرد که زن

امید آس و پاس نشه. الانم نمیداری با هم روبرو بشن، به اون احمقم بگو پروا به خاطر ثروت و قدرت هاکان زنش شده بره پی کارش!

-به من هیچ ربطی نداره بسمه هر چی برا تو زندگی کردم و چهار چشمی هواتو داشتم که خمبه ابروت نیاد، با تموم سردردات جون دادم من و نفهمیدی، میخوام برم پیش مادرم خواهرم یکمم هوای اونا رو داشته باشم. تویی که برا خودت نقشه می کشی حتما می تونی از پس امید بریای!

-وایسا بینم سهیل کجا!

پاهایم بی اراده و غریزی راه افتادند و سریع از پشت در دورم کردند.

حتی یک کلمه از حرف هایشان را هم متوجه نشده بودم! موضوع چه بود! چرا هاکان برای ازدواج با من نقشه کشیده بود؟! انگار با امید دشمنی داشت! چرا سهیل شاکی بود از وارد کردن من به بازی! اصلا از کدام بازی حرف میزدند؟! چه چیزی را دیر یا زود متوجه می شدم؟! سهیل رفیق امید بود یا هاکان!

قبل از سر رسیدن سهیل یا هاکان از پله ها سرازیر و میان «سلام صبح بخیر خانوم» خدمه از خانه بیرون زدم، نباید احساساتی تصمیم می گرفتم، مطمئنا سهیل در حضور هاکان یک کلمه هم بروز نمیداد و باید در موقعیتی مناسب جویای ماجرا میشدم.

به بیمارستان رفتم، دکتر خان جان از وضعیت خان جان برای عمل رضایت کامل داشت و شنیدن این خبر تمام سختی های این چند وقته و اتفاق های بدش را در نظرم نیست کرد.

با دلی راضی تا کسی گرفتم و به خانه رفتم، چند ساعتی گذشته بود ولی هاکان حتی تماس هم نگرفته بود بیند بی خبر کجا رفت هام!

باید با سهیل تماس م یگرفتم، باید جایگامم را در این ماجرای مشکوک نشانم میداد.

کلید انداختم و پا به حیاط گذاشتم، باد پرده را بالا برده و لب هی دیوار گیر انداخته بود، حیاط سوت و کور و خالی از سکنه قلبم را مچاله کرد، فقط فرشته خانم و بچه هایش مانده بودند.

شمارهی سهیل را گرفتم و به اتاق خودم و خان جان رفتم.

-سلام پروا کجایی تو؟

-سلام خون هام، باید باهات حرف بزوم سهیل، تو کجایی؟

-پیش خان جانم، بیمارستان با امید.

شوکه شدم! فکر نم یکردم دیگر امیدسراغ خان جان برود.

-امید اونجا چیکار میکنه! قرار شد دیگه سمت من و خان جان نیاد چیه یادش رفت! نم یدونم بهت گفتن دوقلوها!) (یا نه ولی جناب امیدخانتون پریشب زحمت پاس دادنم رو به هاکان خانسون کشیدن! بهش بگو دست از سر من و خان جان برداره، دیگه پاک و پوک شدیم این حرف خودش بود.

-پروا گوش کن باید باهات حرف بزنم داریم میایم خونه امید رو دیدی یک کلمه هم از هاکان حرف نزن، نمیخوام بفهمه عقد کردین بعدا همه چیو برات توضیح میدم اوکی؟ دستهی چمدان را گرفتم و کشیدم تا به حیاط ببرم و حرص زدم:

-چی چیو نگم خودش بردتم داد دست داداشش! سهیل زود و بدون امیدیا اینجا کارت دارم، اون حرفا چی بود با هاکان میزدین؟ قضیه چیه؟

-پروا حرفمو گوش کن خواهش می کنم، فعلا امیدرو آروم نگه دار تا بعدا هم هچیو برات توضیح بدم.

با کلافگی و خشم تماس را قطع کردم و داخل اتاق رفتم، خوشی یک ساعت پیشم را به گند کشید، حوصله و اعصاب خودم را هم نداشتم چه برسد به امید که از دستش شکار بودم و دلم نمیخواست تا عمر دارم چشمم به چشمش بیفتد.

نگاهی دور تا دور اتاق کردم، نمی دانستم لوازم را باید کجا ببرم؟! به زودی خان جان از بیمارستان ترخیص می شد و باید خانه ای اجاره می کردم، وای هاکان را چه می کردم! مطمئنا نه غروم اجازه می داد نه وجود مادر هاکان که خان جان را به ان خانه ببرم.

پریشان و درمانده دستم را روی سرم گذاشتم! به اینجایش فکر نکرده بودم، خان جان نیاز به مراقبت داشت و بدون من نمی توانست از پس کارهایش بریاید. ..

مشکلات من تمامی نداشت. ..

تعدادی کارتن از حیاط برداشتم و شروع به جمع آوری لوازم کردم، از دست روی دست گذاشتن که چیزی حاصل نمیشد؛ حالا بعدا یک خاکی به سرم میریخت م.

چشمهایم سیاهی میرفت، ساعت سه شده بود و من نه صبحانه خورده بودم و نه نهار!

در کارتن ظرف ها را چسب زدم و کنارش روی زمین نشستم، از شدت گرسنگی و ضعف حالت تهوع هم به سراغم آمده بود.

با شنیدن صدای باز و بسته شدن در حیاط حدس زدم سهیل آمده، دست به دیوار گرفتم و روی پاهایم ایستادم و بی توجه به حال بدم در اتاق را باز کردم.

از دیدن امید قلبم فشرده شد، بد تا کرد بد...

اهمیتی به حضورش ندادم و خطاب به سهیل گفتم:

-سهیل میشه بیای اتاقم کارت دارم.

اخم های امید در هم رفت و بی دعوت کنارم زد و به اتاقم رفت!

خواستم بگویم «ب ه جای اینکه من طلبکار باشم تو طلبکاری!» ک ه سهی ل با نگرانی دستش را روی بینی اش گذاشت و آهسته و ملتمس گفت:

-پروا خود تو کنترل کن، هیچی به روش نیار تا همهچیو بهت بگم.

خواست داخل اتاق برود که آستین پیراهنش را کشیدم.

-تو دوست امیدی یا هاکان!

کلافه پوف کشید.

-پروا الان نمیتونم توضیح بدم من دوست توام خوبه؟

داخل رفت و به اجبار دنبالش رفتم.

امید رو به سهیل کرد.

-سهیل برو بیرون میخوام با پروا حرف بزنم.

سهیل با مسخره بازی پشت به امید ایستاد.

-من نگاتون نمیکنم گوشامم پنبه میذارم راحت باشید

امید: سهیل مسخره بازی درنیار اعصاب ندارما!

طلبکارانه رو به امید کردم.

-من حرفی باهات ندارم... سهیل لازم نکرده بری جایی بیا کمکم اینا رو جمع کنیم بینم کدوم

گوری باید ببرمشون.

خم شدم قابلمه ها را جابجا کنم که بازویم به شدت کشیده شد.

از سبزه‌هایش آتش میبارید؛ درست مثل آن شب.

-شناسنامهت کجاس؟

تکانی به دستم دادم تا رهایم کند ولی محکم تر داد زد:

-شناسنامهت کو پروا؟

حرصم را در آورد که لب باز کردم بگویم «دست همسرم هاکان برو از اون بگیر!»

-دست... ..

سهیل جفت پا میان حرفم پرید:

-بیمارستانه.

پیش آمد و بازویم را از میان چنگ امید بیرون کشید.

-امید چرا باور نمیکنی اون شخص کلیه دهنده رو من برای خان جان پیدا کردم، بهت که گفته بودم پیدا می کنم! پژمان رو به کل کله پا کردیم رفت.

چرا همه چیز یک طوری بود! یک طور ناقص! امید که خودش من را به خانهی هاکان برد و به هاکان سپرد مشکلم را حل کند پس چرا هنوز سراغ پژمان را میگرفت!

-امید چرا خودتو زدی به اون راه یعنی تو نمیدونی..

دوباره سهیل میان حرفم آمد:

-چرا بابا میدونه تو از سر ناچاری خواسته بودی تن به اون کار بدی و بعدش پشیمون شدی.

امید سهیل را از کنارم به کنار خود کشید.

-چیه رفتی وایسادی بغلش نمیداری حرف بزنه!

رو به من کرد.

-بد جووری دل مو زخمی کردی با کارت پروا! درسته که اون حلق هی توی دستت سوریه ولی.. ..

با دهان باز از حیرت نگاهش می کردم، امید آلتایمر گرفته بود!

نگاهش روی حلق هام ثابت ماند، هم من و هم سهیل هر دو ترسیدیم، جلو آمد، دستم را در دستش گرفت و روی حلقه را خواند و به یکباره صورتش در هم شد و سرش را میان دست هایش گرفت.

باز هم دچار سردرد شد!

سهیل با دیدن حال امید سریع دستم را گرفت و کشید و به حالت دو از اتاق بیرون برد.

دستم داشت کنده میشد.

-سهیل چ یکار می کنی دستمو کندی کجا میری؟

-هیچی نگو پروا باید از امید دورت کنم.

از حیاط بیرون زدیم و سمت خیابان راه کج کرد و همچنان راه رفتنش کم از دویدن نداشت.

-سهیل چی میگی امید حالش بد شد ولش کردی به امون خدا!

-ترس فقط بیا، سردرداش لحظه ایه ادامه دار نیست الان خوب میشه ولی تو رو نباید اینجا
بینه... آقا در بست؟ -بیا بالا داداش.

در ماشین را باز کرد و به داخل هلم داد و خودش کنارم جا گرفت و نفسش را با شتاب به
بیرون پرتاب کرد.

به خاطر دویدن به نفس نفس افتاده بودم، دستم را روی قلبم گذاشتم تا کمی آرام شود.

-سهیل من گیج شدم، دور و برم چه خبره!؟

-صبر کن دارم میبرمت جایی که با سند و مدرک برات توضیح بده، من الان هر چی بگم تو
قانع نمیشی و باور نمی کنی.

رو به راننده آدرس داد، درجایم کج و رو به سهیل نشستم.

-داری میترسونیم سهیل!

تک خنده ای زد.

-توی کله خرم مگه میدونی ترس چیه!

جدی و رنجیده اخم کردم.

-چرا نمیدونم! هر کاری کردم از کله خر بودم نبود از ترس از دست دادن خان جان بود
وگرنه فشاری که این چند وقته رومه رو هیچ کس نمیتونه درک کنه!

اخم ریزی میان ابروهایش افتاد.

-مخصوصا دیشب؟

خوب م یفهمید چقدر آزرده شده بودم و به روی خود نمی آوردم؛ سرم را از درد زیر

انداختم؛ مخصوصا هم هی لحظه های این روزها!

-مهم نیست سهیل.

-رنگ به رو نداری پروا، هاکان به فیروزه گفته بود برات صبحونه آماده کرده بود، مطمئنم از

صبح لب به هیچی نزدی.

تازه یاد سرگیجه ام افتاد م.

-خوبم.

رو به راننده کرد.

-جلوی یه سوپرمارکتی نگه دارید بی زحمت.

راننده: حله بفرما اینم سوپرمارکتی حلال زاده س!

-سهیل ولش کن من هفت تا جون دارم نم یمیرم.

-فعلا که زحمت شیش تاش رو هاکان کشیده، هفتمیش به یه لقمه نون بنده!

با توقف ماشین پایین رفت و دقایقی بعد با کیسهی محتوی کیک و آبمیوه برگشت.

راننده حرکت کرد، کیک و آب میوه ای درآورد و دستم داد.

-بخور از هیچی بهتره، کم مونده وقت شام بشه تو هنوز صبحونه هم نزدی.

یک کیک و آب میوه هم از بالای شانه ی راننده برایش گرفت.

-بفرمایید.

راننده هم با کمال میل از دستش گرفت.

-دمت گرم.

سهیل: نوش جان.

خودش هم مشغول شد.

-سهیل تو رفیق ها کانی یا امید؟

آب میوه را بالا گرفت.

-هر دو.

و سر کشید.

تکه ای کیک کندم.

-جاسوسی!

بلند خندید و چون غیر منتظره بود شوکه شدم و با مشت به بازویش کوبیدم.

خنده اش را جمع کرد ولی صورتش هنوز بشاش بود.

-تا حالا از این زاویه به خودم نگاه نکرده بودم، آفرین خیلی خوب بود!

-کوفت دیوونه. جوابمو بده.

-خودمم نمی دونم باور می کنی!

نمیفهمیدم! مگر می شد انسان با کسی زندگی کند و نداند چه جایگاهی کنارش دارد!

-سهیل منو نیچون.

-میشه هیچی نپرسی تا برسیم.

گوشی اش را از جیب شلوار جین و جذبش بیرون کشید، نگاهم روی صفحه اش بود، تکه
کیک دیگری در دهانم گذاشتم و روی اسم دکتر علی علوی ضربه زد.

دکتر برای چه!

- سلام آقای علی خان، بدموقع زنگ زدم دیوونه جلوت نشسته

؟ صدای خندهی شخص پشت خط را شنیدم.

نمیدانم چه گفت که سهیل با یک تک خنده شوخی را تمام کرد و جدی شد.

-علی باید حتما بینمت خیلی واجبه راجع به هاگانه گند زده نمی دونم چجور جمعش کنم...
دمت گرم تا نیم ساعت دیگه اونجام.

تماس را قطع کرد و هر چه سوال پرسیدم با «صبر کن» جوابم را داد.

مقابل ساختمان پزشکان پیاده شدیم، دیگر سوال نمیپرسیدم چون روز هی سکوت گرفته بود.

با ذهنی پر از ابهام تا طبقه پنجم و پشت در مطب دکتر علی علوی همراهی اش کردم، از خواندن تخصص روی تابلوی طلایی رنگ که کنار در مطب نصب بود پریشان شدم، یعنی یک روانشناس باید مشکل هاگان را برایم شرح میداد! هاگان مشکل روانی داشت یا میترسیدند بعد از شنیدن ماجرای بازیشان من دچار مشکل روانی و روانشناس واجب شوم!

این بار نه اینکه نخواهم سوالم را به زبان بیاورم نه؛ اصلا زبانم به سوال نچرخید و با تعارف سهیل وارد مطب شدم و پشت سرم آمد.

هیچ کس در مطب نبود.

سهیل: اینجا هیچ کس تو نوبت نمیشینه، دکتر علوی دقیقترین و منظم ترین دکتریه که میشناسم، هر کس تو ساعت قرارش میاد و بدون یک دقیقه فوت وقت میره تو مطب!

الان باید به به و چه چه می کردم! نظم دکتر علوی سوالات و گیجی ذهن من را برطرف می کرد!

-الان نوبت ماست؟

-آره مطب از دو ساعت دیگه شروع به کار می کنه و الان به خاطر ما علی اومده مطب.

-سهیل هاگان مشکل داره؟ چیه جریان کم کم دارم میترسم!

خنده ای بی جان کرد.

-دمت گرم دختر تازه داری می ترسی الان باید قبض روح شده باشی! جون سگیا!

چپی چشم غره رفتم و به خاطر خوشمزه گری بی موقعش توییخش کردم:

-سهیل!

خنده اش جان گرفت.

-ببخشید، بیا.

منشی، سهیل را میشناخت و صمیمی احوالپرسی کرد و به داخل اتاق دکتر راهنماییمان کرد.

سهیل بعد از تشکر از منشی رو به من کرد.

-تو نیا فعلا پروا، ده مین بهم فرصت بده با علی کار دارم بعد صدات می زنم.

-آخه.. ..

-پروا لطفا! باشه ؟

تپش قلبم از من که دختر ریلکس و سختی بودم بعید بود!

روی صندلی انتظار نشستم.

دقایق به کندی می گذشت و مغزم خالی از هر حدس و گمانی درد می کشید تا اینکه بالاخره منشی صدایم زد.

-خانوم یادگار، بفرمایید داخل مطب لطفا.

نفسی عمیق دم و به یکباره باز دم کردم تا آرام شوم و با تشکر از منشی در را باز و داخل رفتم. سهیل از روی مبل روبروی دکتر بلند شد و کنارم آمد، دکتر جوان هم به احترام ایستاده و خوشرو خوش آمد گفت:

-خیلی خوش اومدی.

-سلام ممنون.

سهیل معرفی ام کرد.

-علی، پروا خانو مو که معرف حضورت هست!

-به به مشتاق دیدار!

-متشکرم.

علی: بفرمایید.

روی مبل های بزرگ و راحت مطب نشستیم و خودش دوباره روبرویمان قرار گرفت.

-خب پروا جان خیلی تبریک میگم، هاکان از مردای آس روزگاره ها!

لبخندم نیامد.

-ممنون.

از چه لحاظ آس! فعلا که فقط در حرص دادن و زور گفتن آس بوده برایم!

-خب از اونجایی که این آقای آسمون تا یک ساعت دیگه برای پیدا کردنتون زمین و زمان رو

به هم میریزه میریم سر اصل مطلب.

آفرین دکتر زودتر بگو!

با لحنی صمیمی شروع به صحبت کرد:

-پروا دیدی بعضی مردها تو خونه یه رفتار دارن و بیرون از خونه یه رفتار دیگه؟ مث لا تو

خونه مدام با همسر و فرزندانسون فحاشی دارن و بدرفتاری ولی بیرون از خونه با مردم به

شدت اجتماعی و با محبتن؟

سعی کردم به بی ربطی سوال هایش توجه نکنم؛ روانشناس بود و صددرصد از هر کلام و

سوالش هدفی داشت.

-بله دیدم.

رو به سهیل پرسید: تو به اینجور آدم ها چی میگی سهیل؟

سهیل ریلکس تکیه به مبل داد:

-گوسفند!

از شوخی جدی سهیل لبخند روی لبم آمد و دکتر به خنده افتاد و رو به من کرد.

-تو به این جور آدمای چی میگی پروا؟

-خب نمی دونم فکر کنم این جور آدمای دوشخصیتی اند!

-آفرین، درسته این افراد روان بیماری دارن و از تغییر شخصیت هاشون هدف دارن و با اراده و

آگاهی رفتارهاشون رو تغییر میدن، مثلاً مرده آدم بی شعوریه خودش هم آگاهه به رفتار

مخربش به خاطر همین توی جامعه که ظاهر میشه سعی میکنه شخصیتی جدا از شخصیت

واقعی خودش نشون بده که وجه هش تو جامعه خراب نشه!

ولی نوع دیگه ای از این بیمارها هستند که بدون اینکه بدونند و اراده ای روی اعمالشون داشته

باشند دچار تغییر شخصیت میشن، به این افراد دوشخصیتی یا هویت گسسته میگوین؛ میخوام

کلاس درس بذارم و مرور کنیمش. خوبه؟

هنوز متوجه علت توصیه‌هایش نشده بودم و تایید کردم.

-بفرمایید.

- خب کی و چطور میتونیم تشخیص بدیم که فرد بیماره یا مشخص هی این افراد

چیه؟ الان برات توضیح میدم؛

وجود دو یا چند شخصیت یا درواقع (هویت) مجزا. ۱

دست کم دو تا از این شخصیت ها (هویت ها) به طور مکرر رفتار شخص را در اختیار

۲. بگیرند. ناتوانی در یادآوری

۳. اطلاعات شخصی

به عبارت دیگه باید بگم اختلال هویت گسستی، اختلالیه که تو اون یک فرد خاص، به جای

یک شخصیت واحد و طبیعی دارای دو یا چند شخصیت. به طوری که انگار چندین شخصیت در

یک فرد زندگی می کنه و هر کدوم در مواقع متفاوتی به فرد حاکم میشه و ماهیت و رفتار اون

رو تعیین می کنه. بیشتر اوقات این شخصیت ها کاملاً متفاوتن (از نظر جنسیت، سن، زبان و

فرهنگ، احساس و رفتار، نام و نام خانوادگی و... (و حتی گاهی متضاد یکدیگرند. این در حالی که معمولاً یک شخصیت اولیه وجود دارد که همون شخصیت اصلی فرد و بقیه شخصیت‌ها بدل هستند.

شخصیت اصلی و شخصیت‌های فرعی همگی نسبت به دوره‌های مفقوده زمانی (دوره‌هایی که به یاد نمی‌آرن کجا بودند و چه کار می‌کردند) آگاهی دارند و ممکنه صدای سایر بدل‌ها در ذهن یکی از شخصیت‌ها پیچیده، هر چند این شخصیت نمی‌دوند این صدا متعلق به کیه؟ بیمار ممکنه چیزهایی در مورد خودش از دیگران بشنوه که اصلاً اون‌ها رو به خاطر نیاره.

اختلال هویت گسستی معمولاً در دوران کودکی شروع می‌شه اما به ندرت تا قبل از بزرگسالی تشخیص داده میشه، علت دقیق ایجادکننده این اختلال مشخص نیست اما روانشناسا، وجود آسیب‌های شدید و تنش‌زا در دوران کودکی (مثل مورد تجاوز جنسی قرار گرفتن) رو در شروع این اختلال موثر می‌دوند.

معمولاً درمان این اختلال از طریق روان‌درمانی، روانکاوی و هیپنوتیزم صورت می‌گیره.

توی این بیماری یه فرد به جای یک شخصیت واحد، دو شخصیت (یکی اصلی و دیگری فرعی) رو با خودش به یاد می‌کشه و در بیشتر اوقات خود فرد از این جریان آگاهی نداره. گاهی شخصیت اصلی عنان اختیار رفتار فرد رو در دست داره و گاهی شخصیت فرعی این کار رو انجام می‌ده. بذار برات مثال بزنم؛ مثلاً ممکنه یکی از شخصیت‌ها مونث بوده و عقاید مذهبی محکمی داشته باشه در صورتی که شخصیت دیگه مردی خشن، بی‌قید و بند و بزهدار باشه.

تنوع زیادی در شخصیت ها دیده می شه، اگه به این بیماری از دور نگاه کنی ممکنه حس کنی خیلی هیجان انگیزه که یه شخص چند زندگی رو تجربه می کنه ولی در واقع افراد مبت لا خیلی زیاد از این اختلال رنج می برن و نیازمند کمک حرفه ای هستن.

گیج شده از این بیماری عجیب که هیچ اطلاعاتی از آن نداشتم و اولین بار بود میشنیدم، نیم نگاهی به سهیل و رو به دکتر کردم.

-دکتر ببخشید من اصلا دختر باهوشی نیستم ولی حدس اینکه از معرفی و توضیح این بیماری به من مطمئنا یه هدفی دارید اصلا هوش نم یخواد؛ شما میخواید بگید که یکی از اطرافیانم دچار بیماری روانی چند هویتی هستن؟

آب تلخ شده ی دهانم را فرو خوردم، نمی دانم چرا دلم نمی آمد حدسم را بازگو کنم.

-اوم، اگه اشتباه نکنم امید یا هاکان، یکی از این دو نفر بیمارن درسته ؟

لبخند زد.

-دختر باهوشی هستی، امیدوارم کمک بزرگی بهشون باشی، فقط یه جای حدست مشکل داره
اینکه امید شخصیت دوم هاکانه درواقع!

بدون اغراق و بزرگ نمایی مو به تنم سیخ شد و مغزم سوت کشید!

ی... یعنی می خواید بگید امید و هاکان یه... یه نفرند؟

-درسته.

باورم نم یشد؛ این ها من را سرکار گذاشته بودند؛ حتما این هم یکی از شوخی خرکی های
سهیل بود.

-سرکارم گذاشتین؟

دکتر با جدیت سر تکان دهد.

-به هیچ وجه؛ این مسئله و مشکل چیزی نیست که بخوایم به شوخی بگیریمش پروا .

هاکان بیماره و باید برای درمانش تلاش کنیم، این بیماری تو هر فرد به صورت متفاوتی اتفاق م
ی افته و درمانش گاها خیلی سخت میشه و ممکنه سال ها شخص رو درگیر کنه مثل هاکان که
نزدیک به بیست ساله دچارشه و اگر سهیل و کمک هاش نبود شاید الان اینقدر آروم و روبراه
نبود! ولی نمی تونیم بگیم چون سهیل داره کنترلش می کنه هاکان اذیت نمیشه یا اختلالی تو
زندگیش پیش نیاد.

همون طور که برات توضیح دادم این بیماری ریشه در کودکی شخص داره، ریشه ای که ما ازش خبر نداریم و از ذهن هاکان پاک شده، بار روانی اون اتفاق که البته بر حسب حدس و گمانه برامون و البته نود درصد حدسِ درستیِه انقدر زیاد بوده که حافظه ی کودکی هاکان رو پاک کرده و هاکان هیچ تصویر یا خاطرهای از کودکی تا هشت سالگیش نداره!

از روی مبل بلند شدم، سر درد کرده بودم و نیاز به کمی هوای آزاد داشتم تا مغزم را شیرفهم این رابطه کنم؛ هاکان و امید یک نفر بودند!

-ببخشید میشه یه تایم بدین بهم تا به خودم بقبولونم که امید و هاکان یک نفرند بعد ادامه بدیم؟

دکتر با آرامش پلک زد و به پنجره ی بزرگ مطب اشاره کرد.

-ویوی قشنگی داره، برو اونجا و چند بار نفس عمیق بکش. هیچ چیز ترسناکی وجود نداره پروا تو عاشق امید بودی و الان همسر هاکانی، هاکان شخصیت اصلی امید... به این فکر کن که امید برادر هاکان نیست پس از این بابت اذیت نمیشی.

در جواب دلداری های هوشمندانه اش لبخند زدم و از پنجره به پارک بزرگ و سرسبز روبرویم خیره شدم، هوای خنک که به صورتم خورد بی تاثیر نبود و نفسی عمیق کشیدم.

یعنی من به یک شخصیت کاذب دل سپرده و با یک شخص روانپزش ازدواج کرده بودم و از قضا این دو نفر درواقع یک نفر بودند!

هضمش سخت بود ولی باید همه چیز را می فهمیدم، وقت برای آرام کردن خودم و ذهنم زیاد بود!

برگشتم و دوباره کنار سهیل نشستم.

-میشه کامل برام بگید، من خیلی گیجم الان.

رو به سهیل پرسیدم: تو اون روز پشت تلفن دروغ گفتی که صدای امید نیست و صدای هاکانه اره؟

-نه پروا من دروغ نگفتم صدای امید نبود صدای هاکان بود، درسته که امید و هاکان یه جسم دارند ولی دوتا شخصیت مجزاان. اون شب تو اتاق تو وقتی امید داشته برنامه نود میدیده شخصیتش تغییر می کنه و میشه هاکان و از شدت حرص میزنه زیر کاس هی تخمه و از اون خونه میره بیرون. پروا من باید مدام حواسم بهشون باشه که کی و کجا دچار حمل هی عصبی میشن و تغییر هویت میدن، برای همین بلافاصله دنبال هاکان رفتم و وقتی زنگ زد من پیش هاکان بودم.

فقط اونجاشو که بهت گفتم برادر دوقلوان دروغ گفتم که از امید نرنجی و بعدا با گله کردن ازش عصبیش نکنی.

-سهیل نمی فهمم یعنی میگی که هاکان از اتفاقی که برای امید می افته یا حالا برعکسش بی خبره؟

-اره درسته تقریبا هیچی یادش نیاد ولی من برای همین همیشه همراهشونم که هر اتفاقی برای هر کدومشون می افته به اون یکی بگم که مشکلی پیش نیاد، من و هاکان با تمام وجود میخوایم امید رو مدیریت کنیم چون یه اشتباه امید و یه فشار عصبی بی موقع ممکنه تمام حیثیت و ابروی هاکان رو تحت شعاع قرار بده!

-یعنی چی ابروشو ببره؟

این بار دکنتر جوابم را داد.

-پروا فکر کن وسط یه جلسه ی مهم هاکان یهو دچار حمله عصبی بشه و شخصیت امید جایگزین هاکان بشه، خب به نظرت چه اتفاقی می افته تو جلسه ای که چندین همکار هاکان نشستند و امید هیچ کدوم رو نم یشناسه و نمیدونه باید چه رفتاری از خودش بروز بده؟! درواقع

سهیل کنارش که یه جوری با ترفندای خودش امید رو از اونجا دور کنه که مشکلی پیش نیاد و حذف هاکان از صحنه غیرطبیعی نباشه.

میان کلام دکتر، گوشی سهیل زنگ خورد و نگاهمان سمتش کشیده شد.

-خود دیوونشه!

تماس را وصل و روی بلندگو قرار داد ولی ژست عصبی و قهری به خود گرفت.

-بگو.

-خود تو لوس نکن سهیل کجایی؟

-به تو چه!

-سهیل میام خف هت می کنما! من تو خون هی امید چیکار می کردم؟ اومدم خونه دیدم پروا نیست! فیروزه میگه دم ظهر با عجله از خونه بیرون زده، پنجاه بار شماره ی واموندهش رو گرفتم جواب نمیده، پاشو بیا اینجا خودتو لوس نکن چون اگه خودم پیام بد میبینی.

سهیل رو به من چشمک زد و جدی و خشمگین جواب هاکان را داد.

-من نمیام پروا هم خدا رو شکر عقلش سر جاش اومده فرار کرده.

-غلط کرده با تو! فردا عمل مادرشه کجا بره، به جان سهیل تا نیم ساعت دیگه پروا رو پیدا می

کنی برش میداری میاری اینجا و گرنه هر دوتون هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.

-برو بابا!

صدای فریاد هاکان باعث پریدن شانه ام شد.

-سهیل! بس کن من که می دونم تو با امید بودی و چه بسا پروا هم بوده، به جان خودت قسم

می خورم اگه بفهمم پروا پیش امید بوده باشه یا حرفی بهش زدی خودم خف هت می کنم.

سهیل خنده ای کرد.

-به یه شرط؟

از خندهی سهیل آرام شد.

-بنال؟

-به فیروزه بگو فسنجون بپزه برام.

با صدا خندید و هاکان حرص زد.

- کارد بخوره شکمت. پروا کجاست؟

- همین دوروبراس حالش خوب نبود بردمش دکتر میارمش.

- دکتر چی؟

- به تو چه چه دکتری آوردمش! الان میارمش، این قدر بهش زنگ نزن سرم وصله بهش جواب

نمیده!

-چشه مگه؟

- فشارش افتاده بود... هاکان دارم شرط میدارم خوب گوش کن؛ اومدیم بازخواست نداریم امر و

نهی نداریم به مهوش جونم بگو زبون به کام بگیره اون سانازم دور و برش نباشه. هاکان شوخی

ندارما صبح خواستم قیدتو بزخم برا همیشه ولی دیدم باید از این به بعد هوای پروا رو داشته باشم

پس هر چی می گم باید گوش بدی!

-خفه بابا تایم میگیرم تا نیم ساعت دیگه اینجا باشه.

تماس را بی خداحافظی قطع کرد.

سهیل گوشی را مقابل صورتش گرفت و به هاکان فحش داد:

- کرگدن بی ادب!

دکتر با لبخند بلند شد.

- برای امروز کافیه، نباید منتظرش بذارین، من این ازدواج رو به فال نیک میگیرم و حالا حالا ها با هم خیلی کار داریم، امیدوارم وجود پروا کمک بزرگی باشه که هاکان از این سختی و رنج راحت بشه.

فشاری به پاهای یخ بسته ام آوردم و بلند شدم و با تشکر از مطب بیرون زدیم.

کنار سهیل در تاکسی نشستیم، الان باید چه واکنشی نشان می دادم!

- سهیل من چی کار کنم؟

-هیچی دورت بگردم فعلا به روی خودت نیار که خبر داری از بیماریش تا ببینیم دکتر چی میگه.

لبم را با استیصال گاز گرفتم.

-سخته سهیل.

دستش را دور گردنم گرد کرد.

-تو میتونی.

لبخند کم جانی زدم.

-سهیل امید شناسنامه داره نوشته امید نادری خودم دیدمش عکشم روش بود، آگه یه نفرند چرا دو تا اسم دارن دو تا شناسنامه؟

-ببین پروا مهوش جون یعنی مادر امید توی هشت سالگی امید از پدر امید جدا میشه و چند ماه بعد دوباره ازدواج می کنه، همسر جدید مهوش بچه دار نمی شده چهار دفعه ازدواج کرده بوده و نتونسته بوده بچه دار بشه و در آخر به این نتیجه می رسه که امید رو به فرزندخوندگی قبول کنه و زیر پر و بال شو بگیره و اونجور که دلش می خواد بزرگش کنه ، اون حتی شناسنامهی امید رو هم عوض می کنه و به نام خودش شناسنامه میگیره براش که توی ارث و میراث هم به مشکل نخوره، شناسنامه ی امید نادری در واقع شناسنامه ی بچگیاشه که باطل شده و اون عکس جریان داره ۱۵ سالش که شد گیر داد عکس دار کنه شناسنامشو منم یه عکس منگنه کردم دادم دستش گفتم ثبت احوال عکس دارش کرده.

-وای سهیل خیلی گیج شدم. تو نسبتی باهاکان داری؟

-نه، اون خونه قدیمی که با هم زندگی می کنیم توش در واقع خون هی کودکی امیده. یادمه شش ماه بعد طلاق مهوش و امیر از هم سر و کله ی امید پیداش شد، مادر بزرگش تنها شده بود و امید گاهی می اومد پیشش و یهو غیب م یشد، یکی دوبار یادمه یهو سردرد کرد و بعد دیگه هر چی امید صدش کردم جواب نداد می گفت امید کیه؟ تو کی هستی؟

بعدشم از اون محل می رفت تا چند روز یا حتی چند هفته بعدش پیداش نمی شد، خلاصه دو سه سال گذشت و بزرگتر شدیم و کم کم حس کردم یه مشکلی داره افتادم دنبالش و سر از

موضوع در آوردم، اولش قبول نمی کرد، هر چی بهش می گفتم تو میای کوچه ی ما خونه ی مادر بزرگت می گفت نمی شناسمت و مادر بزرگ ندارم. وقتی هم که می اومد خونه ی مادر بزرگش بهش می گفتم تو میری خونه ی شوهر مادرت، انکار می کرد و می گفت دروغ میگی... ولی یه مدت گذشت و کم کم خودش هم فهمید یه چیزی تو زندگیش جور نیست، یه روز اومد سراغم، دوازده سالمون بود گفت مادرم مدام حال مادر بزرگمو ازم میپرسه و من جوابی ندارم بهش بدم و اون فکر می کنه من دارم دروغ می گم و از سر لجبازی انکار می کنم، خلاصه یه مدت با هم حرف زدیم تا قبول کرد که دو تا شخصیت داره، البته اون زمون نمی دونستیم چجوریه و اثبات علمی و پزشکی داره با خودمون تو عالم کودکی فکر می کردیم هاکان یه آدم خارق العاده س مثل شخصیت های فیلمای آمریکایی و چقدر برامون هیجان داشت! این شد که من شدم دوست هاکان و امید و هر وقت تغییر شخصیت می داد دنبالش می رفتم تا کمکش کنم بتونه حرف هاشو مدیریت کنه اما بزرگتر که شدیم فهمیدیم هاکان شخصیت هیجان انگیز یه فیلم نیست، اون یه درد بزرگه یه بیمار یه شخصی که زندگیش عادی نیست و چقدر می تونه از این جابجایی هویت تهدید بشه و زندگیش ناآروم باشه. این بود که تو دانشگاه روانشناسی زدم که به بهترین دوستم کمک کنم ولی نشد نمی شد، من نمی تونستم امید رو رها کنم برم دنبال درسم، از طرفی هم امیر بعد مرگ مادر بزرگش گیر داد که میخوام پزشکی بخونم و خلاصه قید درس و دانشگاه رو هم به خاطر هاکان زدم، پروا هاکان خیلی تو فشاره.

هاکان هشت سال از زندگی گذشته ش رو گم کرده و امید بیست سال از آینده ش رو... این وسط نه اون کودکش یادشه نه این بزرگسالیش، و یه خاطره ی غم انگیز و شاید وحشتناک که هیچ کدوم به یاد نیارن. شاید یه تجاوز به هاکان توی کودکی! این یه حدسه نمی دونم چیه ولی هر چیه باعث شده هاکان تا این حد آسیب ببینه.

-مثل یه خوابه سهیل! یکم ترسناکه!

-خواب نیست کم کم همه چیو بهت میگم خیلی چیزا هست که باید بدونی. پروا به خدا به جان هاکان که برام از برادر عزیزتره قسم هیچ وقت دلم نمی خواست آسیب ببینی، من نمی خواستم تو درگیر هاکان و امید بشی.

به صداقت کلامش لبخند زدم.

-میدونم ولی منم به هاکان نیاز داشتم. اون جون مادر من رو برام نجات داد، فقط این وسط نمی فهمم چرا عقدم کرد؟ اون شب چی شد!

-می دونم درک ماجراها و ارتباطشون با هم مثل چیدن یه پازل هزار تکه س!

بذار برات تعریف کنم؛ امید بهت مشکوک شده بود که کجا میری میای چرا آرومی چرا تو خودتی، افتادیم دنبالت و اون شب فهمیدیم با پژمان چه برنامه ای داری، امید عین مارگزیده ها شد و از زور فشار عصبی ای که بهش وارد شد دچار سردرد شد و به کل محو شد و هاکان

جایگزینش شد، منم که طبق روال همیشه برایش همه چیو توضیح دادم، از شانس یا نمی دونم شایدم قسمت، توی اصفهان برای فیلمبرداری مشکل پیش اومده بود، آخه هاکان شرکت تبلیغاتی داره، به درخواست هاکان من مجبور شدم برم اصفهان، بعد رفتنم هاکان میره خون هش و میبینه ساناز دخترخالهش داره تو اتاقش دنبال چیزی میگردد، هاکان به اتاقش و کلا به حریم خصوصیش خیلی حساسه دعواشون میشه و باز برمیکرده پیش تو و اونجا با هم دعواتون میشه و وقتی بهت تهمت می زنه و تو سیلی تو گوشش می زنی عصبی میشه، نمی دونم متوجه سردردش شدی یا نه! درواقع اونیه که تو رو میبره خون هی هاکان امید نبوده خود هاکان بوده که خودش رو جای امید می زنه.

-برای چی این کار رو می کنه؟

-برای اینکه امید داشت قوی تر از هاکان میشد، ذهن هاکان مدام دنبال گمشدهش به امید تبدیل می شد و از کنار تو سر در می آورد و این یه زنگ خطر بود برا هاکان، هاکانم سرخود و بدون مشورت با علی برای تضعیف کردن امید تصمیم میگیره تو رو از امید بگیره .

راننده مقابل خانه نگاه داشت.

-پروا بشین برم چمدون تو بیارم اونجا لباسات لازمت میشه.

سرتکان دادم و پیاده شد و خیلی زود با چمدانم بازگشت و راننده دوباره ماشین را به حرکت انداخت.

دوباره ذهن پر سوالم زبانم را به کار انداخت.

-مامانش جریان بیماری ش رو میدونه؟

-نه نمی دونه.

متعجب از بیست سال غفلت چشم گرد کردم.

-مگه میشه! امید خیلی روزا و شبا تو خونه پیش ما بود؛ یعنی با خودش نمی گفته هاکان کجاست.

-نه، اوایل که فکر می کرد هاکان میاد پیش مادر بزرگش به اون سر می زنه، خیلی زیاد هم نمیوند در حد چند ساعت بود، نهایت یه روز و خیلی زود شخصیت هاکان به امید قالب میشد و بر می گشت پیش مادرش، بعد از فوت مادر بزرگش هم که دیگه بزرگ شده بود و من هم هواشو داشتم بهش می گفتم خون هی ماست و داریم درس می خونیم یا خونه ی مادر بزرگیم و هاکان دلتنگ بوده اومده تجدید خاطره، بعدها هم که دیگه انقدر مرد شده بود که کسی بازخواستش نکنه، اینم بگم حرف هاکان تو خونه خیلی برو داره، انقدر جدیه که همه ازش حساب میبرن و مهوشم عادت کرده به این اخلاق خشک و درون گراش.

-پدرخوندهش چی؟ نمیگفت کجا میره

هاکان؟ آه کشید.

-خدا رحمتش کنه مرد بود، یه مرد تمام عیار. خیلی زودتر از من فهمیده بود هاکان مشکل داره
، به مهوش نگفت که غصه نخوره و از طرفی می ترسید مادره بشینه پیش خواهرش یا هر کسی
که محرم می دونست به خودش درد و دل کنه و حرف هاکان بیچه تو دهنه، خدایا مرز دنیا
دیده بود می دونست که این بیماری چه خطراتی برای هاکان داره. تلاششم کرد برا بهبودش ولی
نشد، چند روز قبل مرگش قسمم داد تا وقتی هاکان خوب خوب نشده تنهانش نذارم. توی وصیت
نامهش برام زمین و خونه قید کرده بود. هه! نبودی بینی برادرش چجور از خجالتمون در اومد،
بگذریم حالا بعدا با صدام حسینهای اطراف هاکان آشنات می کنم. من حتی یک متر از اون
ارثیه استفاده نکردم و چند ساله افتاده بی استفاده یه گوشه، به هاکانم گفتم من اگه تموم روزای
بچگیم تا الان رو کنارت بودم فقط برا دل خودم و خودت بوده چشم داشتی به اموال اردلان یا
تو نداشتی، خودشم م یه دونه این چیزا رو.

-تو خیلی خوبی سهیل.

جدی جواب داد: می دونم.

به خنده افتادم، خودش هم خندید.

-دیوونه ای به خدا.

-پروا هاکان مرد خشک و جدی ایه ولی یه قلب به وسعت دریا پشت اخماشه، می دونم اذیت میشی، می دونم سخته ولی اگه باشی می تونیم دوتایی سرپاش کنیم، این اواخر خیلی به هم ریخته شده، کم آورده، همه کارای شرکت کارخونه همه چی به هم ریخته، یهو میبینی چند روز نیست بالا سرشون منم که همه ش دنبال امیدم گند نزنه و بفهمم کجا میره چی کار می کنه، از طرفی هم روح و روانش به هم ریخته اصلا زندگی و وضعیت نرمالی نداره، باید کمکش کنی، امروز که فهمیدم چیکار کرده خیلی ترسیدم جدا ازاینکه نگران تو بودم با خودم گفتم امید جری شه ممکنه دست ب ه کاری بزنه که نتونیم درست ش کنیم ولی دکتر گفت این حرکت درسته ریسک بوده ولی می تون ه برگ برنده ی هاکان بشه برای از بین بردن شخصیت امید و نجات ش از این سردرگمی و بیماری.

از درد هاکان بود یا از پریشانی حال خودم که چشم هایم از اشک لبریز شد و نالیدم.

-سهیل من حتی نمی دونم نقشم تو زندگی هاکان چیه پس چجور می تونم کمکش کنم، اون به خاطر نجات خودش منو بازی داد، حالا رو چه حسابی فکر می کنی من می تونم کنارش باشم و کمکش کنم!؟

انگشت اشاره اش را زیر پلکم کشید و قطره اشکم را گرفت.

-چون تو پروایی، تو قوی ترین و عاقل ترین دختری هستی که میشناسم، از اینا مهم تر تو قلب بزرگی داری که برای عزیزات از جونت مایه میداری.

چهرهی امید مقابل چشمم جان گرفت.

-ولی من بارها و بارها امید رو پس زدم به خاطر نداریش... حالا که فهمیدم چقدر ثروتمنده حالم از خودم به هم میخورم که بخوام خوشحال باشم از رسیدن بهش.

-وای پروا چی داری میگی! تو زن امید نشدی! امیدی وجود نداره امید یه خوره س که افتاده به جون هاکان، تو زن هاکانی این فکر رو از خودت دور کن خب؟

-خب من که اینو نمی دونستم من به عنوان یه آدم نورمال پیش می زدم.

-گیریم حق با تو! ولی پس زدن هات به خاطر خودش هم بود، تو با شناختی که از خودت داشتی میدونستی امید و تو اون شرایط خوشبخت نمی کنی و امید مقابل آرزوهات میشکند.

رنجیده و غم زده سرم را سمت شیشه چرخواندم تا در چشم هایم شکستن را نبیند.

-سهیل ثروت و رفاه آرزوی من نبود، اینو هیچ وقت هیچ کس نفهمید؛ حتی امید، حتی خان

جان... من عقده هی روزای سخت کودکیم رو با حسرت یدک می کشیدم، عقده ی نداری بابام

رو که از زور شرمندگیش خودشو کشت، عقده هی جوونی خانجانم که تو نظافت در و دیوار و

توالتای پولدارها به یغما رفت، عقده ی اون بیست های توی کارنامه مهم که میتونست منو به یه

جایی برسونه و لابلائی یه پوشه تو انباری مدرسه همون مدفون شد... من از تکرار عقده هام می ترسیدم.

-میدونم خره حالا چرا پشت به من نشستی!

خنده دوباره روی لبم نشست، ساده ترین کلمات هم با لحن سهیل یک کمده نود قسمتی بود! راننده مقابل خانگی ها کان ترمز کرد.

-آقا اینم آدرس دوم، درسته؟

سهیل پول را سمت راننده گرفت.

-خسته نباشی داداش. کارت درسته.

پیاده شدیم.

کلید به در انداخت.

-سهیل تو تا کی اینجایی؟ میشه تنهام نداری.

با صدا خندید.

-من اینجا زندگی می کنم دختر! کجایی تو! گفتم که باید هواشو داشته باشم.

از خنده اش خندان خدا را شکر کردم؛ خدا را شکر که بود تا نترسم.

- فقط حواست باشه هاگان نفهمه که بهت از بیماریش گفتم، مهوشم چند وقت تحمل کن تا خودش عاشقت بشه.

کلید به در انداخت و داخل رفتیم، حیاط بزرگ و باصفایی داشتند و هنوز حس اینکه من هم عضوی از این خانه هستم دشوار بود.

سهیل که نگاهم را در گردش دید آهی کشید.

-بیچاره رامین، خانوادگی دانیال، هومن مادرش..

نگاه از فوارهی میان آبراه گرفتم.

-سهیل؟ هاگان آدم

بدیه؟ جدی خیره ام شد.

-از نظرت امید چجور آدمیه؟

کمی فکر کردم.

-مهربون ترین و خوش قلب ترین آدمی که تو زندگیم دیدم.

-هاکان صدبرابر امید خوبه، مهربونیش از جنس مهربونی امید نیست ولی آگه خوب بشناسیش با امید عوضش نمیکنی.

دیگر سوالی نپرسیدم، تجزیه و تحلیل همین میزان از داده ها به مغزم هم حداقل یک ماه زمان می برد.

از پله ها بالا رفتیم و وارد ساختمان شدیم، همان زن تپل که اسمش فیروزه بود به استقبالمان آمد.

-سلام آقا، سلام خانوم.

جوابش را دادم: سلام.

سهیل گل از گلش شکفت و می دانستم که فقط وقتی قصد سر به سر گذاشتن کسی را دارد چشم هایش این طور برق می زند.

تا خواست لب از لب باز کند صدای هاکان جهت نگاهمان را تغییر داد.

-قهوه!

فیروزه سریع و دستپاچه «چشم آقا» بی گفت و رفت.

سرم را زیر انداختم، به خدا این نگاه یخ زده و این مرد بی احساس امید نبود! اینها من را سر کار گذاشته بودند..

نزدیک آمد و تپش قلبم بالا رفت؛ مثل جان کندن بود سربلند کردن و دوباره دیدنش.

جدی ولی آرام پرسید:

-از صبح تا الان کجا بودی؟

نفسم لحظه ای حبس شد و به یکباره بالا آمد.

همچنان سعی در چشم در چشم نشدن داشتم، کوله ام را از روی دوشم پایین کشیدم.

-رفتم بیمارستان پیش خان جان.

-برو بالا میام.

بی حرف از کنارش رد شدم و صدای توپیدن سهیل را شنیدم:

-مگه نگفتم بازخواست نداریم!

-بازخواست نبود سوال بود.

پوف! سوال کردنش این بود وای به بازخواست کردنش!

از پله ها بالا رفتم و با تردید پا به اتاقش گذاشتم؛ از تردید خودم نیشخندم آمد؛ دیشب در این
اتاق عروس شده بودم و مسخره بود که اینقدر برایم غریب می آمد!

روی تخت نشستم.

دلَم یک دوش آب گرم میخواست تا کمی آرامش بگیرم، کاش سهیل چمدانم را می آورد.

تقه ای به در اتاق خورد و هنوز ننشسته سیخ ایستادم.

-بله.

-منم خانوم چمدونتون رو آوردم.

حتما از خدمه بود.

-بفرمایید.

در باز و زنی جوان در چهارچوبش نمایان شد.

-سلام خانوم.

سعی کردم لبخند بزنم.

-سلام عزیزم، ممنون زحمت کشیدی.

چمدان را کنار دیوار گذاشت.

-خواهش می کنم وظیفه بود، اسمم دریاست، کاری داشتین آقا گفتن در خدمتون باشم، دستور فرمودن چمدون رو بذارم اینجا و موقع سرو شام پیام تا براتون جابجاش کنم توی کمدتون. با اجازتون.

به رویش لبخند زدم و رفتم.

تا دیروز به دنبال جور کردن پول برای خرید یک کلیه برای زنده نگاه داشتن مادرم از بیچارگی رو به جان دادن بودم و حالا همسر یک مرد میلیاردی که برایم خدمت و حشم مخصوص و در بست استخدام می کرد!

تناقضش قابل هضم نبود. ..

هاکان کابوس بود یا رویا؟!

سمت چمدانم رفتم و درش را باز کردم تا حوله و لباس بردارم که دوباره در باز شد و سرم خودکار بالا آمد و هاکان داخل آمد، سعی کردم آرام باشم؛ او همسرم بود هاکان برومند، امیر یک خواب بود نباید این واقعیت که او دوشخص در یک جسم است باعث هراس یا هر فکر آزاردهنده ای در وجودم می شد.

حوله ام را برداشتم و از کنار چمدانم بلند شدم.

-دستت؟

چرا نصفه نیمه حرف میزد! یعنی چه دستت؟! مگر من فیروزه بودم که عادت داشته باشم از یک کلمه ات تمام فرمایشات دستوریات را بفهمم!

بلا تکلیف کف دستم را نگاه کردم.

-جای سوزن سرمت؟

یا خدا! نگاهم به اخم هایش گره خورد.

-خوب شدم.

پوزخند زد و سرشانه های مانتوam را گرفت و در کمال خونسردی از تنم درآورد و میچ دستم را گرفت و بالا آورد.

-کو؟

لبم را از داخل گاز گرفتم ولی از تک و تا نیفتادم و دستم را آرام پس کشیدم.

-باید دوش بگیرم.

خواستم از کنارش رد شوم که با یک دستش تمام تنم را احاطه و مانع رفتنم شد.

-خط قرمز رو که یادت نرفته!

وای خدا! واقعا هیچ چیز یادش نمی آمد، این که امروز در خانه قدیمی با هم بحثمان شده

بود!

نمیدانم چرا دلم برایش سوخت. خنده دار بود دلسوزی برای این مرد خشک و بد اخلاق ولی دست خودم نبود و سوخت و سر بلند کردم و چشم در چشم شدیم.

-هاکان من اهل دور زدن و زیرابی رفتن نیستم، کاری هم به امید ندارم، رفتم پیش خان جان بعدشم حال خوب نبود یکم قدم زدم فشارم افتاده بود که با سهیل رفتم آبمیوه خوردم، سرم وصل نکرده بودم سهیل شلوغش کرد برات که یکم اذیتت کنه فقط یکم سرم گیج می رفت.

-پس چرا از دقیقه ای که اومدی نگاه میدزدی!

چقدر حساس و تیزبین بود!

-چون... خب..

جهت نگاهم را از چشمهایش روی شانه اش انداختم و دروغ شاخدارم را گفتم:

-خب هم هش یه روزه باهمیم و من ازت خجالت میکشم.

اخم هایش کمی باز شد.

-نکش، برو دوشتو بگیر.

دستش را از دورم باز کرد و با شتاب از مقابلش فرار کردم و داخل حمام رفتم.

تنم کور هی آتش بود، راه سختی در پیش داشتم، باید کمکش می کردم!؟

این چه سوال احمقانه ای بود! معلوم است که باید کمکش می کردم چون راه برگشت نداشتم
،اسمم در شناسنامه اش و جسمم در چنگش بود، حداقل برای حفظ روح و روانم باید او را
ارام نگاه میداشتم.

فردا روز عمل پیوند کلی هی خان جان بود و این اتفاق را مدیون هاکان بودم و در ازایش
کمکش می کردم.

تونیک قرمزم را با شلوار جین سفیدم تن زدم و مقابل آینه نشستم، تق های به در خورد.

-بفرمایید.

در باز شد و باز هم دریا بود.

-آقا گفتن پیام کمکتون.

چه کمکی!

با گیجی نگاهش می کردم که نزدیک آمد و سشواری که به همراه آورده بود را روشن کرد.

-نیازی نیست دریا جان خودم میتونم.

-آقا گفتن کمکتون کنم، راحت باشین.

نمیدانم چرا به جای لذت بردن از این همه رفاه دلم گرفت... آرام نشستم و دریا دست به کار شد و دل من سمت خانگی همسایه هایمان پر کشید، دلم برایشان تنگ شده بود، یعنی ساجده در چه حالی بود، از پس نظافت آن باغ درندشت بر می آمد؛ دانیال چه کار کرده بود، یعنی برنامه اش را اجرا می کرد؟! کاش گلی خانم آرام شده باشد..

کار خشک کردن موهایم تمام شد و سشوار را خاموش کرد.

-چقدر موها تون بلند و قشنگه.

-ممنون چشمات قشنگه.

-با اجازتون من برم خانوم. آقا گفتن بهتون بگم تشریف بیارید پایین برای صرف شام.

تشکر کردم و رفت.

کلیپسم را برداشتم و موهایم را درش جا دادم و شالم را روی سرم انداختم و پایین رفتم.

سالن غذا خوری شان کجا بود؟! در جست و جویش راه افتادم از سالن منتهی به طبق هی بالا که خارج شدم دو راهرو مقابلم بود اولی به سالن نزدیک در ورودی ختم م یشد و دومی را نمی دانم، با سر رسیدن فیروزه دست از تفحص برداشتم.

-خانوم تشریف بیارید برای صرف شام.

در کنارش راه افتادم و به سالن بزرگی که هاکان و مادرش و سهیل پشت میز بزرگ غذا خوری نشسته بودند رسیدم، کم رو و خجالتی نبودم، آداب معاشرت هم خوب میدانستم، درست است ندار بودم ولی همیشه کلام و نگاهم محکم و پر از غرور بود.

پیش رفتم و به مادرش سلام کردم.

-سلام، بابت تاخیرم واقعا معذرت م یخوام.

با یک من غسل هم قابل خوردن نبود! سر تکان داد و در جوابش لبخند زد و هاکان به صندلی کناری اش اشاره کرد.

-پروا!

فکر کنم باید به نصفه نیمه حرف زدن هایش عادت می‌کردم؛ این «پروا!» یعنی «پروا»

عزیزم بیا بشین کنارم «از افکار خودم خندهام گرفت و اطاعت امر کردم.

سهیل که روبروی هاکان نشسته بود دیس برنج را سمتم پاس داد.

-عافیت باشه عروس خانوم.

زیرچشمی به مهوش خانم نگاه کردم، از حرف سهیل اخم هایش وحشتناک تر در هم شد.

بترکی سهیل که آرام و قرار نداری! مثلا میخواست نسبتم را با این خانواده گوشزد مهوش خانم کند.

-ممنون.

کفگیر را برداشتم و مقدار کمی برنج و خورشت در بشقابم ریختم، واقعا گرسنه بودم و قابلیت خوردن حداقل سه پرس غذا را داشتم ولی برای آبروداری هم که شده باید جلوی شکمم را می گرفتم.

صدای پر عشوه و لوند دختری در خانه پیچید.

-خاله؟ خاله مهوشم؟ سهیل صدایش را لوند و

دخترانه کرد و ادا آمد!

-خاله؟ خاله مهوشم؟

مهوش خانم با تشر تو بیخش کرد.

-سهیل!

-عه ببخشید مهوش جون داشتم عشوه تمرین میکردم!

خندهام گرفت و دست از خوردن کشیدم.

دختری به قول معروف صورت عملی و غرق آرایش در تپیی جیغ ولی شیک نزدیکمان آمد و با دیدن من نطقش کور شد.

مهوش خانم از پشت میز بلند شد و سهیل پرسید:

-چیزی نخوردی که مهوش جون!

-سیر شدم.

رو به دختر کرد.

-بیا خاله قربونت برم.

فهمیدن اینکه می خواست دختر را از اینجا دور کند سخت نبود ولی دختر توجهی نکرد و رو به سهیل پرسید:

-نامزد کردی سهیل؟

سهیل با دهان پر سر قاشقش را سمت هاکان گرفت.

-بغل دست این نشسته بعد متهم منم!؟

هاکان بدون ذره ای تغییر در حالت چهره یا دست کشیدن از غذایش معرفی ام کرد.

-همسرم پروا.

سمتم سر چرخواند.

-ساناز دختر خالهم.

دوباره مشغول خوردن شد.

ساناز انگار چیزی که دیده و شنیده بود را باور نمی‌کرد! مهوش تقریباً در آغوش گرفت و همراه خود برد.

سهیل کفگیری برنج توی بشقابم ریخت.

-بخور پروا.

نمی‌دانم چرا اشتهایم کور شد.

-سیر شدم.

سهیل به شیطنت سری تکان داد.

-ادا مهوشو در نیارا اون از صبح تا الان دو تا فیل خورده، بخور چاق و چله شو که خواست تو
رم بخوره گوشت به تنت باشه کوفتش نشی.

خنده ام گرفت.

-سهیل کم چرت بگ و.

هاکان به بشقابم اشاره کرد.

-بخور... سهیل ببند دهن تو سر میز غذا.

خودش بلند شد و سالن را ترک کرد.

سهیل چشمکی زد.

-فکر کنم خودشم قصد یه لقمه می چپ کردن تو داره ها!

چشمغره رفتم.

-سهیل؟

قاشق لبریز از غذا را داخل دهانش گذاشت.

-جون سهیل؟

-هاکان منو دیده بود قبلا یا فقط وقتی تو شخصیت امیده دیده؟

-دیدت چند بار.

-کی؟

جدی شد.

-بین پروا هاکان برای حفظ موقعیت فردی و اجتماعی خودش خیلی فشارروانی رو تحمل می کنه، خودتو بذار جاش یهو به خودت بیای ببینی تو یه محیط یا خون هی غریبی و اصلا نمی دونی چرا اونجایی و چه اتفاقی تو اطرافت افتاده!

اما هاکان تحمل می کنه، یادته با امید رفته بودی بام، بحثون شد و امید سردرد کرد؟

خوب یادم بود..

-بعد از تسکین سردردش هاکان شده بود دیگه امیدی در کار نبود ولی با این حال خودداری کرد و ت و

رفت، پروا میدونم معذب میشی ای نو بگم ولی برای در آوردنت از سردرگمی مجبورم بگم؛ می دونی چرا هاکان حتی مجال آروم شدن و عادت کردنت به موقعیت جدید رو نداد و همون شب عقد..

نگاهم را به سیاهی فسنجان در بشقابم دادم و روی تیره ی کمرم عرق سرد شرم نشست.

-هاکان نه بیملاحظهس نه بلهوس، تنها دلیلش کندن کامل تو از امید بود، میخواد کامل در اختیار داشته باشه که سمت امید نری که امید از نداشتن تو ضعیف بشه که از بین بره، پس خیلی باید مواظب باشی که حساسش نکنی هاکان مرد بدقلقی نیست ولی احساس خطر کنه اذیتت می کنه، باید بریم پیش علی، از بودن تو خیلی خوشحاله میگه وجود تو ممکنه هاکان رو درمان کنه، باید به توصیه هاش گوش کنیم، میگه باید حتما باهات حرف بزنه.

-سهیل چرا هم هس فکر می کنم هاکان برات تو اولویته، کم کم دارم شک می کنم تو دوست منم هستی!

دلخور سر تکان داد و اسمم را لب زد.

- پروا...!

باورم همیشه بهم شک کنی! هاکان برام خیلی مهمه زیرش نمی زنم ولی تو هم به همون اندازه مهمی، اگه صریح حرفامو میزنم و میخوام که کمکش کنی فقط به خاطر هاکان نیست به خاطر خودتم هست، بخوایم نخوایم، خوب یا بد، با نقشه و کله خرابی هاکان وارد زندگیش شدی، کافیه باور کنی موقعیت الانتو بعد خودت برای بهبودش میجنگی.

-سهیل نمیگم کمکش نمی کنم چرا هر چی بگید انجام میدم براش، اون یه جورایی تو هر دو جلدش به من و خان جان کمک کرده، چه وقتی که امیده چه وقتی که هاکانه، ولی نمی دونم از پیش برمیام یا نه.

-من کنارتم که بریای.

-یه چیز دیگه هم ذهنمو آزار میده.

-چی بگو.

آه کشیدم.

-همین حرفای تو... اینکه با نقشه و کلک جلو اومد، می دونم نمی تونست علتو بگه ولی دست

خودم نیست آزاردهندهس، متوجه منظورم میشی؟

فقط نگاهم کرد.

از پشت میز بلند شدم.

-بشین غذا تو تموم کن.

-سیر شدم.

از روی صندلی بلند شد و با دستمال کاغذی دست هایش را پاک کرد و فیروزه را صدا زد. -
فیروزه؟ فیروزه، کجایی آبی خوشرنگ؟ بیا این برنجا منو بریز برا گفترا نریزی تو سطل زباله.

از لحن بیانش که با حرصی ظریف و زنانه همراه بود خنده ام گرفت.

در کنار هم راه افتادیم.

-مگه کفتر داری؟!

-آره نه یکی نه دو تا سه تا!

راهش را سمت در ورودی کج کرد و شالم را کشید که همراهی اش کنم.

-بیا نشونت بدم.

بشقابش را که دو سه قاشق از برنجش نخورده باقی مانده بود برداشت.

وقتی حضور داشت و با این میزان انرژی شیطنت می کرد از غم ها فاصله می گرفتم.

وارد حیاط شدیم و مستقیم سمت چپ حیاط، انجایی که پر از درخت بود رفت، حرفی نمی

زدم تا ببینم چه کار می خواهد کند.

بشقاب برنج را زیر درختی گذاشت.

-بریم اونور که نترسن بیان.

سر تکان دادم و در حالی که نگاهم به شاخ و برگ درخت ها بود که کبوترهایش را بینم به
همراهش از کنار درخت دور شدیم.

روی صندلی های آن سمت استخر نشستم.

-بیا بشین الان میان، بوش باید پیچه تو بینشون، اتفاقا فسنجون دوست دارن.

با خنده روی صندلی کناری اش نشستم و به زیر درخت خیره شدم.

چند لحظه بعد یک گنجشک کوچک لب بشقاب نشستم.

با صدا خندیدم.

-سهیل به این گنجشکه میگی کفتر!

با حرصی که می دانستم ساختگیست به گنجشک اشاره کرد.

-کجای این گنجشکه نگاه به هیکلش بکن! انقدر نخوردی کشیدم گفتم فیروزه سهمو آورد

براش الان از کفتر درشتتر شده، بعد توی نیم وجبی بهش میگی گنجشک؟! تخمین زدم دم عید

عقابی میشه برا خودش.

به یکباره شلیک خنده ام به هوا رفت؛ دیوانه یک ساعت بود سرکارم گذاشته بود.

میان خنده به شانه اش کوبیدم.

-بترکی سهیل مردم از خنده این چرت و پرتا چیه میبافی به هم!

-برا تو چرت و پرته برا من خاطرهس ابجی! خود من وقتی اومدم تو این خونه این قد بودم.

با دستش ارتفاع کمی را نشانم داد؛ خنده ام را جمع کردم چون چشم هایش دیگر شیطان نبودند.

-برا خاطر صاحب این خونه عین این گنجشکه خودمو زدم به پررویی و نشستم پا سفرهشون

تا قد کشیدم شدم این قد... ..

به خودش اشاره کرد.

-آخه عین همین گنجشکه پایند این خونه شده بودم، این پایند درخت این خونه و من پایند

صاحبش، هنوزم همون گنجشکما... من عقاب نمیشم پروا آدمای مثل من جایگاه و هویت

خودشونو از دست نمیدن ولی هاکان با وجود این که عقاب این خون هست ماهیت خودشو داره

از دست میده، داره گنجشک میشه... نمیدونم تو تو این خونه گنجشک م یمونی یا عقاب میشی،

به هر حال تو زن هاکانی... نه میخوام بهت امید بدم نه مایوست کنم فق ط بشین فکراتو بکن

بین پایند صاحب این خونه هستی یا نه

با تموم نامردی ش با تموم خوبی هاش، به همه چی فکر کن؛ گذشته، حال، آینده... آره

ح ق باتوعه من هیجان زده شدم که خواستم باشی، تصمیم گیرنده تویی... ..

به نتیجه که رسیدی هر چی بگی پات وامیسم حتی اگه به ضرر داداشم باشه... ..

نگران پول کلیه هم نباش اگه پای موندنت نباشه من میدم که بدی به هاکان، یه آبجی پروا و یه
خان جان که بیشتر ندارم.

با شنیدن صدای «پروا» گفتن هاکان هر دو به پشت سرمان نگاه کردیم، صدای ش از
فاصله ی دور آمده بود و نگاهمان در جست و جوی ش بالا کشیده شد.

روی تراس اتاقش در طبقه بالا ایستاده بود.

سهیل برایش دست تکان داد و من سر.

-بیا پایین هوا خوبه.

جدی مثل همیشه جواب داد:

-اینجا هم از همون هواست!

اسمم را صدا زد.

-پروا!

و به داخل اتاق اشاره کرد، بلند شدم و ر و به سهی ل شب بخیر گفتم.

لبخندی زد.

-خوب فکر کن.

پلکی به نشانه ی تایید و قبول درخواستش زدم و با فکری که سهیل خرابترش کرده بود راه اتاق را در پیش گرفتم.

نه از مهوش خانم خبری بود نه از آن دختر، پله ها را بالا رفتم و تقه ای به در اتاق زدم.

-بازه.

در را باز و داخل رفتم، با ست تیشرت و شلوار مشکی روی مبل لم داده بود و پا روی پا انداخته بود.

کاش سهیل هم با من آمده بود.

سعی کردم نفهمد مشوشم و پیش رفتم و مقابل آینه روی صندلی نشستم و برای خالی نبودن عریضه و پرت کردن حواسم از حضورش شالم را در آوردم و کلیپسم را از موهایم جدا کردم و مشغول شانه زدنشان شدم.

-یه چیزایی رو باید بدونی.

از آینه نگاهش کردم، فهمید و به مبل روبروی یاش اشاره کرد؛ پوف همان یک کلمه که قب لا می گفت را هم قورت داد.

بلند شدم و حین جمع کردن موهایم اطاعت امر کردم.

-شبا اینجا میخوابی ولی ساعتتو کوک داشته باش قبل از هفت از کنارم بلند میشی و میری اتاق بغلی؛ صبح که از خواب بیدار میشم فوق العاده بی حوصله و عصبی ام و دلم نمی خواد کسی کنارم باشه.

داشت بهانه می آورد! توی اینترنت که جست و جو کردم نوشته بود تغییر شخصیت در این بیمارها ممکن است گاهی در خواب صورت بگیرد به این نحو که شب شخصیت اصلی می خوابد و صبح بدش بیدار می شود! مطمئنا نگران این موضوع است. ..

بدون پرسیدن علت و ای نکه نشان دهم احساس خاصی از این جابجایی دارم سر تکان دادم.
-باشه.

-یه وقتایی پیش میاد که برم سفر یهوایی؛ نه زمانش مشخصه نه اینکه چند روز طول م یکشه، تو این روزها از خونه خارج نمیشی، همون طور که دیدی انقدر سلطه دارم روی افراد خونه حتی مادرم که نتونن در نبودم هم آزاری بهت برسونن ولی اگه احیانا موردی بود با سهیل تماس بگیر.

در دلم آه کشیدم؛ پس طرفداری اش از من هم به خاطر راحت بودن خیالش از روزهایی بود که در شخصیت امید از این خانه فراری بود، لابد فکر می کرد اگر در نبودش بد رفتاری بینم پیش امید می روم!

-باشه.

-تو این خونه کسی حق آوردن اسم امید رو نداره پس به کل از زبون و حافظهت پاکش کن.

زیادی مطیع شده بودم خواستم کمی هم من گربه کشی کنم! مردمک چشمهایم را در حدقه چرخواندم.

-این که تکراری بود! بعدی؟

اخم کرد و بسته قرصی را روی میز انداخت.

-از بچه ها متنفرم.

به ردیف بیست و یک قرص ریز در بست هی تلقی نگاه کردم؛ پس من را فقط برای مدت کوتاهی در کنارش م یخواست تا امید را نابود کند. ..

این همان مسئله ای بود که غیر مستقیم ب ه سهی ل گفتم آزاردهنده است... اگر قرار ازدواجم با پژمان این قدر آزاردهنده نبود علتش معلوم بود؛ معامله کردیم ولی هاکان ر کب زد. ..

یاد حرف های سهیل افتادم؛ من از گنجشک هم محو تر بودم در این خانه. ..

نگاهم را با آرامش میخ چشم های بی حس و سرد هاکان کردم تا نفهمد در دلم غوغاست؛ کجای این مرد، مهربان تر از امید بود!

دلم میخواست بگویم خودت چه آش دهان سوزی هستی که بچهاش باشد ولی نگفتم.

-باشه.

پایش را از روی پای دیگرش پایین انداخت.

-فردا عمل مادرت، نزدیک یک ماه تو بیمارستان باید تحت مراقبت باشه بعدش میگم یه اتاق ایزوله براش اوکی کنن منتها چون به خاطر دست گل جنابالی من امید معرفی شدم بهشون نمیشه بیارمشون جایی که آوردن اسم امید هم ممنوعه، آپارتمانی که پشت قبال هی ازدواجمونه رو آماده می کنم با دوتا پرستار بیست و چهار ساعته، پس دیگه برای جمع کردن لوازمت پا به اون خونه نمیداری!

نتوانستم ساکت بمانم.

-ولی من نمی تونم جدا از مامانم باشم، اون به من احتیاج داره.

-براشون پرستار میگیرم که احتیاجاتشون رو فراهم کنه، هر وقت هم خواستی میبرمت دیدنشون، شوهر کردی پس جات کجاست؟

سر قبر توی زورگو!

بلند شد و باعث شد من هم ناخودآگاه بلند شوم.

دستش را سمت سرم پیش آورد و کلیپسم را باز کرد، موهای بلند و لختم پایین ریختند.

تاکید کرد:

- کجاست؟

بی حوصله از کنارش رد شدم و روی تخت نشستم.

جایم اینجا بود کنار شوهر!

بیشتر به همان کرگدن زورگویی که سهیل خطابش می کرد شبیه بود تا شوهر!

به پهلو خوابیدم، در خواب شبیه امید بود، امید هم با اخم میخوابید؛

بالاخره یک شباهت اخلاقی در این دو شخصیت دیدم!

سهیل گفت همیشه ترس حضور امید در جان ش است، خط کمرنگ میان ابرهایش، چشم های ناآرامش و لب های به هم فشرده اش تعبیری جز نگرانی و هراس نداشت.

خواستم سرم را از روی بازویش پایین بکشم که واکنش نشان داد و در آغوشش فشرده شدم، حتی قلبش هم ریتم عادی نداشت. ..

چرا دلم برای ش میسوخت!؟

من با تمام وجود باور کردم که هاکان هاکان است و امید امید، جسم ظاهر قضیه است، جسمشان یکی بود ولی من اص لا احساس نمی کردم در آغوش امید باشم و تازه داشتم درک می کردم چرا سهیل هر گاه حرف از این دو میزند طوری امید را جدا از هاکان و هاکان را جدا از امید می گوید که انگار هفت پشت غریبه اند.

عجیب تر از این آن بود که از آن علاقه ی عمیق در قلبم به امید خبری نبود، او بدل بود و چه قدر وحشتناک و غیر قابل باور که با آگاهی ام از این قضیه، احساسم از امید به هاکان جهش پیدا کرده بود...

در واقع من هنوز هم عاشق امید بودم اما امید واقعی. ..

قلبم تکان سختی خورد؛ چه اعتراف سنگینی بود؛ من دختری بودم که امید میگفت جلوی پایم را
 نمی بینم و چشم به صد متر آن ور ترش دارم و چه راست میگفت؛ من صدمتر جلوتر امید را
 میدیدم و او دقیقا همین جا کنارم خواب بود!

من پایبند این امید بودم، پای رفتنم نبود؛ به خدا نبود! فکر اینکه صبح به سهیل بگویم دلچر کنیم
 ،زورگو است، قوانینش سخت است، میترسم و نمیخواهمش هم اذیتم میکرد!

سهیل چرا گفت درست و حسابی به گذشته و حال و آینده فکر کنم!؟

گذشته امید بود، حال هاگان .

اما آینده!؟

شاید هیچکدام.

..

شکستن قلبم را به گوش شنیدم.

من از حال نمی ترسیدم، من از آینده ی بدون این امید میترسیدم، این مردی که در گذشته عاشق
 و در حال همسرش بودم و حرف هایش نشان میداد در آینده هیچ چیزش نخواهم بود ولی... .

به خاطر دل خودم، به خاطر خودش، نمیخواستم پاپس بکشم،

به دلم دلداری دادم، آینده را که دیده! دلم از این دلداری خنده اش گرفت؛ آخر من همیشه پیش گوی بدبین آینده بودم، با امید و آن افکار انسان دوستانه و جاه نطلبانه اش آینده را تاریک میدیدم و با این هاکان بیقرار به ظاهر محکم هم آینده به همان اندازه تاریک بود و دلداری ام مسخره! فرقی نداشت تاریکی در خانهی کوچک و اجاره ای امید رخ بدهد یا در کاخ هاکان، جهنم جهنم بود دیگر..

دست هایش از دورم کمی شل شدند، با احتیاط عقب کشیدم و در گرگ و میش اتاق دوباره نگاهش کردم،

سهیل گفت نه میخواد امیدوارم کند نه مایوس..

من باید با واقعیت آیندهی تاریکم بدون دلداری تصمیم میگرفتم.

خیره به چشم های بسته اش دوباره به دلم رجوع کردم، با یاس هم من پای رفتنم نبود... دلم برای کسی که دوستش داشتم میسوخت، من پیش از این هم دلم برایش می سوخت؛ دلم میسوخت که آن چیزی که میخواستم نیست، دلم شکستنش را نمیخواست؛ لبخند روی لبم نشست؛ هنوز هم دلم شکستنش را نمیخواست، در گذشته با همراهش شدن میشکست و در حال با رها شدنش از سمتم..

امید بود؟ هاکان بود؟ دوباره قاطیشان کردم!

مطمئناً این سرنوشت عجیب به دو شب ختم نمیشد و وقوعش به قول خان جان بی

حکمت « نبود؛ درک درستی از حکمت نداشتم ولی فکر کنم یک چیز در مایه های گام سرنوشت ساز خودمان بود؛ حالا یا سرنوشت من یا هاکان... گامی بود که خواسته برداشته بودم.

دم های صبح بود که چشم هایم گرم شد و به خواب رفتم، با حس قلقلک و گرما در پشت گوشم تکانی خوردم ولی خوابم می آمد و چشم باز نکردم.

-خانوم خوشخواب مگه دیشب قید نکردم قبل از ساعت هفت جابجا بشی!

وای هاکان بود که با حرص کنار گوشم حرف می زد! وای خدای من خواب ماندم، چشم باز کردم و سرم را کنار کشیدم، با یک من اخم خیره ام بود، لبم را از داخل گزیدم.

-خواب موندم.

-میدونی از تکرار قوانینم بیزارم و از سرپیچی کردنشون بیزارتر؟!

گاز دیگری به گوشت داخلی لبم زدم، چه زورگو بود! اول صبحی منظم کار نمی کرد که وضعیتش را آنالیز و درک کنم، مثل خودش اخم هایم را در هم کشیدم و فشاری به سینه اش آوردم تا فاصله بگیرد.

-حالا مگه چی شده! بیا منو بخور! خودت همت می کنی شش صبح از این اتاق به اون اتاق
بشی؟! حالا یه غلطی کردم گفتم باشه چه قدر زور میگی.

با تحکم اسمم را صدا زد.

-پروا!

مثل خودش صدایش زد:

-وای ترسیدم هاکان!

پوفی عصبی کشید که لحاف را روی سرم کشیدم و پشت به او شدم.

از تکان تخت فهمیدم بلند شد و صدایش از سمت راستم که سرویس بهداشتی قرار داشت آمد.

-بسه پاشو دو ساعت دیگه عمل مادرته!

مثل فشنگ از جا پریدم و موهایم روی صورتم ریخت، پشیمان زدم و نگاهش کردم، یادم رفته
بود!

با تاسف سر تکان داد و داخل حمام رفت، شکلکی برای جای خالی اش درآوردم و خودم خنده
ام گرفت.

قطعا امروز بهترین روز زندگی ام بود؛ روز عمل خان جانم...

باید سریع آماده میشدم و خودم را به بیمارستان می رساندم، سمت حمام رفتم و از پشت در

پرسیدم:

-داری دوش میگیری؟

-نه دارم به شرشر آب از تو دوش نگاه می کنم!

ایش بی مزه!

-میشه زود بیای باید زود برم پیش خان جانم.

-نه همیشه تایم مشخصه بیست دقیقه! عجله داری بفرمایید در خدمت باشیم!

دستم را مشت کردم که حرصم را روی در خالی کنم ولی نکردم! شوخی اصلا به لحن سردش

نمی آمد و حرص در می آورد.

به ساعت نگاه کردم، دو ساعت وقت داشتم، تقه ای به در خورد.

-پروا هاکان بیدارین؟

-بیداریم سهیل.

-آماده شید بریم بیمارستان.

صدایم را پایین آوردم تا هاکان نشنود.

-قلدر خان حمام تشریف دارن بیان میایم.

صدای خنده اش را شنیدم.

-جوش نکن پوستت خراب میشه.

دقیقا بیست دقیقه بعد حوله به تن از حمام بیرون آمد.

سریع خودم را داخل انداختم و در کمتر از پنج دقیقه حوله به تن بیرون آمدم، داشت دکمه های سر آستینش را میبست.

-تایم شست و شوی گربه از تو بیشتره!

محل ندادم و داخل رخت کن کمد دیواری رفتم و مشغول تن زدن لباس هایم شدم.

-رمز گوشیت؟

-میخواهی چیکار؟

-رمز!

پوف!

-یک هفت نه هشت چهار سه شش دو پنج صفر صفر صفر.

-این چه رمزیه! مگه گوشت جاسازه این کد و دادی بهش!

تاپم را پوشیدم و بیرون آمدم.

-به گوشی من چ یکار داری؟

جواب نداد کنارش رفتم، داشت شمارهی امید را از گوشی ام حذف می کرد.

پوفی کشیدم و مشغول بستن موهای خیسم شدم.

-روی شش و نیم کوک کردم فردا بهونهی خواب موندم رو قبول نمی کنم، صداش کمه که منو

بیدار نکنه سه روز که شش و نیم بیدار شی روز چهارم نیاز به آلارم گوشی نداری و خودکار

بیدار میشی.

چقدر نگران بود، برای همین لجبازی نکردم.

-باشه!

غر زد:

-باشهت رو هم دیدم!

خندان به اخم هایش نگاه کردم که چشم غره رفت و نمی دانم چرا خنده ام شدت گرفت

،نگاهش که چپ چپی شد سریع گفتم.

-خیلی خب گفتم باشه دیگه! واقعا صبح ها بی اعصابیا!

مانتوی کوتاه مشکی ام را برداشتم و شال مشکی ام را هم سر کردم و در کنار هم پایین رفتیم.

حالم امروز خوب بود و با انرژی به مهوش خانم و ساناز و سهیل «صبح بخیر» گفتم.

سهیل با روی باز جوابم را داد و مهوش خانم فقط سر تکان داد، ساناز بغ کرده رو گرفت؛ خب

تحمل دیدنم را نداری چرا مانده ای!

هاکان صندلی ام را بیرون کشید، با لبخند تشکر کردم و نشستم.

جلوی خانواده اش اخم به چهره نداشت ولی گرم و خوش اخلاق هم نبود!

خودش هم کنارم نشست.

سهیل رو به ساناز کرد.

-فکر کردم دیشب رفتی!

براق شد:

چرا باید می رفتی!

سهیل ادای ترسیدن در آورد.

-وا ساناز جون چرا گاز میگیری! گفتم شام دیشب رو که دوست نداشتی صبحونه ی امروزم که خانی نیست، بعید میدونم فیروزه برا نهارم اقدام جدی کنه، حتما رفتی خونه ی مازی جونینا دیگه!

مهوش خانم چشم غره رفت.

-سهیل!

-جونم مهوش جون؟

خیره نگاهش کرد که یعنی سر به سر ساناز نگذارد.

انگار بدجوری حرص ساناز را درآورد، یک نگاه پر غضب سمت من که با آرامش صبحانه می خوردم و یک نگاه سمت هاکان که ریلکس لیوان آب خنکش را یک نفس سر کشید کرد و با خشم صندلی اش را به عقب هل داد و بلند شد و رو به مهوش خانم کرد.

-خاله ببخشید میل به صبحانه ندارم.

جریان حضورش در این خانه را سهیل برایم گفته بود؛

واقعا غرور نداشت یا منتظر معجزه بود! قیافه اش که به غص هدار های شکست عشقی

خورده، نمی خورد!

سهیل می گفت جریان دارد و یک ریگی به کفشش است!

دیدم هاکان صبحانه نمیخورد گفتم: بریم هاکان جان؟ دیر میشه.

سر تکان داد و بلند شد.

سهیل تشر زد:

بذار صبحون هم رو کوفت کنم، شام و صبحونه رو که کوفت سانازی کردی لااقل به من رحم

کن، من نه چشم شور به شوهرت دارم نه زیرآبی میرم!

جملاتش را به قصد بلند ادا کرد که بلکه به گوش ساناز هم برسد.

مهوش خانم دیگر تحمل نکرد و بلند شد.

-سهیل اتیش بیار معرکه نشو.

با نگاه تیزی سمت من سالن را ترک کرد.

هاکان با لبخند کمرنگی به سهیل پرسید:

- کرم داری؟

چایش را هورت کشید.

- من کرم دارم یا اون، دختره سه ماهه کنه شده به اینجا نمی تونم یه بیژامه تو خون هی

خودمپوشم، هم هش آماده باش و چادر به سرم.

خنده ام گرفت و پشت سر هاکان که بی توجه به غرغره‌های سهیل راه خروج را در پیش گرفت

رفتم.

و صدایش را شنیدم که داد زد:

- فیروزه بیا اینا رو ببر برا کفترام.

کلا هیچ چیز برایش مهم نبود و در همه حال به قول هاکان کرمش را می ریخت؛ ریز خندیدم

و هاکان گذرا نگاهم کرد، در را باز کرد و کنار ایستاد تا اول خارج شوم؛ خوشم می‌آمد جنتلمن

بود، داشتم به رفتار آقامنشانهی هاکان فکر می کردم که سهیل از در خارج شد.

- سد معبر نکنید بیاید.

خندیدم و پشت سرش بیرون رفتم و آرام پرسیدم: چرا دختره نرفته؟

-چیه تو هم میخوای با بیژامه بگردی سخته؟ با مشت به بازویش

کوبیدم.

-کوفت دیوونه.

رو به هاکان که پشت فرمان می نشست کرد.

-هاکان این ساناز نقشه ها داره ها! بهت بگم حواس مواستو جمع کن، هم هش هم از گور

اونبابای هشت خطش بلند میشه.

می دانستم اشتباهش عمدیست ولی تاکید کردم.

-سهیل جان دلبندم اون هفت خطه.

-نه این یه خط بیشتر داره باهش به دوست دخترش زنگ می زنه!

شلیک خنده ام به هوا رفت و هاکان لبخند زد.

تازه کشف کرده بودم که هاکان با سهیل یک طور دیگری ست؛ یک طور آرام تر و شاید

خوشحال.

هاکان پشت فرمان و سهیل کنارش و من پشت سرشان قرار گرفتم.

-بذار مامان آروم بشه دم شو از این خونه م یچینم.

ماشین را به حرکت انداخت.

-آروم کردن مهوش جون با من!

فرمان را پیچاند و از حیاط بیرون زد.

-تو گند نزن نمیخواه برا آروم کردنش تلاش کنی!

سهیل با شیطنت ژست بلده کارها را گرفت.

-داداش تو دست کم نگیر هاکان خان! سه شب دیگه مهوش جون خودش ساناز رو شوت می کنه

بیرون.

هاکان و سهیل تمام هماهنگی های عمل را انجام داده بودند و به محض رسیدنمان خان جان را آماده و سمت اتاق عمل بردند، جلوی در اتاق عمل کنار تختش رفتم و هر دو دستش را در دست هایم گرفتم، اشک در چشم هایم حلقه زد و نتوانستم خودداری کنم و فرو ریختند.

با آرامش و صبوری صورتم را نوازش کرد.

-آروم باش مادر.

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم.

-آروم خان جان، زود خوب میشی دوباره برمیگردی پیشم.

پرستار تذکر داد.

-عزیزم باید بیمار رو ببریم.

سر تکان دادم و بی میل دست هایش را رها کردم، خواستند تخت را حرکت دهند که هاکان را

صدا زد:

-امید جان؟

با نگرانی سمت هاکان سر چرخاندم اما دیدم که لبخند زد و جلو آمد.

-جانم خان جان؟

بی اراده به پاس تحمل و صبوری اش در نقش امیدی که از او بیزار است، به رسم قدردانی دستم

را روی بازویش گذاشتم.

-مواظب همدیگه باشین مادر.

سریع غر زدم:

-عه خان جان چهار ساعت دیگه صحیح و سالم اینجایین دیگه!

هاکان بی توجه به جبهه گیری ام دست خان جان را لمس کرد.

-چشم خان جان تو این روزا که نیستین چهارچشمی مواظبشم تا انشاءالله صحیح و سالم برگردید

پیشمون.

پرستار دوباره تذکر داد و تخت را حرکت دادند و داخل اتاق عمل بردند و من ماندم و اشک

هایی که فرو ریختند و بدرقه اش کردند و انگار تکه ای از وجود من را کردند و بردند.

دکتر گفته بود عمل پیوندش حدود چهار ساعت زمان میبرد، نگران بودم، میترسیدم، هزار فکر

جور و ناجور به سرم هجوم آورده و قصد از پا درآوردنم را داشتند، اگر دوام نمی آورد چه!؟

وای زبانت لال پروا..

هاکان که کنارم ایستاده بود به نیمکت های کنار در اتاق عمل اشاره کرد.

-نمی تونم بشینم ممنون.

کمی اخم هایش باز شده بودند.

-کل چهار ساعت رو میخوای روپا بایستی؟

مقاومت نکردم و این بار که به صندلی اشاره کرد رفتم و نشست م، سهیل هم آمد و کنارم نشست.

هاکان پا روی پا انداخته بود و آرام بود اما سهیل تند تند ساعتش را چک می کرد، از ذهنم گذشت اگر امید بود حتما از استرس تمام چهار ساعت را جلوی در رژه م یرفت.

به ساعت گوشی ام نگاه کردم؛ لعنتی چرا زمان ایستاده بود.

صدای کوبندهی هاکان با نشستن دستش روی پایم همزمان شد و از فکر بیرونم آورد.

-تکون نده!

دوباره یکی دو کلمه ای حرف زد و منظورش را نفهمیدم.

به دستش روی زانویم نگاه کردم و بعد گنگ خیره می سبزهایش شدم.

-پاتو تکون نده! استرس نداره که داره روند عادیش رو طی می کنه چهار ساعت میکشه که

تموم بشه عملشون.

دستش را پس کشید و دیدم دوباره پایم از شدت اضطراب شروع به تکان خوردن کرد و تازه

متوجه حرفش شدم.

-دست خودم نیست نگرانم.

سهیل دوباره ساعتش را چک کرد.

-نیم ساعت دیگه تمومه.

همان دم در اتاق عمل باز شد و پرستاری بیرون آمد، سریع از جا پریدم و سمتش پرواز کردم.

-تموم شد

؟ لبخند

زد.

- ده دقیقه دیگه تمومه، نگران هم نباش دکتر گفتن با موفقیت پیوند انجام شده.

دستم را روی دهانم گذاشتم که از خوشحالی جیغ نزوم و سمت هاکان و سهیل که پشت سرم ایستاده بودند برگشتم.

سهیل پر از ذوق و هاکان آرام بود، رو به هاکان کردم، این خوشحالی را مدی ون او بودم.

-هاکان.

جواب نداد و همان طور خیره ام ماند تا ادامه دهم و فقط توانستم بگویم.

-ممنون..

تمام چهار ساعت را کنارم مانده بود که تنها نباشم و این از هاگانِ بی حوصله و بدعنقم بعید بود و برایم یک دنیا ارزش داشت، هنوز نگاهم می کرد که با لبخند ادامه دادم: به خاطر همهچی.

-تشکر لازم نیست.

گوشی اش زنگ خورد و با چک کردن صفحه اش از ما فاصله گرفت.

با سهیل روی نیمکت نشستیم.

سهیل: راست میگه تشکر لازم نیست.

-چی؟

لبخند زد.

-در ازای خرید یه کلیه برای مادرت، یه قلب بدست آورده! این که با ارزش تره!

متوجه منظورش نشدم.

-یه قلب؟

-هوم قلب تو.

قلبم ریز و شیرین لرزید،

مگر مهم بود برایش که چه حسی در قلبم به او دارم؟! شاید برای حذف امید برایش ارزش داشت.

ادامه داد: دیشب تا صبح در گیرش بودی

نه؟ دوباره درگیرم کرد که نتوانستم جواب

دهم.

-فهمیدی نمیتونی تنهاش بذاری چون ساهاست میشناسیش و از قضا دوسشم داری.

-چرا اینو میگی؟ رو چه حسابی؟

-رو حساب رنگ چشمات! امروزت با دیروزت خیلی فرق کرده، اگه اشتباه می کنم بگو.

-خب..

نگاهم را از چشم هایش کندم و به دست های در هم قلاب شده ام دادم، راست می گفت دیگر

،چرا انکار کنم!

-نه اشتباه نم یکنی میخوام تلاشمو کنم، حتی اگه آخرش... اونی نباشه که دلمو راضی کنه، به

خاطر دل نرم شده ی

الانم میخوام که کنارش باشم.

-از آخرش میترسی؟

انگار می ترسیدم. ..

ترس برای چه؟ من خان جان را داشتم. ..

-نمی دونم.

سمت هاگان که داشت نزدیکمان میشد برگشت و جوابی نداد؛

نه امیدوارم کرد نه مایوسم. ..

اجازه‌ی دیدار با خان جان را ندادند و دلیلش وضعیت خود خان جان بود که نباید آلودگی ای او را تهدید می کرد و اتاق استراحتش کاملا ایزوله می بود.

هاگان برایم تاکسی گرفت تا به خانه بازگردم و خودش و سهیل به شرکت رفتند.

داخل خانه پا گذاشتم و طبق معمول فیروزه به استقبال آمد، برای فرار از برخورد احتمالی ام با مهوش خانم تصمیم گرفتم به اتاق مشترکم با هاگان بروم، هنوز پا روی پل هی اول نگذاشته بودم که ساناز هراسان پله ها را سرازیر شد و از دیدن من یکه خورد و حس کردم دستپاچه است.

از سهیل شنیده بودم که هیچ کس حتی مهوش خانم هم حق بالا رفتن را ندارند!

اخم هایش را در هم کشید و به عمد مسیر پایین آمدنش در پله هایی که عرضشان حداقل سه متر بود را دقیقا خطی که مسیر بالا رفتن من بود انتخاب کرد و با طعنه ای محکم به شانه ام زد شد.

از دخترهای پرفیس و افاده بیزار بودم، حریم خصوصی هاکان حریم من هم محسوب میشد. شدم همان پروای بی پروا که به احدی اجازه بی احترامی به خود و عزیزانش نمی داد، با لحنی محکم و جدی صدایش زدم.

-ساناز جان؟

ایستاد و چند لحظه طول کشید تا روی پاشنه ی نازک کفش هایش بچرخد و رو به من شود. طوری از عرش نگاه می کرد انگار نوکر خانه زاده هستم. قدمی که روی پله گذاشته بودم را پایین آمدم و از بالای شانه ام با اشاره ی دست طبقه ی بالا در پشت سرم را نشان دادم و بدتر از نگاه خودش زیر فرش حسابش کردم خیره به چشم های به لطف لنز آبی شده و پر آرایشش پرسیدم:

-با من کار داشتی عزیزم؟

-چرا باید با تو کار داشته باشم!

حق به جانب تر از خودش گفتم:

-از طبق هی بالا داشتی می اومدی برام سوال شد!

-با تو کار نداشتم با هاکان کار داشتم.

-تا اون جایی که هاکان برام گفته کسی حق نداره پاشو تو بالا بذاره، من هم زن هاکانم و اصلا

دوست ندارم بینم وقتی نیستم کسی تو حریم خصوصیم پا بذاره.

خودم هم نمی دانم چرا این قدر تلخ شده بودم، آخر در تمام برخوردهایمان تحقیر در چشم

هایش موج میزد.

انگار توقع این رفتار را از من نداشت که از حرص قرمز شد!

-لیاقت هاکان بددهن، هرزه گویی مثل تو بود و بس! خوب در و تخته به هم میاید.

لبخندی برای کفری تر کردنش زدم.

- امیدوارم تو هم کسی همتیپ خودت رو پیدا کنی.

قدمی جلو آمد، بد سوخته بود و سوز زد:

-اگه خونه و زندگیتو ندیده بودم با این همه ادعا فکر می کردم دختر وزیر!

سوختم اما نگذاشتم بویش به دماغ این از خودراضی برسد.

-پس خیلی حقیر هستی که هاکان با آگاهی به این که دختر وزیر و ژن برتر نیستم منو به تو ترجیح داده.

پوزخندی عصبی زد.

-هاکان مثل اسب نجیبه عزیزم یادش نرفته که کی بوده گشته گذشته و خود واقعیش رو پیدا کرده.

نایستاد جوابش را بدهم و روی پاشنه ی کفشش چرخید و با خشم و سریع دور شد.

چقدر توهینش به خودم و از آن بدتر به هاکان برایم تلخ آمد و گران تمام شد..

فیروزه به موقع آمد و وقت نکردم بیشتر به تحقیرش فکر کنم و آتش بگیرم.

-خانوم وقت ناهاره تشریف بیارید.

سر تکان دادم.

-ممنون فیروزه خانم لباسامو عوض کنم میام.

پله ها را در پیش گرفتم و با اعصابی داغان لباس هایم را تعویض و پایین آمدم، داشتم از راهروی بین دو سالن میگذشتم که حس کردم صدای فین فین و گریه ی کسی می آید، پشت در اتاقی که درز درش باز بود ایستادم و وقتی شروع به صحبت کرد متوجه شدم ساناز است.

-دخترهی بی شعور به من میگه کل این خونه برای منه دلم نم یخواد آدمای اضافه توش

باشن.

مهوش: گریه نکن عزیزم خودم به حسابش میرسم، هاکان کور شده نمی دونم رو چه فکری دست این دختره رو گرفته آورده تو این خونه، نه اصل و نصبی نه شخصیتی، معلوم نیست چه جور دختریه که بی سروصدا پاشده با هاکان اومده اینجا، نه پدری نه مادری! این جور دخترها معلو مالحالن بوی کباب به دماغشون بخوره خودشون میفروشن، تو هیچی نگو خاله تا آخر همین ماه طوری مچ ش رو جلوی هاکان باز می کنم که خودش سه طلاقهش کنه و با دسته گل بیاد بگه اشتباه کردم سانازو میخوام.

از شنیدن ناسزاهایشان قلبم چنان تیر می کشید که دردش را نمی توانستم تحمل کنم، چطور آدم ها تا این حد خدا شده بودند و غیب می دانستند! من معلوم الحال بودم؟! من بوی کباب به مشامم خورده بود؟! من خودفروشی کرده بودم!؟

نفهمیدم کی و چطور دستم سمت در رفت و هلش دادم و کامل باز شد و اتاق بزرگ و شاهانه‌ی مهوش خانم مقابل رویم نقش گرفت، هر دو سمتم برگشتند، با خونسردی پیش رفتم و حین راه رفتن آرام حرف هایم را زدم.

-من و هاکان دو ساله همدیگه رو میشناسیم، عین دو سال رو هر روز و هر شب ازم درخواست ازدواج می کرد و قبول نمی کردم، نه اینکه دوستش نداشته باشما! نه؛ جونمم براش میدم، فقط برای اینکه از آینده میترسیدم، ترسمم بی مورد نبوده انگار! من نه بی کس و کارم نه معلوم الحال! هاکان با شیرینی و دسته گل جلوی بیست نفر از کس و کارام منو از مادرم خواستگاری کرد و با اجازه ی مادرم عقدم... علت اینکه شما حضور نداشتین توی مراسممون و سر و صداها رو نشنیدید رو تو خودتون جست و جو کنید.

مقابلش ایستادم.

-من بوی کباب به دماغم نخورده! خود هاکان برام مهمه، آرامش و احساس رضایتش از زندگی.

رو به ساناز که با بهت خیره ام بود کردم.

-و اما جواب تو، نایستادی بشنوی... هاکان نون بازوش رو میخوره و تکیه به تلاش خودش ادعا داره! تو کلاس چ یو میداری! هاکان اگه پدرش ندار بوده عار نیست که تو بخوای اونو تو سر من

بزنی، انسانیت و شرف هر کسی غرور و شخصیتشه، یک بار دیگه بشنوم اسم هاکان رو بدون
پسوند آقا به زبونت بیاری آروم نمیشینم.

با قدم های تند قبل از این که بیش از این گرد و خاک کنم از اتاقش بیرون زدم و فرصت هر
حرفی را از آنها گرفتم، سنگینی یکی از عقده های کودکی ام را سر ساناز خالی کرده بودم
،ساناز هم مثل آن کودک ها، از خودراضی و بی ادب بود.. همان ها که لباس ها و عروسکم
را به تمسخر م یگرفتند...

داخل اتاق رفتم و در را پشت سرم چفت کردم.

دروغ نگفته بودم؛ من و هاکان دو سال بود در آن خانهی قدیمی همسایه بودیم و در این دو سال
بارها درخواست ازدواج داده و از ترس آینده جوابش کرده بودم!
خدایا دمت گرم چه خوب نشانم دادی مهم نیست ثروت بهتر از علم است یا برعکس! شخصیت
از هر دوی این ها مهم تر است..

گوشی ام زنگ خورد و با نگاهی به صفحه اش فهمیدم هاکان است، تماس را وصل و جواب
دادم.

-سلام.

-اتفاقی افتاده پروا؟

حتما مادرش خبرش کرده بود!

-نه.

-دارم میام خونه، برو بالا پایین نیا.

-بالا ام.

تماس را قطع کردم، من کار بدی نکرده بودم که نگران باشم!

زیر پتو خزیدم و ترجیح دادم برای تمدد اعصاب کمی بخوابم گرچه از ناراحتی حرف هایی که

شنیده بودم خواب حرام چشم هایم شده بود!

چطور روز خوب و حال خوشحالم را به گند زدند. ..

تقه ای به در خورد و باعث شد بی میل روی تخت نیم خیز شوم و لبه اش بنشینم.

-بفرمایید.

با ورود هاکان و سهیل پوفی کشیدم! معلوم نبود چه دروغ های دیگری را به دهانم وصله کرده

و تحویل این دو داده بودند.

سهیل زودتر از هاکان شروع کرد.

- پروا چی شده؟ بحث کردی؟

- خونسرد جواب دادم:

- حرفایی شنیدم که نمیشد بی جواب بیخیالشون شد!

- چه حرفایی؟

به هاکان پر اخم که روی مبل لم داد گذرا نگاه و دوباره رو به سهیل کردم.

- تو منو خوب میشناسی سهیل زیر بار حرف مفت و زور نمیرم و بی احترامی رو نمیتونم

تحمل کنم.

هاکان به زبان آمد:

- دلم نمیخواد تو این خونه تشنجی باشه!

حرصی از روی تخت بلند شدم و از کنار سهیل گذشتم و رو بروی هاکان ایستادم، چشم هایش

از نوک پا تا چشم هایم بالا کشیده شد.

- برعکس بعضی ها از خاله زنک بازی متنفرم و گرنه میگفتم چرا ایجاد تشنج! (کردم تو

خون هت حضرت آقا!

شقیقه هایش را ماساژ داد.

- پروا از تو توقع رفتار اینجوری رو ندارم.

- چرا نداری؟! مگه نگفتی عاشق اخلاق گندم شدی! من همینم اخلاقم گنده، تحمل توهین و

تهمت رو ندارم.

سهیل جلو آمد.

- مگه چی شنیدی؟

به هاکان خیره شدم.

- من معلوم الحالی ام که به خاطر بوی کباب خودش رو به تو فروخته؟ من و تو حالا به هر

دلیلی کار ندارم ولی عقد کردیم محرم همیم کسی حق نداره بهم تهمت بزنه!

شک نداشتم این حرف ها را همان شب اول که نایستادم حرف هایش را با مادرش بشنوم شنیده

بود که با خشم بلند شد.

- نمی خوام بری پشت من و ایسی من خودم از پس خودم برمیاوم.

بی توجه به حرصم از اتاق بیرون زد و سهیل کلافه دستی به صورتش کشید.

- پروا قرار بود آرومش کنی! الان میره پایین جنگ راه میندازه!

توپیدم:

- ببخشید که تشکر نکردم از شون بابت حرفاشون! بین سهیل همین اول کاری یه چیزو معلوم کنم من زیر بار حرف نامربوط نمیرم، بینم بهم توهین میشه قید خودمم میزنم چه برسه به هاکان که احساسم بهش هنوز پر از ترس و تردیده! یه عمر این حرفا زور بوده به دلم بسمه! تو منو میشناسی پس زبون باز نکن به شماتتم.

پوفی کشید و با گفتن «کله خراب» از اتاق بیرون زد.

واقعا از خاله زنک بازی و این جور بحث هایی که فقط بین انسان های جاهل پیش می امد بیزار بودم و دلم نمیخواست پایین بروم و بینم هاکان جواب توهین های خانواده اش را چه میدهد اما صدای فریادش که فیروزه را صدا زد باعث شد بی اختیار بلند شوم.

- فیروزه!

بالای پله ها طوری ایستادم که کسی متوجه حضورم نشود، همگی جمع شده بودند و سهیل سعی در آرام کردن هاکان داشت ولی رنگ پوست هاکان از خشم به کبودی می زد و اعتنایی به سهیل و تلاشش نداشت.

فیروزه فوری خودش را به هاکان رساند.

-بله آقا؟

-تعریف کن.

فیروزه انگار که لای منگنه گیر بیفتد به تقلا افتاد.

-آقا چیزی نبود به خدا!

صدای عربده مانند هاکان چهار ستون خانه را لرزاند.

-فیروزه!

مادرش به زبان امد و با غیظ توپید:

-چیه قربطی پلّات کرد! نبودى بینى چه منم منمى مى کرد! رییس آوردى برام تو خون هم؟! کم مونده بود بیرونم کنه از ، هنوز از راه نرسیده تو رو هم بر علیهم بلند کرده!... فیروزه برو سرکارت.

چقدر کورکورانه برای آیندهی پسرش نگران بود! از دستش ناراحت نشدم ولی تاسف خوردم؛ به جای آرامش روان پسرش ظاهر زندگی اش مهم بود، همین که ساناز را که پدرش مولتی

میلیاردر بود را برای پسرش عقد کند و دل خواهرش را بدست آورد یعنی نهایت محبت مادری.

..

فیروزه خواست برود که هاکان با تهدید صدایش زد.

-فیروزه!

-بله آقا؟

-میشنوم.

از این حرکت هاکان خوشم آمد؛ فیروزه بی طرف جریان را میگفت و مادرش تهمت دروغگو بودن را به دیگر تهمت هایش به من بند نمی کرد.

-آقا ساناز خانوم زبونم لال بشه به شما توهین کردن بعدم پروا خانوم داشتن می اومدن

برای ناهار که توهین های دیگه ای شنیدن و از... از شما و خودشون دفاع..

مهوش خانم رو به فیروزه داد زد.

-برو سر کارت فیروزه.

فیروزه بی شک جن بود چطور همه جا حضور داشت و صداها را چطور شنیده بود!

فیروزه رو به هاکان کرد:

-برم آقا؟

-برو.

رو ب ه مادرش شمرده شمرده و آرام ولی جدی شروع به صحبت کرد.

-مامان بهتون گفتم پروا زن منه دوسش دارم پس عروس خودتون بدونیدش و دوسش داشته باشید، توهین کردین گفتم نارواست دیگه تکرار نکنید، گفتید ساناز رو برام انتخاب کردین، گفتم اونى که م یخواد زندگی کنه منم پس پروا انتخابمه، گفتمی خوشبختیمو می خواهید گفتم با پروا خوشبختم... پس این جنجال برا چیه؟! تا حالا هیچ بی حرمتی ای بین ما فاصله ننداخته ولی این توهیناتون به پروا گریبانگیر من هم هست! حواستون هست؟

حرف های هاکان گرچه از روی سیاست مردانه اش در حکم رانی به ابن خانه بود ولی قلبم را راضی کرد و حس شیرینی را در رگ هایم به جریان انداخت.

ساناز بی حرف ولی پر خشم از جمع دور شد و مهوش خانم قدمی سمت هاکان برداشت.

-خاک بر سر بی لیاقت کنم، دختره به خاطر پولت خامت کرده با دوتا دوستت دارم عاشقتم
خر شدی؟! باورم نمیشه این قدر احمق شده باشی هاکان! اون دختری که من امروز دیدم شیطان
رو درس میده، نشستی و داری بهش سواری میدی؟

سهیل میانه را گرفت.

-مهوش جون اینجوری نیست پروا واقعا دختر خوبیه و هاکان رو به خاطر خودش دوست داره،
مگه خوشحالی هاکان آرزوی همیشه هتون نبود؟! هاکان با پروا خوشه.

مهوش خانم این بار به سهیل بیچاره پرید:

-تو هیچی نگو سهیل که هر چی میکشم از دست توعه، چقدر بهت گفتم خان جان مرده امیدي
وجود نداره این قدر این بچه رو برندار با خودت ببر تو اون خراب شده، بیا عاقبت شو تماشا کن
،شده بازیچ هی یه دختری که معلوم نیست سر از کدوم تخم بیرون آورده..

او همچنان داشت غر می زد و هاکان مشتش را روی پیشانی اش می کوبید و ..

یا حسین!

این سر درد یعنی الان تغییر شخصیت می داد!

سهیل چرا حواسش به هاکان نبود!

خواستم پله ها را سرازیر شوم ولی یادم آمد که امید نباید من را در خان هی هاکان ببیند و با نگرانی همان جا ایستادم و خداخدا کردم هاکان آرام شود.

مهوش خانم همچنان سر سهیل غر می زد: تو با زبونت مار رو از لون هش بیرون می کشی، هاکان فقط از تو حساب میبره، چقدر بهت گفتم تو بگی و لش کن تمومش کن میگه هر چی تو بگی نه نمیاره لابد برات نفع داشت دیگه پسره رو بردی تو خون هی اون قربطی ها و اسیرش کردی!

چشمم به هاکان بود که دستس را از روی پیشانی اش پایین کشید و با غضب سهیل را که سعی در آرام کردن مهوش خانم داشت کنار زد و روبروی مادرش ایستاد و داد زد: به کی گفتمی قربطی؟! به کی گفتمی معلوم نیست سر از چه تخمی بیرون آورده؟! هان؟! پروا قربطیه؟! قربطی تویی که بابامو برا نداریش، برا فقرش، برا دست خالیش ول..

سهیل دستش را روی دهان امید گذاشت، تازه فهمیده بود که هاکان رفته و امید آمده!

امید تقلا داشت عقده های دلش را خالی کند و سهیل با تمام

قدرت هیکل درشت و قوی امید را از مقابل مهوش خانم که با ناباوری خیره ی پسرش بود دور کرد و فکر کنم به کل از خانه بیرون برد.

همان جا تکیه به نرده ها نشستم و اشک هایم روی صورتم روان شدند... چقدر دیدن این صحنه برایم دردناک بود، مثل کابوس بود که به یک سردرد شخصیت یک فرد به کل نابود شود و شخصیت دیگری از آن جسم رو شود!

وای هاکان..

چه دردی میکشید؟! چهقدر آسیب م دیدید؟! چقدر در فشار بود و دم نمیزد!

وای هاکان..

تقصیر من بود... به خاطر من به اعصاب ش فشار آورد!

وای وای وای هاکان...

چقدر بغض تنگ سینه ام کاشت دیدن صحنه ی مردن یک هویت و زنده شدن هویتی بیمار.

..

وای به تو مهوش که از بیماری وحشتناک پسرت خبر نداشتی و این طور سنگ آرزوی خوشبختی اش را به سینه میکوییدی!

کاش در این بیست سال به جای ظاهربینی عمق فاجعه‌ی شخصیت متزلزل پسرت را دیده بودی
شاید وضعیتش بهتر از این بود..

حالا باید چه کار می کردم؟ می ماندم؟! آن هم بی هاکان؟! آن هم در این خانه و کنار
مادرشوهری که به خونم تشنه بود؟! هاکان کی بر میگشت؟ چند روز دیگر؟ از
آنچه که فکر می کردم سخت تر بود!

خدایا به هاکان کمک کن...

خدایا اگر با دلم آشتی کردی به من هم کمک کن... غلط کردم پنج سال ناخواسته آزارش دادم.
..

بلند شدم و به اتاق رفتم، باید می رفتم، نمی توانستم به انتظار بازگشتش دست روی دست
بگذارم، من اصلا انتظار کشیدن را بلد نبودم.

مانتو و روسری ام را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم و پله ها را با سرعت پایین رفتم.

مهوش خانم مات و حیران هنوز در همان جا ایستاده بود، حوصله هی تنش نداشتم و سریع
از مقابلش گذشتم ولی بی فایده بود با کینه صدایم زد.

-های صبر کن.

لبم را زیر دندان هایم فشار دادم تا طاقت بی ادبی اش را بیاورم.

آمد و روبرویم ایستاد و چانه ام را محکم در دستش گرفت.

-تو باعث شدی تو روی من وایسه! نم یذارم آب خوش از گلو ت پایین بره، بچرخ تا

بچرخیم.

دستش را آرام از چانه ام کندم و به مشکی های عمیق توی صورتش زل زدم.

-کاش یکم دوشش داشتی، فقط یه کم.

راهم را کج و از مقابلش عبور کردم و هر چه با حرص داد زد «صبر کن» نایستادم و از

خانه بیرون زدم.

گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و با تاکسی تلفنی تماس گرفتم، باید خودم را به خانه می

رساندم.

کلید به در انداختم و داخل رفتم، صدای امید می آمد.

-خودم حلقه ی هاکان رو تو دستش دیدم سهیل شر نواف یعنی چی که خواب دیدی!

-شر چیه دیوونه آخه پروا چه ربطی به هاکان داره!

سریع حلق هی هاکان را از انگشتم در آوردم و در جیب شلوارم چپاندم، اصلا حواسم به
آخرین دیدارمان نبود...

پرده را کنار زدم و پا به حیاط گذاشتم.

امید با شنیدن صدای پاشنه‌ی کفشم ستمم چرخید و با دیدنم قدم تند کرد و چقدر دلتنگش
بودم... او هاکان بود... او الان بدون اینکه بداند همسرم بود.

خدایا چه چیزی درست و چه چیزی غلط بود! من الان زن امید بودم؟

به نیم قدمی ام که رسید خواست بازخواستم کند که طاقت نیاوردم و صحن هی تغییر
هویتش مقابل مهوش خانم جلوی چشمم جان گرفت و بی اختیار در آغوشش فرو رفتم.
شوکه شد ولی آرام آرام دستش بالا آمد و پشت کمرم نشست و سه یل رو گرفت تا نیند... ..
سهیل دلش با امید نبود... ..

سهیل منطق داشت؛ کمک به هاکان را طالب بود.

ولی من الان و در این موقعیت که آن طور مقابل چشم هایم فروریختن هاکان را دیدم فقط کمی
آرامش میخواستم از وجود خود هاکان...

مگر امید هاکان نبود!؟

کنار گوشم زمزمه کرد.

-چیزی شده پروا؟ چرا

نا آرومی؟

امید من را از بر بود، امید هم هی احوالاتم را درست حدس می زد.

از آغوش بیرون آمدم.

-خوبم امید، فقط دلم ترسیده بود.

سبزه‌های مهربانش روی چشم هایم به گردش در آمد.

-از چی خوشگلم؟

سمت سهیل راه افتادم و جواب امید را دادم.

-همینجوری... خل شدم.

مقابل سهیل ایستادم.

با ناامیدی و پر از سرزنش سر تکان داد و لب زدم: ترسیدم سهیل، ترسیدم هاکان برنگرده

نتونستم بمونم که اوادم.

امید پیش آمد.

-هم هی همسایه ها رفتن فقط ما موندیم، باید خونه رو خالی کنیم.

سهیل کارتونی از روی زمین برداشت.

-اتاقای خودمونو جمع کردم، برو اتاق خان جان و پروا رو شروع کن، برم جعبه بیارم شکستنی

ها رو بذاریم توش.

-باشه.

رو به من نگران ادامه داد: خوبی تو

؟ لبخند زدم: هوم خوبم.

رفتم و روی تخت روبروی حوض نشستم و امید و سهیل دست به کار شدند.

ذهنم به آن شب کشیده شد که گفت بگویم «نمیخوامت» و برای قانع کردنم با عدد سیزده

لاتین قلبی کف دستم درست کرد، نگاهم را به ک ف دستم دادم و لبخند روی لبم نقش بست...

سهیل جعبه به دست کنارم نشست و آن را مقابل پایش گذاشت.

- پروا چیکار داری میکنی؟! قرار بود امید رو از خودت ناامید کنی نه این که بغلش... استغفرالله.
پروا چته امروز تو؟ اون از گرد و خاکت تو خونه اینم از محبت برعکست.

-سهیل شماتتم نکن به خدا حال بد شد از دیدن صحنه ی تغییر شخصیت هاکان، برای تو عادی شده درکم نمی کنی، انگار جلوی چشمام هاکان مُرد... به خدا با تمام وجود مرگش رو حس کردم، درکم کن.

تحت تاثیر احساسم قرار گرفتم.

-هاکانو تو وجود امید جست و جو نکن! مگه نمی گی حالت بد شده پس کمکش کن عادی زندگی کنه نه این که دم به دقیقه بمیره.

-چیکار کنم؟ من نمی تونم از هم تفکیکشون کنم امید هاکانه. یهو میبینی دقیقا متوجهم که این دو شخصیت از هم جدااند ولی یهو تمام باورم فرو میریزه، عین الان که موندم زن امیدم یا نه؟

کلافه با چند بار بالا و پایین بردن دستش روی موهایش، همه را به هم ریخت.

-پروا امید هاکان نیست، تو زن امید نیستی، خاطراتت با امید و هر چی احساس بینتون بوده رو انتقال بده به هاکان، اون امید واقعیه، امید نه تنها هاکان رو بلکه تو رو هم نابود میکنه، اینو تو مغزت فرو کن، ندیدی توی ده ثانیه چه گندی زد به رابطه ی هاکان و مهوش! تا حالا نشده بود

هاکان صدا رو مادرش بلند کنه حالا فکر کن هاکان چجوری بره گندی که امید زده رو جمع کنه! این فقط یه چشم هس بود.

حق با سهیل بود، حالا که کمی آرام و از شوک خارج شده بودم عقل و منطقم داشت کار می کرد.

-خب چیکار کنم من؟

-کم کم از خودت ناامیدش کن.

-یه عمر کارم همین بود، امید ناامید بشو نیست.

-اون ناامید کردنت به درد نمیخورد، با دست پس زدن با پا پیش کشیدن بود.

مستاصل دستی در هوا تکان دادم.

-سهیل دارم به این نتیجه می رسم که بیماری هاکان واگیر داره و به منم سرایت کرده یه دفعه میشم پروایی که میخواد جلوی یه دنیا با بی عدالتیاش وایسه یهو مثل الان میشم یه آدمی که نمیدونه چه کاری درسته چه کاری غلط!

برای درک حرف هایم سر تکان داد.

-طبیعیه پروا هر کس جای تو قرار بگیره همین طور سردرگم میشه.

بلند شدم.

-خب خداروشکر که هنوز طبیعی ام! فکر کردم دیوونه شدم!

سمت اتاقم راه افتادم.

داشت تشکها و پتو ها را داخل چادر رخت خواب بچچه می کرد، چقدر با هاکان فرق داشت، شاید از او مهربان تر و دوست داشتنی تر بود ولی بدل بود، کذب بود و به گفتهی سهیل شاید خطرناک برای من و خود واقعی اش..

پیش رفتم.

-امید؟

دست از کار کشید.

-جان امید؟

هاکان «جان» نمی گفت فقط نگاه می کرد تا حرفم را بزنم!

به خودم تشر زدم: پس این هاکان نیست پروا نلرز و ناامیدش کن!

-خودم جمع می کنم، ولشون کن هنوز که جایی پیدا نکردم برای بردنشون.

اخم هایش در هم شد.

این اخم های ریز با اخم های وحشتناک هاکان یکی نبودند

، پس این هاکان نیست پروا نترس و ناامیدش کن.

داشتم از داخل فرو می ریختم ولی ادامه دادم.

-باید تا مرخص شدن خان جان یه جا پیدا کنم بعد جا به جا بشم هنوز وقت دارم.

در نیم قدمی ام غرید:

-چی میگی پروا! باز رفتی سر خون هی اول!؟

این بازخواست پر خواهش اصلا شبیه بازخواست های جدی و خشک هاکان نبود؛

پس این هاکان نیست پروا دل نسوزان و ناامیدش کن.

-من از حرفم کوتاه نیومده بودم که الان بخوام زیرش بزنم، من از اولم گفتم نمیام.

-اصلا میفهمی چی میگی!؟ از کجا میخوای پول رهن پیدا کنی؟

-همون جور که پول خرید کلیه جور شد اینم میشه، به قول خان جان خدا همهی درارو رو

بنده هاش نمیبند.

دستش را زیر چانه ام زد.

-این حرفا یعنی چی؟

این چشمهای پر محبت اصلا شبیه چشم های سرد و یخ بسته ی هاکان نبودند.

پس این هاکان نیست پروا عاشقی را فراموش کن و ناامیدش کن.

-یعنی بیا تمومش کنیم امید، مثل ارتباطمون با همسایه ها که تموم شد، تو برو برای خودت منم برای خودم. خود تو گول نزن امید، جواب من تا ابد همونیه که اون روز توی باغچه بهت دادم، یکم درکم کن امید من نمیخوام و نمی تونم به زندگی با تو فکر کنم.

-چرا اینقدر سنگ دلی تو پروا! با این افکار و قلب آهنیت قاعدتا باید برای همیشه کنارت

بذارم و ازت بترسم. ..

میان حرفش پریدم:

-خب کنارم بذار، من همینم خودخواهم عوض نمیشم.

بی قرار پشت به من کرد.

-بی انصاف.

سهیل برایم گفته بود علاقهی امید به من از کجا اب میخورد!

-تو فکر می کنی خان جان من خان جان خودته ولی نیست، خان جان من مامانمه ولی خان جان تو مادر بزرگت بود که فوت شد و تموم شد. منم تو نیستم امید، من امید نیستم که دلت براش سوخته که دل بستی به کسی که اونو شبیه خودت تنها دیدی! من از جنس تو نیستم امید، من افکارم و انتظارم از زندگی صد و هشتاد درجه با ایدهآل های تو فرق داره، من و خان جانم تو و خان جانم نیستیم، ما فقط تو خون هی اجاره ای سابق تو و خان جانم زندگی می کردیم همین!

با حالی پریشان چرخید و داد زد:

-کی این چرندیات رو به خوردت داده؟

-نیازی نیست کسی به خوردم بده من خودم میفهمم این علاقهی افراطی تو به این خونه و خان جان و من طبیعی نیست. اصلا اصلا کاری به علت ندارم امید، می دونم به هر دلیلی خیلی دوستم داری ولی من نم یتونم ادامه بدم.

با حال بد و عصبانیت اتاق را ترک و به حیاط رفت.

رفته بود سر سهیل خراب شود؛ لابد حدس زده بود که این حرفها را سهیل به خوردم داده!

بند بلند کیفم را از روی سرم رد کردم و کج روی سر شانه ام انداختم و پشت سرش رفتم، یقه ی سهیل را گرفته بود و بازخواست ش می کرد.

به حال خود رهایشان کردم، سهیل از پس خودش بر می آمد.

پرده را پس زدم و از حیاط بیرون زدم، باید به خانه بر می گشتم و به انتظار هاگان مینشستم.

راه درمان هاگان را بلد نبودم ولی راه زندگی ام را باید پیدا میکردم تا بتوانم کمکش کنم.

باید قوی می شدم؛ از این تزلزل در احساسم متنفر بودم، باید همان پروای گند اخلاق سابق می شدم و برای هدفم می جنگیدم، نباید میگذاشتم این بیماری ناشناخته رویم اثر کند، نباید با هر بار دیدن گوشه ای از رزالت این بیماری فرو بریزم، باید سرد می شدم، سخت می شدم، برای هاگان به ظاهر محکم کوه میشدم، درمان میشدم...

من حتی گندی که خودم و امید به رابطه اش با مهوش زدیم را هم باید پاک می کردم، هاگان نباید بازخواست کار نکرده اش می شد. ..

وارد خانه شدم و گوشی ام زنگ خورد، سهیل بود و نگران شدم، معمولاً کم پیش می آمد که تماس تلفنی داشته باشیم؛ امروز هم که به آن حال رهایشان کردم و آمدم.

—جانم سهیل؟

-جانت سلامت، پروا بیا تلگرام دو تا فیلم برات فرستادم ببر هر جور شده به مهوش نشون بده.

-چه فیلمیه؟

-نگاه کن خودت، فیلم ساناز جونشه، آمار داده بودم برام بگیرنش، فعلا کاری نداری؟

سریع قبل از قطع تماس صدایش زدم:

-سهیل؟

-جان؟

لبزیرینم را داخل دهانم کشیدم و آرام پرسیدم:

-هاک... امید خوبه؟

-نه گذاشتم رفت بیمارستان دنبال تو.

-کی میاید خونه؟

-نمی دونم پروا، برم تا کار دستم نداده.

-مواظبش باش.

-باشه، تو هم مواظب خودت باش، پا نشی بیای بیمارستان.

-نه نمیام.

تماس را قطع کردم و نفسی عمیق دم و بازدم کردم تا دل متلاطمم آرام شود و داده ی تلفن
همراهم را روشن کردم و صفح هی سهیل را باز کردم.

روی فیلم ها ضربه زدم تا دانلود شود.

-سلام خانوم، خوش اومدین.

لبخندی به روی فیروزه زدم و آهسته پرسیدم: مهوش خانوم که سرزنشت نکرد؟!

لبخند زد.

-نه خانوم نگران نباشید من به دستور آقا حقیقت رو گفتم خانوم کاری ندارن باهام از آقا
حساب میبرن.

فیلم ها دانلود شدند.

-مهوش خانوم کجان؟

-تو سالن تی وی هستن خانوم.

-ممنون.

کمی موها و شالم را مرتب کرد و یک یا علی در دلم گفتم و برای بدست آوردن دلش قدم
برداشتم.

مطمئنا اگر می رفتم و تقاضای صحبت آرام و منطقی می کردم جواب نمیداد و شاید داد و بیداد راه می انداخت و مثل ظهر محکوم می کرد پس تصمیم گرفتم چکشی عمل کنم.

به سالن که رسیدم بی حرف و محکم قدم هایم را تند کردم و به محض رسیدنم کنترل را از روی میز برداشتم.

توپید: هاکان کجاست؟ بده من کنترلو.

لبخندی دلجویانه زدم.

-هاکان یه فیلم فرستاده که بذارم ببینید.

امان ندادم حرفم را تجزیه و تحلیل کند و سریع گوشی ام را به تی وی وصل کردم و فیلمی که سهیل فرستاده بود را پلی کردم.

رقص نور و پارتی بود و همه در میان پیست رقص مشغول بودند.

کادر دوربین روی دختر و پسری که در آغوش هم قهقهه زنان میرقصیدند بسته بود، مهوش خانم که با بهت تکیه از مبل گرفت پرسیدم: چی شدین؟ با خودش تکرار کرد:

-ساناز و مازیار!

نگاه به تی وی کردم، درست تشخیص داده بود ساناز بود! چه شاد و سرمست همدیگر را
همراهی می کردند!

رقصشان که تمام شد هم را به آغوش فشردند و با حس اینکه الان صحنه‌ی بوسه‌شان پخش
ش خواهد شد نگاه دزدیدم و تپش قلب گرفتم.

خدا خفه ات نکند سهی ل یک ندا نمیدهد محتویات فیلمش چیست! کنار مهوش خانم
نشسته بودم و چه میدیدم!

-هیوا!

از فکر بیرون پریدم و دوباره به صفحه‌ی تی وی نگاه کردم.

صحنه تغییر کرده بود و ساناز و آن پسر همراه چند مرد و زن دور یک میز مشغول خوش و
بش بودند و آن پسر دستش را دور کمر ساناز گرد کرده بود.

هیوا که بود؟

از دیدن صورت مبهوت و رنگ پریده‌ی مهوش خانم ترسیدم و بی اراده بلند شدم و
کنارش نشستم.

-حالتون خوبه؟

گیج نگاهم کرد.

-باورم همیشه ساناز قسم میخورد داره از عشق هاگان میمیره، هیوا که با مازیار مخالف بود و میگفت حسرت هاگانو داره برا ساناز...

از روی میز لیوانی آب برداشتم و سمتش گرفتم.

-یکم بخورید.

قرار بود دست من را رو کند دست خواهر و دخترخواهرش رو شد!

-هاگان ساناز رو میشناخت ولی شما قبول نمی کردین، ساناز حتی یه سر سوزن هم به هاگان علاقه نداره.

گوشی ام را برداشتم و فیلم امید را پلی کردم و در تی وی پخش شد.

در حیاط خانه قدیمی وسط حیاط سهیل دف می زد و میخواند، امید و دانیال و هومن می رقصیدند.

خودم از یادآوری آن روزها لبخند کنج لبم نشست.

صدای زیبای سهیل از بلندگوهای کنار تی وی پخش میشد.

الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی

پروا برو وسط ..

رفیق و همدم این قلب بیمارم تو باشی

دینا فیلم میگرفت و صورت من در قاب دوربین قرار گرفت.

-پاشو پروا.

سر بالا انداختم.

-همین امید و دانیال و هومن مجل سو دست گرفتهن کافیه.

امید صدایم زد و دوربین سمتش چرخید.

-پروا بیا لوس نشو.

امتناع کردم و خندان دستش را سمتم دراز کرد که با خنده غر زدم:

-عه نکن امید.

دکمه‌ی استپ را زدم و به چشم های به اشک نشستهی مهوش خانم خیره شدم.

-خوبین؟

چقدر آرام شده بود و اصلا با زنی که ظهر چانه ام را چسبیده بود هیچ سنخیتی نداشت.

-خون هی خان جان خدایبامرزه؟

-اوهوم، من و خان جانم مستاجرای اتاق سابق خان جان و امید بودیم، اتاق امید و سهیلیم کنار

اتاق ماست.

-هیچ وقت دست از اون خونه نکشید، تا خان جان زنده بود که تند تند می رفت سر بهش می

زد بعد مرگشم باز میرفت یه وقتا برا خاطره بازی... سهیل میگه اونجا امید صداس میزنن.

تحت تاثیر آرامش پر بغضش سر تکان دادم.

-اردلان میگفت بذار بره راحت باشه میگفت هاکان نیمی از وجودش رو ت و اون خونه

گم کرده بذار آروم بشه.

فکر کنم حالا دیگر راحت میتوانستم با او راجع به هاکان صحبت کنم.

-میشه وقتی اومد به روش نیارید که ظهر سرتون داد زد؟

چشم هایش را محکم بست و وقتی باز کرد تیز بود.

-تا حالا سرم داد نزده بود، بداخلاق و خشک هست ولی بی ادب نبود که به لطف تو شد!

سعی کردم دوباره آرامش کنم.

-من حرفی نزدم بهش، ساناز به هاکان توهین کرد و از زبون من دروغ به شما گفت و حرفای شما برام سنگین تموم شد، دلم نمیخواست اینطوری بشه، عذر م یخوام. هاکان نباید آسیب ببینه لطفا به روش نیارید که درشتی کرد براتون، باور کنید من اونجوری که فکر می کنید نیستم، من هاکان رو دوست دارم و میخوام کمکش کنم.

آرام تر شد.

-چه کمکی؟

چقدر بعد از دیدن فیلم ها حالش دگرگون بود.

به اطرافمان گذرا نگاه انداختم.

-فیروزه نم یشنوه؟

-نه میبینی که نیست، الان تو آشپزخون هست، اون به دستور آقاش فقط مراقب خلوت های من و ساناز بود.

سر تکان دادم و خیالم راحت شد.

-تا حالا از خودتون نپرسیدین چرا میره تو اون خونه؟ کمی

فکر کرد و بی قرار دست هایش را حین صحبت تکان داد.

-حس م یکردم وقتی که عصبی بود میره آروم شه، تازگیها هم ساناز با تعقیبش فهمید که به

خاطر تو میاد اونجا. چرا میگی باید کمکش کنی؟

چقدر سخت بود بیانش ولی من اعتماد و همراهی این زن را نیاز داشتم تا حداقل با درگیری

هایمسخرمان هاکان را از اینی که هست بیمارتر نکنیم.

-اول قول بدین حرفایی که میزنم بین خودمون بمونه، از این راز به جز خود هاکان فقط من و

سهیل با خبریم و همسر مرحومتون، حتی هاکان خبر نداره که من میدونم.

چشمهایش پر از نگرانی شد.

-چه رازی؟

لب تر کردم، جان کندم ولی با جدیت حرفم را زدم.

-یعنی شما توی این بیست سال متوجه رفتارهای دوگانهی هاکان نشدین؟ اینکه چرا یهو میره و

یهو برمیگرده؟ چرا رفتنش دقیقا بعد از سردردش اتفاق می افته؟ چرا سهیل مدام مراقبشه که

عصبانی نشه و بعد از سردردش سریع کمکش می کنه که از جمع دور بشه؟ چرا وقتی حال

مادر بزرگش رو ازش می پرسیدین جواب نمیداد؟ اینا براتون سوال نشده تا حالا؟ حس کردم تمام این ها برایش سوال برانگیز بوده.

-چی میخوای بگی؟

-شما جواب بدین تا بگم.

-هاکان خیلی توداره، خیلی هم یکدنده ست و اجازهی دخالت تو کاراش رو به کسی نمیده ، سردردهاشم چندین بار دیدم گفتم چته برو دکتر گفت میگرنه عصبیه خوب میشه.

-بله عصبیه ولی میگرن نیست. هاکان با دو تا شخصیت تو وجودش داره زندگی میکنه، به فیلماستپ خورده در تی وی اشاره کردم، یکی امید تو اون خونه و یکی هاکان تو این خونه... ولی این از سر دلتنگی و خاطره بازی نیست، هاکان حتی رفتنش به اون خونه دست خودش نیست، وقتی دچار تشنج روانی میشه و از هاکان بودنش خسته میشه ذهن بیمارش او نو کمک می کنه که به کل از شخصیت هاکان جدا بشه و برای تمدد اعصاب بره تو جلد امید، این جور وقت ها اون حتی یادش نمیاد که در واقع هاکانه و این خیلی دردناکه براش و از این گذشته خیلی خطرناک چون اگه کسی متوجه نوع بیماریش بشه می تونه به راحتی ازش سوء استفاده کنه.

دستش را روی قلبش گذاشت، رنگش پریده بود.

-خوبین؟

به زحمت سر تکان داد.

-منظورت اینه هاکان من مشکل اعصاب و روان داره.

با تکان سر تایید کردم.

-متاسفانه، ولی شما نگران نباشید و قول بدین کمکم کنید که آرومش کنم، الان تلفنی با دکترش

صحبت کردم میگه باید انقدر آرامش بهش تزریق کنیم که نخواد بره تو شخصیت امید و اون

خونه. مهوش خانوم هاکان نباید عصبانی بشه، نباید بذاریم موضوعی روانش رو دچار تشنج کنه،

ساناز تو این چند ماه و فشار شما برای ازدواجشون خیلی رو اعصابش اثر بد کرده بود.

حس کردم تا همین حد بداند کافیه، بیچاره هنگ میکرد، مادر بود شاید طاقت نمی آورد،

تا همین حد که فهمید نباید جنگ اعصاب راه بیندازد بسش بود.

به تی وی نگاه کرد و با حسرت گفت:

-تا حالا ندیده بودم هاکان برقصه! یا حتی اینجوری شاد بودنش رو هم ندیده بودم.

دستم را روی بازوی پرش کشیدم.

-هاکان تو اون خونه خیلی کارهایی که تو این خونه انجام نمیده رو انجام میدی؛ می رقصه، با صدای بلند می خنده، شوخی و شیطنت می کنه، اخم به صورتش نداره، از عالم و آدم بدهکار نیست و آرومه، من م یخوام کاری کنم که همیشه اون طوری باشه دوست دارم همیشه شاد باشه همیشه مهربون باشه.

با تردید چشم ریز کرد.

-چرا باید بهت اعتماد کنم.

لبخند زد.

-چون من زن هاکانم، دوشش دارم و دوسم داره، قاعدتا باید برای زندگیم بجنگم. خودتون خوب میدونید هاکان خیلی زیرک و باهوشه مطمئن باشید یه زن نمیتونه راحت فریبش بده مثل ساناز که با نقش هی پدر و مادرش اومده بود اینجا و هاکان خبر داشت، مهوش خانوم لطفا بهم اعتماد کنید

میدونم هاکان سرخود و با قلدری عقدم کرد و درستش این بود که شما رو تو جریان بذاره ولی خب شما اجازهی حرف بهش ندادین و فقط ساناز رو براش مناسب میدیدین. لطفا ما رو ببخشین و بهم اعتماد و کمک کنید...

برای کوبیدن میخ صداقتم چاپلوسی را هم چاشنی حرف هایم کردم و ادامه دادم.

-اگه بیست سال سهیل و هاکان و همسر مرحومتون نداشتن بفهمید چون خودشون از پس

خودشون و کارهاشون بر می اومدن ولی من نمی تونم بدون کمک شما کاری کنم لطفا همراهیم کنید.

واقعا چرا هاکان این همه سال از مادرش مخفی نگاه داشته بود؟! شاید به همان دلیلی که

پدرخوانده اش ترسیده بود فاش کند!

تاکید کردم:

-مهوش خانوم هیچ کس رو محرم راز پسر تون ندونید حتی خواهرتون که اصلا اونی نیست که

نشون میده بهتون. فکر کنم خودتون بهتر شناخته باشیدش. دیدید که توی فیلم...

سر تکان داد و اشک هایش فرو ریخت.

-بیج هم چقدر درد داره تو سین هش!

تازه نگذاشتم از ریز و درشت بیماری اش چیزی بفهمی و الا مثل من دور از جانت دیوانه می شدی!

آرام سرش را در آغوش گرفتم.

-آروم باشید لطفا، همه چی درست میشه.

فکر کنم توانستم صلح را برقرار کنم و رضایت لبخندی شد کنج لبم، آن قدرها هم سخت نبود که نشان میداد! شاید حق داشت در برابرم جبهه بگیرد به هر حال من عروس ناخوانده اش بودم و توقع حضور یک هوپی ام را نداشت.

بی حرف لحظاتی شاید هم دقیقی در آغوشم ماند و اشک ریخت تا آرام پس کشید.

اشک هایش را با نوک انگشت هایش گرفت.

-میشه از فیروزه قرص های منو بگیری بیاری؟

-بله البته.

بلند شدم و سراغ فیروزه رفتم و با کنجکاوی به اسم روی قوطی قرص نگاه کردم!

قرص اعصاب می خورد! علتش ذهنم را درگیر کرد، چرا باید مهوش خانم قرص آرامبخش استفاده میکرد!

نگرانی به دلم چنگ انداخت، نکند علت خاصی داشت و دلیل این مخفی کاری بیست ساله هم همان علت بود!

دارو را با یک لیوان آب گلاب از فیروزه گرفتم و به سالن بازگشتم، هنوز داشت اشک میریخت.

-گریتون ناراحتتم م یکنه، میشه گریه نکنید.

بالاخره لبخندش را به روی خودم دیدم.

-مثل هاکان گفتمی.

دندان نما لبخند زد، خدا را شکر یک نقطه اشتراک هم با هاکان پیدا کردم.

قرص ها را با آب فروخورد و انگار سر درد و دلش باز شد.

-تو دار دنیا فقط هاکان و هیوا رو دارم، می دونستم هیوا روراست نیست باهام ولی نم یخوامم باور کنم که اونم ندارم.

آنقدر در نظرم تنها و دردمند آمد که بی اراده صورتش را قاب گرفتم.

-از این به بعد من رو هم دارید.

دوباره لب های گردش به لبخند کش امد؛ شبیه امید لبخند می زد، مهربان و گرم. ..

در دلم آرزو کردم هاکان هم بتواند گرم و با آرامش بخندد. ..

به راحتی فهمیدم مهوش خانم بر خلاف چیزی که نشان میداد زنی شکننده و احساساتی است و البته ساده و احتمالاً بر حسب همین سادگیاش بود که هیوا و ساناز راحت فریبش داده بودند ، گرچه از این شکننده بودنش متاسف شدم ولی خدا را شکر کردم که آن طور که فکر می کردم ، بی منطق و سخت باشد نیست.

اتصال گوشی ام را قطع کردم و بلند شدم.

-با اجازتون برم لباسا مو تعویض کنم.

سر تکان داد و تا خواستم بروم سریع پرسید:

-هاکان کجاست الان؟

دلم برایش سوخت؛ در دار دنیا فقط یک نفر را داشتن خیلی دردناک است.

دلم نیامد بگویم هاکانی وجود ندارد و فعلا امید حکم می کند.

-فکر کنم رفت سر فیلمبرداری.

بلند شد و مقابلم ایستاد.

- پروا میخوای بگی هاکان دست خودش نبود که بهم توپید؟

- آنقدر که حتی الان یادش نیست که بهتون بی احترامی کرده، برای همین میگم به روش نیارید چه اتفاقی افتاده.

باید آرامش می کردم، آنقدر درد پسرش برایش گران تمام شده بود که به کل یادش رفته بود که تا همین نیم ساعت پیش به خونم تشنه بوده!

یک ساعتی برایش حرف زدم، از نگرانی درش آوردم و امید و اطمینان دادم که حال هاکان خوب است و فقط گاهی آن طور به هم می ریزد و من میخوام خوب ترش کنم.

آرام که شد بلند شدم و به اتاقم رفتم.

تمام زمانی که برای آرام کردن مهوش خانم صرف کرده بودم خودم هم به آرامش رسیدم.

فقط ذهنم درگیر قرص هایی بود که خورد خیلی قوی بودند و میترسیدم کارم اشتباه بوده باشد ولی من چاره ای جز آن نداشتم، برای آرامش دادن به هاکان نیاز داشتم با مادرش دوست باشم و دست سهیل درد نکند که با رسوا کردن ساناز و هیوا باعث این اعتماد از سمت مهوش خانم شد.

نیمه شب را گذشته بود و از هاکان و سهیل خبری نبود؛ خوش به حال مهوش خانم که با خوردن قرص هایش به خواب رفته بود.

روی تخت نشستم، نگران هاکان بودم، اینجا خانه اش بود ولی به طور غمگینی الان و در این ساعت از زندگی واقعیش فاصله داشت. ..

بلند شدم و سمت دری که به تراس باز میشد رفتم و بازش کردم، از روی حفاظ سنگی به حیاط باصفایشان نگاه کردم؛

باصفا به چه جور جایی میگویند؟! خوب

که فکر کردم زیاد هم باصفا نبود!

آدم های ش هر کدام به نوعی پر از مشک ل و دردمند بودند و برایشان فرقی نداشت حیاطشان تک درخت باشد یا یک باغ درخت. ..

حیاط سرسبز و چراغانی شده ای که ساکت بود؛ یک سکوت غمگین؛

ذهنم به حیاط همیشه پر خندهی خودمان پر کشید؛ کدام حیاط با

صفا بود!؟

نمیشد یا نمیتوانستم مقایسه کنم. ..

درد در همه جا بود؛ فقط شکل و جنسش فرق داشت، دارا و ندار نمیشناخت لعنتی.

یک نفر در آلاچیق نشسته بود، پشتش به ساختمان بود و نتوانستم درست تشخیصش دهم کیست، لباس بلند سفیدی به تن داشت و شال بزرگ آبی رنگی روی سر و دوشش انداخته بود، با حدس اینکه شاید مهوش خانم بیدار شده باشد تصمیم گرفتم پایین بروم.

شنل بافتم را برداشتم و حین پوشیدنش از اتاق خارج و از پله ها سرازیر شدم.

فیروزه خواب نداشت!؟

جلوی در به استقبالم آمد.

-خانوم مشکلی پیش اومده؟

در را باز کردم و با اشاره به زن سفیدپوش در آلاچیق پرسیدم:

-یکی تو آلاچیق، کیه ؟

-مهوش خانومن، سابقه نداشته این ساعت بیدار باشن، یه حالی ان انگار!

-نگران نباش برو بخواب، من میرم پیششون.

بی میل سری تکان داد.

-باشه شبتون بخیر.

انگار بدش نمیآمد سر از کار مهوش خانم درآورد البته منکر حال نگرانش هم نمیشوم.

نزدیکش رفتم، روی صندلی چوبی پشت میز نشسته بود، برای اینکه از حضور ناگهانی ام نترسد تک صرفه ای زدم.

سرش را چرخواند و لبش با دیدنم به لبخندی کمرنگ مزین شد.

-نخوابیده بودی پروا؟

لبخندش را با لبخند جواب دادم.

-سلام، نه بیدار بودم. چرا تنها نشستین؟

-فکر کردم خوابی صدات نزدم، نگران ها کانم زنگ زدم خاموش بود، سهیلم جواب نداد.

دلَم برای نگرانی های مادرانه اش سوخت.

-میدونی من تا قبل از اینکه بهم راجع به بیماریش حرفی بزنی هیچ وقت نگرانش نمیشدم میگفتم عاقل و بالغه بچه که نیست. از طرفی هم هاکان اخلاقش طوریه که اجازه ی دخالت بهم رو نمیداد که بخوام پپرسم کجا میری چرا شب نمیای یا هر سوال دیگه ای ولی... ولی حالا که میدونم از فشارروانی رفته و تا آروم نشه برنم یگرده خیلی بهم ریختم پروا، میفهمی چی میگم؟

مادر نبودم ولی میفهمیدمش..

-بله م یفهمم ولی ازتون میخوام خودتو نو اذیت نکنید، به خدا اگه میدونستم اینقدر نگران میشید اصلا بهتون نم یگفتم.

به صندلی کناری اش اشاره و تعارف کرد و نشستم.

-خوب کردی گفتمی دخترم... پروا من یه عذرخواهی بهت بدهکارم بابت اون حرف ها...

فهمیدم عذرخواهی کردن برایش سخت است، سریع میان کلامش پریدم.

-درک می کنم هر کس جای شما بود همین فکرها رو م یکرد، ازدواج من و هاکان اصلا طبیعی و رو اصول و عرف نبود، منم عذر میخوام که زود از کوره در رفتم، اینم یکی از به قول هاکان اخلاقا گندمه که نمیتونم سکوت کنم و سریع واکنش نشون میدم.

دستش را روی دستم گذاشت و با غمگین ترین لحنی که تا به حال شنیده بودم گفت:

-خوب م یکنی، برعکس من که از اول زندگیم تا همین حالا هر چی شنیدم ریختم تو خودم و برا راضی نگه داشتن بقیه خودمو داغون کردم..

آهی که کشید هزار قصهی پر غصه را در برداشت.

-پدر داری؟

-نه فوت شدن.

ناراحت شد و با فشاری که به دستم وارد کرد همدردی کرد.

-خدارحمتشون کنه. مادرت چی؟

-بیمارستانه پیوند کلیه شده.

تک خنده ی بی صدایی زد.

-تو الان عروس منی و من هیچی ازت نم یدونم.

برای تحقیقات کمی دیر شده بود ولی اطلاعات زندگی ام را بدون ابا بازگو کردم.

-تو دار دنیا فقط یه مادر دارم، خانوادهی پدرم اکثرا فوت شدن یا بعد فوت بابام به کل ما رو از

یاد بردن، خانوادهی مادرم هم تقریبا همین طور، اگه کمک هاکان نبود نمیدونم الان همین

خانجانمم داشتم یا نه!

-خداروشکر که خوبه حالش. می دونی پروا جان هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی بیاد که

هاکان بهم بگه یه دختر رو دوست داره! انقدر که سخت و نفوذ ناپذیره...

دلهم گرفت از نفوذی که در دل هاکان نداشتم.

-... من خودم خوب میدونم که هیوا و ارسلان برای ثروت هاکان نقشه کشیدند ولی میگفتم خواهرمه دیگه گوشت مو بخوره استخون مو دور نمیندازه بعدم مهم سانازه که جونش برا هاکان درمیره ولی بازم اشتباه کردم، نمیدونی پروا سه ماهه خون بچ هم رو کردم تو شیشه که بله رو بده و سر و سامون بگیره، نمیدونم دلم بشکنه ازشون یا بگم خداروشکر که دستشون برام رو شد، آخه منم مثل خودت به جز این چند نفر کس و کار دیگه ای ندارم.

حرفی برای دلداری اش نداشتم و بی اینکه اعتقادی به گفته ام داشته باشم دلداری اش دادم.

-فکرشو نکنید خودشون خیلی زود میفهمن که در حقشون بد کردن.

به پشتی صندلی اش تکیه داد و آه کشید.

-دیگه کی؟ سال هاست که منتظر یه محبت از ته دلم از سمت خواهری که تنها بازماندهی خانواده ولی دریغ... هیوا از من کوچیکتره ولی همیشه بزرگی کرده برام. از همون بچگی تا همین حالا... یادمه نوجوون بودم که یکی از همسایه ها برام یه خواستگار پولدار پیدا کرد، قصد ادامه تحصیل داشتم اصلا به ازدواج فکر نمی کردم، اهل جدال هم نبودم کلی گریه کردم که نمیخوام قرار خواستگاری رو به هم بزیند ولی پدر خدایامرزم چون دستش خالی بود و بوی پول به دماغش خورده بود پاشو کرد تو یه کفش که باید زنش بشی، دست به دامن مادرم شدم ولی

اونم گفت بمونی تو این جهنم که چی بشه جونت رو بردار و برو راحت شو از بداخلاقی ها و ناداری بابات ولی خب دل من راضی نمیشد که نم یشد، درسم خوب بود شاگرد زرنگ کلاس بودم و دلم میخواست برا خودم کسی بشم... دست به دامن هیوا شدم یه سال ازم کوچکتتر بود ولی خوب زیونی داشت گرچه برا من نتونست کاری کنه و بابام با دوتا تشر دهن اونم به مخالفت بست و شب خواستگارا اومدن، همین ارسلان بابای ساناز با خدایامرز پدر و مادرش. با هیوا توی آشپزخونه بودیم داشتیم مثل ابر بهار گریه می کردم که هیوا پیشنهاد داد اون به جای من چای بیره گفت تو که نمیخواهی بشی بذار من شانسمو امتحان کنم، با اینکه میدونستم یه کتک حسابی از بابا میخوریم قبول کردم و هیوا ب ه جای من سینی چای رو برداشت و رفت، خوشگل بود و سرزبون دار و همون شب قاپ ارسلان رو دزدید، اون وقتا هنوز خیلی ثروتمند نبود و این که بابام میگفت پولدارن یعنی خونه و ماشین داره و دستش به دهنش میرسه ولی میگفتن یه برادر خیلی پولدار داره... خدا رحمتش کنه اردلان رو دیر شناختمش، خیلی از سا لهای زندگیم حروم شد و سوختم. ..

بگذریم که چند روز تو خونمون دعوا و جنگ بود یکی من میخوردم یکی هیوا یکی مادر خدایامرز. از طرف ارسلان هم مدام پیغام می اومد که چرا جواب نمیدید ما پسندیدیم هیوا رو. بابام هم میگفت اگه دختر کوچیکه رو بده مردم برا من که بزرگترم حرف درمیارن که حتما عیب و علتی داشته که بزرگه مونده کوچیکه رفته، آخه اون زمون افکار مردم مثل الانیا روشنفکر و از رو عقل و شعور نبود ولی خب هیوا با تموم کتکایی که خورد پاشو کرد تو یه کفش که الا و بلا میخوام که م یخوام و آخرم حرفش رو به کرسی نشوند و تازه بدبختی

های من شروع شد! شایعه پشت شایعه، عیب جویی پشت عیب جویی، غیبت پشت غیبت، آرامش رو از خودم و خانوادهم گرفتم، هر روز جنگ هر روز دعوا دیگه هیچ وقت دل پدرم باهام صاف نشد، میگفت با خودخواهی حرفشو انداختم سر زبونا، انقدر زخم زبون میشنیدم ازشون که روزی هزاربار ذکر غلط کردم ورد زبونم بود ولی تا میتونستم درس خوندم و کار کردم تا نون خور و سربار نباشم برا بابام، پنج سال تمام هیچ خواستگاری در خونمو نو نزد و هر روز که به این سال ها اضافه میشد سرکوفت ها بیشتر و بدتر میشد و طاقت من کم و کمتر تا اینکه با امیر آشنا شدم، تو مکانیکی سر کوچمون شاگرد بود، اون زمون دختر و پسر اگه میلشون به هم بود برا هم یه کاغذ مینوشتن امیرم برام یه کاغذ نوشت که ازم خوشش اومده منم با اینکه میدونستم خیلی آدم درستی نیست و پشت سرش میگفتن مواد مصرف میکنه برای نجات خودم از اون خونه و از دست زخم زبونا و کم محلی های بابام تو همون کاغذ خودش نوشتم بیا خواستگاریم. اومد و بابام هم فهمید معتاده ولی نه نیاورد گفت میدمت اگه ندم تو خونه م موهات رنگ دندونات میشه و اینجوری شد که شدم عروس یه آدم سست اراده و عملی، با خودم گفتم کمکش میکنم ترک کنه بهتر از خونه ی بابامه که خودمم درس خونده بودم دانشگاه رفته بودم میتونستم معلمی کنم و زندگیمونو بسازیم ولی امون از سرنوشت و بازایش...

نشد هر کار کردم نشد، بهتر نشد که بدترم شد و دندون رو جیگر گذاشتم و حرف نزدم و تحمل کردم، ولی هر کسی یه آستان هی صبری داره صبر منم تموم شد، دیدم بیج هم امید داره

با دیدن دعواها و بحث های ما آب میشه، چقدر تحمل می کردم؟! چند سال؟! کار به جایی کشید که حقوق منو خرج عملش می کرد کم می آورد لوازم خونه روم یبرد میفروخت بازم کم می آورد و در آخر کارش به بی ناموسی کشید که از خدا حیا کردم گفتم خدایا خیلی خواستم صبوری کنم ولی این یکی رو نیستم نداشتم دامنم و به لجن بکشه و بچ هم رو برداشتم و فرار کردم و یه شب که جمعشون جمع بود رفتم اداره آگاهی راپورتشو نو دادم و ریختن گرفتنش، منم حزانت امید و طلاقم رو گرفتم شش ماه بعدشم تو زندان

اوردوز کرده بود مرده بود، مادر پیرشم بدبخت کرد منم...

از همون روزای اولی که طلاقمو گرفتم هیوا رفت و آمد شو باهام زیاد کرد و هی تو گوشم میخوند که بیا و زن برادرشوهرم شو فلانه و بسانه و پولداره و هزار جور تعریف که برا تحریک من بود ولی خب من دیگه کشش یه زندگی جدید رو نداشتم و فقط می خواستم حال بچهم امید رو خوب کنم اونم پا به پای من تو اون خونه عذاب و درد کشیده بود تا اینکه دیدم هیوا عقب کشید و چند ماهی ازش خبری نشد تا اینکه یه شب با اردلان اومد خونه ی بابای خدایامرزم و گفت اردلان خواستگارمه، بازم بابام شروع کرد به اذیت کردنم که مرگت چیه بیا برو ازدواج کن البته دیگه سن به سرم اومده بود و مثل دفعه ی قبل کورکورانه نخواستم بله بدم یا رد کنم شرط گذاشتم که میخوام با اردلان حرف بزنم وقتی نشستیم پای صحبت گفتم تنها شرطم اینه که امید بشه پسرت اونم قبول کرد، خودش بچه دار نمیشد چهار بار ازدواج کرده

بود و از هیچ کدوم از زناش بچه نداشت، دوا درمونم کرده بود ولی فایده نداشت، خدایا مرز تا پای مرگش سر حرفش موند، براش با دوندگی و زیرمیزی به اسم و شهرت خودش شناسنامه گرفت و امید شد هاکان، اردلان آذربایجانی بود میگفت هاکان تو زبونشون یعنی بزرگ قبیله یعنی امپراتور، می گفت کاری می کنم به تمام ادمای دور و برش حکم کنه... خدا رحمتش کنه هم طعم زندگی رو به من چشوند هم طعم پدر و آرامش رو به هاکان... کمش نداشت...

گوش هایم شنیده هایم را باور نم یکرد! آخر امید چیز دیگری از مادرش می گفت! من همیشه فکر می کردم مهوش خانم به خاطر پول از پدر امید طلاق گرفته و زن اردلان شده، حتی بارها فکر خیانت این زن به همسرش در ذهنم دور زده بود! اما حالا درد و دل های این زن با چشم های بارانی اش جای شک نمیگذاشت...

آخر نمی فهمیدم چرا امید دروغ می گفته؟! باید از سهیل می پرسیدم..

نم اشک زیر چشم هایش را با نوک انگشت هایش گرفت و تلخندی زد.

-چی شد اینا رو گفتم؟

سخت بود لبخند زدن به دردهایش ولی زدم.

-به قول خان جانم حرف حرف میاره.

-شاید... سال ها بود این خاطرات ته ذهنم ت هنشین شده بود و دیگه سعی می کردم
مرورشون نکنم ولی نمی دونم چه حرفی زده شد که این حرفا و خاطرات پشت بندش ردیف
شدن، شاید خواستم اینجوری بهت بگم منم درد زیاد کشیدم اگه حرفی زدم حلالم کنی.

-این چه حرفیه لطفا دیگه بهش فکر نکنید.

سرش را سمت آسمان بالا گرفت.

-داره صبح میشه، پاشو برو استراحت کن، معمولا هاکان سر صبح میاد یا از شرکت زنگ می
زنه که از نگرانی دربیام.

پس تمام صبح هایی که بیدار می شدم و امید زودتر از من رفته بود درواقع به جلد خود واقعی
اش برگشته بود و من هیچ وقت متوجه نشده بودم!

بلند شد و من هم پشت بندش ایستادم و در کنار هم مسیر آمده را بازگشتیم و با بوسه ای که
همدیگر را مهمان کردیم هر یک به اتاق خود رفتیم.

هوا گرگ و میش سپیده دم بود ولی من به تنهایی روی تخت هاکان خوابم نمی برد و دلتنگ
هاکانی بودم که خودم هم نمی دانستم دو سال است میشناسمش یا دو شب!

در تراس باز مانده بود و باد پرده را بالا میپرانند و سوز سرمای اول صبح بدجوری تنم را
میلرزاند ولی حتی حس و حال بلند شدن و بستن در را نداشتم و دلم پیش هاکانی بود که الان
امید شده بود...

به تصویر بزرگ هاکان روی دیوار روبروی تخت خیره شدم، در عکسش هم سرد و جدی بود
ولی انگار دست عقم نبود و دوست ش داشتم...

نمی دانم چه شد یاد ترانه ای افتادم که در مطب با نازنین گوش می کردیم و چقدر با حال الان
دلم جور بود و بی اراده چشم در چشم های هاکان روی دیوار آهسته و زمزمه وار شروع به
خواندن کردم:

» خیال میکردم عاشقت نمیش

م آگه نگات کنم یکم یه روز تو

خوابم نمیدیدم واسه تو جونمم

بد م دلم یه کاری کرده با غرور

م که مثل بچه هام تا از تو دور

م

که وقتی میری بغض رو از چشم میخورم

من دل سپرده بودم نه الان من دو سال پیش دل سپرده بودم..

ولی هاکان دو قلب داشت، دو فکر داشت، دو احساس داشت، او من را امیدگونه دوست
نداشت...

بغض کردن به من نمی آمد ولی کردم...

» دلت یه لحظه واسه من نمیش

همیدونم تقصیر تو نیست همیشه

اونی که مال قلبته دیر عاشقت میش

ه همینه عشق خوابت نمیره ازت

نمیگذره شکنجه آورده همینه عشق

یه حس دلهره که میگی با خودت

نباشه بهتره

خیال میکردم این فقط یه لحظه س

ت تموم میشه اگه برم

دلم یجوری مونده توی چشمت

که برده خواب رو از سرم

لحاف را تا زیر گردنم بالا کشیدم و به پهلو شدم تا دیگر تصویر ها کان هوایتروم نکند.
 نباید به چیزی جز خوب شدنش فکر می کردم؛ گرچه دکتر علوی گفت راه سختی در
 پیش دارم ولی ناامید نمیشدم حالا که زنش شده بودم، حالا که خان جان را کمک کرده
 بود، حالا که میدانستم نیاز به بودنم دارد باید فقط روی خوب شدنش تمرکز می کردم،

همیشه در جلد امید نازم را کشیده بود حالا باید در جلد هاکان نازش را میخریدم تا آرام شود..

شاید آه امید من را گرفته بود! بس که تلخی کرده بودم و تحمل کرده بود حالا باید سردی های هاکان را تحمل می کردم.

صدای دستگیری در از فکر بیرونم آورد، در باز شد و هیکل درشت و قد بلند هاکان میان چهار چوب نمایان شد، چشم بستم تا نفهمد بیدارم، از قدم های سنگینش پیدا بود که خسته است.

مستقیم پیش آمد و لب تخت نشست، از میان پلک های نیمه بازم به نیم رخ خسته اش نگاه کردم، گوشی و سوییچش را روی پاتختی انداخت و سرش را سمتم چرخواند و سریع واکنش نشان داده و چشم بستم، سنگینی نگاهش را حس می کردم، خیلی کودکانه ذهنم سمت فیلم های خارجی رفت، آنها در اینجور مواقع بوسه ای نرم به صورت غرق در خواب همسرشان می زدند یا حداقل نوازشی میکردند ولی هاکان فرق داشت مثل فیلم های ایرانی بی هیچ تماسی بلند شد و صدای دور شدن قدم هایش را شنیدم و چشم باز کردم. از پشت سر که نگاهش کردم لبخندی گوش هی لبم نشست، این افکار مسخره چه بود که به ذهنم می آمد!

سمت حمام رفت؛ این بشر چقدر دوش می گرفت! فکر کنم نصف خالی شدن منابع آب ایران زیر سر هاکان بود!

زمانش رسیده بود که گام اول را بردارم، باید میفهمید که از نگرانی اش خواب به چشم نیامده، به قول دکتر علوی باید با وابسته کردنش به خودم آرامش را به او بر می گرداندم.

سخت بود برایم چون دختر رمانتیک و لوندی نبودم ولی کار نشد نداشت. ..

قبل از اینکه وارد سرویس بهداشتی شود آرام صدایش زد:

-هاکان؟

ایستاد ولی سمتم برنگشت، حتی جواب هم نداد و این یعنی اصلا حوصله ندارد!

-چرا دیر کردی نگرانت شدم.

سر چرخواند.

-گفتم گاهی پیش میاد نگران نشو.

اتاق دیگر روشن شده بود، سرم را روی بالش جابجا کردم و مستقیم به سبزه‌های بی حوصله اش

خیره شدم.

-گفتی ولی دست خودم نبود شدم.

-دیگه نشو عادت کن، داداش سهیلتم هم هس کنارمه لطفا فکرای چرت خاله زنکی هم

نکن!

لب هایم از پاسخ های خشک و جدی اش اویزان شد.

-من فکری نکردم فقط نگران شدم همین!

هشدار گوشی ام به صدا در آمد، به ساعت اشاره کردم.

-شیشه برم اتاق بغلی

؟ پوفی کلافه کشید.

-نه نم یخواد بگیر بخواب.

اجازهی صحبت دیگری را نداد و داخل سرویس شد و در را پشت سرش بست.

پوف! محبت کردن به هاکان مثل میخ در سنگ کوبیدن بود!

خواب به چشمم نمی آمد، لحاف را پس زدم و بلند شدم تا برای رفتن به محل کارم آماده شوم،

زمان مرخصی ام تمام شده بود.

سر کمد رفتم و لباس هایم را برداشتم و در همان رخت کن شروع به تعویض کردم، بیرون آمدم

و مقابل آینه نشستم تا کمی به صورتم صفا دهم، از روزی که خان جان در بیمارستان بستری شد

تا الان اجزای صورتم از دست مواد سربی در امان بودند.

شالم را روی سرم انداختم و موهایم را مرتب کردم.

-کجا؟

آخ قلبم از ترس ایستاد این چه وضع ظاهر شدن بود!

چرخیدم و سر بلند کردم تا صورتش را ببینم، حوله به تن درست پشت سرم ایستاده بود.

-هاکان ترسیدم یواش تر!

اخم هایش چشم هایم را نشانه گرفت.

-کجا شال و کلاه کردی؟

لبخندی شیطنت آمیز زدم و نمک ریختم!

-شال و کلاه که هنوز زوده تازه اول پاییزه!

دیدم کم مانده با نگاهش سرم را بکند ادامه دادم: میرم سرکار دیگه! مرخصیم تموم شده، قبلشم

یه سر به بیمارستان می زنم.

-رو چه حسابی فکر کردی میذارم بری سرکار!

هر دو ابرویم از تعجب بالا پریدند.

-چرا اجازه نمیدی؟

-دستش را پیش آورد و شالم را از روی سرم برداشت.

-فکر می کنی نیازه کار کنی؟ مستاصل

به شالم در دستش نگاهی کردم.

-ولی خان جا.. ..

دستش را سمت مانتوام پیش آورد و حرفم را برید:

-گفتم نگران خان جانت نباش.

مانتوی بی دکمه ام را هم با یک اشاره در آورد.

-از خونه بیرون نمیری! خودم میفرستم بیمارستان یا باهات میام.

داشت زور می گفت، من تحمل زورگویی را نداشتم، به زحمت توانستم حرفی نزنم. دلم نمی

خواست خرج زندگی خان جانم روی دوشش باشد و خجالت بکشم اما زبان به دهان گرفتم؛

زنش بودم و نم یوانستم بدون رضایتش کار کنم.

به پاهایم اشاره کرد.

-خودت زحمت تعویضش رو بکش دیگه سرکار تعطیل!

خم شدم و به شلوار جینم نگاه کردم و فهمیدم منظورش چیست! انگار من گفته بودم شال و مانتوam را در آورد.

حیف که م یخواستم نازکشش شوم و گرنه یک پشت چشمی برایش نازک می کردم که تا ابد از ترسش مسخره کردنم را از یاد ببرد!

سمت رخت کن رفتم و شلوارم را تعویض کردم.

به جای هاکان سر آینه قدی غر زدم:

-پرروی عنق زورگو! سرکار تعطیل!

لپ هایم را باد کردم و با حرص به بیرون فوت کردم و از رخت کن بیرون زدم.

روی تخت دراز کشیده بود و پراخم چشم هایش را بسته بود!

برای این ساعتش کافی بود، وقتی تا این حد فکرم مشغول می شد دیگر حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسد به مسبب حال بدم!

چطور به این آدم دوست نداشتنی حس داشتم نمی دانم!

از اتاق بیرون زدم تا سهیل را گیر آورم و سوال هایم را بپرسم.

به در اتاق سمت راستی اتاق هاکان که میدانستم برای سهیل است تقه ای زدم و بلافاصله صدای خوابالود سهیل آمد.

-درد به جونت دیگه چیه بذار کپه مرگمو بذارم.

خنده ام گرفت سر چه کسی نق می زد!

-منم سهیل.

-چه فرقی می کنه تو یا اون شوهر کرگدنت!

-کارت دارم بی ادب، پیام تو؟

-بیا ولی سروصدا نکن من خوابم!

خندیدم و در را باز کردم پشت به در روی تختش خوابیده بود و تا در را باز کردم پتو را هم روی سرش کشید.

جلو رفتم و لب تختش نشستم و آهسته گفتم:

-سهیل بیدار نشیا همین جور تو خواب جواب سوالامو بده.

شروع به خروپف کرد و شلیک خنده ام به هوا رفت و محکم از روی پتو به بازویش مشت

زدم.

-پاشو بینما الان کرگدنت میاد کلی سوال دارم ازت!

پتو را کنار زد و چهار طاق شد و با غضبی نمایشی خیره ام شد.

-الهی به زودی زود از دست جفتتون راحت شم، تا الان اون روانی نداشته بخوابم الان تو روانی!

جدی شدم.

-سهیل اومدم همینو پپرسم، هاکان چیکار کرد من رفتم؟

-هاکان نه امید، یاد بگیر اسماشونو قاطی نکن نه اون هاکانه نه این امید!

سر تکان دادم.

-میدونم باشه، حالا بگو.

نمایشی پلک هایش روی هم افتاد و دوباره خروپف کرد.

پتو را از رویش پس کشیدم و جوش زدم:

-سهیل مسخره بازی درنیار عین آدم جواب بده.

نیم خیز شد و به تاج بلند تختش تکیه داد.

-خیلی خاطرات خوبی رو رقم میزنه برام هی هم باید براتون تکرارش کنم! یکی کم بود دو تا شدید!

نگران تر شدم.

-مگه چیکار کرده؟

-هیچی کل شهر رو رانندگی کرده و اسمتو صدا زده تا بلکه پیدات کنه و جواب شو بدی. از تصور امید در آن حال پریشان قلبم منقبض شد.

-خیلی خب حالا نم یخواد ناراحت بشی.

-به هاگان چی گفتی؟

-گفتم پروا بهش پیام داده میخوام ادامه تحصیل بدم دیگه بهم فکر نکن امیدم داغون شده. چپی نگاهش کردم که خندید.

-گفتم امید فهمید شوهر کردی ریخت به هم.

لبم را برای توییخ احساس دو طرفه ام گاز گرفتم.

-حالا چرا اینقدر عنق بود؟ بهم گفت نمیداره سر کار برم.

-عیب نداره خود تو ناراحت نکن هر دفعه تغییر شخصیت بده تا چند ساعت اعصابش پخیه.

-سهیل سرکارم رو چی کار کنم؟ خان جان درآمدی نداره.

-درآمد برا چی؟ هاکان همه ی کاراش رو کرده.

-همین دیگه نمیخوام بیشتر از این سربارش باشیم.

تکیه اش را از تاج تخت گرفت و با ابروهای بالا پریده سمتم خم شد.

-چی میگی خره؟! سربار چیه تو که زنتی و الان ملک هی خونش! مادرتم مادرزنشه

صددرصده که غیرتش نذاره تنها بمونه. این فکرا چرت چیه تو سرته؟ هنوز قبول نکردی

زنتی؟! پروا تو مغز پوکت فرو کن که تو داری به هاکان کمک می کنی نه اون به تو! اینو

خود هاکانم خوب میدونه پس چرت نگو دیگه.

سر تکان دادم.

-سعی می کنم کنار بیام. راستی سهیل ممنون از فیلمی که فرستادی، نشون مهوش خانوم دادم

خیلی به هم ریخت بیچاره ولی باهام صلح کرد انقدر که داستان زندگیشم برام گفت.

-دمش گرم همین مدلیه کلا عین پسرش دوشخصیته س منتها یادش نمیره و گرنه مصیبت داشتم

باید مواظب اونم میشدم.

میان خنده اخم کردم.

-سهیل!

-اوهوکی چه تعصبی هم پیدا کرده رو مادرشوهرش!

-مسخره بازی در نیار.

-جدی میگم مهوش خیلی شکننده و سادس ولی یه نقاب سخت داره که وقتی هیوا

تحریکش کنه میزنه به صورتش و خون همه رو م یکنه تو شیشه.

لبخند زدم.

-فعلا که شیشه رو شکوندم و هم خودم و هم هاکانو خلاص کردم.

-تو شکوندی؟! بچه اگه اون فیلم لهب و لعب سانازدافیه رو نفرستاده بودم که جرات نمی کردی

بری سمتش دو لپی قورت میداد!

-عه سهیل چندش حرف نزن بدم میاد.

-آفرین باشه، تو خوبی! کارت درستیه! حالا پاشو برو کپه مرگمو بذارم دو ساعت دیگه

اون شوهر به درد نخورت حرمو می چسبه ببرتم شرکت.

-یه سوال دیگ هم مونده.

-بنال اوه ببخشید بفرما گلم!

نمیدانستم بخندم یا اخم کنم.

-زهرمار بی ادب!

-تو به بزرگی خودت ببخش نیمه خوابم الان دقیق نمی دونم کجام و به کی چیو دارم تعریف

می کنم!

لبم را داخل دهانم کشیدم تا خنده ام را جمع کنم.

-بگو گلم دیگه کم مونده اون رو سگم بالا بیاد خوابم میاد خبر مرگم.

-خیلی خب دور از جونت، فقط بگو داستان زندگی مهوش چیه ؟

بی هوا دو دستی به سرش کوبید.

-یا ابولفضل کل ۶۰ سال رو الان باید بگم؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و نتوانستم خنده ام را محار کنم، قیافه اش دیدنی بود!

ستمم خیز برداشت و توپید:

-پاشو برو بینما خواب مو پروندی!

-سهیل دیوونه وایسا کامل کنم سوالمو بعد سکنه کن! میگم چرا امید یه چیز می گفت مهوش

خانم یه چیز دیگه، کدومشون درست میگن راجع به گذشته ؟

-معلومه مهوش درست میگه، امید رو عقل هشت سالگیش از مادرش داره یاد می کنه با تصور و قضاوت یه بچه ی هشت ساله از زندگی پدر و مادرش، با دیدن خونه و زندگی اردلان این تصور تو ذهنش شکل گرفته که مادرش برا پول از باباش جدا شده و زن یه آدم ثروتمند شده، البته حق داره ها نمی دونم مهوش بهت گفته یا نه، اون آخریا مدام دعواشون سر پول بوده اینکه امیر پول میخواست بره دود کنه و م

هوش نداشته بهش بده و می گفته برو کار کن و از این سرکوفتایی که زنا به مردا علافشون می زنن و البته حق دارن همگی، از همین تریبون بهشون میگم دمتون گرم دهنشونو مسواک کنید.

میان خنده ی کوتاهم کلاهنگ کردم!

-چقدر پیچیده شد سهیل!

-آره دخترم پاشو برو تو اتاق خودت پیچاشو رد کن بذار عمو بخوابه.

با خنده بلند شدم.

-شب بخیر بخواب دیگه سوال ندارم فعلا.

زیر پتو خزید و غر زد:

- شب همه کست بخیر!

اعصابش از بی خوابی به هم ریخته بود بیچاره، خندان در را بستم و تصمیم گرفتم خودم هم بخوابم بس که خواب خواب کرد به من هم تلقین شد.

با تکانهایی که به بازویم داده میشد چشم باز کردم و هاکان را حاضر و آماده بالای سرم دیدم.

چشم های نیمه بازم را که دید تیکه انداخت:

-با این میزان از تنبلی چجور سر کار می رفتی تو!

در حال مرتب کردن کراوات باریک دور یق هی پیراهن مشکی اش سمت آینه رفت، کش و قوصی به بدنم دادم و در جایم نشستم و دلخور غر زدم:

-بیخشد آقای زرنگ که کل دیشب رو تا صبح فکرم پیش شوهرجانم بود که غیبش زده بود و گوشیشم خاموش کرده بود!

از آینه دیدم که ابروهایش گره خورد.

صدای مهوش خانم آمد.

-هاکان، پرواجان، سهیل؟

تای ابروی هاکان بالا پرید و سمت چرخید، لبخندی دندان نما زدم.

-پرواجان!؟

خندیدم و از روی تخت بلند شدم.

-ما اینیم دیگه!

برای شستن دست و صورتم سمت سرویس بهداشتی رفتم که با کنجکاوی صدایم زد:

-پروا؟

با چشمکی دلبرانه جواب دادم:

-جانم؟

-جریان چیه؟

لوس خندیدم و داخل سرویس رفتم و با روحیه ای تازه و شاد شده آبی به صورتم پاشیدم و حوله به دست بیرون آمدم.

هنوز منتظر جواب بود.

سمت کمد رفتم و شیطنت کردم.

-من یه وردی بلدم خوندم به مامانت عاشقم شد، پسر خوبی باشی و اخماتو باز کنی شاید به تو هم خوندم!

از چهرهی خشمگینش خنده ام گرفت؛ می دانستم حوصله می شنیدن چیزی جز جواب درست سوالش را نداشت.

لباسهایم را تن زدم و از رخت کن بیرون آمدم، از هاکان خبری نبود و در اتاق نیمه باز مانده بود، لابد سراغ سهیل رفته بود تا سر از ماجرا درآورد!

بعد از کمی رنگ و لعاب دادن به صورتم شالم را مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم، سهیل در حال صحبت با هاکان از پله ها سرازیر بودند، صدایشان زدم:

-پسرا؟

ایستادند و به عقب سرچرخاندند، لبخندزنان پایین رفتم و خودم را میانشان جا دادم و حق به جانب شان بالا انداختم.

-چرا وایسادهایم بریم دیگه.

سهیل چپی نگاهم کرد.

-میگم چرا حرکت نمی کردیم سویچمون بالا جامونده بوده!

خندیدم و با حرکت هاکان، هر سه در موازات هم پایین رفتیم.

مهوش خانم پای پله ها بود و با لبخند نگاهمان می کرد، طفلک اجازهی بالا آمدن را نداشت. هر دم چیز جدیدی از هاکان کشف می کردم؛ اینکه این قدر سخت و سرد بود تنها یک علت داشت: چون میخواست مجال هر پرسش و بازخواستی را از اطرافیان ش بگیرد، بیچاره مهوش خانم که علت را نمیدانست و فکر می کرد پسرش بد اخلاق است و تا آن حد مادرش را غریبه می داند که به اتاقش راهش نمیدهد، نمیدانست که هاکان فقط ترس از امید دارد و برای حفظ حریم شخصی اش این طور با سردی اش دل میشکند..

گونه ی مهوش خانم را که با محبت نگاهمان می کرد بوسیدم و با لحنی سرزنده صبح بخیر گفتم.

-صبحتون بخیر مهوش جون.

-صبح تو هم بخیر عزیزم.

به هاکان نگاه کردم، خونسرد خم شد و پیشانی مادرش را بوسید.

-دیروز روز خوبی نبود!

عذرخواهی کردنش هم با همه فرق داشت و جالب این بود که با همین جملهی گنگ و

لحن سرد لبخند را روی لب مادرش نشانده.

سهیل با حسادتنی ساختگی گله کرد.

-خدا شانس بده! تا دیروز سایه همونم ی تونستن بینن الان ماچ و بوس! من بیچاره هم که

طبق روند چند ساله م خاردارم!

خنده ام گرفت، مهوش خانم هم پشت چشمی برایش نازک کرد و تشر زد.

-تقصیر توست هم هش، تو آگه یکم حواست به رفیقت باشه و نصیحتش کنی اینجوری من

شوکه نمیشم از کاراش که خاطره‌ی بد بشم تو ذهنتون!

هر دو ابروی سهیل تا آنجا که جا داشت بالا رفت.

-مهوش جون من حواسم به رفیقم نیست؟! من؟! والا فقط نه ماه به شکم نکشیدمش و گرنه از

روزی که زاییدی گذاشتیش تو دامن من بزرگش کنم! تازه یه خاطرات گنگی هم از دوران

شیردهیم یادم میاد!

دستم را روی دهانم گذاشتم و نتوانستم خنده ام را محار کنم، هاکان خونسرد و با یک لبخند

کمرنگ پس گردنی ای نثارش کرد و مهوش خانم با خنده «نوش جون ت ی سمت

سهیل حواله کرد.

از پشت شیش هی اتاق مراقبت های ویژه به صورت غرق در خواب خان جان خیره شدم.

چقدر از داشتنش خوشحال بودم و این را از دیروز هزار بار به خودم تاکید کرده بودم که سلامتت را مدیون هاکانم.

هاکان که مکالمه‌ی تلفنی اش تمام شد ستمم آمد.

- پروا بودند اینجا لزومی نداره، منم دیرم شده باید برم سر لوکیشن فیلمبرداری برات تا کسی میگیرم برگرد خونه.

پلکی به نشان هی توافق زدم و نگاه آخر را به خان جان انداختم و در کنار هاکان راه افتادم و فکری از ذهنم گذشت؛ برای نزدیک شدنمان به هم، نیاز داشتم که زمان بیشتری را کنارش باشم و از آن گذشته بدم نمی آمد با محل کارش آشنا شوم، شغلش برایم جالب و جذاب بود.

- هاکان؟

مثل همیشه به جای جواب دادن خیره ام شد.

- حوصل هم سر میره تو خونه مهوش جونم امروز میخواست بره خون هی خاله هیوات میشه منم پیام باهات سر فیلمبرداری؟

با تمام شدن درخواستم قبل از شنیدن جواب از هاکان، سهیل که در سالن انتظار منظرمان بود همقدمان شد و پرسید:

- خان جانو دیدی؟ خوب بود؟

از یادآوری صحبت های دکتر راجع به وضعیت نرمال و خوب خان جان لبخند زدم.

-آره دیدم خواب بود ولی دکترش خیلی راضی بود از پیوند.

لبخند رضایت روی لبش نقش بست.

-خداروشکر.

رو به هاکان کردم.

-هاکان پیام؟

خونسرد به ساعت دور مچش نگاهی انداخت.

-ممکنه کارمون طول بکشه اذیت میشی.

از ظفره رفتنش غر زدم:

-اذیت نمیشم، بهونه نیار.

-خیلی خب.

با دو دستم بازویش را گرفتم.

-عاشقتم!

سنگین و گذرا نگاهم کرد که متوجه معنی نگاهش نشدم ولی بازویش را هم رها نکردم؛ من
اگر این بشر را از این حالت سخت و اتوکشیده بیرون نمیآوردم پروا نبودم!

رو به سهیل لبخندی پیرومندانه زدم و چشمکی نامحسوس دریافت کردم؛

خوب م یدانست هدفم از دلبری هایم چیست.

سهیل سمت ماشین خودش رفت و من کنار هاکان در ماشینش نشستم و حرکت کرد.

از سکوت بینمان خسته شده و خواستم سر صحبت را باز کنم.

-هاکان؟

چشم هایش را گذرا سمتم چرخواند.

در جایم کج نشستم و به در تکیه دادم و شاکی خیره اش شدم.

-هاکان؟

دوباره نگاهم کرد؛ این بار کمی طولانی تر!

تا جواب نم یداد ولش نمیکردم.

-هاکان؟

خونسرد به جاده چشم دوخت.

-حرفتو بزنی دکمتهت گیر کرده رو اسم من!

اخمالود غر زدم:

-خیلی بدم میاد یکیو صدا بزنی جواب نده!

-دارم نگاهت می کنم یعنی چی؟ جواب از این واضح تر که حواسم هست حرفت رو بزنی!

-خب چرا یه «جانم» نمیگی تموم شه بره این همه توضیح ندی برا جواب ندادن!

با شیطنتی که گاهی برای اذیت کردنم در وجودش بیدار میشد چشمک زد.

-اها اینو بگو «جانم» میخوای بشنوی!؟ مستی از

حرص به بازویش کوبیدم که تک خندهای زد.

-جانم بفرمایید.

قصدهش تمسخر نبود ولی بی شک اذیت کردنم برایش لذت بخش بود.

- اصلا یادم رفت چی میخواستم بگم.

پشت چراغ قرمز ترمز کرد و کمی سمتم مایل شد و با سبزهایش میخ چشم هایم شد طوری که
حس کردم از راه چش مه ایم رشته رشت هی مغزم را خواهد دید!

-یه چیزیت هست تو از صبح!

منظورش را فهمیدم، از یکهویی مهربان شدنم و توجه های بیش از حدم، متعجب شاید هم
مشکوک شده بود،

انکار نکردم تا شک ش بیشتر نشود.

-چه چیزیمه!؟

-اون پروای سخت و خاموش نیستی دیگه!

نفوذ نگاهم را بیشتر کردم و حربه های زنانه را به کار گرفتم و با طنازی و آهسته پرسیدم:

-بده؟

-نه! فقط یه کوچولو بهت نمیداد!

تکیه ام را از در گرفتم و سمتش خم شدم تا نگاهمان آشکارتر مغزخوانی کند.

-هنوزم نو نشناختی! برای کسی که دوشش داشته باشم خیلی چیزا بهم میاد!

-بهم ثابت شده!

فهمیدم اشاره اش به خان جان است و از خود گذشتگی ام برایش..

-پس از دیدن و شنیدن خیلی چیزا از طرفم تعجب نکن.

-یکم زود نیست!؟

منظورش علاقه ای بود که از چشم هایم خواند.

شک ش از احساسم به امید بود که خبر داشت.

-آدما خیلی راحت می تونن با یه حرکت، با یه حرف، با یه حمایت به قلب ها نفوذ کنن طوری

که نبودنشون بشه یه فویای هولناک... به همون اندازه بعضی آدما هم خیلی راحت با یه کار

اشتباه، با یه حرف نابجا از چشم می افتن و هزار تکه میشن.

لبش به لبخندی شیطنت آمیز بالا پرید.

-این یه تهدیده؟

دلبرانه صورتم را تا یک وجبی صورتش نزدیک بردم.

-نه حقیقتیه که برام اتفاق افتاده.

نگاهش را در جزء جزء صورتم به گردش انداخت.

-ممکنه تکرار بشه این

اتفاق؟ از این کنکاش دنبال

چه بود! کمی عقب کشیدم.

-تا تو دلت چی بخواد!

با صدای بوق ماشین پشت سریمان رشت هی ارتباطی چشم هایمان پاره شد و هاکان ماشین را به حرکت انداخت ولی من از این بحث گرمی که راه انداخته بودم خوشم می آمد.

-هاکان؟

با لودگی جواب داد:

جانم؟ خنده ام گرفت.

-جواب ندادی!

-تو چی فکر میکنی؟

-نگام کن تا بگم.

آرام با پیچاندن فرمان، ماشین را سمت حاشی هی خیابان هدایت و ترمز کرد و با همان
 لحن شیطنت بار «جانم» دیگری گفت که دلخور ضربه ای آرام ب ه ستمبر سینه اش
 کوبیدم.

-اذیت نکن!

لبخند زد، نگاهش از آن سردی خارج شده بود، درست است هنوز گرم نبود و مکالم همان
 بیشتر جنبهی تفریح داشت برایش ولی همین هم خیلی عالی بود.

-گفتی نگاهت کنم تا حرفتو بزنی.

کراوات دودی رنگش را در دستم به بازی گرفتم.

-یه سواله.

-نگام کن و پپرس.

با لبخند نگاهش کردم، راست میگفت از او خواستم نگاهم کند حالا خودم معذب شده چشم
 به کراواتش بودم.

-جایگامو تو زندگیت نشونم میدی؟ من خیلی بلاتکلیفم بابت اون شب که اومدم تو اتاقت و
 خیلی راحت بهم پیشنهاد عقد دادی، الان زنتم ولی احساس غریبگی بینمون اذیتم میکنه.

این دلبری نبود، می خواستم هاکان را به فکر بیندازم تا هم خودش را هم من را از سرگشتگی خلاص کند.

اعترافش سخت است ولی من میخواستم هاکان را به تکاپوی فکر کردن راجع به رابط همان، به دلیلی جدا از آنی که در ذهنش بود وادار کنم. ..

میخواستم به من یک جور دیگر نگاه کند، من نمیخواستم اسلحه ی آماده ی شلیکش سمت امید باشم، میخواستم منبع آرامشش شوم و عجیب معتقد بودم که حرف تفکر میآورد. ..

من باید حرفهای دلم را برایش هجی می کردم تا به فکر بیفتد.

او باید باور می کرد که من از امید کنده شده و حالا در جبهه هی او ایستاده ام و او باید من را به چشم همرزم و یارش ببیند نه اسلح هی به غنیمت گرفته!

-میدونستی خیلی مرموزی!

چشم گرد کردم.

-من!؟

-هوم چشم مه‌ای سختی داری، چون از طریقتش همیشه فهمید چی تو سرت م یگذره!

لب برچیدم.

-چیو میخوای بفهمی پرس جواب میدم، من مثل تو نیستم از جواب دادن طفره برم.

با انگشت اشاره‌اش روی بینام ضربه ای آرام زد و نگاهش به حدی سرد شد که لحظه ای از سرما لرزیدم.

-جایگاهت تو زندگی‌م تو صفح هی دوم شناسنامه‌ت ثبت شده برو با دقت بخون، نوشته
 «هاکان برومند»!

نگاه گرفت و با یک دست فرمان را چرخواند و ماشین را با سرعت از جا کند.

از حالتش خیلی ترسیدم؛ از سهیل شنیده بودم که خیلی باهوش است و راحت ذهن طرف مقابلش را میخواند، چرا نتوانست صحت حرف زبانم را از چشم مه‌ایم بخواند؟! شاید هم خواند و نخواست باور کند!

-هاکان؟

نه تنها جواب نداد بلکه نگاه هم نکرد و سرعتش را بیشتر کرد.

کوتاه نیامدم و باز هم حربه‌های زنانه را تنها راهکار برای باز کردن اخم و تخم‌های حضرت آقا انتخاب کردم!

به حالت بغ کرده و دلشکسته رو گرفتم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

-یه سوال من این همه اخم و تخم و تشر داشت؟! همین رفتارای سخت باعث میشه نتونم به اون اسم توی شناسنامه اعتماد کنم و بترسم از خیلی چیزا. ..

برنگشتم سمتش ولی متوجه کم شدن سرعت حرکت ماشین

شدم و این یعنی کمی نرم شده بود!

بعد از چند دقیقه سکوت، کمی ملایم تر از قبل مخاطبم قرار داد.

-پروا؟

جواب ندادم، کمی که ناز میکشید حساب کار دستش میآمد!

-داری تلافی می کنی؟

باز هم جواب ندادم.

-یه بار دیگه صدات م یزنم جواب ندی دیگه پروانام نمیشناسم.

وای چه آدمی بودها! بی اراده و سریع سر چرخواندم و دستپاچه جواب دادم:

-جانم؟

خیره به چشم هایم شلیک خنده اش اتاقک ماشین را لرزاند، از حرص رو به انفجار بودم!

خاک بر سرم که از تهدیدش آن طور هول کردم که دستم بیندازد.

تنها کاری که از دستم برآمد کوبیدن مشت هایم به بازوی آجر یاش بود و صدای جیغ ماندم:

-خیلی بیمزه ای هاگان!

خندهاش را جمع کرد و با همان ته ماندهی لبخند فرمان را چرخواند تا وارد خیابان فرعی شود.

-فکر کنم خانوما تا لباس سفید عروس تنشون نکنن باور نم یکنن ازدواج کردن! ترتیب

مراسم جشن رو نم یتونم بدم فعلا پروا یکم زمان بده.

میدانستم چرا نمیتواند! میترسید روز مراسم هاگانی نباشد تا رخت داماد بپوشد و کنارم به

تخت بنشیند؛

قلبم از ترسهایش فشرده شد و بی اراده بازویش را لمس کردم.

-نیازی به مراسم و لباس سفید پوشیدن ندارم، بچه که نیستم، فقط... ..

نگاهش روی دستم نشست و بعد به صورتم دوخته شد.

-فقط چی؟

سخت بود گفتنش ولی باید میگفتم.

گوش هی لبم را به دندان گزیدم.

-اینقدر تلخ نباش من زنتم نه زیردست!

بی لبخند دستم را از روی بازویش پایین کشید و در مشتش گرفت.

-نه من تلخم نه تو زیردست، فکرای چرت نکن.

گرمای دستش نه تنها دستم که کل بدنم را گرما بخشید و حاصل گرمای کلام و دستش لبخندی روی لبم شد و لوس چشمک زدم.

-عاشقتم!

تک خنده ای زد و گذرا نگاهم کرد.

-راست میگن زنا حیل هگرتترین موجودات هستی ان!

دلبرانه اخم کردم.

-غلط کرده هر کی گفته! زنها فرشتهان.

فرمان را چرخواند تا داخل پارکینگ شود و نگهبان سریع دکمه ای اهرم جلوی در را زد و هاکان حین بالا رفتن میله ای اهرمی ماشینش را حرکت داد و داخل برد.

سهیل زودتر از ما رسیده بود و تکیه به ماشینش منتظرمان بود.

با ترمز هاکان در را باز و پیاده شدم و همراه هم به طبق های از ان مجتمع بزرگ که قرار بود تیزر تبلیغاتیشان را فیلمبرداری کنند رفتیم.

از طراحی فضای آینه ای و جوی آب مصنوعی طویل میان سالن که برای فیلم برداری طراحی کرده بودند خوشم آمد، دور تا دورش پر از دوربین و ریل های حرکت چهارپایه دوربین و نور و صدا بود و اولین بارم بود که صحن هی فیلمبرداری ای را از نزدیک میدیدم.

هاکان با چند مرد سلام و احوالپرسی کرد و راجع به لوکیشن سوال هایی پرسید، پیش رفتیم تا صحنه را بهتر ببینم که دو آقایی که در حال توضیح دادن بودند متوجهم شدند و حرفشان را نصفه رها کردند.

با رعایت ادب آهسته سلام کردم و کنار هاکان ایستادم.

هاکان خشک و جدی مردها را معرفی کرد و همگی اظهار خوشوقتی کردند و در آخر من را به آنها معرفی کرد.

-همسرم خانم یادگار.

همگی تعجب کردند ولی به جای اظهار بهتشان مجدد با خوشرویی احوالپرسی کردند و تبریک گفتند.

سهیل که «شاهین» نامی را با صدای بلند مخاطب قرار داده بود سمتان آمد و رو به هاکان کرد و به سمتی اشاره کرد.

-هاکان بیا تست گریم بازیگر تیزر تموم شده.

اخم های هاکان در هم رفت.

-خوشت نیومده نه؟

شانه بالا انداخت و رو به پسری که پیش آمد کرد.

-شاهین دوربین سقفو امروز اوکی کنید فردا بریم برا ضبط.

-حله سهیل جان چشم.

راه افتادند و من هم همراهشان رفتم.

سهیل: بد نیست! حالا بیا خودت ببین.

جلوی در اتاقی متوقف شدند و هاکان تقه ای به در نیمه باز زد و مثل همیشه ایستاد تا اول من داخل بروم، لبخند به لب وارد اتاق پر از خرت و پرت شدم.

کارتن ها که معلوم نبود حاوی چیستند ولی روی سه رگال عریض پر از لباس بود و گریمور در حال زدن فیکساتور به صورت دختری که روی صندلی مخصوص نشسته بود.

با دیدن هاکان هر دو سلام کردند و گریمور به دختری که احتمالا بازیگرشان بود گفت: بلند شو عزیزم تموم شد.

دختر بلند شد.

صورت ریزنقش و زیبایی داشت.

هاکان در جواب لبخندش با جدیت سر تکان داد و بی حرف نگاهم کرد و به در اشاره کرد؛ داشتم مثل فیروزه خبره میشدم و از نگاه هاکان تمام خواسته و دستورش را میخواندم، متوجه منظورش شدم و در بیرون رفتن همراهی اش کردم.

در اتاق دیگری را باز کرد و با سر اشاره زد و داخل شدیم و سهیل هم پشت سرمان آمد و در را پشت سرش بست و بلافاصله پرسید:

—خوشت نیومد؟

از اخم های هاکان متوجه شدم خشمگین است.

-اینو از کجا پیدا کردی؟

-چشه؟

-سهیل بعد از پنج سال کار تبلیغات هنوز نفهمیدی چجوری باید بازیگر انتخاب کنی!

-من انتخاب نکردم بابا خودمون ده تا بازیگر داریم! پریروز از طرف شرکت پیغام فرستادن که

بازیگرمون رو خودمون میفرستیم، منم گفتم بیاد بینیم چیه یهو دیدی به درد بخور بود.

-شرکت غلط کرده من پنج سال سابقه‌ی کاریم رو به خاطر لوس بازی های یه دختر بچه که

میخواد به یه طریقی پا تو دنیای بازیگرا یا مدلینگا بذاره به خطر نمیندازم.

-قیافهش بد نبود.

هاکان توییخ گر خیره اش شد.

-سهیل تیزرمون برای تبلیغ چیه!؟

-تبلیغ لباس های شرکت‌هس دیگه!

-حالا قد دختره چند بود؟!؟

از برق چشم های سهیل فهمیدم میخواد جفنگ بگوید.

-مترش نکردم! پروا متر داری دنبالت؟

بی صدا خندیدم ولی هاکان جدی چشم غره ای سمتم رفت و رو به سهیل کرد.

-مد مانتوهای این ماهشون همه بلنده بعد یه وجب بچه فرستادن برا مدلینگ تیزرشون! یکی

میخوام حداقل پونزده بیست سانت بلند تر از این دختره باشه!

نگاه سهیل سمتم چرخید و با دقت قدم را رسد کرد.

-پیداش کردم، پروا! قدش که بلنده، خوشگلم که هست استایلشم به مدل شدن میخوره!

بیشتر از اینکه از پیشنهادش خوشم بیاید از تعریف سهیل در حضور هاکان خوشم آمد ولی

هاکان چشم غره ای به سهیل رفت که خود به خود لبخندم محو شد.

خود سهیل عی ن خیالش نیامد و تکیه اش را از میز گرفت.

-از من گفتن مدلینگ بیستی میشه!

هاکان به در اشاره کرد و آهسته ولی خشمگین توپید:

-گمشو از جلو چشمام، دختره رم رد کن!

از چشمکی که سهیل حواله ام کرد خنده ام گرفت و غرزان سمت در رفت.

-شوهر اینقدر بددل! جلو پیشرفت شو چرا میگیری آخه! من می دونم یه تیزر بره شاخ هر

چی مدله میشه!

خندیدم و تا خواستم از کنار هاکان رد شوم و بیرون بروم میچ دستم را گرفت و مانع رفتنم شد و

رو به سهیل دستور داد: درو هم همراه دهنهت ببند.

سهیل ترسان واویلائی گفت و خندان در را بست.

به هاکان خیره شدم، ظاهرا خونسرد بود.

-از پیشنهاد سهیل خوشهت

اومد؟ شانه بالا انداختم.

-جالبه، نیست؟

اخم کرد و تهدید گونه انگشتهای دستم را در دستش به بازی گرفت.

-یه خانوم خوب قبل از هر تصمیمی نظر آقاشو در نظر میگیره!

بدون اینکه نگاه از چشمم بردارد فشاری به انگشت حلقه ام آورد و ادامه داد:

-حلقهت؟

چرا به یکباره حس کردم یک نوع حس مالکیت افراطی نسبت به من دارد!

با کشف جدیدم با نگاهش کلنجار رفتم؛ هاگان نسبت به من و رابطه اش با من حساس بود، او

میخواست هر چه میگوید انجام دهم و از ای نکه مطیعش باشم خیالش راحت شود!

شب اول عقدهمان در اتاقش با تمام حس تلخی که داشتم و تمرکز کردن دشوارترین کار ممکن

بود، خوب یادم است چه گفت!

گفت «نمیپرسم آره یا نه چون باید یاد بگیری نظر و خواست هی من نظر و خواست

هی تو باشه!»

چرا به مفهوم جمل هاش فکر نکرده بودم!

دکتر راجع به رفتار افراد مبتلا به این بیماری گفت خودشان را به طور افراطی غرق یک چیز

میکنند و آن چیز می تواند یک ورزش یا سرگرمی باشد یا حتی یک انسان! او گفت هاگان

عاشق شناست ولی غرقش نشده و ممکن است من اولین گزینهی هاگان برای حس مالکیت و

وابستگی باشم!

-پروا با توام کجایی؟! حلقهت کو؟

از فکر بیرون آمدم و دست آزادم را در جیب شلوارم فرو کرده و حلقه ام را بیرون کشیدم، از دیروز که به خاطر امید درش آوردم هنوز دست نکرده بودم.

-اینها در آوردم دست و رو مو بشورم یادم رفت دست کنم.

از دستم گرفت و دور انگشتم گردش کرد و فشار دیگری داد.

-دیگه در نمیاری که یادت بره!

چرا تا این حد احساس خطر می کرد و شک داشت!؟

خواستم آرامش کنم، یک وجب فاصل همان را هیچ کردم و خودم را در آغوشش جا دادم.

-باز بد شدی هاکان!

حس کردم از حرکت جا خورد.

-به خلق و خوم عادت کن لطفا! این قدر نگو تلخ شدی بد شدی!

به نشان هی اعتراض سرم را به سین هاش فشردم.

-زورگو!

دستش که پشت کمرم نشست نفس راحتی کشیدم؛ چقدر راحت می توانست آرام شود. ..

سرش را تا نزدیکی گوشم پایین آورد.

-این یکی رو قبول دارم هستم!

قاعدتا باید حرص می خوردم ولی با لبخند از آغوشش جدا شدم و خندان سر کج کردم.

-درستت می کنم!

تق های نه چندان آرام به در خورد و هاکان بی اینکه نگاه خیره اش را از صورتم بردارد

جواب داد:

-بفرمایید.

در با شتاب باز شد و سهیل با خوشحالتترین حالت ممکن میان اتاق آمد.

-هاکان بگو چی شده؟ واو پسر باید سور بدی!

کنجکاو شدم، هاکان لبخند کجی زد.

-جواب مزایده اومد؟

خوشحالی سهیل دوچندان شد و هاکان را مردانه به آغوش کشید و چند بار محکم با کف

دستش میان دو کتفش ضربه زد.

-کولاکی کنیم که تاریخی بشه.

تمام تمرکز روی صورت هاکان بود که نه تنها از خشم چند دقیقه پیش خبری نبود بلکه برق شادی چشمهایش را پر کرده بود و چقدر ... چقدر ..

آب دهانم را فرو خوردم و نگاه دزدیدم؛ لعنتی خود امید بود!

هاکان امید بود و این واقعیت از ذهنم پاک نمیشد هر چقدر هم که سهیل برایم تفکیک هویت میکرد باز هم این دو نفر یک جسم و یک قلب داشتند و گاهی عجیب حالت نگاه و نوع صدا زدن هاکان شبیه امید میشد و این یعنی جدا از هم نبودند.

در همین چند روز بهم ثابت شده بود که هاکان میتواند مهربان باشد، بخندد، شیطنت کند و حتی دل به دلم دهد؛ پس با از بین بردن شخصیت امید در وجودش می توانست بدون اینکه سردرد کند خلق و خویش را چیزی میانهی شخصیت امید و هاکان متعادل کند.

هاکان:

از دیدن خواب امید پریشان شده بودم، در به در دنبال پروا میگشت و تهدیدم کرد که پروا را به او بازگردانم.

فکر کنم داشتم دیوانه میشدم!

دستی به پیشانی به عرق نشسته ام کشیدم و سرم را سمت پروای غرق خواب چرخواندم و از لبخندی که بیست روز بود از لب هایش حذف نشده بود لبخند زدم و از کنارش بلند شدم، غرق خواب بود و نم یخوام بیدارش کنم، دیشب تا دیر وقت بلبل زبانی کرده و برای خنداندم خودش را به آب و آتش زده بود و حالا با خستگی روی تخت افتاده بود.

نمیدانستم هدفش از این شیرین زبانی ها و دلبری ها چیست!

پروایی که تعریفش را شنیده بودم پر از غرور بود، پر از بلندپروازی، پر از مهربانی... در این بیست روز که در عقدم بود » به جز همان دو روز اول که با یک من عس ل هم قابل خوردن نبود « نه غرورش را نشانم داد نه بلندپروازی اش را و فقط مهربانی اش را بی دریغ نثارم کرد.

غم بزرگی در چشم های این دختر لانه داشت که دیوار قطوری پشت مردمکش ساخته و نمیگذاشت به افکارش پی ببرم!

محبت ها و دلبری هایش نه بوی عشق میداد نه بوی دروغ و قادر به درکش نبودم ولی بوی صداقتش حس خوبی داشت.

غمش به خاطر مادرش نبود چرا که برق شادی چشم هایش را در ملاقات هایش با او دیده بودم.

از شکست عشقی هم نبود چرا که اگر هنوز به امید فکر می کرد دلبری های ش بوی صداقت نمیداد، به قول خودش امید برایش وجود خارجی نداشت و اهل زیرابی رفتن نبود!

امید پروا را نشناخته بود ولی من دلم کشف این دختر را میخواست؛ در تمام این روزها حتی یک لحظه هم حس نکرده بودم که آسایش و رفاه این خانه پروا را به وجد آورده باشد در حالی که شنیده بودم اختلاف بین امید و پروا سر زیادخواهی های پروا بوده و این شنیده ها با دیده هایم هماهنگ نبود.

در تراس را باز کردم تا کمی هوای آزاد را استشمام کنم بلکه آرام شوم.

همه باور داشتند هاکان قویترین است ولی خودم..

آهی با حسرت کشیدم و به آسمان خیره شدم.

خسته بودم، خیلی خسته... بیست سال بود رنگ آرامش را ندیده بودم و مدام در اضطراب و ترس ایام م یگذراندم.

نه خوابیدنم به آد مه های عادی میماند نه محبت کردنم نه هیچ نقطه از زندگی ام..

تمام عمرم را با ترس از کسی در وجود خودم گذرانده بودم، با ترس از امید، امیدی که با بی رحمی تمام، آدم خوب هی قصه بود و من از ترس حضور وقت و بی وقتش به قول پروا تلخ و بد.. ..

از روزی که به وجودش پی بردم برای جلوگیری از هر شک و شبه های راجع به شخصیت واقعی ام شدم پسر بد قصه‌ی زندگی خودم.. ..

نه برای دوستانم دوست بودم نه برای مادرم پسر.. ..

همیشه سرد، همیشه احمالود، همیشه شاک، همیشه خشک و جدی...

فقط برای اینکه کسی هاکان را دوست نداشته باشد، کسی سمت هاکان نیاید، کسی برای غیبت های گاه و بیگاهش سین جیمش نکند، کسی از در دوستی وارد حریم نه چندان شخصی اش نشود.. ..

من هاکان برومند بر خلاف ظاهر محکمم روزی هزار بار از درد بی درمانم فرو می ریختم و اگر سهیل نبود محال بود سر پا شوم.

سهیل نم یدانست کار ناجوانمردانه ای که با پروا کردم به خاطر او بود.. ..

بس بود هر چه برایم از خودش گذشته بود، از عشقش، از آیند هاش، از خانواده اش.. ..

باید درمان میشدم، بیماری ام آنقدر مرموز و موزی بود که یک تیم روانشناس و روانپزشک قادر به درمانم نشدند، دیگر نمیتوانستم دست روی دست بگذارم باید هم خودم را هم سهیل را از دست امید خلاص می کردم.

پروا..

پروا..

آخ..

قربانی ات کردم؟!

نمی دانم چه شد که به فکر نقشه افتادم! دو سال بود امید تا حدی قوی شده بود که دیگر جسمم کمتر هاکان را لمس می کرد، عشق به پروا او را قوی ساخته بود، امید به بقا فکر می کرد و من هر روز ناامید تر از دیروز به زمین و زمان چنگ میانداختم تا نپرسند کجا می روی؟ چرا نیستی؟ چرا پریشانی..

مادر بیچاره ام را از همه بیشتر آزرده بودم تا پایبچم نشود.

خسته شده بودم باید تنها راهم را امتحان می کردم، امید را از زندگی ناامید می کردم، دیوانه میدانست جسمش برای من است و داشت زن میگرفت!

پروا داشت خودش را بیچاره میکرد و امید انقدر مست عشقش بود که شده پژمان را میکشت
ولی نم یگذاشت پروا را به چنگ آورد ولی من را نمیتوانست از سر راهش بردارد من وقتی
بودم که او نبود و با تصاحب پروا خودم را از بند امید خلاص می کردم.

نمیدانم وجدانم را چطور در وجودم کشتم و دفن کردم که با پروا معامله کردم.

حرف برای فریب وجدانم زیاد داشتم:

هاکان، پروا امید را رد کرده پس نامردی نیست تصاحبش.

هاکان، پروا جا برای زندگی ندارد کمکش کن.

هاکان، زندگی و مرگ مادر پروا گرو یک کلیه است چرا نکنی!

هاکان، پروا هوای قصرنشینی در سر دارد چه اشکالی دارد او را به آرزویش برسان...

با یادآوری آن شب که با نقشه به خانه و اتاقم کشاندمش مشتم را محکم به حفاظ سنگی تراس
کوبیدم.

لعنتی!

از سرِ درد آهی عمیق از سینهام بیرون فرستادم.

اگر میفهمید با چه دیوانه ای همسر شده نمیدانم چه واکنشی نشان میداد!

صدای پر از شیطنتش در گوشم یادآوری شد.

«عاشقتم»

لبخند تلخی گوش هی لبم را آزد.

با خنده و شیطنت برای بدست آوردن دل من اعتراف به عشقی که نمی دانم وجود داشت یا نه

می کرد و دلم را هوایی بیشتر داشتنش!

نمیدانستم آخر و عاقبت این رابط هی گنگ چه میشد!

باید با درمانم به خیلی ها کمک می کردم؛ خودم، سهیل، پروا، مادرم..

صدای تارهای گیتار سهیل بلند شد و سرم سمت پنجرهی اتاقش برگشت!

ساعت پنج صبح چه وقت نواختن بود! آن هم ای نظور پر سوز...

خدای من! قلبم فشرده شد؛ آهنگ «الهه ناز» بود، آهنگی که بعد از ازدواج الهه از زبان
ش افتاد و حالا بعد از سه سال این وقت شب چه شده بود که فیلش یاد هندوستان کرده بود!
صدای کمظیرش با صدای تارها در هم آمیختند.

باز ای الهه ی

ناز با دل من

بساز کین غم

جان گداز برود ز

برم

گرد

من نیاسود از

گناه تو بودبیا

تاز سر

گنہت گذر

م

با

ز

می کنم دست یاری به سویت در

ز بیا تا غم خود را با راز و نیاز ز

خاطر ببرم

گر نکند تیر خشمیت دلم را

هدف به خدا همچون مرغ پر شور

و شع ف به سویت ببرم

آنکه او به غمت دل بندد چون من کیست
 ناز تو بیش از این بهر چیست تو الهه نازی،
 در بزمم بنشین من تورا وفادارم، بیا که جز
 این نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر
 به خدا اگر از من نگیری خبر
 نیابی اثرم

بغض صدایش قلبم را آزده می کرد که باعث شد سنگ کوچکی از داخل گلدان کنار تراس
 بردارم و سمت شیشه ی اتاقش پرتاب کنم.

صدای گیتار و صدای خودش هر دو خاموش شدند و چند لحظه بعد پشت پنجره آمد و از دیدنم
 لبخند زد.

-بر مردم آزار لعنت!

گمان نمیکرد بیدار باشم و بشنوم.

از اینکه متوجه غمش شده بودم از خودش شاکی بود می دانم!

کاش کنارم بود تا شان ههایش را ببوسم، کلم هی معادل رفیق «سهیل» بود و ولاغیر!

-چته رفیق؟

شیطنتش گل کرد ولی من اگر رفیقم را نم یشناختم به درد لای جرز دیوار هم نمیخوردم؛ او پر از درد بود امشب.

-داشتم تمرین خوانندگی میکردم برم تست بدم برا برنامهی شب کوک!

تکیه به حفاظ سنگی تراس سمتش خم شدم تا چشم هایش حیا کند و راستش را بگوید.

-خر خودتی!

خندید اما تلخ، لب پنجره نشست و به آسمان خیره شد.

-الهه برگشته.

صاف ایستادم، متوجه منظورش نشدم، الهه برگشته؟! یعنی چه؟

- تو راه شمال تصادف کردن شهیاد مرده و الهه با رخت سیاه برگشته خونمون.

از یادآوری احساس به تاراج رفتهی سهیل قلبم فشرده شد... چه دردی کشید تا الهه را عروس

کرد، عروس دیگری..

روی حفاظ نشستم.

- کی؟

- دو سه روز پیش، نیکی تازه امشب بهم خبر داد.

- متاسفم.

سنگین خیره ام شد.

از تاسفم گله داشت!

- چرا موندی اینجا، الهه حتما حالش خوب نیست و بهت نیاز داره.

سرش سنگین شده بود که نا ان حد پایین افتاد.

- دل شو ندارم ها کان، الهه ملاحظه سرش همیشه میدونی که!

میدانستم الهه بیملاحظهترین دختری بود که میشناختم؛ ملاحظهی نسبتش با سهیل را نکرد که اینطور به خاک سیاهش نشاند.

-خواهرته!

دلخور سرش را بالا آورد.

تک خندهای زدم.

-چیه نیست؟

آه کشید.

-هاکان؟

-جونم رفیق!

-نذار تا چهل روز پام طرف خونمون باز شه!

-هوایی شدی؟

-نه بابا فقط یاد اون روزا دلمو سوزوند همین.

-بعدش چی؟

- بعدش خدا بزرگه! خواهرمه دیگه باید تحملش کنم.

خندید و ادامه داد:

-برم بخوابم نداشتی که تمرین خوانندگی کنم!

خنده اش کمی آرامم کرد.

-برو.

چشمک زد.

-به قول پروا «عاشقت م!»

خندیدم.

-برو خل و چل!

دستی تکان داد و پنجره را بست.

فکرم پریشان حال سهیل شد، این قصه تمامی نداشت انگار

روی صندلی نشستم.

هوا سرد بود ولی حال دلم روبراه برگشتن کنار پروا نبود.

آلارم گوشی اش را خاموش کرده بودم که لااقل یک امشب را راحت تا خود صبح بخوابد؛
 بارها دیده بودم ساعت شش صبح خوا بالود و تل و تلو خوران اتاق را ترک میکند، بی چون
 و چرا! بدون اینکه بپرسد چرا باید بروم!
 بارها هم شده بود که شب در آغوشم به خواب رفته و صبح جای خالی اش میان بازوانم دلگیرم
 کرده بود.

این چه زندگی نکبتی بود که من داشتم!

با پیچیده شدن دستی دور شانه هایم سرم را به عقب برگرداندم، پروا بود، موهای سیاه و بلندش
 وقتی این طور دورش رها می شدند عجیب زیبایش میکردند.

با لبخند خم شد و گونه ام را بوسید.

-چرا اینجایی؟

-اومدم هوا بخورم، چرا بیدار شدی؟

-خودکار رو شیش کوکم من!

دلَم برایش پر کشید، دستش را گرفتم و از دور سانه ام باز کرده و سمت آغوشم کشیدم.

خوشش آمد و با خنده روی پایم نشست و از گردنم آویزان شد.

-دروغ گفتی؟!

به چشم های عسلی رنگ پر از شیطنتش خیره شدم.

-چیو؟

-این که صبح ها بد اخلاقی! الان که اینجوری داری نگام می کنی حاضرم دنیا از حرکت بایسته برام.

دست هایم را دورش گرد تر کردم و به خودم فشردم و سرم را لابلای موهایش فرو کردم، مثل ابریشم نرم بود.

بوسه ای به گردنش زدم و از روی پایم بلندش کردم.

-دروغ نگفتم صبح ها خیلی بد تلخم بدو برو تو اتاق بغلی میخوام بخوابم بیدار شم اذیت می کنم باز ناراحت میشی!

آه کشید، این جا بود که می گفتم نگاهش پر از غم است.

حرفی نزد، برای ماندن چانه هم نزد و فقط روی نوک پا بلند شد و کنار لبم را بوسید.

تمام حس ها را در وجودم بیدار کرد و با شتاب از مقابلم رفت..

نمی دانستم کششم به پروا را غریزه بنامم، عادت، وابستگی، علاقه، حس مالکیت... نمی دانم ولی کاش میشد بی ترس کنارم نگاهش دارم.

چنگی به موهایم زدم تا کمی آرام شوم و داخل اتاق رفتم و خودم را روی تخت انداختم.

به پروا دروغ گفتم، خوابم نمیآمد فقط دلم نمیخواست با ماندنش قانونم را شکسته تلقی کند، اگر می ماند و امید سر از جسمم در می آورد...

از فکرش هم خشم تمام وجودم را فرا گرفت و مشتتم رو روی پیشانی ام خالی کردم!

امید حق نداشت پروا را در آغوشش لمس کند؛ از این گذشته او در نظر پروا برادر همسانم بود.

فاجعه میشد!

غلطی در جایم زدم ولی فایده نداشت، جای خالی اش میان بازوانم زیادی خالی بود.

هوف! هر چه در نوجوانی تجربه نکرده بودم حالا با این سن و سال داشتم بچه بازی در میآوردم!

کلافه پتو را پس زده و با یک حرکت لب تخت نشستم، نیم ساعت از رفتنش گذشته بود و من

هنوز آرام نشده بودم و این حال را درک نم یکردم؛ داشتم به پروا معتاد میشدم! به حضور گرم

و آرامش بخشش...

چهام شده بود! نزدیک سی سالم بود و هرگز دختری توجهم را جلب نکرده بود و این وابستگی افراطی به نظرم غیرطبیعی می آمد!

مشوش از حال خرابم چند بار پی در پی کف دست هایم را روی صورت و چشم هایم کشیدم! هر اتفاق طبیعی هم که در زندگی ام می افتاد خواه نا خواه سایه ی بیماری ام نمیگذاشت باورش کنم!

از جایم بلند شدم؛ به جهنم که شاید وابستگی ام نشات گرفته از بیماری ام باشد، همین که علاقهام به این دختر زیبا و مرموز امید را ضعیف میکرد باید خدا را شکر میکردم.

سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم.

با احتمال اینکه پروا خواب است به آرامی دستگیره ی در را پیچاندم و داخل اتاقش پا گذاشتم، تکیه به تاج تخت پاهایش را در سینه اش میان آغوش دست هایش جمع کرده و سرش را روی زانوانش گذاشته بود؛ از دیدن نقاشی زندهی غمگین روبرویم قلبم فشرده شد؛ درد پروا چه بود؟! نکند امید...

اعصابم به هم ریخت و خشم وجودم را فرا گرفت؛ دلم نمیخواست به امید فکر کند .

کاش شجاعت گفتن حقیقت را داشتم تا بفهمد برادر همسانی در کار نیست و

just

Hakan فقط هاکان را باید در ذهن و قلبش میخکوب کند!

وای خدای من از افکارم شوکه شدم! من پروا را برای تضعیف امید میخواستم ولی حالا حس

مالکیتیم به حس دوئل درمانی برنامه ریزی شده ام غلبه کرده بود!

به خودم تشر زدم «طبیعیه هاکان پروا زنته!»

آمده بودم که کنارش بمانم ولی اگر میماندم قول نمیدادم تلخ ترین خاطره‌ی زندگی اش را

برای ش رقم نزنم!

لعنتی این طور ننشین، فقط بخند... پروای لعنتی!

خواستم با شتاب از اتاق بیرون بروم که متوجه حضورم شد و دستپاچه صدایم زد:

-هاکان!

صدایش قشنگ بود! مثل قند زیر دندان اسب، رام کننده بود!

برنگشتم نگاهش کنم ولی پای رفتنم را بست.

دوباره صدایم زد، این بار بغضدار.

-هاکان؟

نشد که برنگردم، من در برابر این دختر غمگین به ظاهر شاد مسئول بودم! من احمق پای او را به زندگی نکبتیام باز کردم.

برق اشک در چشم هایش پاهایم را به حرکت انداخت و کنارش روی تخت نشستم.

پروا اهل گریه کردن نبود! این را بارها از سهیل شنیده بودم حتی دو روز اول عقدمان با تمام وجود میدیدم که رو به فرو ریختن است ولی گریه نکرد.

اما حالا عسلی هایش ...

اشک هایش فرو ریختند ولی باز هم مثل همیشه کم نیاورد و سریع پاکشان کرد و لب زد.

-ببخشید.

-چیو ببخشم؟

گوشه ی لبش را گاز گرفت.

-نمی دونم! از اخ مهات حس کردم ناراحتت کردم!

مگر اخم کرده بودم! خودم هم نمیفهمیدم حالت صورتم چ هتر کییست!

نرم و آرام شانه هایش را به عقب فشار دادم تا دراز بکشد.

-خوبی؟

چشم در چشمم دوخت.

-آگه تو..

حرفش را فرو خورد.

-ادامه بده.

-... خوب باشی منم خوبم.

موهایش را پشت گوشش زدم.

-جابجایی سر صبح ها اذیتت می کنه؟

-نه...

-پس چی؟

-دلم برای خان جانم تنگ شده، بریم دیدنش؟

لعنتی چه چشم های سختی داشت! دروغ میگفت، بوی دروغ را در کلامش حس می کردم!

نمیخواستم در نظرش احمق جلوه کنم.

تلخ شدم، بد شدم. ..

بلند شدم و میان بهت بی جواب رهائش کردم و از اتاقش بیرون زدم!

وای به حالت پروا اگر دلتنگ امید بوده باشی و آن اشک ها برای امیدت بوده باشد!

روز اول اتمام حجت کردم؛ هر چقدر هم که پست بودم باز او حق ندارد من را دور بزند!

مستم را در دیوار اتاقم خالی کردم؛ این چه حال بدی بود که داشتیم، کم روانی بودم پارانوئید هم

اضافه شد!

کلکسیون درد و مر ضهائیم داشت تکمیل م میشد!

کاش آلزایمر میگرفتم برای من بهترین درمان همین فراموشی دائمیست.

روی تخت دراز کشیدم

با این حال خرابیم مطمئنا امید بیدار می شد نه من.

سرم تیر کشید، آخ خدایا خودت درمانم کن خسته شدم!

سرم را سفت چسبیدم دردش به حدی وحشتناک بود که حس می کردم کسی لایه به لای

هی مغزم را با چاقوی کند تراش می دهد.

صدای امید مثل اره برقی در گوشم پیچید:

-پروا! پروا! ..

نمیدانم چقدر زمان طول کشید و امید چند بار در جست و جوی پروا اسمش را در گوشم فریاد زد تا کم کم صدایش قطع و سردردم آرام گرفت ولی خودم بودم، هاکان..

امید نیامده رفت!

باید با دکتر علوی صحبت می کردم، از آن روزی که پروا آب پاکی را روی دست امید ریخت دیگر پیدایش نشد ولی این بار چهارم بود که این طور صدایش سرم را تا حد انفجار اذیت میکرد.

نمی دانم چرا نگران شدم؛ لحن صدای پر از درد امید ترس و وحشت را به وجودم میانداخت، آنقدر راجع به بیماری ام تحقیق کرده بودم و اطلاعات داشتم که بفهمم این تغییر روند از شخصیت دوم زنگ خطر است نه درمان!

تیشترتم را با یک حرکت بیرون کشیدم و با همان تیشترت عرق های روی سر و گردنم را گرفتم و از روی تخت بلند شدم.

نیاز به تحرک داشتم باید صدای نحس امید را از یاد میبردم، باید خودم را آرام میکردم، از فکر و خیال آینده به مرز جنون رسیده بودم.

از اتاق بیرون زدم و به استخر سرپوشیده ی ساختمان رفتم. لباس هایم را کندم و مایوی مخصوصم را تن زدم و نزدیک استخر وسیعی که اختصاصی برای تمرین هایم ساخته بودم ایستادم، دست هایم را بالا بردم و با یک دم عمیق در آب شیرجه زدم، آب ولرم استخر حس خوبی را به تک تک سلول های بدنم تزریق کرد و با سرعت و تند شروع به شنا کردم.

آنقدر غرق شنا شدم که به کل ناراحتی سر صبحم چه در رابطه با رفتار گنگ پروا و چه در رابطه با امیدی که پنهان شده بود ولی پروا را م یخواست از یاد بردم.

با یک حرکت لب استخر رسیدم و از آب بیرون زدم و سهیل را دیدم که سمتم میامد.

-خدا قوت قهرمان.

از این که سر حال شده بود لبخند زدم.

-بیا بزن به آب حالت جا بیاد روز جمعه ای!

-نه مرسی لباسام خیس میشه.

-خب برو مایوتو بپوش بیا.

متفکر خیره ام شد.

-مایو خیس نمیشه؟

با یک حرکت غافلگیرانه داخل آب هلش دادم تا او باشد من را سر کار نگذارد.

نامردی کرد و با تمام قدرت و خیلی آنی جفت پاهایم را گرفت و داخل استخر کشید و اب استخر داخل دهانم را پر کرد، داشت با صدا می خندید که خیلی زود خودم را جمع و جور کردم و سمتش خزیدم و گردنش را گرفتم.

-آدم نمیشی سهیل نه؟ احمق صد دفعه گفتم این کار رو با هیچ کس نکن کمرش بخوره به لب استخر از هستی ساقط میشه!

نگاه سهیل قبل از جواب دادن به پشت سرم افتاد و باعث شد رهایش کنم و برگردم.

پروا بود که لب استخر نشست.

انگار حالش خوش نبود و با دلخوری از نگاهم رو گرفت .

یادم آمد صبح بی جواب و تلخ از کنارش گذشته و تنهایش گذاشته بودم، سمتش شنا کردم و کنارش لب استخر نشستم.

سهیل شروع به شنا کرد و دور شد.

-سر صبح چ هت بود؟

تیز و برنده چشم هایم را هدف گرفت.

-من یا تو؟

بالاخره بعد از بیست روز اخلاق خود واقعی اش را رو کرد؛ پروای گندهاخلاق!

با خشم چانه اش را گرفتم.

-زانوی کدوم غمت رو بغل گرفته بودی؟

بهت جای خشم را در نگاهش گرفت و دستم را از زیر چانه اش پس زد.

-دیوونه شدی! حق ندارم تو خلوت خودم برا غصه هام اشک بریزم؟

-چه غص های؟ اینش مهمه!

-ترس اونی که تو ذهن مریضته نیست.

پر خشم خواست بلند شود که میچ دستش را گرفتم و نگذاشتم.

-بگو چ هت بود؟

میچش را از مشتم بیرون کشید.

-گر به صفتی هاکان! محبتام به چشمت نیامد و مدام منتظریه فرصتی همه ی احساسم رو بزنی
پودر کنی! نمیخواستم ناراحتت کنم ولی حالا که شک داری میگم بهت؛ بهت دروغ گفتم که با
جابجایی ساعت شیش مشکل ندارم! من تو اون اتاق خوابم نمیبره لعنتی! اصلا عاطفه تو وجود تو
هست!

مشت های ظریفش را در سینهام خالی کرد.

داشت راست میگفت، میفهمیدم که ناراحتی اش از من است نه دلتنگی برای خان جان یا امید!
دلَم میخواست خف هاش کنم چرا در اتاقش صادقانه نگفت از دست تو گریه کرده ام و
با دروغش من را به اشتباه انداخت!

کلافه رهایش کردم و در آب شیرجه زدم، نماند و رفت، نرسیده به در خروجی طاقت نیاوردم
و داد زدم: پروا؟

برگشت و نگاهم کرد.

-هست، برگرد.

سهیل خسته از شنا نفس نفس زنان خودش را از دیوار استخر بالا کشید و لبش نشست و رو به
پروا کرد.

-اره برگرد، هست من شاهدم!

لب های پروا را به لبخند تکان داد و دمش گرم.

لب استخر برگشتم و پروا هم برگشت، انگار آرام تر شده بود ولی نگاهش هنوز دردمند بود.

میان من و سهیل نشست و پاهایش را در آب فرو کرد.

سهیل پیشنهاد شنا داد.

-بزن به آب.

دستی به گردنش کشید.

-نمیتونم گردنم درد میکنه قلنج کرده.

سهیل دوباره دکتر شد و گردن پروا را چک کرد که از حالتش پروا به خنده افتاد.

سهیل: کجاشه دقیقا؟

-گمشو سهیل مگه

دکتری؟ خیلی جدی جواب

داد.

-آره، تخصص گردن دارم.

رو به من کرد.

-هاکان بهش بگو.

خنده ام گرفت ولی سنگین نگاهش کردم که کم چرت و پرت بگوید البته نگاه های من کی روی رفتار سهیل افاقه کرده بود که این بار دوم باشد!

رو به پروا شروع به توضیح کرد.

-بین عزیزم دیدی سرما می خوریم ویتامین « سی » باید مصرف کنیم که سرماخوردگیمون رفع شه؟

پروا میشناختش که با خنده جوابش را داد: آره.

-آفرین الانم تو قلنج کردی پس باید ویتامین « قی » مصرف کنی که خوب شی!

طوری « قی » را غلیظ تلفظ کرد که با صدای بلند زیر خنده زدم، ان قدر به چرت و پرتی که به هم بافته بود خندیدم که اشکم در آمد و وقتی آرام شدم سنگینی نگاه پروا را حس کردم، یک طور خاصی خیره ام بود که انگار بعد از ده سال دوری من را دیده!

گناه داشت طفلک کم برایم به آب و آتش نزده بود تا خودش را به زندگی ام اثبات کند، لبخند زدم و پرسیدم:

-چیه؟

سهیل خندان به جای پروا جواب داد:

-لعتی قهقهه میزنی بعد میپرسی چیه؟! خنده های تو مثل جفت گیری کلاغه لامذهب تا حالا

دیده نشده، دختر مردم کوپ کرده از دیدنش، تازه میپرسی چیه!

خنده ام گرفت و دوباره به صورت پروا نگاه کردم، لب زد: عاشقتم!

همین یک کلمه کافی بود که در آغوشم فشارش دهم!

سهیل سرفه ای کرد.

-هوی گنده خان جدا از اینکه ای نجا خانواده نشسته؛ بیمار م نو ول کن داشتتم درمانش می

کردم.

پروا خندان خودش را از بین بازوانم بیرون کشید.

-میفرمودین دکتر.

سهیل رو به من تشر زد:

-دیگه وسط فرمودنم لاو نترکونیا!

رو به پروا ادامه داد:

- خب دخترم داشتم میگفتم یا ویتامین قی بدنت پایینه که قلنج کرده گردنت یا اینکه بالشتت سفت و بلنده!

نگاهش را روی بازویم سوق داد که فهمیدم شیطنتش گل کرده!

خندان به من اشاره کرد و خطاب به پروا گفت: آقاتون فهمید مشکل کجاست دیگه مونده به انصافش که چیکار کنه! راحت باشید من رفتم!

از آب بیرون زد و سمت حمام رفت تا دوش بگیرد.

پروا گیج ولی با خنده گفت:

-چرت و پرتا شو فقط خودش میتونه ترجمه کنه!

دلم خواست اشتباه سر صبحم را از دلش درآورم؛ با پروا راحت میشد خندید.

دست هایم را از هم باز کردم و از خدا خواسته و با اشتیاق خودش را در آغوشم جا کرد.

-گردنت چی شده؟

در چشم هایم زل زد.

-نگرانمی؟

پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم.

-نه میخوام اطلاعات پزشکیمو تقویت کنم!

دلفریب خندید و دلم را هوایی کرد.

به زودی راهی برای آرام کردن افکار مشوشم پیدا می کردم، تصمیمم را گرفته بودم باید

بلافاصله بعد از اطمینانم از احساس پروا به خودم با او راجع به امید و خودم صحبت می

کردم و خودم و او را خلاص می کردم از این شک ها!

پروا:

با رضایت چرخ دور خودم زدم و لوازم جدید آبی و لیمویی رنگ اتاق مشترکم با هاکان را از نظر گذراندم، جوری هماهنگ از این دو رنگ در تمام لوازم اتاق استفاده کرده بودم که با دیزاین سفید مشکی زشت قبلش زمین تا آسمان فرقتش بود! من که سالم بودم کم مانده بود افسرده شوم چه برسد به هاکان که روح و روانش بیمار بود، مخصوصا آن روتختی شطرنجی اش! دلم میخواست هاکان از این تغییر آرام شود، رنگ ها هر دو آرامش بخش بودند.

سهیل می گفت هاکان بیشتر از قبل حرف می زند و می خندد ولی من در پس تمام لبخندها و آغوش هایش شک و سوءزنی را می دیدم که پایم را برای برداشتن قدم بعدی سست میکرد، نگاهم که می کرد حس میکردم خبر دارد که تمام محبت ها و طنزهای ما از روی عشق آتشینم نیست و هدفی پشت پرده اش پنهان است و همین به ترسم دامن می زد.

با اینکه دریا و فیروزه و آقا رحمت اجازه نمیدادند کار کنم و بیشتر جابجایی ها را خودشان انجام دادند ولی حسابی خسته شده بودم، خودم را روی مبل لیمویی رنگ که به جای مبل های یک دست مشکی چیده شده بود رها کردم و به پرده ی حجاب تخت که از سقف با قوس قشنگی تاب خورده و دور تا دور تخت را پوشانده بود خیره شدم و نمی دانم چرا یاد لنا افتادم! دلم برایش یک ذره شده بود، لبخندی از یادآوری چهره ی معصومش زدم و بلند شدم، گهوار هی لنا هم پشه بند داشت و شیشه تخت ما بود!

از تشابهشان خندهام گرفت و برای تعویض لباس هایم سمت کمد رفتم، هاکان و سهیل دیر کرده بودند یا من حس می کردم هوا رو به تاریکیست!؟

دلشوره ای بد به جانم افتاد، یک ماه از آن روز که امید را از خودم رانده بودم گذشته بود و هنوز پیدایش نشده بود و حالا دلم شور م یزد.

بی حواس لباس هایم را تعویض کردم و تونیک و شلوارم را داخل سبد انداختم، ذهنم یک جا بند نمیشد و مدام دلواپس هاکان بودم و می ترسیدم دوباره رفته باشد..

زنگ گوشی ام که به صدا در آمد قلبم چند لحظه ایستاد و به یکباره شروع به کوبش کرد، آن هم چه کوبیدنی!

سریع پرده ی تخت را پس زدم و گوشی ام را از روی قلب قرمز رنگ میان روتختی چنگ زدم، سهیل بود! وای خدا سهیل الکی با من تماس نمیگرفت.

انگشتم را روی صفحه کشیدم و زبانم بند آمد برای بله گفتن.

-الو پروا هستی پشت خط؟

-سهیل هستم چیزی شده؟

مشوش بود؛ آنقدر که حتی تلاشی برای پنهان کردنش نمی کرد.

- کجایی؟

- خونه.

- هاکان نیومده خونه؟

- وای سهیل چی شده؟

- نمی دونم پروا نمی دونم اگه اومد بهم زنگ بزن.

سریع صدایش زد:

- قطع نکن سهیل من دارم پس می افتم جواب منو بده. چی شده؟

- همه چی خراب شد پروا، هاکان با اون نقشه‌ی مسخره‌ش کثافت زد به تلاش بیست سال هم.

دست و پایم شل شد و روی زمین نشستم، حتی حال رفتن و روی مبل رها شدن را هم نداشتم.

- چی شده؟

- رفته. احمق رفته گوشه‌ی هاکان خاموشه گوشه‌ی امید روشنه، این یعنی هاکان نیست و امید

هست. ولی جواب نمیده دو هزار بار زنگ زدم جواب نمیده یا رد تماس م یزنه، قرارمون این

نبود پروا! بیست سال رو مخشون کار کرده بودم که مو به موی کاراشو نو بهم بگن، که وقتی

عوض شدن اولین کاری که می کنن تماس با من باشه ولی الان هر کدوم هر کاری می خواد می

کنه، اون از هاکان که پیچوندتم سمت اصفهان که نقش هش رو اجرا کنه این هم از امید که جواب تماسو نمیده! معلوم نیست کجاست و چه غلطی م یکنه!

پروا اشتباه کردیم، حس امید به تو تنها علاقه نبود که با پس زدنش حذفش کنیم. علی میگه سر در نیارم از این وضعیتش، با دکترش توی آلمان تماس گرفتم گفتم هاکان تا سردرد میره و امید لحظاتی ظاهر میشه و هاکان رو تهدید می کنه و هاکان یادش میمونه صداش رو، گفت وضعیتش داره وخیم میشه باید امید رو آروم کنید نه هاکانو! الانم موندم که چه گلی باید به سرم بگیرم!

با بیچارگی نالیدم: من چی کار کنم سهیل؟

-هیچی عزیزم آروم باش اگه اومد زنگ بزن بهم، بر بینم پیداش می کنم.

-سهیل تو رو خدا قطع نکن بیا دنبالم با هم بریم به فیروزه میسپارم اگه اومد بهمون خبر بده، سهیل نم یتونم بمونم خونه. مگه نمیگی باید امید رو آروم کنم بیا دنبالم برزم پیداش کنیم. -
خیلی خب آروم باش میام دنبالت آماده شو.

تماس را قطع کردم.

از روی فرش فانتزی قرمز آبی، لیموی ی زیر پایم بلند شدم، چه فکر می کردم چه شد!

سرم را که از زور فشار روانی رو به انفجار بود تکان سختی دادم، مگر الان این اتاق و سوپرایزم
مهم بود!؟

غم و درد هاکان بزرگتر از این حرف ها بود که بخوایم با دو کلام عشقم عاشقتم و چهار تکه
وسایل رنگی رنگی آرامش کنم.

روپوش و شالم را از چوب رخت در آوردم و حین تن زدنش گوشی ام را برداشتم و از پله ها
سرازیر شدم و شماره ی سهیل را گرفتم.

-سهیل کجایی؟

-بیا دم در دارم میرسم.

تماس را قطع کردم و با باز کردن در سهیل هم جلوی خانه ترمز کرد، سریع کنارش نشستم و
حرکت کرد.

-به فیروزه سپردی؟

تکیه به در کج نشستم و با حال خرابم جواب دادم:

-آره، سهیل من کجای کارم رو اشتباه رفتم که اینجوری شد؟ هاکان که حالش خوب بود
دیگه عوض نمیشد حالش.

-دکتر علوی هم همین فکر رو می کرد منم همین جور فکر می کردم ولی خود هاکان خیلی بدبین بود. فقط خیریت کردم به دکترش تو آلمان زنگ نزدم.

-یعنی چی سهیل دکتر علوی مگه تخصصش روانشناسی نیست پس چرا اشتباه کرده؟

- پروا بیماری هاکان یه بیماری ساده نیست خیلی کمه و انقدر پیچیده هست که روانشناسا و روانپزشکا به طور کامل ازش سررشته ندارن؛ لاقلا تو ایران این طوره چون تعداد بیمارهای دوشخصیتی خیلی کمه. هاکان یک سال تمام توی آلمان تحت درمان بود گرچه اونا هم نتونستن کاری کنن براش ولی همین اطلاعات علی هم از روی تشخیص اوناست، علی هم با اون ها در تماسه که می تونه گاهی راهنماییمون کنه، فقط خیریتش این بود که این آخریا با خیال اینکه هاکان داره با وجود تو آروم میشه دیگه یه نظرخواهی خشک و خالی هم از پزشک مشاورش نکرد که کارمون به اینجا نکشه! امید قاطی کرده، امکان نداشت من تماس بگیرم و رد بده یه پیام داد بهم...

سریع واکنش نشان دادم: چه پیامی؟

با ناراحتی گذرا نگاهم کرد و دوباره چشم به خیابان دوخت و دنده عوض کرد و گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و دستم داد.

-رمز مو که بلدی؟

بلد بودم، سریع بازش کردم و پوشه ی پیام هایش را آوردم.

نوشته بود: «گمشو پی زندگیت دنبال من راه نیفت که بینمت گردنتو شکوندم شک

نکن» .

ناباور به نیمرخ اخمالود سهیل چشم دوختم.

-این الان جدیه؟

خندید.

-فکر کنم!

همه چیز را به شوخی می گرفت.

حرص زدم:

-سهیل جدی باش، تو می دونی جدیه و تنهایی داری دنبالش می گردی؟

جدی شد.

-من جدی ام تو مواظب باش یخ کردی رنگت عین گچ شده! من هم امید رو هم هاکان رو

بزرگ کردم، نگران نباش.

-من باید چیکار کنم؟ من که بزرگشون نکردم نمی دونم چیکار کنم! من هیچ کدوم رو

نمیشناسم سهیل انگار با دو تا آدم گنگ طرفم، دست و پامو گم کردم می فهمیم؟

-حالا بذار پیداش کنیم چیکارشو بعدا میفهمیم، خودمم مثل خر تو خوره مونده ام.؟، فقط

تونستی که گیج شدی.

-دور از جونت، الان کجا داری میری؟

-بریم خونه قدیمی بینیم اونجا نیست!

سر تکان دادم، تا آن سر شهر رفتن بیش از یک ساعت طول میکشید.

از اضطراب گوش هی ناخون انگشت شصتم را به دندان گرفتم.

-پروا؟

دستم را پایین انداختم و بی حوصله جواب دادم:

-جان؟

-اگه امید رو دیدی گفت کجا بودی بهش بگو پیش ساجده بودی هماهنگم باهاشون، حلقهت

رو هم دربیار.

سر تکان دادم و حرفش را اطاعت کردم.

-باشه.

-فعلا خودت یه جوری مدیریت کن حالشو تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم.

مقابل در ترمز کرد.

-بشین ببینم اینجاست ؟

در را باز کردم.

-منم میام.

مخالفت نکرد و هر دو داخل خانه رفتیم.

دانیال و خانواده اش هم رفته بودند و در اتاق هایشان چهار طاق باز بود.

چقدر سریع و تلخ هم هیچیز تمام شد.

سهیل با شتاب اتاقشان را چک کرد، اتاق ما را هم، ولی اینجا نبود.

-نیستش پروا ولی اینجا بوده.

-از کجاوم یدونی؟ با هم

از خانه بیرون زدیم.

-حداقل یه پاکت سیگار دود کرده بود تو اتاق.

چشم هایم گرد شد، امید پاستوریزه ترین مردی بود که می شناختم و باورم نمیشد سیگار بکشد!
در ماشین را باز کرد و نشست. سریع نشستم.

-امید مگه سیگار می کشه؟

-آره هر چند سال یه بار. وقتی خیلی داغون شه، مثلا سر مرگ خانجانش. سر خبر دروغی که
بهش دادم و گفتم کنکور رد شدی، الانم که سر از دست دادن تو، هر دفعه به یه چیزی افراطی و
جنون وار دل میبندد، انگار یه دردی رو م یخواد کمرنگ کنه که خودشو اینجوری خراب
یه چیز دیگه می کنه.

چقدر شنیده هایم حالم را بد می کرد، کاش از این کابوس تلخ بیدار م یشدم.

-چه دردی؟

-نمی دونم پروا! دکترش تو المان طبق تجربه ش تو درمان بیمارهای چند شخصیتیش و دلایل
ایجاد این چند هویت های بدل، به این نتیجه رسید که بار روانی اون خاطره تلخ روی دوش
امیده. میگفت تو ضمیر ناخودآگاه هاکان یه خاطره تلخ بایگانی شده که خودش نتونسته بار
روانش رو تحمل کنه و ذهنش به صورت فراموشی واکنش نشون داده و دچار این نوع بیماری
شده که ذهنش یه شخصیت بدل بسازه و بار روانی و اون خاطره بایگانی شده رو روی دوش

اون بذاره تا بتون ه تحمل کنه زندگی رو! اینا همه اثبات شدهست پروا چیز جدیدی نیست که فقط مختص هاکان باشه، طبق ثبت جهانی این بیماری کسایی رو نام بردن که حتی هفت تا پانزده شخصیت بدل داشتند، فکر کن اونا چقدر بدبختن دیگه، باز خداروشکر هاکان نوع حادثش نیست و شخصیت بدلش آدم بدی نیست، البته فعلا بد نیست!

از شدت سردرد چشم بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم، دیگه اطلاعات جدید را نمیکشیدم، مانند دانش آموزی شده بودم که معلمش سعی داشت در همان روز اول تمام حروف الفبا را به خوردم دهد و کم مانده بود از درماندگی به گریه بیفتم!

از کوجه خارج شد.

-الان کجا میریم؟

-بریم بیمارستان شاید رفته باشه اونجا.

سرم را سمتش چرخواندم.

-خان جان که بیمارستان نیست.

-اینو ما می دونیم امید که خبر نداره.

با وجود سردرد نتوانستم در ماشین انتظار بکشم و همراه سهیل به پذیرش بیمارستان رفتم، دیگه ما را می شناختند، مخص وصا سهیل را که مدام شیطنت می کرد و حسابی همه را می یخندانند.

بعد از سلام و احوالپرسی با یکی از پرسنل بخش پذیرش سراغ هاکان را گرفت.

- رویا جون این داداش ما نیومده اینجا امروز؟

رویا که از دیدن دوباره ی سهیل گل از گلش شکفته بود با لبخند عریضی همصحبتش شد.

- سر کارم گذاشتی باز؟ برا چی باید بیان اینجا، مادرتون که مرخص شده.

تمام امیدم ناامید شد و گوشه ی استین سهیل را کشیدم.

- بریم سهیل نیومده اینجا!

خواست با رویا خداحافظی کند که یکی دیگر از پرسنل نزدیکمان آمد و با تعجب پرسید:

- شما هم که اومدید! نکنه دنبال خان جان میگردین؟

سهیل سریع نزدیکش رفت.

- چطور مگه؟

- راستش یکی دو ساعت پیش آقای برومند تشریف آوردند، یه طوری سوال می کردن و سراغ پروا

جان و خان جان رو می گرفتن که یه لحظه شک کردم که موقع ترخیص خودشونم حضور داشتند!

سهیل با استیصال دو دستش را روی سرش گذاشت، انگار میخواست از انفجار مغزش جلو گیری کند.

من که نفهمیدم کجای این خبر این قدر وحشتناک بوده تا اینکه سهیل با نگرانی پرسید:

- شما که نگفتین خودتون مرخصش کردین؟

پرستار بیچاره از حال سهیل ترسید.

- من؟ خب... نباید می گفتم؟

رو به من چرخید و نالید: وای وای وای پروا بیچاره شدیم رفت!

تازه فهمیدم حال بدش از چیست!

پرستار بی خبر از همه جا راحت به امید فهمانده بود که هاکان با ما در ارتباط بوده!

سهیل رو به پرستار دوباره سوال کرد.

- واکنشش چی بود؟

- والا چی بگم یه جور پرحرصی به گلدون بغل سالن لگد زدن که من گفتم پاشون عیب کرد
بعدم رفتن.

سهیل از طرف هاکان از او عذرخواهی و خداحافظی کرد و از بیمارستان بیرون زدیم.

افکارم را جمع و جور کردم و به سهیل که پر اخم غرق فکر بود گفتم:

-سهیل نکنه رفته باشه خون ه؟

-نبود که دیدی!

-اون خونه نه! خون هی هاکان دنبال من.

لحظه ای از حرکت ایستاد و به یکباره شروع به دویدن کرد و رو به داد زد.

-بدو پروا!

تحت تاثیر واکنش سهیل شروع به دویدن کردم و خیلی زود سوار ماشینش شدیم و حرکت کرد
و در همان حین شمار های که به نام «آبی خوشرنگ» سیو کرده بود را گرفت.

خیلی زود تماس برقرار شد؛ حتی زنگ هم نخورد!

-الو آقا داشتم می گرفتمتون، تو رو خدا بیاید خونه، آقا اومدن رفتن تو اتاقشون دارن کل

وسایلاشونو داغون می کنن!

از فکر سوپرایزی که هیچ وقت غافلگیری صاحبش را ندید و الان به دست امید نابود میشد قلبم
مچاله شد! چه فکر هایی می کردم!) (حالا در این اوضاع مگر مهم بود!

دختر بودم دیگر، از خراب شدن برنامه هایم رنجیدم ولی خیلی زود منطق به ذاتم بازگشت؛
مهم هاکان بود و الان حالش بد بود؛ بدی به نام امید..

اسم بیماری هاکان دوشخصیتی نبود اسم ش «امید» بود...

سهیل با تحکم میان جز زدن های فیروزه سه بار اسمش را صدا زد.

-فیروزه، فیروزه، فیروزه بین دارم تاکید میکنم سریع برو بالا در رو روش قفل کن بمونه تو اتاق
تا پیام، فهمیدی؟

-ولی آقا..

-ولی و اما و اگر نداره حرفمو گوش کن زود باش! هیچی نمی تونه بهت بگه میگم دستور من
بوده! برو معطل نکن.

-چشم آقا.

با دلهرهی دیدارم با امیدی که میدانست ازدواج کرده ام رو به سهیل نالیدم:

-سهیل من نم یدونم چی کار کنم؟

تماس را قطع کرد و گوشی اش را با حرص جلوی شیشه پرتاب کرد.

-آرومش کن هر جور می تونی.

سر بیچاره سهیل به ناروا داد زد:

-آرومش کنم؟! گفتنش راحت سهیل نشستی بیرون گود میگی لنگش کن!

-پروا تو رو خدا یه خورده زبون به دهن بگیر بذار تمرکز کنم، فو قش دو تا چک می زنم تو گوشش چهار تا هم درشت بارش می کنم که بریزه به هم سردرد کنه و برگرده به حال عادیش، تو نترس!

می فهمیدم از من نگران تر است و دیگر حرفی نزدم که بی احترامی به تمام زحمات و از خودگذشتگی های ش نشود.

به در خانه که رسیدیم سریع ریموت را مقابل در گرفت و بلافاصله بعد از باز شدن در با سرعت ماشینش را از جا کند و درست مقابل پله های عریض منتهی به داخل ساختمان ترمز کرد و با گفتن «سریع بیا» پیاده شد و زود تر از من داخل رفت.

پله ها را بالا رفتم و مستقیم سمت سالن دوم و از آنجا به طبقه بالا رفتم.

فیروزه داشت با گریه ماجرا را برای سهیل بازگو می کرد و از هاکان یا امید خبری نبود و در اتاق انگار زلزله شده و تمام لوازمش جابجا و داغان شده بودند.

روی نزدیک ترین مبل وا رفتم؛ این حجم از خشم را در وجود امید باور نم یکردم!

فیروزه میان حرف هایش ستمم پا تند کرد.

-خانوم خوبیید؟

سعی کردم حال بدم را مدیریت کنم و سر تکان دادم.

-خوبم فیروزه، امی... هاکان کجاست پس؟

به گریه افتاد.

-خانوم به خدا من طبق دستورتون سعی کردم در رو روشن قفل کنم ولی فهمیدن و نداشتن.

سهیل پیش آمد و با پریشانی فیروزه را مخاطب قرار داد.

-فیروزه ادامه بده چی ها پرسید ازت؟

-آقا یه جوری عصبانی بودن که تا حالا ندیده بودیم ولی فقط همین نبود انگار هوش و

حواسشون سر جاش نبود، بالای پیشونیشونم زخم بود خون یه طرف صورتشون رو گرفته بود

اهمیت نمی دادن، راجع به خودشون و خانوم میپرسیدن هی؛ که چندم عقدشون بوده و کجا

زندگی می کنن و رفتارشون با هم چجوره و از این جور سوال ها که گیجمون کرده بودن که

چرا دارن میپرسن! آقا فکر کنم ضربه ای چیزی به سرشون خورده بود که این چیزا رو فراموش کرده بودن! اومدن بالا از ترششون نتونستم پیام بالا ولی وقتی دستور دادین در رو قفل کنم تا بیاید آرومشون کنید رفتم دیدم شاسی عکس خودشون و خانوم رو زدن تو دیوار و شکوندن عکسارم پاره کردن بعدم گذاشتن رفتن هیچ کدوممون حریفشون نشدیم حتی خانوم، سر ایشونم داد زدن، بهشون قرص دادم تا آروم شدن و خوابیدن.

سهیل کنارم روی مبل وا رفت و تکیه به پشتی چشم بست.

-هیلی خب فیروزه برو به بچه ها بگو بیان اتاق رو سامون بدن.

-آقا ببخشید آقا چیزی شده بودن؟

-نه تو شرکت با کارمندا بحثش شده نگران نباش برو.

با گفتن «چشم» بی میل از اتاق بیرون رفت.

جوری روی مبل وا رفته و سرش را رو به سقف خوابانده بود که خستگی را راحت میشد در جزء جزء سلول های تنش درک کرد.

-سهیل؟

فقط آرام سر تکان داد.

- کجا رفته به نظرت؟

لب زد: قبرستون!

لبم را گزیدم، آنقدر خسته شده بود و حق می دادم عصبانی باشد که نتوانستم بلند بگویم

«خدانکنه» و در دل م گفتم.

گوشی اش زنگ خورد و به خیال اینکه شاید هاکان باشد سریع از جیبش بیرون آورد و صفحه اش را نگاه کرد و حرصی پوف کشید.

- پوف، اه!

روی صفحه هی گوشی اش نوشته بود «نیکی»

بی میل دستش را روی صفحه کشید و دوباره به همان حالت وارفته روی مبل درآمد و چشم بسته جواب داد.

- جانم نیکی؟

با فاصله کمی از هم نشسته بودیم و ولوم گوشی اش هم بالا بود و صدای نیکی را میشنیدم و انگار خیلی شاکی بود که داد زد:

- کدوم گوری موندی سهیل؟! مگه نگفتم بیا خونه بودنت واجبه تو مراسم! ده دفعه گرفتمت

چرا جواب نمیدی خب!؟

بدون تغییری در لحن بی حوصله اش جواب داد:

-تهران نیستم نمیتونم بیام.

-خیلی بیشعوری سهیل دیشب زنگ زدم که تهران بودی، برات اهمیت نداشته که رفتی! اله

هی بیچاره از دیروز مدام میگه الان میاد ده دقه دیگه میاد، دیگه نمیدونه داداشش معرفتو

بقچه کرده گذاشته تو انبار دیگه سراغشم نمیره!

-جوش نزن نیکی حضور من چیزی رو عوض نمی کنه به مهمونای کنجاوتون هم بگو سهیل

مرده خلاص کن خودتو و زنگ نزن هی رو مخ من برو!

-مهمونا به جهنم الهه چی؟ نمیخوای بیای که یه تسلی باشی براش!

تکیه اش را از مبل گرفت و لحنش صدوهشتاد درجه تغییر کرد و با خشم کنترل شده ای غرید:

-نه نمیخوام تسلی باشم، نیکی تماس بعدیت برای احوالپرسی باشه، غرغر و تعیین تکلیف توش

باشه میذارمت تو بلک لیست.

تماس را قطع کرد و گوشی اش را با حرص روی میز پرتاب کرد و با خشمی توام با غم چند بار
حرص زد:

-الهه الهه الهه هه!

الهه که بود؟!

با احتیاط صدایش زدم که خشمش دامن من را هم نگیرد.

-سهیل جان؟

بلند شد و غر زد:

-میرم دنبالش اگه میای پاشو.

سریع بلند شدم.

-میام فقط کجا بریم؟

-جایی رو نداره که لابد برگشته خونه قدیمی.

اینکه در مقابل همسرم برای یک سلام دادن هم باید ساعت ها فکر میکردم تا لحنم چطور
باشد که رفتارش تغییر نکند.

از همه بدتر اینکه می دانستم با خوب شدنش از زندگی اش حذف می‌کرد و مثل احمق‌ها برای درمانش دست و پا می‌زدم و از حال بدش قلبم درد می‌گرفت.

بطری را از دست سهیل گرفتم و قرص را بلعیدم.

-ممنون سهیل.

-نوش جون، سر تو تکیه بده به صندلی چشما تو ببند بهتر میشی.

توصیه اش را عملی کردم و چشم بسته تشکر کردم و حرکت کرد.

چند دقیقه ای گذشت و درد سرم خیلی بهتر شد.

-بهتری پروا؟

چشم باز کردم.

-هوم خوب شدم، مرسی.

هر دو دستش را به فرمان چفت کرد و آه کشید.

-ژلوفن خیلی باشعوره، قشنگ میفهمه کجات درد می‌کنه همونجا رو درمون میکنه، کاش

بعضی آدما یکم معرفت ژلوفن رو داشتند.

میفهمیدم دلش پر است ولی از که را نمیدانستم.

لبخند زد م.

-مثل تو، تو خیلی خوبی سهیل، بودنت برای خیلی ها امنیته، یکیش منی که نه پدر دارم که پشتم وایسه، نه مادرم حالیه که بشه دردامو براش بگم و سنگ صبورم باشه نه شوهرم حالیه که بشه بهش تکیه کنم و... بودن تو برام یه دنیا ارزش داره هم دوستی هم برادر هم پشت و پناه.

با لبخند تلخی دستم را گرفت و روی دنده گذاشت و آرام فشرد.

-هم هچی درست میشه پروا یکم تحمل و صبوری کن.

چشم بستم.

-دیگه کم مونده ایوب نبی برام کف بزنه مدال صبوری رو از گردن خودش به گردن من منتقل کنه!

دستش را کمی بالا برد و ضربه ای به روی دستم زد.

-سخت نگیر پروا بذار راحت بگذره برات.

دستم را برای بستن در بطری آب پس کشیدم.

-میشه درد داشت و بهش فکر نکرد؟!

-آره میشه، هر دردی یه درمونی هم داره.

آه کشیدم.

-یه دردایی همونجور که تو برگه آزمایش نوشته نمیشن همو نظورم بی درمونن سهیل، انگار

قرار نیست سختی های زندگی تموم بشن.

تک خندهی تلخی زد.

-فیلسوف شدی آجی پروام!

پوف کشیدم.

-هوف! خرسوفم نیستم سهیل که موندم تو وسط زندگی و نمی دونم باید چیکار کنم!

-این حالتو یه بار با تموم وجود لمس کردم پروا، میگذره.

-هم هی زندگی ماها شده «این نیز بگذرد...» . بیخیال! نیکی خواهرته سهیل؟

-هوم.

-الهه چی؟

اخم هایش در هم شد و از آینه پشت سرش را چک کرد.

-خواهرمه.

حس کردم دلش نمیخواد راجع به خانوادهاش سوالی بپرسم.

خودش ادامه داد:

-اون آدمای که گفتم قد ژلوفن شعور ندارن؛ یکیشون همین اله هس... پروا یه حرفایی رو خیلی درد داره بازگو کردنشون، همون حرفایی که یه زمونی حال بد الان تو بوده برا من، نمیخوام بگم درد من بزرگ تر بوده و مقایسه های ابلهانه کنم چون اعتقاد دارم هر کس یه آستانه تحمل و صبری داره و نباید قاضی شد و حکم داد راجع به واکنش هاش در برابر سختی ها ولی اینوم یخوام بهت بگم؛ برای زندگی و دنیای دو روزه نباید درد کشید پروا، باید به سختی ها هم به چشم یه دوره های که برا هر کسی اتفاق می افته و عادیه نگاه کنی تا راحت بگذره... تو میتونی پروا چون دختر قوی ای هستی! هر چی دلت میگیره همون کار رو بکن وسط سختی هات، دلتو که راضی نگه داری راحت میگذره، سختی برا همه هست فقط جنسش با هم فرق داره، هاکان و ببین وسط ثروت غلط میزنه ولی آرامش نداره..

ترمز کرد.

-پیاده شو، امیدوارم اینجا باشه.

پایین رفت و با فکری درگیر پیاده شدم و همراهش داخل خانه رفتیم.

سهیل زودتر از من پرده را پس زد و دیدم که امید روی تخت بی فرش کنار حوض دراز کشیده
،تپش قلبم بالا رفت ولی نتوانستم جلو بروم و پرده از دست سهیل افتاد. او رفت و من پشت پرده
ماندم ولی از پارگی کوچک پرده میدیدمشان.

سهیل پیش رفت و کنارش نشست ولی امید واکنشی نشان نداد.

صورتش را نم دیدم و فاصل هاشان خیلی نزدیک نبود.

سهیل دستش را سمت صورت امید برد.

-چیکار کردی با خودت؟ پاشو بینم.

دست سهیل را با حرص پس زد و با صدای دورگه اش غرید:

-مگه نگفتم دور و برم نیای!

اما سهیل آرام بود.

-هوم دمت گرم پیامتو خوندم.

با یک حرکت روی تخت نشست و پیشانی زخمی و خونی اش قلبم را به درد آورد.

-پروا کجاست؟

-چیکارش داری؟

خشمش بیشتر شد.

-پاشو گمشو بیرون نمی خوام ببینمت.

-خیلی خب آروم باش، برات توضیح میدم، اول بگو پیشونیت چرا زخمه

؟ از کوره در رفت و محکم دستش را به تخت سین هی سهیل کوبید.

-چیو م یخوای توضیح بدی لعنتی؟! اینکه پروا ازدواج کرده؟ آره؟ اسم خودتو گذاشتی رفیق! آدم

یه شهر دشمن داشته باشه یه رفیق عین تو نداشته باشه! کنارمی چون رفیق اونی فکر کردی نمی

فهمم مو به مو زندگیمو برای هاکان نقل می کنی. همه چی زیر سر توی لعنتیه که بهش از

چشمام بیشتر اعتماد داشتم. ..

تون صدایش داشت آرام می شد و خشمش کم... اما حرف هایش سوز داشت! قلبم داشت می

سوخت دقیق نمی دانم چرا! چون امید را دوست داشتم و درد کشیدنش عذابم می داد؟! چون این

مرد داغون همان هاکان همسرم بود؟! چون ... نمی دانم به کدام « چون » دلم میسوخت فقط

حالم خوش نبود از دیدن حال و روز امید در جسم هاکان شاید هم حال و روز هاکان در روح

امید...

سهیل هر دو شانه ی امید را در دست گرفت.

-آروم باش امید به خدا داری اشتباه می کنی! بعد از بیست سال رفاقت نامردیه اینجوری قضاوتت کنی، تو رفیقمی چند بار باید بهت ثابت کنم که باز موقع سختی هات پسم نزن و منو مسبب همه غمهای دنیا ندونی! جریان پروا هم اینی نیست که تو میگی، پروا مجبور شده که زن هاکان بشه، اونم نه ازدواجی که تو فکرشو کنی هیچ رابطه ای بین پروا و هاکان نیست، تو که هاکان رو میشناسی. از سر کمک به تو توی نبود تو پروا رو از دست پژمان خلاص کرد و کمکش کرد همین!

-سهیل دروغ نباف به هم! پس مگه تو مرده بودی که هاکان به پروا کمک کنه! اونا عقد کردن بعد میگی کمک!

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل صورت سهیل تاب داد و غرید:

-به خاک پدرم قسم نابودت می کنم سهیل اگه بفهمم زیر سر تو بوده. بگو پروا کجاست؟

-زبون آدمیزاد که حالت نیست اصلا باور نکن به درک. پروا رو چیکار داری؟

سهیل برای حمایت از من حضورم را اعلام نمی کرد و خودش سعی در آرام کردن امید داشت در صورتی که قرارمان بر این بود که من بروم و آرامش کنم نه این که مثل ترسو ها پشت پرده پنهان بمانم.

سهیل گفت به حرف دلت گوش بده که راحت بگذرد.

با اراده و محکم پرده را کنار زدم و داخل حیاط رفتم.

نگاه امید رویم قفل شد و با فشار دستش سهیل را از مقابلش پس زد و بدون اینکه لحظه ای نگاه
پراز رنجش و خشمگینش را از رویم بردارد خطاب به سهیل داد زد:

-برو بیرون سهیل، نمون اینجا!

-چی کار می خوای بکنی؟ من هستم تا توضیح بدم.

این بار جوری فریاد زد که صدایش پردهی گوشم را به گزگز انداخت.

-گمشو بیرون سهیل!

می دانستم سهیل تنه‌ایم نخواهد گذاشت که صدایش زدم.

-سهیل برو لطفا.

جوری نگاهش کردم تا متوجهش کنم جای نگرانی نیست و از پس خودم بر می آیم!

امید من را آزار نمی داد...

نباید وا می دادم من همان پروایی بودم که مشکلاتم را به تنهایی به دوش می کشیدم و از دست
اندازه‌های سختش نمی حراصیدم.

من رام کردن امید را بلد بودم؛ شاید در مقابل هاگان ناشناخته، عاجز بودم ولی امید فرق می
کرد، بارها زهرش زده بودم و فقط صبوری کرده بود، این بار هم می توانستم آرامش کنم.

سهیل بی حرف سری تکان داد و پیش آمد تا از کنارم رد شود و بیرون برود.

وقتی کنارم رسید آرام زمزمه کردم: ببخش.

امید و هاکان حق نداشتند با او بد حرف بزنند!

ایستاد و آهسته کنار گوشم لب زد:

-به حرف دلم گوش کردم و پیش رفیقم موندم برای همین خوبم خیالت راحت!

رفت و در دلم دل دریایی اش را ستایش کردم.

با بسته شدن در ورودی حیاط امید پر از خشم نزدیکم آمد.

-توضیح بده.

از فیلم بازی کردن خسته شده بودم می خواستم خودم باشم، مقابل هاکان بیست روز تمام

تئاتر آمدم و نقش عشاق سینه چاک را بازی کردم چه شد! به خدا هیچ کدام را باور نکرد...

اصلا دهان خان جان را باید طلا گرفت؛ می گفت: «بار کج به منزل نمی رسه هیچی

«
مثلصداقت و روراستی نیست

اخم هایم را در هم کردم.

-لزومی نمی بینم توضیح بدم بهت.

شالم را با حرص در مشتش گرفت، همیشه آویزان بود و بی گره، که از سرم باز شد و با خشم

سمتی پرتابش کرد و یق هی مانتوی جلو بازم را گرفت.

-اون روی منو بالا نیار پروا! مثل بیج هی آدم بگو تو که قرار عقد با پڑمان داشتی چطور

زن هاکان شدی!

-الان ناراحتی چرا زن پڑمان نشدم!؟

-چرت نگو! میگم چطوری با هاکان آشنا شدی!

-چطوری؟! چرا اینجوری حرف می زنی امید؟! چرا طوری رفتار می کنی که انگار نمی دونی

هاکان کیه!

مشتش را از یقه ی لباسم پس زدم و محکم کف دستم را روی سینه اش کوبیدم.

-به خودت بیا امید تو ها کانی، ها کان توعه!

انگار از حقیقت فراری بود که داد زد:

-مزخرف نگو!

مشتم را به سینه اش کوبیدم و بلند تر از خودش داد زد:

-توی لعنتی همسر منی و داری منو به جرم ازدواج با خودت بازخواست می کنی! چیه دوره

افتادی تو شهر و همه جا رو به هم ریختی!

مگه تقصیر منه که توی لعنتی حافظه ت مشکل داره و یادت نمیاد بیست روز پیش عقدم کردی!

مگه مشکل منه که از بدی روزگار خوردم به بن بست می که اگه بر می گشتم مادرم و از دست

می دادم و اگه پیش می رفتم باید با یه روانی که فکر می کنه دو نفره هم خونه می شدم! هان؟

حواسم نبود که با هر بار «هان» گفتنم با تمام قدرت به سینه اش مشت می کوبم!

... به خودت بیا امید من زنتم! زنت می فهمی زنت؟! مگه تو نبودى که روزى سه بار ازم

خواستگارى مى کردى؟! هان؟

به خواستگارىت جواب مثبت دادم. این که یادت نمیداد تقصیر منه؟! این که دو تا اسم داری دو تا

خونه دو تا شخصیت دو تا شعور اینا تقصیر منن؟ هان؟! بگو دیگه. آگه دروغ میگم بگو! برو

هاکان رو برام پیدا کن آگه تو هاکان نیستی! برو دیگه چرا وایسادى بروبر منو نگاه مى کنی!

هاکان از تو جداست؟! برو بیارش ثابت کن دو نفرید!

اشک هایم تمام صورتم را پوشانده بود و از درد حرف هایی که به زبان آورده بودم دیگر

نندا شتم ولی دلم آرام کردن امید را می خواست!

امید این طور آرام میشد با مورد توبیخ قرار گرفتن با جلوی چشمش اشک ریختن با

قلدری دیدن...

لباسش را در مشت هایم گرفتم و پیشانی ام را روی سینه اش گذاشتم و به گریه افتادم.

-امید تو و هاکان یه نفرید، به خدا یه نفرید، فقط بیماری و باید خوب بشی تا یادت بیاد همه

چی رو.

توقع داشتم در آغوشم بگیرد ولی نگرفت و همان طور خشک شده ایستاد تا آرام شوم؛ شاید

شوک حقیقتی بود که بی حاشیه روی به سرش کوبیده بودم.

کمی که آرام شدم و حس کردم خشمش فروکش کرده اشک هایم را با نوک انگشت هایم
گرفتم و سرم را از روی سینه اش جدا کردم و به صورتش خیره شدم،

شده بود همان امید خودم، همان امیدی که وقتی ناراحتی و غم را می دید چشم هایش غصه را
فریاد می زد.

-تو از من و هاکان هیچی نمی دونی پروا!

حالا که رام شده بود باید تمام حرف هایم را به خوردش می دادم، سریع صورتش را بین دست
هایم قاب گرفتم.

-مرگ پروا نگو من و هاکان! شما یه نفرید.

کلافه شد و دست هایش را روی دست هایم گذاشت و بیشتر به صورتش فشرد.

-زبون تو گاز بگیر.

چقدر دلتنگش بودم و حواسم نبود..

-من می دونم امید، تو یه بیماری خاص داری، وقتی هیجانی یا عصبی میشی سردرد می کنی و
رفتارهای تغیر می کنه و وقتی دوباره به حالت عادی برمیگردی دیگه یادت نیاد چی کار

کردی! امید درسته تو یادت نمیداد ولی من که بیمار نیستم میدونم تو با هر دو رفتارت
همسرمی! چرا خودتو اذیت می کنی!

کلافه دست هایم را پایین کشید و پشت به من چند قدمی دور شد.

-تو چه میفهمی چه دردی تو سینمه! تو چه میفهمی چیزایی که من می دونم و دارم تحمل می
کنم رو هاکان حتی تو خواب هم ندیده! من فراموش کار نیستم اون فراموش کاره! این خونه رو،
بابا امیر رو، خان جان رو همه چی رو فراموش کرد، اون حتی یادش رفته که ..

امید این طور آشفته از چه حرف می زد! حس کردم از همان رازی حرف می زند که هاکان را
به این حال و روز انداخته! خودش بود داشت اعتراف می کرد، سهیل گفت امید بوجود آمده تا
بار روانی اتفاق شوم زندگی هاکان را به دوش بکشد، سهیل گفت خاطرات فراموش شده
یهاکان خودش را این طور با شخصیت امید بروز داده!

پیش رفتم و مقابلش چرخیدم.

-که چی امید!

-هیچی... که هیچی!

اه لعنتی نگفت!

-چرا نصفه نیمه حرف می زنی امید!؟

سنگین و رنجیده چشم هایم را لحظاتی هدف گرفت و با دردی که با تمام وجود در چشم هایم حس کردم رو گرفت و از کنارم گذشت.

این تغییرات ناگهانی و آرامش عجیبش قابل درک بود برایم، غیرطبیعی نبود، امید همیشه همین قدر صبور بود، خشمش به آنی بود و بس. ..

سریع چرخیدم و صدایش زدم، نباید می رفت تازه پیدایش کرده بودیم.

-امید؟

ایستاد.

-برگرد نگام کن امید، خواهش می کنم.

امید حرف من را زمین نمی انداخت، چرخید و سبزهای براقش را به چشم هایم دوخت!

برق چشم هایم از اشک بود که قلبم فشرده شد.

آه عمیقی کشید.

-هیچ وقت تو زندگیم روی آرامش و خوشی رو ندیدم! تا یادم میاد خواستم و نشده، خواستم و نداشتم، خواستم و از دست دادم... عیب نداره تو هم روش، من به خاطر هاکان از زندگی و آرامشم گذشتم از عشقم هم می گذرم، نوش جونش مبارک باشه، اشتباه می کردم از اولم مال من نبود و الکی دست و پا زدم برای بدست آوردنت، تو راست م یگفتی من آدم خوشبخت کردن تو نبودم ولی هاکان هست، پولداره نمیداره آب تو دلت تکون بخوره...

امید شکست... داشتم صدای خورد شدنش را می شنیدم، صحنه ای که همیشه از دیدنش هراس داشتم!

نه! امید نباید فرو می ریخت، من از احساسم برای فرو نریختن و نشکستن امید گذشته بودم و حالا مقابل رویم از ثروت هاکان حرف می زد و آب زهرماری توی دل من و... داشت خورد می شد... لعنت به من که تمام روزهای با هم بودنمان را با عشق زهرش زده بودم، امید درک نمی کرد که چرا نمی خواستم کنارش باشم؛ من دلم می خواست امید تا ابد در نظرم مهربان ترین مرد دنیا باقی بماند نه اینکه مثل پدرم کم بیاورد و جلوی چشم هایم تصویرش کدر شود..

ولی الان امید من بدون اینکه با هم شروع کرده باشیم داشت می شکست و فرو می ریخت و تصویر شکستنش قلبم را هزار تکه می کرد.

من طاقت دیدنش را نداشتم، او همسرم بود؛ هاکان... او عشقم بود؛ امید...

من در بند عشق این مرد دوهویتی اسیر بودم و دلم فرو ریختنش را نمی خواست.

بی طاقت اشک هایم فرو ریخت و با هقی که سال ها بود فراموشش کرده بودم سمتش دویدم و دست هایم را محکم دور کمرش قفل کردم.

-امید تو رو خدا به خودت بیا هاکان خود تویی، کسی منو از تو ندزیده، می دونم هیچ وقت عشق خوبی نبودم برات ولی قسم به لحظه های شاد و غمگینی که این دو سال رو برامون ساخت اینجوری نرو.

دست هایش را روی کمرم گذاشت و حرکتش کمی آرامم کرد، سرم را با استیصال روی سینه اش تکان دادم.

-من نمیفهمم چرا دکترا شما دو تا رو از هم جدا کردن و به خوردتون دادن که از هم جدایی!

من که وسط زندگیتون میفهمم تو و هاکان یه نفرید.

سرم را عقب کشیدم و چشم هایم را روی چشم هایش به گردش انداختم.

-این دو تا چشم برای جفتون داره دنیا رو نگاه می کنه، دستم را از دور کمرش باز و روی سینه اش لغزاندم.

-این قلب برای حیاط جفتون داره میتپه! امید من نمی دونم چی تو دنیات و بچگیت گذشته که این حالی هستی فقط می دونم که آدم نمی تونه به جسم خودش آسیب بزنه و منکرش بشه، لااقل اینو قبول کن که جسمتون مشترکه، برام سخته باور اینکه گاهی زنت باشم و گاهی نه!

دست راستش را از روی کمرم جدا کرد و زیر چشمم را لمس کرد تا اشک هایم را پاک کند و بی ربط، دورگه و مغموم پرسید: خان جان کجاست؟

لبم را محکم گاز گرفتم تا بفهمم زیر بار این حجم از غم و درد جان نداده و زنده ام!

-دلتنگشم.

چیزی به سنگینی یک کوه روی قفس هی سینه ام را میفشرد و صدایم در نمی آمد، لب زدم: برات پیامک می کنم.

رو گرفت و با قدم های سنگین شده اش سمت در خروجی راه افتاد و بی اراده صدایش زدم:

امید؟

ایستاد ولی برنگشت.

-به حرفام فکر کن.

راهش را ادامه داد و پرده را پس زد و رفت و انگار از بلندی به زیر افتادم.

روی پله های ورودی اتاق ساجده نشستم و اشک هایم دوباره باریدن گرفتند.

روزگارم قابل وصف نبود و فقط می فهمیدم مثل شئی معلق میان امید و هاکانم..

نمی دانم چند دقیقه گذشت که سهیل آمد.

احساس رضایت در صورت آرامش پیدا بود و کنارم روی پله نشست.

-چیکارش کردی اینجوری آرام شد

؟ بی حوصله لب زدم:

-میگمت حالا!

-حالا چرا خودت اینجوری شدی؟

-چجوری؟

تک خنده ای زد و به صورتم اشاره کرد.

-شیه آنابل شدی!

بی حوصله گوشه ام را روی دوربین جلو تنظیم کردم و صورتم را نگاه کردم، آرایش چشم هایم به خاطر گریه به هم ریخته بود و داشت مسخره ام می کرد.

گوشه را داخل جیب مانتوم گذاشتم، دستی زیر چشم هایم کشیدم و پرسیدم:

-چجوری می تونی اینقدر راحت حالتو عوض کنی؟! من دارم بالا میارم از زور خستگی و دیدن این حال هاگان بعد تو مسخره بازی در میاری؟

-بی خیال دختر خوب، اینجوری به جای کمک به هاگان خودتو مریض می کنی، باید قوی باشی. من از این چیزا زیاد دیدم ازشون.

-سهیل تو این چند وقته که فهمیدم امید و هاگان یه نفرند و مریضه بارها با خودم گفتم من پروام من می تونم من کمکش می کنم ولی یهو با کوچکتین تلنگر فروریختم و ترسیدم. امشب رو حساب حرف تو که گفتم حرف دلتو گوش بده با امید اونجوری حرف زد، سهیل تو میگی امید و هاگان از هم جداان یکی ندونمشون، آره قبول دارم دو تا شخصیت تفکیک شده ان ولی من به دلم که رجوع کردم دیدم یه نفرند. سهیل دکترا اگه میتونستن تا حالا خوبش کرده بودن ولی نتونستن، من دکتر نیستم علمی پیش برم من یه زنم که می دونم همسرم مریضه و دکترا از درمانش عاجزن پس خودم تلاش مو می کنم به روش خودم، به امید گفتم من زنتم فقط یادت

نمیاد بهش گفتم تو هاکانی فقط نمیخوای قبول کنی... شاید از نظر علم پزشکی حرفام سندیت نداشته باشه و بیماری هاکان پیچیده تر از این حرف ها باشه ولی دلم میگه نباید باهاشون بازی کنم، نه من آدم بازی دادنم نه هاکان انقدر خنگه که باور کنه، نه امید حالیه که درک کنه، باید حداقل اینو به امید هم بقبولونم تا پرده از رازی که تو سینه برداره، تا هاکان حافظهش رو بدست بیاره. الان دیگه هاکان بچه ی هشت ساله نیست که نتونه تحمل کنه بزرگ شده. می دونم هاکان برات خیلی مهمه و از ب یگدار به آب زدن می ترسی، اگه می خوای حرفامو به دکترش بزن، بازم هر چی تو بگی همون کار رو می کنم.

با آرامش لبخندی به رویم زد، بلند شد و سمت حوض رفت و شالم را از روی زمین برداشت و پیش آمد.

-هر چی تو بگی، پاشو بریم اینجا سرده سرما می خوری.

شالم را از دستش گرفتم و حین سر کردنش بلند شدم.

-امید چی؟

-میاد خیلی زود. میشناسمش، بریم خونه که اومد خونه باشی.

در کنارش راه افتادم و پشت فرمان نشست و سمت دیگرش نشستم و از کوچهی پر از خاطره بیرون رفتیم.

-پروا؟

سرم را تکیه به پشتی صندلی سمتش چرخاندم تا ادامه دهد.

-امید از هاکان بیزاره چون داره جور خاطرات کودکیش رو می کشه، هاکان هم از امید بیزاره چون با حضورش روند عادی زندگیش رو مختل کرده... تو تموم این چند سال رو حساب همین دونسته هام تمام تلاشم حفظ آرامش این دو نفر بود که بدون اینکه اعصابشون تحریک شه صلح رو بینشون برقرار کنم، امید زندگی آروم شو کنه تا درداشو یادش بره، هاکان خیالش راحت باشه که من کنار امید هستم و نمی ذارم کاری کنه که به آبرو و حیثیت کاری و اجتماعیش لطمه ای بخوره... ولی تا الان به این چیزایی که تو گفتی فکر نکرده بودم، شایدم قدرت ریسکش رو نداشتم که غیر از چیزی که دکترش ازم خواسته بود عمل کنم، تا تونستم از هم دورشون کردم، به قول تو اگه م یخواست جواب بده تا حالا داده بود، هاکان حتی با هیپنوتیزم هیچی یادش نیومد. با دکترش مشورت می کنم و راه تو رو پیش می گیریم.

لبخندی از ته دل زدم.

-مرسی که هستی سهیل.

آراسته و مرتب از پله ها سرازیر شدم، مهوش خانم که به لطف قرص هایش همچنان در خواب بود و از هاکان هم خبری نبود و به در خواست و صلاح دید سهیل باید میزبان مهمان ها میشدم. در پررویی ساناز مانده بودم واقعا حیا را خورده و قی کرده بود! بعد از آن افتضاحی که بار آورد و دستش برای این خانواده رو شد نمی دانم چطور دست نامزدش را گرفته و برای دعوت گرفتنشان به جشن نامزدی اش به این خانه آمده بود.

صدای بگو و بخند سهیل از سالن می امد، مقابل آیین هی بزرگ و عریض میز کنسول راهروی منتهی به سالن ایستادم و نگاه آخر را به لباس هایم انداختم تا از مرتب بودنشان مطمئن شوم و داخل سالن رفتم.

چقدر از ساناز بدم می آمد و با زحمت فراوان توانستم به رویش لبخند بزنم.

کنار سهیل که به احترامم بلند شده بود ایستادم و با ساناز و سپس با نامزد زیادی آشنایش احوالپرسی کردم و هر دو را دعوت به نشستن کردم.

از همان بدو ورودم نگاه مازیاری که خیلی راحت شناختمش موشکافانه روی صورتم میچرخید ولی اهمیت نمی دادم، شانس من بود دیگر حالا حتما باید نامزد دخترخالهی همسرم دختر باز قهار شهر که از قضا از کیس های چشمگیرش هم بوده ام می شد!

ساناز طوری از بازوی مازیار اویزان بود که انگار می ترسید فرار کند! البته حق هم داشت
مازیار دختر باز را چه به زن گرفتن!

ساناز با لوندی عشوه ای آمد.

- پروا جان ها کان نیستش؟

به تو چه دخترهی فضول!

لبخند به لب کوتاه جواب دادم: نه عزیزم.

سهیل فنجان چایش را به لب هایش نزدیک کرد و بعد از نوشیدن جرعه ای از محتویاتش رو به
مازیار کرد.

- تا یادمه تو کار سوپرایز کردن بودی همیشه؛ ایول خوشم اومد داماد برومندا شدن کار هر
کسی نبود، خدایی شاخ همه سوپرایزات همینه!

تک خنده ای زد و یاد آن روزهای مسخره و جلف بازی هایش افتادم و نگاه گرفتم تا بیشتر از
این منزجر نشوم که مجبور به ترک جمع شوم.

-خواستن توانستن است سهیل جان.

رو به من کرد و بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: خانم پروا چه‌هی شما برای من خیلی آشناست
، مطمئنم قبلا جایی دیدمتون.

پوزخندی زدم، دلم نمی خواست به رویش بیاورم که او را شناخته ام تا با خودش فکر کند چه فرد مهمی در زندگی ام بوده که چهره و شخصیت مزخرفش در ذهنم جاوادانه شده.

-متاسفانه من این طور فکر نمی کنم، اصلا برام آشنا نیست چهرهتون.

موشکافانه تر چشم هایم را کاوید.

-ولی من مطمئنم شما رو میشناسم.

اخم های ساناز در هم شد ولی لبخند به لب خودش را بیشتر به مازیار چسباند و لوس کرد.

-عزیزم حالا موضوع مهمی هم نیست که ذهن خودت و اذیت کنی برایش!

مازیار هم با لحن بچه خر کنی مخصوص خودش جواب داد:

-عه عزیزم!

حالم داشت از جو به وجود آمده به هم می خورد؛ کاش هاکان یا مادرش بودند تا مجبور به تحمل نبودم و به اتاقم می رفتم.

ولی دمش گرم سهیل خنده خنده خوب جوابش را داد:

-ذهن مازیار بیش فعاله اذیت نمیشه تو نگرانش نباش پوستت خراب میشه ذهن مازی فعال تر!

از جواب سهیل خوشش نیامد ولی من کیف کردم!

با شنیدن صدای بلند هاکان بی اراده از روی مبل بلند شدم

داشت فیروزه را صدا می زد.

با عذرخواهی کوتاهی جمع و سالن را ترک کردم و خودم را به هاکان در آشپزخانه

رساندم.

روی صندلی نشسته بود و فیروزه خانم جعبه ی کمک های اولیه را روی میز مقابلش گذاشت.

در دل خدا را شکر کردم که هاکان بازگشته.

پیش رفتم و پشت سرش ایستادم و رو به فیروزه خانم کردم.

-فیروزه جان شما بفرمایید من هستم.

هاکان حتی برنگشت نگاهم کند،

فیروزه طبق عادتش سرش را تکانی داد.

-چشم خانوم با اجازه.

از پشت سر خم شدم و کنار گوشش آرام صدایش زدم.

-هاکان عزیزم؟

نخیر قصد برگشتن نداشت، انگار زیادی به گل بودن خودش مطمئن بود که عین خیالش نبود پشت به من نشسته.

صندلی را دور زدم، صندلی ای پیش کشیدم و جلوی پایش گذاشتم و نشستم.

با صورت درهم شده ام به زخم بالای پیشانی اش نگاه کردم.

-چیکار کردی با خودت؟!

موشکافانه، جدی و پر اخم خیره ام بود؛ می دانستم تا ساعت ها همین طور عنق است و باید تحمل کنم.

در جعبه ی کمک های اولیه را باز کردم و بتادین و پنبه را برداشتم و دست به کار ضد عفونی کردن زخم نه چندان وسیع و عمیقش شدم.

از سوزشش اخم هایش غلیظ تر شد و همان طور که پنبه را روی زخمش می کشیدم با دلخوری آشکاری در لحنم پرسیدم:

-من باید عنق باشم که از صبح نیستی و هر چی زنگ می زنی خاموشی؛ بعد تو اخم کردی!

پوف کشید و دستم را از روی پیشانی اش جدا کرد.

-بسه یه چسب بزن بهش تموم شه بره.

چسب را برداشتم و روی زخمش چسباندم و مشغول پاک کردن زردی بتادین دور چسب شدم.

-ساناز و مازیار تو سالنن.

-برای چی اومدن؟

-هفت هی دیگه جشن نامزدیشونه دیگه اومدن دعوت بگیرننمون.

از روی صندلی بلند شدم و سمت سینک رفتم تا دستم را بشورم.

-یه مسکن بده بهم.

-چشم.

آب را بستم و دستم را با کلنکس خشک کردم.

قرصی از جعبه برداشتم و مقابل صورتش گرفتم.

-آ کن عشقم.

-حوصله ندارم پروا بده من قرصو.

قرص را دا

خل دهانش گذاشتم.

-تو حوصله نداری من دارم، تازه شامم نخوردم که بیای بریم

بیرون یه ماهه قول دادی بهم، یادت رفته قرار امشبمونو!

لیوان آب را دستش دادم.

تمام آب داخل لیوان را سر کشید.

از روی صندلی بلند شد.

-میرم بالا.

-زشته هاگان شنیدن صداتو که اومدی!

بی حوصله چنگی به موهایش زد و به اجبار همراهم به سالن آمد.

بعد از خوشآمدگویی روی مبل دو نفره جا گرفت و نگاهم کرد تا کنارش بنشینم.

با کمال میل کنارش جای گرفتم.

فیروزه با چای پذیرایی کرد و رفت.

مازیار رو به هاکان کرد.

-وقت نشد حضوری پیام شرکت برای عرض تبریک.

نفهمیدم منظورش چیست ولی هاکان تکیه به مبل پا روی پا انداخت.

-نیازی به اومدن نبود، یه قرارداد کاریه دیگه، ممنون.

مازیار: کم نیست بین بیست تا درخواست دهندهی قدر اول شدن.

لبخند سهیل بیشتر شبیه پوزخند بود.

مازیار ادامه داد: تو عالم دوستی که قبول نکردی همکاری کنیم ولی تو عالم فامیلی اگه رایت

برگشت من هنوز پای پیشنهادم هستم با تغییر درصد پیشنهادی از سمت شما.

شروع به توضیح برنامه‌اش برای تبلیغات کرد و از صحبت هایشان به دلیل سررشته نداشتن در

حیط هی کاریشان سر در نیاوردم و بالاخره بعد از بحثشان که البته م یفهمیدم حوصل هی

هاکان را سر برده بلند شدند.

ساناز رو به هاکان کرد.

-هاکان بهونهی کاری و غیره نیاری برای نیومدن به مراسممون ها، تازه یه فرصت خوبم هست

که نامزدیت رو اعلام کنی اونجا، هنوز خیلی ها خبر از ازدواج یهویت ندارن، آخه نه جشنی

نه مراسمی، علتش رو نمی دونم! ماشالا سوپرایز واسه یه دقیق هتون بود!

از تیکه انداختن های ش کفری شدم، بس که غرور م زیاد بود دلم دهان به دهان گذاشتن با این دختر احمق و ظاهربین را نمیخواست. مطمئن بودم اگر از هاکان نمی ترسید منظورش را واضح تر می رساند که همتراز نبودم با هاکان و این تبار اعیان علت پنهان ماندن ازدواجمان است. هاکان کوتاه و عادی جواب داد: سعیمون رو می کنیم.

سهیل حین دست دادن با مازیار کمی سمت ساناز خم شد.

-سوپرایزای هاکان خاصه حالا به رونمایش از عروزش هم میرسیم! یهویی بودنش برای مگس پرونی بود در جریانی که!

اگر سهیل را نداشتم تا چند روز حرص در دلم م یماند، لبخند به لب به کبود شدن ساناز از خشم نگاه کردم.

سنگینی نگاه هاکان را حس کردم و سر بلند کردم تا صورتش را ببینم، بالاخره لبخند زد، از آن لبخندها که برای حال خوب شدهی من بود!

دستش را آرام و ملموس دور کمرم گذاشت و سرش را سمت گوشم خم کرد.

- فکر می کردم جدای از دخترای دیگه ای!

متوجه منظورش نشدم و گردن کج کردم و خیره اش شدم.

ضربه ای به نوک بینی ام زد.

- ساناز رو در حد خودت می دیدی برنامه ی گیس و گیس کشی داشتیم امشب نه!؟

خندیدم.

- یه چیز تو همین مایه ها! هاکان خندیدیا قرار شام برقراره.

به جای بله دادن سر تکان داد.

سهیل دستی به پشت کتف هاکان زد.

- دل بکنی مهمونا رو بدرقه می کنیم.

خندیدم و هاکان هم با لبخند دستش را از دور کمرم باز کرد و با مازیار دست داد.

دست مازیار که به منظور مقابلم آمد بی تردید ندیدش گرفتم و به جایش لبخند زدم.

-بازم تبریک میگم خوشبخت بشین.

سهیل خنده اش گرفت، هاکان که عین خیالش نبود و مازیار نامحسوس دستش را پس کشید.

-راستی پروا جان یادم اومد شما رو کجا دیدم!

آن قدر به قول سهیل ذهن و قلبش بیش فعال بود که تازه یادش آمد یک ماه تمام سایه به سایه
برایم موس موس می کرد تا فقط نگاهش کنم!

-هنوز میری مطب؟

به روی خودم نیاوردم که با این جمله اش میخواست خیلی چیزها را یادم بیاندازد، به بینی قلمی
اش نگاه کردم و جواب دادم: از مریضای دکتر بودین؟!

-مریض که بودم ولی..

ادامه نداد، میخواست بگوید از مریض های منشی دکتر بوده! جملهی مسخره ای که هر بار در
مطب تکرارش می کرد!

اخم های هاکان با گرد شدن دستش دور شانہ ام همزمان شد و بالاخره مازیار مسخره بازی اش
را تمام کرد.

-به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون.

فیروزه برای بدرقهشان رفت و هاکان رو به من پرسید: مازیار رو میشناختی؟

-دوست دانیاله. هکره می دونستید؟ چون داشت از همکاری باهاتون حرف می زد فکر کردم بدونید بهتره!

سهیل که روی مبل نشسته بود سریع واکنش نشان داد.

-بشینید بینم جریان چیه؟

نشستم و هاکان هم متفکر کنارم جا گرفت.

سهیل: چطور من ندیدمش اگه دوست دانیاله؟

-خب خونه نمی اومد که منم یه بار اتفاقی دیدمش، با دانی رفته بودیم جایی، که زنگ زد و اصرار که میخواد دانیال رو ببینه وقتی اومد دیدمش، بعدش دانیال برام تعریف کرد که از دوستای دوران دانشجوییسه البته رشت هس فرق می کرده و گفت داره دوره میبینه برا هکری و ازش برای کاری کمک میخواست که چون خلاف بوده دانی قبول نکرده بود.

سهیل رو به هاکان کرد.

-ای مارمولک بی خودی خودشو تو دام زن گرفتن ننداخته پس نقشه ها داره! گفتمم چطور با اون همه دختر دور و برش اومده سراغ سانازا!!

هاکان: ارسلان از پس خودش برمیاد.

سهیل: برنیومدم مهم نیست!

خندید و هاکان رو به من کرد.

-قضیه ی مطب چیه

؟ ای جانم غیرتی شد!

-هیچی از کمک دانیال که ناامید شده بود با خیال اینکه من دوست نزدیکی هستم به دانی، می خواست طرح دوستی بریزه باهام، فکر می کرد خبر ندارم منم کله طاقش کردم بعد یه ماه اومدن و رفتن از منم دست کشید، دانیال میگفت با اینکه خیلی مخ اقتصادیش عالیه ولی بیشعوره و دختربازی رو کنار نمیداره، بهم هشدار داد محلش ندارم.

اخم های هاکان غلیظ شد که سریع نیشگونی از بازویش گرفتم.

-بداخلاق نشیا گرسنمه باید ببریمون رستوران قول دادی.

از روی مبل بلند شد.

-سهیل سیستم امنیتی حسابا و سیستما رو به روز کن این مازیار نقشه ها تو سرشه.

-حواسم هست نگران نباش.

رو به من کرد.

-پاشو برو آماده شو.

خندان رو به سهیل کردم.

-سهیل بدو.

-شما برید من باید یه سر برم خونه نیکی دست بردار نیست.

هاکان مردانه دستی به شانه اش کوبید.

-کار خوبی می کنی، برو به بودنت نیاز دارن.

با سهیل خداحافظی کردیم، حالش گرفته بود و وانمود به خوب بودن می کرد، این را از چشم های خسته اش فهمیدم.

هاکان که ماشین را به حرکت انداخت نمی دانم چرا متنی که خود سهیل یک بار در مورد کلمات معکوس برایم خوانده بود به ذهنم آمد و خیره به ماشین در حال دور شدنش زمزمه کردم:

-گاهی

((گنج (()) جنگ)) می شود،

((درمان)) نامرد)) و

((قهقهه)) حق حق !!!))

ولی)) دزد)) همان)) دزد)) است

((درد)) همان)) درد)) است و

((گرگ)) همان)) گرگ)) ..

نمی دانم چرا)) من)) نم)) زده است

و ((یار)) رای ((عوض کرده است،

((راه)) گویی ((هار)) شده ، و

((روز)) ب ((زور)) میگذرد،

((آشنا)) را جز در ((انشا)) نمیبینی و

چه ((سرد)) است این ((درس)) زندگی،

اینجاست که ((مرگ)) برایم ((گرم)) میشود

چرا که ((درد)) همان ((درد)) است.. ..

-شاعرم که هستی!

به متلک هاکان لبخند زدم.

-متنیه که یه بار سهیل برام خوند نمی دونم چرا امشب تو نگاهش یه دردی بود که منو یاد این متنش انداخت.

راهنما زد و از کوچه خارج شد و در خیابان اصلی قرار گرفت، آه کشید ولی توضیحی نداد.

-تو نمی دونی سهیل چش بود؟

-خوب میشه.

تکیه به در رو به هاکان نشستم.

-پس میدونی.

گذرا به مدل نشستم نگاهم کرد.

-هاکان؟

دوباره نگاهم کرد.

-خواهر سهیل چیکار کرده که سهیل از کارش د لشکسته شده؟

-نیکمی؟

-نه الهه.

-خودش گفت الهه خواهرشه؟

-اوهوم، مگه نیست؟ با مکث

جواب داد: چرا هست. -میشه

تلگرافی حرف نرنی هاکان،

اذیت میشم.

گوش هی لبش بالا پرید، از اذیت کردنم لذت می برد!

حرص زدم:

-با موجین باید حرف از زبونت بیرون بکشم!

لبخندش عمق گرفت.

-چی بگم؟

-بگو سهیل چرا ناراحت بود؟

-از خودش بپرس.

دستم را سمت سیستم اتومبیلش بردم.

-خیلی ممنون از راهنماییت واقعا روشن شدم الان!

هیچ دکمه ای روی دستگاه نبود و نتوانستم روشنش کنم.

-اینم که مثل خودته! چجوری روشن میشه؟!

خندید و گوش هی سمت چپ دستگاه را لمس کرد و صدای موزیک در اتاقک ماشین پخش شد.

از مقایسه‌ی هاکان با دستگاه پخش ماشینش خنده ام گرفت و با لحنی پر از شیطنت پرسیدم:

-نکنه تو هم لمسی ای؟

حالش خوب شده بود که دوباره لبخند زد و مثل خودم شیطنت کرد.

-چیه میخوای روشنم کنی!

لب زیرینم را به دندان گرفتم تا خندهام با صدا نشود و کمی خودم را سمت هاکان کشیدم

و دستم را برای شوخی پیش بردم.

سرش را سمتم چرخواند و انگشت اشاره ام را روی گونه اش کشیدم.

-الان برات بخونم؟

دستم را پس کشیدم.

-هوم بخون.

نگاهش را به خیابان داد و عادی و خونسرد با خواننده هم صدا شد.

سر درد یعنی فکرهایی که

تو نا خودآگاهم مرور میش

ه سر درد یعنی زنده ام اما

آرامش از دنیام دور میش ه

قلبم به یکباره از متن

ترانه‌های که دقیقا وصف

حال خودش بود و م یخواند

طوری تیر کشید که دردش

به قفس هی سینه ام افتاد،

آرامشی را که با سردرد های ش از دنیای ش دور میشد به چشم دیده و با تمام وجود لمس کرده بودم...

اخم های ش در هم شد و ادامه داد:

دنبال ردی از خودم هستم تو

آینه هایی که پر از خاکه

دروغ ها رو دوست دارم چون

گاهی حقیقت خیلی ترسناکه

گاهی حقیقت خیلی ترسناکه

این چه آهنگی بود!؟

دیگر با خواننده همراهی نکرد، تلخ و خاموش به خیابان در حال عبور از مقابلمان چشم دوخت.

کلافهم مثل اون شیری که وا مونده توی آتیش مثل وقتی که چیزی رو نیاز داری و گم کردیش

شبی که کسی که همیشه بد آورده واسه سادگیش

من یک تضاد بی سرانجام

ترکیبی از عشق و تنفر م

روزا نمیشناسم تو رو شب تو

خاطراتت قلت میخورم

احساس سیری میکنم از بس

که بغض هامو بلعیدم تنهایی

از من آدمی ساخت ه که

توی کابوسم نمیدیدم که

توی کابوسم نمیدیدم با
 حال منقلب شده ام دستم را
 روی صفا هی سیاه دستگاه
 مزخرف لمسی اش کشیدم
 تا خاموش شود و دیگر
 شرح حال هاکان را به
 سرمان نکوبد ولی نشد و رو
 به هاکان کردم و لب
 برچیدم و مثل بچه ها بهانه
 گرفتم!

-خوشم نیومد!

با همان اخم های درهمش دستش را پیش آورد و پخش را قطع کرد.

-از چیش خوشت نیومد؟

-از همه چیش؟ موسیقیش استرس زا بود، متنشم آد مو اذیت می کرد... ولش کن هاکان یه چیز دیگه بخون.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد، برای تغییر جو به وجود آمده دندان نما لبخند زدم و دستم را سمت صورتش پیش بردم و خط اخم میان ابروهایش را لمس کردم،

خودم از این بازی بیزار بودم اینکه حالم انقدر بد بود و باید تظاهر به سرزندگی میکردم تا هاکان را آرام کنم.

اخم هایش باز شد، خیره و با یک لبخند کمرنگ ابرویی بالا انداخت.

-همین یه تر کو داشتم! میرم رو تکرارا!

به شیطنت حساب شده اش خنده ام گرفت!

انگشت اشاره ام را با حرص روی نوک بینی اش فشردم.

-نه مرسی همون خاموش بمون پس! درست زدم دیگه دکمه ی آفت بود!

؟ خودم از خل بازی هایم به خنده افتادم.

زیر لب دیوانه ای نثارم کرد.

-هاکان؟

-هوم؟

-من بخونم؟

خنده اش را پنهان کرد! لابد فکر می کرد چقدر پرچانه و شیطان هستم!

سینه ای صاف کردم و آهسته و نرم در حالی که تمام احساسم را در نگاه و صدایم ریخته بودم
برایش خواندم:

زیبای بی چون و چرا هرگز نفهمیدی

تنها دلیل خوب این دنیای بد بودی اما تو

تقصیری نداری کاش امکان داشت این

قدرها زیبا نبودن را بلد بودی

با انگشت هایش روی فرمان ضرب گرفت و به حرکتش لبخند زدم و ادامه دادم:

آوازه ات تا شهرهای ساحلی رفت ه دریا
 حسابت را از آدم ها جدا کرده بیش از تو
 زیبایی همیشه حد و مرزی داشت زیبایی تو
 مرزها را جابه جا کرده عاشق تو ام نرو
 که بی تو هر قدم نمی شود به غیر غم
 تقدیرم

دلَم پر از غم بود، پر از درد، پر از ناامیدی ولی باید انرژی مثبت می دادم به این مرد به
 ظاهر محکم از درون داغان..

نیمه دیگرم تمام عشق و باور
 م اگر من از تو بگذرم میمیرم
 لبم را به دندان فشردم که
 صدایم از غم نلرزد، نگاهم را

از نیمرخ متفکرش گرفتم و

صاف در صندلی نشستم و

ادامه دادم:

روزی که چشمان تو سهم من چشم من باشد

غم می تواند از وجودم دست بردارد یک

شهر را دیوانه ی زیبایی ات کردی اینقدر

زیبایی برایت دردسر دارد عاشق تو ام نرو

که بی تو هر قدم نمی شود به غیر غم

تقدیرم نیمه دیگرم تمام عشق و باورم اگر

من از تو بگذرم میمیرم عاشق تو ام نرو که

بی تو هر قدم نمی شود به غیر غم تقدیرم

تمام شد، نفسم را آهسته فوت کردم و لبخند به لب سنگینی نگاهش را نوش کردم، نگاه که گرفت سمتش سر چرخواندم.

-خوش صدای کی بودم من؟

تک خنده ای زد و یک طور خاصی نگاهم کرد؛ از همان یک طوری هایی که می ترسیدم معنایش کنم؛ از آن یک طوری هایی که در چشم هایم دنبال حقیقتی گم شده می گشت؛ حقیقتی که نمیخواست یا شاید نمی توانست باور کند و نمی توانستم و نمیشد آن طور که دلم میخواست به باورش برسانم؛ کاش میدانست که می دانم بیمار است و همان عشق قدیمی ام و من با تمام وجود دلم را در کف دست هایم گذاشته ام که آرامش کنم.

-آهنگ من قشنگ تر از آهنگ تو بود قبول داری؟

مثل پدری که می خواست دل دختر دو ساله اش را راضی کند سر تکان داد.

-صد در صد!

چشمک زدم.

-پس دفعه‌ی بعد که پلی کردم تو انتخاب ترانه برام دقت کن!

مقابل پارکینگ رستوران ترمز کرد.

-آگه شیطنتات تموم شد رسیدیم پیاده شو.

خندیدم.

-یعنی من عاشق این همه احساسم از سمتت!

راننده‌ی پارکینگ برای بردن ماشین پیش آمد و هاکان بی حرف پایین رفت و من بیخیال سکوت های بامعنی اش در را باز و پیاده شدم.

شالم را مرتب کردم و در موازات هم در حالی که دوست داشتم خیلی خانومانه و به قولی باکلاس جلوه کنم داخل رستوران پا گذاشتیم و با راهنمایی و خوشآمدگویی یکی از خدمه دور یکی از میزهای رزرو نشده روی صندلی روبروی هم نشستیم.

منو را که دستمان داد یاد سهیل شکمو افتادم.

-جای سهیل خالی!

منو را دست پی شخدمت داد و بی توجه به حرفم نگاهم کرد، هاکان بود دیگر!

غذای انتخابی ام را گفتم و هاکان هم سفارش دو پرسش را داد.

نگاهم را آرام و بدون خیرگی بین حضار چرخواندم، نمیدانم رستورانش کجا بود که دارندگی از

برازندگی مشتریهایش هویدا بود!

دلم مثل خیلی از لحظات سمت آن خانه و همسایگان ندارم کشیده شد! از حالشان بی خبر نبودم

و تلفنی جویای احوالشان بودم، اوضاعشان خوب نبود هر کدام به نوعی گرفتار روزمرگی

سختشان بودند.

نگاهم را به هاکان دادم، او هم زیادی به رخت و لباسش می رسید، امید این طور نبود، لباس

هایش ساده بود...

سعی کردم در افکار بی سر و ته قوطه و نشوم و پرسیدم: عقد ساناز میریم؟

قاطع جواب داد: نه!

برایم مهم نبود، خیلی هم خوشحال شدم از جوابش.

-بهتر، منم پایه نیستم برای رفتن..

با قرار گرفتن دستی روی شانه ام کلامم نصفه ماند و سر چرخواندم بینم چه کسی پشت سرم

ایستاده.

از دیدن هومن ذوق زده بلند شدم، تازه متوجه شدم چقدر دلم برایش تنگ شده است!

-چطوری هومن؟

لبخند و چشمکش با هم قاطی شد و به صندلی ام اشاره کرد.

-بشین.

خودش هم روی صندلی نشست و رو به هاکان کرد.

-تحویل نمیگیری داداش!

به یکباره آه از نهادم بلند شد؛ اصلا حواسم به هاکان نبود، هومن او را با امید اشتباه گرفته بود، با زبانی بند آمده به هاکان نگاه کردم که بالاخره از آن حالت اتو کشیده اش خارج شد و دستش را سمت هومن دراز کرد.

-سلام.

خدا کند هاکان امید بودنش را انکار نکند؛ آن وقت است که باید برای تک تک همسایه ها جفایم به امید را توضیح دهم. ..

-پسر گنج پیدا کردی! تیپ لاکچری رستوران آس! خدایی دست ما رو هم بگیر اگه خبریه.

هاکان جدی و کمی به طعنه جوابش را داد: مگه چند تا دست داری!

هم من و هم هومن هر دو منظورش را فهمیدیم و هومن تلخ لبخند زد.

-زدن بلد نبودیا امید!

اخم های هاکان در هم شد و من سریع برای جلوگیری از هر تنشی رو به هومن کردم.

-امید با مادرش آشتی کرده.

همه می دانستیم که مادر امید زن مردی ثروتمند شده.

هومن هم تغییر کرده بود؛ او هم بلد شده بود تلخ و گزنده نیش بزند!

-خوب کاری کردی من مونده بودم چقدر یه آدم میتونه صبوری کنه، قصر رو ول کنه تو دخمه

بمونه!

چشمک زد و با اشاره به کت مارک تن هاکان ادامه داد: خدایی ببین چقدر خوشتیپ شدی!

پوزخند هاکان باعث شد فاتحهی ارزوی لحظه ای پیشم را بخوانم.

-البته طرز فکر آدما با هم فرق میکنه!

هومن هم با خنده ای که بیشتر به پوزخند میخورد تا خنده، چشمی در رستوران چرخواند!

-طرز فکر آدما رو محتویات جیبشون تعیین می کنه داداش!

با قرار گرفتن دست زنی روی بازویش سر چرخواند و بلند شد.

نمیدانستم نگران ابروهای گره خورده‌ی هاکان باشم یا به آن زن زیادی رو مد و امروزی که حدس زدم همان مرسدھی بلده کار است سلام دهم و در آخر خود هومن با لبخند دستی پشت کمر زن گذاشت.

-مرسده جان با دوستانم آشنا شو... پروای عزیز و نامزدش که رفیق فاب خودمه؛ امید.

با لبخند به زنی که زیبا بود ولی به هومن نم یآمد سلام دادم، هاکان خونسرد سری برایش تکان داد؛ نه سلامی نه احوالپرسی ای و انگار به مرسده برخورد که برای رفتن عجله کرد.

-مزاحمتون نباشیم، خوش حال شدم از آشنائیت پروا جان... هومن بریم.

هومن سری تکان داد.

-شما برو میز رزرویمون الان میام.

پشت چشمی تیز برای هومن نازک کرد و رفت.

هومن سمت هاکان دست دراز کرد.

-خوشحال شدم دیدمت رفیق!

هاکان خونسرد دستش را فشرده و سر تکان داد.

سمت من که چرخید آرام زمزمه کرد: عوض شده! پوله دیگه رنگ می کنه آدمارو!

لبم را به دندان گزیدم و اشاره زدم برود.

-به خان جان سلام برسون.

رفتن هومن با آوردن غذاها و چیدنشان روی میز همزمان شد، پی شخدمت هم که رفت رو

به هاکان که با یک من عسل هم خوردنی نم یشد کردم.

-حالا نمیشد یکم مهربون تر رفتار کنی! هومن پسر خوبیه.

قاشق و چنگالش را برداشت و بدون جواب دادن مشغول میل غذایش شد.

دیگر حرفی نزدم که خشمش دامنم را نگیرد؛ لابد دوباره سر اینکه او را امید معرفی کره بودم

عصبانی بود و اگر دهان باز می کردم میگفت برو خدا را شکر کن که نگفتم این پرواست که

امید را رها و من به قول هومن لاکچری را انتخاب کرده!

هومن هم بد تیکه انداخت، یک جورهایی هاکان را تازه به دوران رسیده خطاب کرد؛ البته

خب حق داشت در جریان بیماری هاکان نبود و شعارهای امید با این رستوران که بعدا فهمیدم

هر پرس غذایش نیم میلیون تومان آب م یخورد جور نبود!

پوف چه شب مزخرفی شد؛ مثلا میخواستم ادای زن و شوهرهای عادی و خوشبخت را درآورم

که کوفتم شد.

دیگر حرفی نزدم و به خ وردن غذایم مشغول شدم؛ اصلا هم خوش نگذشت! اخم های درهم هاکان تا موقع خواب هم باز نشد و با همان سکوتش به خواب رفت.

خسته از تنش های این چند وقته ام شال سهگوش پاییزی ام را روی دوشم انداختم و داخل تراس رفتم و به سهیل پیامک زدم.

-سهیل بیداری؟

جواب نداد و روی صندلی نشستم و به آسمان غرق آرامش خیره شدم، بیچه که بودم همیشه دلم میخواست ستارهام را از آسمان بچینم، خان جان میگفت هر کسی یک ستاره دارد ولی هم هاش قصه بود بزرگ که شدم فهمیدم بعضی ها حتی همان یک ستاره را هم ندارند و من هم که طبق معمول جزء همان بعضیها بودم.

تا کی میتوانستم ادامه دهم را نم یدانستم! با هاکان سخت میگذشت با امید تلخ؛ کاش رها می شدم سمت خان جان و خلاص!

صدای زنگ پیامکم بلند شد.

«سلام بیدارم، خوبی؟ خوش گذشت؟»

جواب دادم.

« - جات خالی، تو بهتری؟ وقتی میرفتی حالت ی ه طورایی بود نگرانت شد م »

« - خوبم نگرانم نباش، شوهر خواهرم بیمعرفت فوت شده، بهش گفته بودم به پای هم

« خوشبخت و پیر شد ولی مرد عمل نبود! »

« متاثر از ناراحتی اش به خاطر داغ عزیز نوشتم: خدا صبرتون بده، با قسمت نمیش ه

« جنگید » - « دمت گرم پروا بهترین دعا رو کردی برای کسی که گیر خواهر زبون نفهم ش

« افتاده و داره جون میکنه فقط ازش فاصله بگیره که با همون قسمت بجنگه! »

چرا این قدر سنگین و رمزآلود حرف میزد، اصلا متوجه منظور و مفهوم پیامش نشدم ولی برای دانستن هم پافشاری نکردم و پیام دیگری آمد.

« - پروا گیر افتادم اینجا فردا با هاکان برو شرکت، به ش نگو چون بگی نمیرتت، وقتی رفت خودت با تا کسی یا ماشین سفیده که تو پارکینگ پارکه برو، سویچش تو کشوی پاتختی هاکانه

« . تنهاس نذار تا من خانوادهم رو بیچونم پیام »

جهت تنش ذهنی ام از سهیل به هاکان منتقل شد، انقدر که رفتار و نگاهش نفوذناپذیر و گزنده بود و جان کندن میخواست روی پا ایستادن و همراهی کردنش...

« - باشه سهیل مواظب خودت باش »

«ت و هم همینطور، شبت بخیر»

«شب بخیر»

هاکان که رفت سریع سوییچ را برداشتم و از عمارت بیرون زدم و به سراغ ماشین سفید رنگی که سهیل گفته بود رفتم، باید طبق تاکید سهیل خیلی زود خودم را به شرکت میرساندم.

از دیدن مدل و اسم ماشین لحظ های تمام رویاهای دخترانه ام مقابل چشمهایم جان گرفتند؛ ان وقت ها که به انتظار تا کسی میایستادم و از دیدن دختران جوان در ماشین های گرانبقیمت تمام وجودم سوال میشد که فرق من و امثال من با این ها چیست!

درش را باز و پشت فرمان نشستم، الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود، سریع استارت زدم و با ریموت در را باز و راندم.

الان وقتش نبود پس کی وقتش بود!؟

پایم را روی گاز فشردم و سر خودم غر زدم: هیچ فرقی نکرده؛ آن وقت با پای پیاده دنبال بدبختی هایم می دویدم حالا با ماشین آخرین سیستم!

دلم نمیخواست به تفاوت دارا و ندار فکر کنم چرا که مشکلات هاکان افکار و معادلات ذهنم را به هم ریخته بود و حتی گاهی حس می کردم دارا بودن هاکان به ندار بودن امید نمی ارزد و چه بسا امید در آرامش بیشتری بود...

طبق آدرسی که سهیل برایم پیامک کرده بود شرکت را شناسایی و ماشین را در نزدیکی مجتمع پارک کردم و با عجله خودم را داخل ساختمان رساندم؛

سهیل گفت طبق هی دهم، دکمه‌ی آسانسور را زدم و به انتظار باز شدن درش ایستادم؛ کاش هاکان به خاطر آمدنم برخورد بدی نکند!

در باز شد و خواستم داخل بروم که با دیدن مازیار در چهارچوب در آسانسور ناخودآگاه در جایم میخکوب شدم؛ لبخند مسخرهای گوشه‌ی لبش نشاندهنده‌ی دست‌راه را برایم برای ورود به اتاقک آسانسور باز کرد، دو مرد از آسانسور بیرون زدند و سعی کردم از شوک بی‌دلیل خارج شوم؛ دیدار تصادفی‌مان خیلی هم دور از ذهن نبود به هر حال از دوستان و اقوام هاکان بود.

داخل اتاقک رفتم و قبل از من دست برد و دکمه‌ی طبقه دهم را فشردم و در بسته شد.

با لبخندی که سعی می‌کرد بی‌خیال‌نشانش دهد خیره‌ام شد و با یادآوری آن روزها که مدام سد راهم میشد و با چرندیاتش اعصابم را به هم می‌ریخت اخم‌هایم را در هم کرد.

-مگه نم‌یخواستی بری چرا دوباره برگشتی تو آسانسور؟

هر دو دستش را در جیب های شلوار جین و تنگش فرو کرد و شانه بالا انداخت.

-یهو یادم اومد یه چیزی تو اتاق دوست پسرت جا گذاشتم!

کاش به عواقبش فکر نمی کردم و یک مشت در فکش خالی می کردم!

-کافر همه را به کیش خود پندارد!

-یعنی دروغایی که به خورد ساناز و بقیه دادید رو باور کنم! نه عزیزدلم گوشای من مخملی

نیست!

پوف! کلانه شاخ و دم نداشت که! یک چیزی در مایه های همین مازیار بود!

-با اینکه زندگی خصوصی من به تو ربطی نداره اما دوباره تکرار می کنم من و هاکان عقد

کردیم. به پر و پام نییچ چون بد میبینی!

خندهی بی خیالی کرد!

-باشه بابا قبول تو راست میگی، هاکان خر شده تو رو گرفته!

خونم به قل قل افتاد و جوشید، جوشیدن برای یک دقیقه اش بود سرریز شد؛ مردک نفهم علنا

داشت تحقیرم م یکرد در صورتش غریدم:

-مواظب حرف زدنت باش، تکلیفت رو همون یک سال پیش روشن کردم اگه هنوز فکر می کنی راه داره به هاکان بگم نشونت بده!

دوباره خندید و من چقدر از خنده های مستانهی این بشر بیزار بودم.

-اوه اوه رفت باباشو آورد! نکن دختر این کار رو ایست قلبی میزنما دو روز به عقد مناکام از دنیا میرم!

اتاقک ایستاد، سریع مسخره بازی اش را تمام و در کمال وقاحت صمیمانه کنارم ایستاد و یک مرد داخل آمد

طبقه هفت بودیم و تا خواستم بیرون بروم در بسته شد و مجبور شدم بمانم ولی خدا را شکر به خاطر حضور آن مرد دهان گشادش را بست، طبقه ی دهم آسانسور ایستاد و بیرون زدم و پشت سرم آمد.

بی توجه به حضورش پا تند کردم که صدایم زد: پروا!

با خشم سمتش چرخیدم.

-هنوز سر حرفم هستم.

یک قدم جلو رفتم تا کسی صدایمان را نشنود.

-تو انگار حرف تو سرت نمیره که من زن هاکانم نه؟! اصلا کاری به هاکان ندارم من چند بار باید بهت بگم ازت خوشم نمیاد تا باور کنی؟

-منم چند بار بهت بگم تو مهم نیستی مهم منم که ازت خوشم میاد؟

در حالی که از حرص رو به انفجار بودم «روانی» ای نثارش کردم و با گام های بلند از مقابلش دور شدم؛

میدانستم آخر کار دستم میدهد! اصلا درکش نمی کردم که چرا اینقدر برای رسیدن به خواسته اش پافشاری می کند؛ یک سال پیش هم هفت جدم را جلوی چشمم آورد تا بالاخره رضایت داد و رهایم کرد، میگفت فقط کنارم باش مثل یک دوست معمولی به همین هم قانعم! آخر هم نفهمیدم دنبال چیست!

لپم را باد کرده و برای خالی کردن ته مانده ی حرصم به بیرون فوت کردم و وارد شرکت هاکان شدم، اینجا هم که همه چیز مشکمی و سفید بود! انگار باید یک دستی هم به سر و روی شرکتش می کشیدم!

منشی شرکت را از جایگاه اختصاصی اش تشخیص دادم و سمتش

رفتم. قبل از هر سوالی از منشی، در
 اتاق روبرویی باز شد و هاکان بیرون
 آمد، لبخندی روی لبم نشاندم و بی
 توجه به نگاه منتظر منشی سمت
 هاکان بد اخلاق رفتم.

-سلام عزیزم، خسته نباشی.

از دیدنم در اینجا تعجب کرده بود.

سری برایم تکان داد و با همان

جدیت نگاهی سمت منشی کرد.

-کسی داخل اتاقم نیاد.

کنار ایستاد تا وارد اتاقش شوم، از

سرمای نگاهش یخ کردم ولی به روی

خود نیاوردم، تحمل کردن جزء

وظایفم شده بود... بی تعادلی رفتا

ر هاکان هم دیگر عادی...

در را پشت سرمان بست، چشمی در اتاق بزرگ و دلپازش چرخواندم و سمتش برگشتم و
پیشانیام با سینهی ستبرش برخورد کرد، دردم آمد و دست به پیشانی قدمی عقب گرد کردم.

-پشت سر من چی کار می کنی؟! کلهم شکست!

جدی و خشک خیره ام بود.

-ده دقیقه نیست رسیدم شرکت! تو که میخواستی بیای چرا با خودم نیومدی!

-یهویی شد!

-اهان یهویی رو سهیل برات جور نکرده احیانا!

دستم را از روی پیشانی ام پایین انداختم و اخمی الکی کردم!

-نخیر خودم دلم خواست پیام محل کار آقامونو بینم.

نگاه سنگینش را بین دو چشمم رقصاند و از کنارم گذشت و سمت میز بزرگ و عریض
مدیریتش رفت و نشست.

خدایا صبرم بده!

میز را دور زدم و تقریبا در آغوشش به میز تکیه زدم.

-کار دارم پروا الان وقت شیطنت نیست!

با خنده جواب دادم:

-منو شیطنت! نه که دیشب با یه من عسل نمیشد خوردت دلم برات تنگ شده بود اومدم بینم
الان میشه باهات حرف زد یا نه!

تکیه به صندلی بلند و چرخدارش آن سبزه‌های نافذش را به کار انداخت.

-میشنوم!

شیطنتم گل کرد و با طمانینه تکیه ام را از میزش گرفتم و با یک حرکت روی پایش نشستم
، برای جلوگیری از سقوط صندلی اش سریع واکنش نشان داد و یک دستش را لب میز و یک
دستش را دور کمر من انداخت.

با صدا خندیدم و صورتم را از صورتش فاصله دادم.

-گفتنی نبود که انجام دادنی بود!

به هر دویمان اشاره کردم و ادامه دادم:

-این جوری!

مطمئن که شد صندلی ثابت است دستش را از میز جدا و برای توییخم فشاری به کمرم آورد.

-اینجا محل کارمه و هزارتا کار رو سرم ریخته، پاشو برو خونه بذار کار مو کنم.

-من چیکار به تو دارم کارتو بکن.

به تمام قدم که با بی خیالی به تنش لم داده بودم اشاره زد.

-اینجوری!؟

نفهمیدم چه شد هرم داغ نفس هایش که به صورتم خورد شیطنت را از سرم پراند و تکیه ام را

از شانه اش گرفتم تا بلند شوم که مانعم شد.

-کجا؟

لوس بازی یادم رفته بود!

-برم که به کارت برسی دیگه.

بالاخره لبش به لبخند تکان خورد.

- فکر می کردم از سنگی پس ناراحت شدنم بلدی!

حواسم به نقشم نبود که تلخ شدم.

- نه ناراحت شدن منو بلده، بذار پاشم هاکان.

فشاری به دست هایش اوردم تا رهایم کند اما سرسخت تر شد.

- هر کی خربزه میخوره پای لرزشم باید بشینه دیگه خانوم گاهی فیلسوف گاهی مرموز و الان

تلخ!

سبزه‌هایش گرم شده بود و آرام خودش را بالا کشید و لبش کنار گوشم را لمس کرد.

- دروغ که میگی شبیه گرگه تو قصه‌ی شنگول و منگول میشی... ..

چیزی در درونم فرو ریخت و ترس تمام وجودم را در بر گرفت؛ منظورش چه بود؟!

بوسه ای زیر گردنم نشاند.

- خودت باش، گردن آدمی که بهم دروغ بگه رو نمی‌بوسم... میشکنم.

تمام سلول های بدنم از درون لرزیدن گرفتند؛ هاکان از کدام دروغ حرف میزد؟! چیزی درونم

فریاد کشید؛ او همه چیز را می داند نقش بازی کردن هایت همه تقلای بی خود است... ..

سرش را عقب کشید و نافذتر از قبل عسلی های ترسیده ام را هدف گرفت.

-چرا رنگت پرید؟

تقلا کردم آرام باشم و مшти سست و آرام به سینه اش کوبیدم.

-محبت کردناتم ترسناک و مزخرفه.

خندید و باعث شد مشتم جاندار تر روی کتفش بنشیند.

-وقتی بد می‌شی دوست ندارم!

از روی پایش بلند شدم و مانع نشد.

دکمه‌های را روی گوشی تلفن فشار داد و صدای مردی پخش شد.

-بله آقا؟

-دوتا قهوه و یک.

-چشم آقا.

هنوز ضربان قلبم عادی نشده بود و روی اولین مبل در فضای وسیع اتاق ش نشستم.

تنها دروغ من به هاکان این بود که میدانستم بیمار است، گرچه آن را هم دروغ نگفته بودم و درواقع فقط به رویش نمی‌آوردم که باخبرم! پس این ترس لعنتی چه بود که به جانم افتاد! بس که ترسناک و خشک است.

نقش یک زن خوب و عاشق را بازی کردنم دروغ بود؟! نبود... دروغ نبود چون هاکان را از صمیم قلبم دوست داشتم، درست است گاهی صبرم لبریز می شد و کم می آوردم و دلم زدنش را میخواست ولی بزرگترین هدف و آرزویم درمان و به آرامش رسیدنش بود.

باید ادامه میدادم.

به مبل لم دادم و پا روی پا انداختم.

-فکر نکنی با یه کیک و قهوه از دلم درمیادا! باید نهار ببریم یه جای خوب.

بلند شد و سمتم قدم برداشت.

-ظهر مهمون دارم.

-منم مهمونم دیگه! اونم از نوع عزیزش!

با لبخند کنارم نشست.

-بگو از نوع مزاحمش! از کار و زندگی انداختیم امروز.

دلخور بلند شدم که کنارش نباشم، دستم را گرفت و کشید و در آغوشش پرت شدم، کنار گوشم خندید:

-جون تو اگه کیک نخورده بذارم بری مزاحم گنده اخلاق!

چرا مدام یادم میرفت که هاکان از حرص دادن من لذت میبرد!

گوشم را از لبش فاصله دادم.

-بین کی برا من از اخلاق و کردار حرف می زنه! دو دقه پیش کی میخواست گردن بزنه!؟

از آغوشش جدا شدم.

-مگه تو دروغ میگی که به خودت گرفتی؟

-اره دروغ میگم!

-خب؟

-سهیل گفت پیام شرکت به جاش کمکت باشم، اومدمن یهویی نبود.

-دیگه؟

-دیگه اینکه خیلی دوست نداشتنی هستی و وقتی میگم عاشقتم درواقع دلم جویدن خرخرهت

رو میخواد!

باصدا خندید!

بله هاکان نخندد که بخندد؟! به هدفش رسید دیگر تا توانست حرصم داد و قبض روحم کرد.

کیک و قهوه ای که ابدارچی اش آورد هم کوفتم شد!

بلا تکلیفی بدترین تکلیف دنیاست، اصلا نوشتن و انجامش غیرممکن است و من در کنار هاکان

با تمام وجود بلا تکلیفی را لمس می کردم.

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و بلند شد و پشت میز کارش نشست، من هم فنجان به

دست دوباره تکیه به میزش ایستادم.

-باز چیه؟

فنجان را روی میزش گذاشتم.

-هاکان بهم برمیخوره ها! وایسادم بینم چجوری کار می کنی، ایرادش چیه؟

بیخیال اذیت کردنم شد.

فلشی از داخل کشوی میزش بیرون آورد.

-بینم این برنامه ریزی مازیار چیه که ول کن معامله نیست.

فلش را سمت ل بتاپ برد و نم بدانم در کسری از ثانیه چه از ذهنم گذشت که سریع دست

هاکان را گرفتم و مانع اتصال فلش به سیستم شدم.

به جای توییخم متفکر در صورتم خیره ماند.

-هاکان مازیار آدم درستی نیست.

جهت نگاهش را روی دست هایمان برگرداند و با خشم فلش را روی میز فشرد.

-لعنتی لعنتی داشتم خراب می کردم!

دست مشت شده اش را روی میز فشردم.

-زنگ بزخم سهیل بیاد؟

فلش را رها و دستش را از زیر دستم بیرون کشید و بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

-هاکان جان؟

-نه سهیل باید کنار خانوادش باشه الان.

-هاکان، دانیال خیلی مغزه ها زنگ بز نم بیاد سیستم و هر چیزی که نیازه برات کدگذاری کنه؟
اون روز داشتی به سهیل میگفتی، سهیل که بلد نیست حتما میخواستہ کسی رو بیاره دیگہ.

ایستاد و لحظاتی متفکر خیره ام ماند.

-بز نم بیاد این فل شو چک کنه.

سر تکان داده و سریع بلند شدم تا گوشی ام را از داخل کیفم بردارم، از کنارش که رد میشدم میچ دستم را گرفت.

-من هاکانم!

گیج و منگ شده پرسیدم: مگہ من گفتم نیستی؟

-پوف! ماجرای دیشب تکرار نشه!

ماجرای دیشب دیگر چیست؟! اوه یادم آمد، دلش نمیخواست جای امید نقش بازی کند ولی من چطور به دانیال میگفتم زن امید نشده و زن برادرش شده ام! تک تک افراد آن خانه روی همدیگر ارق داشتند ..

ناچار سر تکان دادم.

-باشه عشقم، دیشبم خود هومن اشتباه گرفتت.

میچ دستم را رها کرد و گوشی ام را برداشتم، کاش میشد قبل از آمدنش به اینجا به دور از چشم
هاکان با او حرف بزنم و ازدواجم با هاکان را توجیه کنم.

شماره اش را گرفتم، به دو بوق صدایش در گوشم پیچید:

-مشترک مورد نظر دلگیر است، لطفا خودتان را اصلاح کنید.

با صدا به شوخی مسخره اش خندیدم.

-کوفت این چه مدل جواب دادنه، خوبی؟

-تو بهتری انگار!

-از کجا فهمیدی؟ از

حالت شوخی خارج شد.

-از صدات تابلوعه! سراغ نمیگیری؟ خان جان چطوره؟

-خوبم، یکم سرم شلوغ بود ببخشید دیگه، خان جانم خوبه خدا رو شکر، خون هی جدید

خوبه؟ یه روز حتما میام دیدنتون.

-اره بیا قدمت رو چشم، امید که تلفن جواب نمیده، با تو هم که قهر بودم از سهیل جویای احوال خان جان بودم.

-بس که لوس و بی مزه ای دیگه! دستت درد نکنه.

-چی شد یهو یادی از مخرب جامعه کردی!

به خنده افتادم؛ آخرین روز با خشم این لقب را به سرش کوبیده بودم.

هاکان کلافه بود، رفت و روی صندلی اش نشست، مکالمه را کوتاه کردم.

-مخرب جان یه آدرس برات مسیج می کنم زود بیا که از تو مخرب تر پیدا شده باید گوشمالیش بدیم.

لحنش جدی و شکاک شد!

-چی شده؟ چه آدرسی؟

-حالا تو بیا میگمت، وقتت آزاده؟

-آره کاری ندارم یه برنامه س بفرستم برا کسی بیست دقیقه تایم میبره بعدش میام.

-باشه پس آدر سو می فرستم.

-اوکی.

-میینمت.

-حتما.

تماس را قطع کردم.

-یه ساعت دیگه اینجاست.

-پاشو بیا اینجا.

متعجب از درخواستش بلند شدم، حس کردم حالش خوب نیست؛ نکند سردرد کند و امید.

..

قلبم تیر کشید، دلم امید شدنش را نمیخواست، پیش رفتم و دستم را روی شانهاش گذاشتم.

-هاکان؟ خوبی عزیزم؟

آرام و بی حرف دستم را گرفت و سمت آغوشش کشید.

-هیچی نگو! بذار سرم آرام بگیره.

ترسیده به چشمهایش خیره شدم، چشم بست و سرم را روی سینه اش گرفت و بوسه اش را روی

سرم حس کردم.

-مگه نگفتی اومدی دیشبو که بد شده بودم جبران کنم؟

ضربان قلبش نامنظم بود و شروع به ذکر گفتن کردم، روش خان جان بود و میگفت جواب

میده!

«خدایا خودت آروم ش کن، اون میخواد با من آروم شه، من نمیتونم.»

سرم را بدون اینکه از قلبش جدا کنم رو به بالا جهت دادم و صدایش زدم.

-هاکان؟

-جان؟

قلبم شروع به تپیدن کرد؛ اولین «جان» از زبان هاکان شنیدن داشت! نه بلعیدن داشت...

چقدر شیرین بود!

خودم را بالا کشیدم و صورتش را بوسیدم و کنار گوشش لب زدم.

-میدونستی چه قدر دوستت دارم.

لبش به لبخند بالا پرید.

-جادو بلدی؟

آرام شده بود! متوجه منظورش شدم و نمی دانم چرا دلم دلگیر احساسم شد.

-من هیچی بلد نیستم به جز دوست داشتن تویی که دوست داشتن رو بلد نیستی!

با هاکان راحت بودم؛ هیچ وقت احساساتم را به جز خان جان برای کسی به زبان نیاورده بودم،

حتی امید! اما هاکان می طلبد که برایش تلاش کنم..

بی حرف خیره ام شد، نگاه ندزدیدم و گذاشتم مرد شکاکم حرف دلم را از نگاهم بخواند.

-گله کردنم بلدی؟

میخواستم بگویم نه بلد نیستم؛ بلد نیستم گله کنم که این طور با تردید در نگاهم دنبال راست و

دروغ کلامم نگردی، بلد نیستم گله کنم که من را محرم اسرار ت بدانی تکلیفم را بدانم، بلد

نیستم گله کنم این تو بودی که دروغ گفتی و من بخشیدم و به پایت ماندم، بلد نیستم گله کنم

که بدی، که سردی، که آرامشم را بر هم می زنی اخم هایت... نه گله کردن بلد نیستم!

-آره بلدم، آدم از شوهرش گله نکنه از کی بکنه؟

-خب گله کن.

یق هی لباسش را مرتب کردم.

-بد نباش.

لبخندش غلیظ شد.

-اخم نکن.

خط بین ابروهایش کمرنگ شد.

-یه چیزی بگو که بفهمم بودنت کنارم الکی نیست!

دوباره اخم کرد.

-قرار شد اخم نکنی، من پر از تردیدم هاکان.

الان وقت گله نبود؛ تقصیر خودش شد زبانم را با سوالش باز کرد.

-تردید برای چی؟

-فکر کنم حق هر زنیه که بدونه همسرش دوشش داره یا نه!

سرش را در گودی گردنم جا داد.

-نه حقش نیست بدونه.

از بوسه اش قلقلکم آمد و برای جلوگیری از احساساتی شدنم بلند شدم.

بهش برخورد و دلم خنک شد و روی میزش نشستم و به چشم های حرصی اش لبخند زدم.

-یه سوال؟ همهی شوهرها این قدر با جنبه ان یا فقط تو اینجوری ای!؟

-تا سه می شمارم جلو چشم نباش و گرنه جنبه رو نشونت میدم!

شلیک خندهام اتاق را پر کرد و قبل از کتک خوردن از روی میزش پایین پریدم و پا به فرار گذاشتم و زیر نگاه متاسفش تا وقتی که به سرفه افتادم خندیدم و خسته از خنده روی مبل رها شدم.

شیطنت کردم.

-اونجوری نگام نکن هاکان خان، مردی که حق مسلم زنش رو ازش بگیره حق مسلم شو باید ازش گرفت.

خودمانیم گاهی با هاکان هم میشد خوش گذراند! مثل همین الان که نگاهش سرد نبود و برای پرو نشدنم نمی خندید و گرنه پشت لب های گردش یک خنده ی جانانه پنهان داشت.

گوشی ام زنگ خورد، دانیال بود و سریع جواب دادم.

-جانم؟

-تو شرکتت چیکار کنم؟

-هیچی وایسا الان میام.

تماس را قطع کردم و سمت در راه افتادم و همان حین رو به هاکان گفتم:

-دانیاله.

سر تکان داد.

در را باز کردم، منشی دانیال را سوال پیچ کرده بود که صدایش زدم: دانیال؟

متوجهم شد و با عذرخواهی از منشی ستمم آمد.

-چه خبره پروا؟ اینجا کجاست؟

به داخل اتاق اشاره کردم.

-بیا تو توضیح میدم.

سرکی در اتاق کشید و داخل آمد، منشی گیج و متحیر خیره ام بود، با لبخند در را بستم و

قسمت سخت ماجرا شروع شد! معارفه ی آن دو به هم و از ان بدتر اعلام نسبتم با هاکان به

دانیال!

دانیال را بعدا توجیح می کردم فعلا هاکان مهم بود، نباید موقع معرفی اش تپق می زدم که شرمم

از دانیال را علاقه و حسرتم برای امید برداشت کند!

کنار دانیال که از دیدن هاکان دهانش باز مانده بود تا مقابل میز هاکان پیش رفتیم و هاکان هم از پشت میزش برای احترام و استقبال بیرون آمد.

با تردید خنده ی بی جانی کرد:

-امید تویی! چه خف نناک شدی!

هاکان با حفظ ظاهر خونسردش جواب داد:

-خیر برادرشون هستم.

قلبم داخل دهانم می کوبید! وای که چه فکر هایی از سر دانیال می گذشت وقتی می فهمید زن هاکانم!

کنار هاکان قرار گرفتم.

-هاکان جان، دانیال که تعریفش رو می کردم.

دست هم را فشردند.

-خیلی خوش آمدین جناب دانیال، از دیدارتون خوشوقتم.

دانیال هنوز در شوک بود!

-ممنون همچین، نمی دونستم امید برادر همسان داره!

دستم را روی بازوی هاکان قرار دادم و رو به دانیال کردم.

-دانیال ببخش فرصتی پیش نیومد که با خبرتون کنم.

نگاه دانیال روی دستم کشیده شد و ادامه دادم:

-همسرم هاکان.

بیچاره دانیال با گیجی ابرو بالا انداخت.

- چی؟

به هاکان نگاه کردم، حوصله اش سر رفته بود و رو به دانیال کرد.

-چند دقیقه منو ببخشید.

و به در اشاره کرد و با نگاه تیزی سمتم از اتاق بیرون رفت! عجب گرفتاری شده بودم از دستش!

هر دقیقه یک رنگ بود..

در اتاق که بسته شد دانیال شبیه خواب زده ها خیره ام شد.

-امید مگه داداش داشت؟ تو زنداداش امید شدی؟ امید کجاست؟ میدونه؟ گوشه

ی لباسش را گرفتم و کشیدم تا از شوک خارج و سوال هایش را بس کند.

نالیدم:

-دانی میشه بعدا برات توضیح بدم!؟

غم جایگزین تحیر در نگاهش شد.

-مبارک باشه.

با عجز لب گزیدم.

-دانیال! قضاوتم نکن تا به موقعش برات توضیح بدم باشه؟

پلکی زد و دستی به موهایش کشید؛ الکی نبود که! امید رفیقش بود و فکر می کرد من رفیقش را

شکسته ام! ان هم با ازدواجم با برادرش!

-قضاوت نمیکنم، فقط تعجب کردم چطور این اتفاق افتاده!

-دانیال جریانش طولانیه بعدا بهت میگویم فقط یه خواهش دارم ازت؛ به هاکان کمک کن

فکر کن داری به امید کمک می کنی، باشه؟

سر تکان داد.

-باشه.

نفسش را با شدت فوت کرد و کلافه تر از قبل شد.

-دلخور نشو ازم پروا یهو هنگ کردم، چه کمکی از دستم برمیاد؟

تقه ای به در خورد و پشت بندش هاکان داخل آمد.

می دانستم علت رفتنش فقط زمان دادن به من برای توجیح دانیال بوده است.

هاکان به میل های راحتی اشاره کرد.

-بفرمایید.

دانیال ظاهرش را ساخت و لبخند زد.

-خیلی تبریک می گم جناب هاکان.

هاکان هم طبق معمول سرد لبخند زد.

-متشکرم.

روی مبل نشست و من هم کنارش قرار گرفتم و دانیال روبرویمان نشست.

خطاب به دانیال پرسیدم:

-دانیال با مازیار هنوز دوستید؟

-مازیار تارخ؟

-آره.

-کم و بیش چطور مگه؟

به هاگان نگاه کردم، خودم هم دقیق نمیدانستم جریان چیست و هاگان که سردرگمی ام را دید خودش رشت هی کلام را دست گرفت.

-من و مازیار زمانی با هم دوست و همکار بودیم ولی سریه اتفاق که برای خودم ثابت شد و بنا به دلایلی نتونستم به روش بیارم راهمو ازش جدا کردم و الان رقبای کاری هستیم و حس می کنم دنبال یه خرابکاریه، البته خبر نداشتم که هکره و پروا بهم گفت.

ابروهای دانیال از تمرکزش گره خورد.

-یک سالی هست که افتاده دنبال یادگیری ترفندهاش. الان چیکار کرده؟ خرابکاری کرده؟ -نه هنوز، چند ماه پیش فدراسیون فوتبال برای تبلیغات بازی ایران و یکی از کشور های آسیای که به نفع کودکان سرطانی قراره برگزار بشه، از چند تا شرکت تبلیغاتی نمونه کار و تیزر گرفتند، قبل از اعلام نتیجهی مزایده مازیار پیشنهاد همکاری داد که صریح رد کردم ولی امروز یه فلش آورد که نمونه کارا و برنامه ریزیش برای تبلیغات رو ببینم، ازش بعید بود ولی گفتم شاید چون امتیاز بزرگی توی رزومه ی کاریمون محسوب میشه خواسته شانسشو دوباره امتحان کنه که پروا شک کرد بهش و نداشت فلش رو به سیستم متصل کنم، البته همه ی ای نها در حد یه شکه و شاید واقع قصدش همکاری باشه.

حرف های هاکان که تمام شد دانیال لحظاتی عمیق به فکر رفت و سمت میز هاکان نگاه کرد.

-میتونم سیستم تو نو چک کنم؟

هاکان با دست به میزش اشاره کرد.

-خواهش می کنم راحت باش.

بلند شد و با گفتن «پ س با اجازه» پشت میز هاکان نشست.

-پسورد تو نو میزید لطفا.

هاکان بلند شد و کنار دانیال رفت و من هم طاقت نیاوردم و کنارشان رفتم و آن سمت دانیال ایستادم.

هاکان اعدادی را تایپ کرد و ویندوز بالا آمد و دانیال حین کار با سیستم شروع به توضیح کرد.
- فکر کنم خودتون بهتر بدونید هر کسی تو هر حرفه ای رقابایی داره و به نظرم باید سیستم اطلاعاتیش امنیتی شده باشه، پسوردتون که معکوس شماره شناسنامه بود و خب حدس زدن و هک کردنش خیلی راحتته.

هوش بالای دانیال همیشه به وجدم می آورد.

- از کجا فهمیدی پسورد هاکان معکوس شماره شناسنامه س؟

با لبخند گذرا نگاهم کرد و دوباره به کارش مشغول شد.

-طول میکشه ها خسته میشید ایستادید.

-راحت باش.

در سکوت تند تند با کیبورد و موس کار می کرد و بعد از گذشت شاید یک ساعت به حرف آمد.

-سیستم امنیتی ای که روی فایل های اطلاعاتی نصبه خیلی پیچیده نیست ولی نتونستن بشکنن، سه بار، هر بار با کدها و روش های مختلف برای شناسایی فایل ها تلاش شده ولی ناموفق بوده ، صفحه کلید را رها و موس را دست گرفت و دوباره شروع به جست و جو و کنکاش در لب تاب کرد.

-یه ویروس تو سیستمونه ولی نتونسته عمل کنه، احتمال زیاد از طریق ایمیل یا پیام به سیستم منتقل شده.

رو به هاکان کرد.

-فلش رو میخوام با یه لب تاب که اطلاعات خاصی توش نباشه که هک شه.

هاکان گوشی را برداشت و روی یکی از شماره ها ضربه زد و صدای منشی اش امد:

-بله جناب برومند ؟

-لب تاب قدیمی ت رو بیار اتاقم.

-چشم.

تماس را قطع کرد و دانیال با انگشتش به اعدادی که در میان میلیون ها عدد و حروف ابی کرده بود اشاره کرد.

-میشناسید این شماره رو؟

هاکان به دسکتاب نگاه کرد.

-نه.

دوباره شروع به کار با صفحه کلید کرد.

-کمی زمان میبره بالا اومدن اسم صاحب شماره، باید اطلاعات خط رو هک کنم.

با این شماره ویروس وارد لب تابتون شده.

تقه ای به در خورد و منشی لب تاب به دست پیش آمد.

-بفرمایید جناب برومند.

با کنجکاوی نامحسوسی من را زیر نظر داشت و هاکان با گفتن «ممنون، بفرمایید»
مرخص ش کرد و خودش شروع به روشن کردن لب تاب کرد.

دانیال فلش را به لب تاب وصل کرد.

-یکم زمان میبره سرپا نایستید.

سمت میز بزرگ انتهای اتاق که دورتادورش را صندلی های تک نفره پر کرده بود راه افتادم.

-الان صندلی میارم.

خواستم صندلی را بلند کنم که دست هاکان از پشت سر روی دستم نشست و مانع کارم شد.

بی حرف صندلی را بلند کرد و برد و من خیره به قامت بلندش دلم برای توجهاش رفت!

بعد از گذاشتن صندلی کنار دانیال دوباره باز گشت و صندلی دیگری بلند کرد، با لبخندی از

جنس تشکر آهسته طوری که دانیال نشنود مثل خودش تیکه انداختم:

-پس کمک کردنم بلدی!

سبزه‌های آرامش را متمرکز چشم‌هایم کرد.

-شک داشتی!؟

با لبخند غلیظ تری لب زدم: یه دونه ای!

گوش‌های لبش بالا پرید و صندلی را بلند کرد و رفت، لبخندهایش همیشه‌های خدا رنگ

شک و تمسخر داشت و غرورم هر بار با این‌طور خندیدنش له میشد.

به روی خود نیاوردن هم وظیفه ام بود آخر!

نمیدانم چقدر زمان گذشت که دانیال رو به هاکان کرد.

-ویروس اول با خط خانومی به اسم ساناز برومند وارد سیستمتون شده.

ابروهیم با تحیر بالا پریدند، به هاکان نگاه کردم اخم هایش افتضاح در هم شده بود.

دانیال ادامه داد:

-که البته ناموفق بوده و با هک بدافزار هیدن شدهی ساخت خودشون نتونستن به چیز خاصی دسترسی پیدا کنن ولی سیستم امنیتی اطلاعاتتون رو شناسایی کردن و این بار حساب شده تر کدهایی دادن به برنامه شون که با اتصال فلش به دستگاه خودکار توی سه ثانیه منتقل میشده و بلافاصله بعد از اتصال به اینترنت براشون ارور فعال است میرفته که به راحتی هر چی اطلاعات تو سیستمه رو هک می کردن که خدا رو شکر وصل نکردید و نتونستن، و ..

نگاهی ناراحت به هر دویمان کرد و ادامه داد: هیوا تهرانی کیه؟

از شدت تعجب لبم را زیر دندان گرفتم و هینی کشیدم.

هاکان پر اخم جواب داد:

-خال هم.

دانیال سریع توضیح داد:

- ببینید اینکه بدافزارها با این شماره‌ها پین و ساخته شدن دلیل همیشه که صاحب خط‌ها ساخته باشند و به نظرم مازیار یا هر کسی که این کار رو کرده هدف داشته، چون از خط‌های اقوامت هم استفاده کرده، سازنده خیلی راحت می‌تونسته از یه خط بی‌نام یا هک شده استفاده کنه که نتون ردشو بزنی... من نمی‌دونم مازیار از هک سیستم‌تون چه هدفی داره ولی خیلی راحت می‌تونه حساب شرکت رو خالی کنه با این ویروس، شما باید حفاظ امنیتی اطلاعاتتون رو به روز کنید و از کدهای حرفه‌ای تری استفاده کنید که نتونن هک کنن، مازیار تازه کاره و بدافزارهاش هم حرفه‌ای نیست، دیدید که تو کمتر از سه ساعت شناساییش کردم، ولی خب رو سیستم م شما جواب میداده.

نگاه از اسم هیوا تهرانی روی صفحه گرفتم.

- دانیال تو می‌تونی این کار رو کنی.

- سر تکان داد.

- آگه بخواید مشکلی ندارم.

هاکان با تردید نگاهم کرد و با سر تایید کردم.

از روی صندلی بلند شد.

-منو ببخشید الان برمیگردم.

گوشی اش را که از روی میز برداشت متوجه شدم قصدش مشورت با سهیل است؛ چشمش از مازیار ترسیده بود، به هر حال سهیل بهتر از من و خودش دانیال را میشناخت.

از اتاق که بیرون زد و در را بست، دانیال به پشتی صندلی تکیه زد و آرام چشم هایش را بست.

-دانیال؟

چشم بسته جواب داد:

-جان؟

خوب است هنوز جواب صدا زدن هایم «جان» است.

-منو ببین.

چشم باز کرد و نگاهش پر از غم بود.

-از دستم ناراحتی؟

-نه، هر کسی مختاره برای آیندهش هر تصمیمی بگیره، چرا فکر می کنی انتخابت سزاوار سرزنشه؟! موقعیت این دو برادر خیلی با هم فرق داره، حتما عق لو به دلت قالب کردی که این انتخاب رو کردی دیگه.

دروغ میگفت تا نرنجم، چشم هایش دلچرکین بود.

-دانیال من برای عمل خان جان دویست ملیون پول می خواستم.

دوباره چشم بست، با درد. ..

-من و تو و امثال ماها دزدی هم کنیم نباید بازخواست بشیم زندگی هامون عین آخرت یزید داره میگذره. دینا فرار کرده پروا. در به در دنبالشیم، یه پسره اومد خواستگاریش، خودش راضی بود ولی مامان گفت الان موقعیت جهاز دادن ندارم و ردش کرد فرداش غیبش زد، دیده بودنش با هوشنگ رفته.

هین ناباوری کشیدم، چشم باز کرد، صلیبیهی چشم هایش از شدت فشار روحی و روانی سرخ سرخ شده بود.

-وای دانی چرا نگفته بودی!

- کجا بودی که بگم! اوضاعمون هم روبراه نبود که بتونم حرف بزنم، زنگ زدم اف بودی سهیل
گفت نگم بهت اوضاع روحی خودت مناسب نیست.

-دنبالش نگشتید پیداش نکردید؟

-هوشنگ سه روز بعد پیداش شد، شکایت کردیم بازجویی شد ولی نتونستیم ثابت کنیم خبر
داره، شاهد داشت که خونه ی رفیقش بوده و از دینا خبر نداره ولی هنوز دینا پیدا نشده.

دخترهی احمق آخر کار خودش را کرد، بیچاره فرشته خانم! دانیال داشت درد میکشید، از چشم
هایش پیدا بود.

-اعصابم خورد شد دانی، پیدا میشه حرص نزن.

-به درک، پیدا نشه بهتره، چون اگه پیداش کنم زندهش نمیدارم!

برای آرام کردنش لب گزیدم.

-دانی! چرا فکرای چرت می کنی، شاید دلیلی داشته که رفته و واقعا با هوشنگ نبوده.

تکیه اش را از صندلی گرفت و سمتم خم شد و با عصبانیتی کنترل شده انگشت اشاره اش را
مقابل صورتم گرفت.

-هیچ دلیلی منو قانع نمیکنه که خواهرم بخواد بیست شب رو بیرون از خونه سر کنه!

قلبم داشت از دیدن حال خراب دانیال تکه تکه می شد! حق داشت، بی شک خود من هم به محض دیدن دینا یک فصل کتکش می زدم! اگر با هوشنگ رفته باشد که مستحق کشتن است.

..

تق های به در و متعاقبش هاکان داخل و پیش آمد. دانیال دستی به صورتش کشید و هاکان موشکافانه به چشم هایش نگاه کرد.

دانیال که نگاه های هاکان را نم یشناخت و لبخند زد.

-چه کنم شروع کنم؟

- هر کاری که فکر می کنی لازمه انجام بده.

-باشه فقط یه جا بگید من از پشت میزتون بلند شم و برم اونجا که شما هم به کاراتون برسید.

-میتونی همین جا بمونی، من و پروا باید جایی بریم، واجبه، اگر کاری داشتی با گوشی پروا

تماس بگیر.

سر تکان داد و بلند شد.

رو به هاکان کردم.

-کجا؟

-میگم.

رو به دانیال دست داد.

-به بچه ها سپردم هر چی که لازم داشتی در اختیار بذارن، کافیه کلید یک رو بزنی و درخواست کنی. گفتم برات نوشیدنی بیارن.

-ممنون.

برای دانیال سر تکان داد.

-بریم پروا.

با دانیال خدا حافظی و از شرکت خارج شدیم، توی آسانسور جا گرفتیم و دکم هی پارکینگ را زد.

نمی دانستم چه در سرش است و جایی که م یخواهیم برویم کجاست که تا این حد در فکر و مغموم است، کسی در آسانسور نبود و دستم را روی بازویش گذاشتم تا حواسش جمع شود.

-هاکان؟

طبق معمول منتظر نگاهم کرد.

-چیزی شده؟

-داریم میریم خون هی مادر سهیل برای عرض تسلیت، سهیل اصلا رو فرم نبود.

نگرانش بود ولی به زبان نیاورد.

نگاهی به مانتوی سرخابی ام کردم.

-هاکان لباس مناسب نیست.

نگاهش پایین کشیده شد و یک دور مانتو ام را رسد کرد.

-میریم خونه عوضش کن.

لباس خودش که اکثرا یا مشکمی بود یا نوک مدادی!

یاد ماشینی که با آن آمده بودم افتادم.

-من با ماشین سفیده که تو حیاط پارک بود اومدم. ..

معذب شدم و حس کردم کارم اشتباه بوده که اجازه نگرفته سوارش شده ام.

-سهیل گفت و گرنه با تاکسی می اومدم.

دوباره نگاهش سنگین شد.

-ازش استفاده نمی کنم، دستت باشه هر جا خواستی بری راحت باشی!

به جای ذوق زده شدن دلم هم گرفت، شاید چون هنوز خود هاکان را نداشتم! نمی دانم، دیگر داشتن این چیزها برایم لذت نداشت، فقط آرامش می خواستم و چقدر دلتنگ خان جان بودم. حرفی نزدم و دلم خواست امشب به خان جان سر بزنم، چهار روزی بود که به دیدنش نرفته بودم، البته نظر دکترش بود که برای امنیت جسمی اش از الودگی کمتر به دیدنش برویم.

-پروا؟

گیج نگاهش کردم.

حرفی نزد، انگار صدایم زده بود که فقط رشت هی افکارم را پاره کند و موفق هم شد.

-ماشینو بیرون شرکت پارک کردم.

-پس برو بیارش تو پارکینگ بذارش، با ماشین من میریم.

در طبق همی هم کف از آسانسور بیرون رفتم و هاکان به پارکینگ رفت.

بیست دقیقه ای طول کشید تا ماشین را از پارک درآورده و به پارکینگ منتقل کنم ولی از هاکان خبری نبود، حتی نمی دانستم که ماشینش را در کدام قسمت از پارکینگ گذاشته است.

گوشی ام را دست گرفتم و شماره ی سیو شده با نام عشق م را لمس کردم و کنار گوشم قرار دادم.

دو بوق خورد و... وای خدای من نکند سردرد... وای... .

خواستم تماس را قطع کنم که صدایش در گوشم پیچید.

-جانم؟

هاکان بود؟

-هاکان؟

جواب نداد... وای خدای من امید بود، امید بود، امید بود... جانم گفتنش عادت امید بود نه

هاکان...

-ا... امید؟

-میرم پیش خان جان، نینمت.

تماس را قطع کرد و از عجز زانوهایم لرزیدند، حالا چه کار می کردم؟! حالش که خوب بود

چه شد!؟

برای کمک به زانوهایم به ماشین تکیه زدم.

من که آدرسی از خان هی مادر سهیل نداشتم؛ از آن گذشته من که خانواده اش را نمی

شناختم، دانیال را چه می کردم!؟

تکیه ام را از ماشین گرفتم و به شرکت بازگشتم باید به سهیل خبر می دادم خودش را برساند
گفته بود حواسم به هاکان باشد.

-الو سهیل؟

-جانم پروا چی شده؟

نتوانستم خوددار باشم و بی اراده حق زدم.

-پروا؟!

-میشه بیای سهیل من شرکتم هاکان رفت... یعنی... هاکان چیز... هاکان...

اصلا نمی دانستم چطور توضیح دهم!

-سهیل بیا من نمی فهمم چی کار کنم تنهاام با دانیال تو شرکت، هاکان رفت تو پارکینگ نیومد
زنگ زدم بهش گوشیشو امید جواب داد... به خدا رد دادم سهیل پاشو بیا.

-هیش خیلی خب آروم باش پروا، الان راه می افتم.

صدای ظریف زنانه ای آمد.

-نمیدارم بریا سهیل! پروا کیه؟

صدای پر حرص سهیل خطاب به زن متعجبم کرد.

-الهه اعصاب ندارما برو بیرون.

اشک هایم را پس زدم ولی دوباره سرازیر شدند.

-سهیل مشکلی پیش اومده؟ کار داری نیا خودم یه کاری می کنم.

-میگم میام یعنی میام گریه نکن.

-ممنون.

تماس را قطع کردم و سعی کردم خوددار باشم و یک راست داخل شرکت و بی هیچ صحبتی با

منشی داخل اتاق هاکان رفتم.

دوباره گریه ام گرفت و دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدایم در نیاید ولی دانیال ترسیده از

روی صندلی بلند شد و کنارم آمد.

-پروا چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

با تکان سرم سعی کردم بفهمانم چیز خاصی نشده!

رفتم و روی مبل نشستم.

کنارم آمد.

- پس هاکان کو؟ چی شده پروا جهت شده؟

دانیال همیشه مثل یک رفیق با من رفتار کرده بود، درد و دل ها و اهدافش را با من در میان می گذاشت، نمی خواستم دیدش به من یا هاکانی که همان رفیقش امید بود خراب شود و طاقت نیاوردم و گفتم، دهان دانیال قرص بود میدانم.

آنقدر گفتم و گفتم و گفتم تا حسابی آرام شدم.

اولش باورش نمی شد و با تعجب و دهان باز خیره ام بود ولی با توجه به اینکه گفت راجع به این بیماری چیزهایی می داند با حقیقت کنار آمد.

چشم بستم و ب ه پشتی مبل تکی ه دادم.

- پروا آرومی؟

- خوبم دانی، فقط مواظب باش هاکان نفهمه میدونی.

- حواسم هست، پروا بیا این آب رو بخور حالتو بهتر میکنه.

پلک باز کردم و لیوان را از دستش گرفتم و به لب هایم نزدیک کردم ولی قبل از نوشیدن چشم های خسته از گریه ام را به دانیال دوختم.

-هاکان رفت اصلا نمی دونم کی برمیگرده تو ترتیب کارا رو بده الان سهیل هم می رسه.

لیوان را سمت لبم فشار داد.

-درست میشه نگران نباش، من و سهیل کنارتیم نترس ما که امید رو ول نمی کنیم، رفیقمونه، باید خوب بشه.

لبخندی به محبتش زدم و آب را نوشیدم.

سهیل که آمد و فهمید به دانیال گفته ام حرفی نزد ولی در نگاهش سرزنش را دیدم و بعد هم گله کرد که بیست سال راز هاکان را در سینه اش حفظ کرده و من در عرض دوماه به دونفر سیر تا پیازش را گفته ام!

نمیفهمیدم کارم اشتباه بوده یا نه ولی من یک زن بودم و زن ها به تنهایی تحمل کشیدن بار یک مشکل بزرگ را ندارند و من هم در میانشان استثنا نبودم و دلم می خواست همه کمک کنند تا زودتر هاکان به زندگی عادی برگردد. شاید هم از روی خودخواهی بود که نمی خواستم از سمت دانیال قضاوت ناحق شوم.

به ساعت ایستاده در ورودی سالن نگاه کردم، ده بود و از هاکان خبری نبود.

-پروا خواست با منه عزیزم؟

میان این اوضاع فقط اصرارهای مهوش خانم را کم داشتم!

-آره مامان جان، با هاکان حرف میزنم حرص نخورید شما.

-به خدا خودمم از دست هیوا دلچرکینم به خاطر دورویی و دروغاش ولی چیکار کنم خواهرمه دیروز که دیدی چقدر ناراحت و پشیمون بود، می گفت هم هس تقصیر دودلی ها و سبک سری های ساناز بوده و گرنه دلش با هاکان بوده و دروغ نمی گفته، چه بدونم مامان جان خودمم دیگه راست و دروغ حرفاشونو تشخیص نمیدم ولی خب روشم نتونستم زمین بزنم. ما دو طرفه به هم وصلیم بابای ساناز عموی هاکانه و هیوا هم که خالسه تو دوست و آشنا و فامیل صورت خوشی هم نداره که ما تو مراسم ازدواج ساناز نباشیم، به اون هاکان کله شق بگو کینه و نفرتت رو تو دلت نگه دار تو رو ظاهر نکن یه شبه دیگه میریم و برمیگردیم هم دهان حراف ها رو می بندیم هم دل هیوا رو نمی شکنیم، من تنها فامیل هیواام به خدا تو گوشمم بزنه نمی تونم رهاش کنم خواهرمه... درک می کنی پروا؟

چرا نمیفهمید الان درک کردن و نکردن من مسئله نیست و مهم هاکان است که معلوم نبود کی خواهد برگشت!

-بله درکتون می کنم، چشم مامان جون شما حرص نخورید من با هاکان حرف می زنم.

-هاکان بالاست؟

کاش کمی دقیق تر مشکل هاکان را برایش شرح داده بودم تا الان مجبور به توضیح و دروغ گفتن نباشم.

-نه جایی کار داشت رفته.

صدای گفت و گوی تلفنی سهیل را که از پله ها سرازیر بود شنیدم و سریع بلند شدم.

-فعلا کاری ندارید با من؟

-نه عزیزم برو.

کنترل تلویزیون را دست گرفت و سریع خودم را پای پله ی آخر به سهیل رساندم، تکیه به نرده ایستاد و با تکان سر جواب سلامم را داد.

کلافه از دست شخص پشت خطش پوف کشید.

-نیکي کم غر بزن! چیه یه هفته س ول کنم نیستین مگه تالان با شما زندگی می کردم که حالا دارید بازخواستم می کنید! بعد از اون همه دروغی که بهم گفتین و غریبه و نامحرم بودم براتون الان دقیقا چجوری پیام کنارتون باشم!

خواستم تنه‌ایش بگذارم که شالم را گرفت و مانع رفتنم شد.

-نیکي کار دارم قطع کن.

صدای نیکي را نمی شنیدم.

-خیلی ممنون لطف دارید همتون به من از دم! فقط قبل از صفت «بی شعور» یه

«خیلی» رو هم اضافه کن من به کیفیت و کمیت خصوصیاتم حساسم ارزششون رو

پایین نیار!

-آفرین حالا درست شد، کاری با داداش «خیلی بیشعورت» نداری بذار برم پی کارام!

بی خیال، گوشی را داخل جیبش فرو کرد.

-برو آماده شو بریم خونه خان جان.

-ممنون همی نو می خواستم بهت بگم.

لبخند زد و به خروجی سالن اشاره کرد.

-من میرم حیاط تو ماشین منتظرتم زود بیا.

سریع لباس هایم را تعویض و با سهیل همراه شدم.

سخت در فکر مشغول رانندگی بود.

-سهیل خوبی؟

-هوم، با دکتر هاکان حرف زدم.

سریع و با کنجکاوی و امیدوارانه پرسیدم:

-خب چی گفت؟

-گفت می تونیم از یه شوک استفاده کنیم برای برگردوندن حافظهی کودکی.

-چه شوکی؟

-نمی دونم، چیز زیادی نگفت فقط گفت یه حادثه هی مشابه می تونه برای حافظه ش شوک باشه.

شوک؟!؟

کارم سخت شد! وابسته کردنش به خودم و اثبات حضورم در کنارش که نتیجه نداد و به جای باور، فقط شک را در وجودش انداختم، شاید این یکی جواب می داد ولی چه جور؟!؟
چه جور اتفاقی باید برای ش برنامه ریزی و اجرا می کردم که شوک ش آنقدر سهمگین باشد که خاطراتی که بیست سال به یاد نیاورده را به یاد بیاورد! آن هم در دنیایی که هر روز ش پر از حادثه و اتفاق بود، یعنی در این سال ها هیچ حادثه ای برای هاگان ایجاد شوک نکرده بود!

تا رسیدن به مقصد هر دو در افکار خودمان غوطه ور بودیم

آپارتمان خان جان دور نبود و زود رسیدیم، در طبقه همکف بود و با استرسی که از دیدار دوباره امید داشتم کنار سهیل ایستادم و زنگ را فشرد.

- پروا آگه برخوردارش خوب نبود خودتو اذیت نکن و به هیچی جز آرامش خودت فکر نکن.

سر تکان دادم و پرستار خان جان در را باز کرد و مثل همیشه با لبخند سلام داد.

- سلام، خوش اومدین.

اضطراب و غصه‌هی حک شده در تمام لحظات زندگی ام را کناری زدم و با لبخند جوابش را

دادم و سهیل هم با گشاده‌رویی مختص خودش احوالپرسی کرد، داخل آپارتمان رفتیم و در را

بستیم و فرانک (پرستار) به درب سرویس بهداشتی اشاره کرد.

- لازمه تکرار کنم؟

سهیل دوباره در جلد شیطان‌ش فرو رفت.

- نه خانوم دکتر همه رو حفظیم، دست و رومو نو با موادی که گذاشتین تو سرویس می‌شوریم،

لباسا من تمیزه پروا رو نمی‌دونم ولی با این حال بازم باید کاور مخصوص رو تنمون کنیم ولی به

یه شرط.

فرانک با لبخند سر تکان داد.

- که با همون لباسا باهات سلفی بگیرم بذارم صفح‌هی اینستاگرامم؟

- نه همون قبلی که گذاشتی معروفم کرد هر جا میرم آدرس کاور فروشی رو ازم می‌خوان خوش

تیپ کنن کافی بود!

با یادآوری سلفی گرفتنش با فرانک خندهام گرفت.

- شرط امروزم یه چیز دیگهس.

فرانک هم خنده اش گرفته بود.

-چیه؟

-آدرس فروشگاه شو میخوام که بدم به طرفدارام دست از سرم بردارن!

فرانک با خنده مسخرهای نثارش کرد و با حس سنگینی سایه ای پشت سرم خندان چرخیدم و با صورت پر خشمش رو برو شدم و خنده ام خود به خود جمع شد.

صدای سهیل را خطاب به فرانک شنیدم.

-فرانک جون شما برو ما خوشتیپ کنیم میایم.

امید بود؟ هاکان بود؟ الان باید با چه اسمی صدایش می زدم! آخر رنگ نگاه امید مهربان بود و تنها راهی که می توانستم تشخیصش دهم و حالا...

تمام وجودم از دلهره لبریز شد. از همه چیز این زندگی میترسیدم...

-مگه نگفتم نمیخوام بینمت!

سهیل دست روی شانه اش زد.

-چته امید؟

دست سهیل را پس زد و در را باز و از آپارتمان بیرون زد.

مستاصل رو به سهیل کردم.

-چیکار کنم؟

-برو دنبالش خان جان نباید شک کنه، اضطراب براش خوب نیست، اگه سخته من برم؟

-نه میتونم.

بدون اینکه بدانم با چه زبانی بابد امید را با خود همراه کنم بیرون زدم، از ساختمان خارج شده بود و من هم بیرون رفتم، در محوطه ی گل کاری شده ساختمان هم نبود و سریع سمت خروجی دویدم و به چپ و راست پیاده رو نگاه کردم دیدمش، با پای پیاده داشت دور می شد و بی اراده دنبالش دویدم و صدایش زدم:

-امید؟

مکت کرد ولی دوباره راه افتاد.

-صبر کن...وایسا امید..

لعتی لجزاز!

با جیغ صدایش زدم:

- امید..

ایستاد و سریع خودم را به کنارش رساندم، نفس زنان حرص زدم:

- لعنت به تو امید گلو م خش برداشت انقدر صدات زدم.

پراز زهر و خشم بود!

- برای چی راه افتادی دنبالم؟

سعی کردم محبتم را در چشم هایم بریزم بلکه رام نگاهم شود و از خر شیطان پایین بیاید.

- امید لج نکن بیا برگردیم الان خان جان شک می کنه. قرار بود به حرفام فکر کنی و باور کنی

که هاکانو از روی تو میشناسم و جدا از هم نمی دونم و به خاطر همینم هست که دارم همه ی

بداخلاق هاش رو تحمل می کنم نه اینکه پشتمو خالی کنی.

- تو مگه برا من ارزشی هم قائل شدی که حالا منت اشتباهات رو سر من می ذاری!

- امید من دو سال تمام از هر کسی که بگی، بهت نزدیک تر بودم چجوری میتونی نادیده

بگیریم؟ تحمل این رفتار رو از سمت تو ندارم! تو نباید اینجوری باشی می فهمی.

-چیکارت کنم! چشم ببندم به حال نکبتی که برام ساختی!

خدایا کمکم کن آرامش کنم، خان جان نباید می فهمید بین من و امید شکر آب است استرس برایش سم بود، من به خاطر خان جان تن و روحم را به دویت میلیون فروختم و نباید می گذاشتم امید خرابش کند.

- اص لا قبول هر چی تو بگی؛ تو هاکان نیستی ولی اینو بفهم که ه به خاطر خان جان باید کمک ش کنم، من کنارشم تا تلاشمو کنم برای خوب شدن ش بعدش وقتی بارلینی که با کمک ش برای عمل خان جان بهم کرد از گردنم برداشته شد، راهمو ازش جدا می کنم... امید تو برگرد پیش خان جان هر چی بگی همون کار رو می کنم، حتی اگ ه بگی همین فردا از هاکان جدا شم میشم فقط نذار خان جان بفهمه.

چرا رنگ صورتش هر لحظه بیشتر رو به کبودی می رفت و رگ گردنش متورم تر و انگار از انکار علاقه ام به هاکان آرام نمی شد!

-امید تو رو خدا یه چیزی بگو، دارم از دستتون دیوون ه میشم شما چرا اینجوری اید! امید؟!

با همان خشم ولی آهسته و بهم پرسید: دوستش داری؟

وای خدا! امید روانی شده بود!

معلوم است که دوستش داشتم ولی باید منکرش می شدم.

-نه، ندارم، یه درصد فکر کن کسی رو که با کلک اومده سمتم رو دوست داشته باشم، من فقط

احساس دین می کنم همین!

هیستیریک و خشن دستش را به گردن و پس سرش کشید و چقدر از این حالتش ترسیدم و

قلبممثل قلب بچه گنجشکی که زیر باران خیس شده شروع به کوبش کرد، با مقایسه ام سرمای

تن بچه گنجشک هم به تنم نشست و دست هایم را به آغوش کشیدیم.

-امید بریم پیش خان جان، شک می کنه ها! من به خاطر خان جانم که الان اینجوری از طرف

تو که کمتر از گل بهم نمیگفتی مورد بازخواستم، نذار تموم زحمتام هدر بره، من به خاطر

سلامتی خان جان خیلی چیزا رو از دست دادم، مهم ترینش نگاه مهربون تو بود که دیگه چشم

دیدنمو نداری... امید! نمی خوام هم هوش پوچ بشه خواهش می کنم!

با چشم های به خون نشسته اش خیره ام بود و می ترسیدم این خشم سردردی در پی داشته باشد و با ظهور شخصیت هاکان فاتحه ام خوانده شود، از وهم همین موضوع از در دلجویی در آمدم، نیم قدم فاصله ی بینمان را کمتر کردم، همسرم بود چه اشکالی داشت بخواهم آرامش کنم، خودش بیمار بود و درک نمی کرد من که نسبتش با خودم را می دانستم..

دستم را روی ستر سینه اش قرار داده و با محبت اسمش را هجی کردم:

-امید؟

سینه اش بالا و پایین شد، حس بره ای را داشتم که مقابل شیر زخمی ایستاده، با همان خشم و همان نگاه، میخواست با نگاهش تکه تکه ام کند.

-امید، جان پروا!

به یکباره با شدت پسم زد که کتفم به دیوار خورد و آخم بلند شد، سمت ساختمان راه افتاد و صدای غرش شیر را شنیدم:

-بیا برو مادرت رو ببین و زودتر این مسخره بازی رو تموم کن من حوصله هی فیلم بازی کردن ندارم..

دست به شانهِ ی دردناکم، با بهت به رفتنش خیره شدم و شنیدم آهسته تر ولی زخمی تر ادامه داد:

-مخصوصا اگه پارتنر آشغالی مثل تو همبازیم باشه.

حرف و خشمش قلبم را هزار تکه کرد و دردش روی چشمم اثر کرد و دیدم از اشک تار شد.

کاش خان جان زودتر خوب شود تا سنگ صبور درد دل هایم

شود، تا از ترس از دست دادنش این طور تحقیر نشوم! من با تمام عقده ها و نداریمان آدم حقیری نبودم و حالا در کنار هر دو شخصیت همسر ثروتمند بی منطقم احساس حقارت می کردم، منی که مرد خانهمان بودم حالا غلام حلقه به گوش این مرد شده و ذره ذره ترک می خوردم و می شکستم و فرو می ریختم و باز هم دلم میخواست مردانه به پایش بمانم و باز هم از نو روی پا می ایستادم و باز هم ..

باید دوام می آوردم! باید تحمل می کردم!

پروا آروم باش! پروا گریه نکن؛ لعنتی تو محکم تر از این حرفهایی، به خاطر خان جان تحملکن! پروا نشکن لعنتی نشکن او بیمار است دست خودش نیست کنارش باش و ناسزاهایش را بگذار پای بیماری اش!

آخ نشد؛ شکست! سد اشک هایم شکست و روی گونه ام سیل راه انداخت!

با غیض پششان زدم؛ من برای خان جانم همیشه مثل یک مرد بوده ام که احساس امنیتش را از دست ندهد، من حتی خوی مردانه داشتم! همان خویشان که گریه کردن را قبح می دانند!

پشت سر امید دویدم و دیگر به اشک هایم اجازه ی خود نمایی ندادم.

تیغ برداشتم و رگ غیرتم را زدم.

-امید؟

ایستاد، این طور چشم بستنش از حرصش بود، از تنفرش! از چه بود نمی دانم ولی من دیگر رگ غیرتم را زده بودم و تا قطره ی آخر خونس را هم ریخته بودم و الان نامم به عنوان بی غیرت ترین آدم روی کره ی خاکی در گینس ثبت بود!

-از ظهر اومدی پیش خان جان بهونه ی تنها اومدنت چی بود؟ خان جان نپرسید پس پروا کجاست؟ امید سوتی که ندادی، ها؟ چشم باز کرد و پوف کشید.

-بگو خرید بودی چه می دونم!

-یعنی چی چه می دونم! تو چی گفتی به خان جان خب؟

-گفتم کار داشتی نیومدی.

دوباره راه افتاد.

ذکر گفتن چقدر خوب است!

خان جان عربی ذکر می گفت..

من بلد نبودم؛ فارسی اش قبول است؟!

«خدایا صبرم بده»

پشت سرش دویدم آنقدر قدم هایش بلند بود که به ثانیه ای تاخیر از دیدم محو میشد!

در درگاه در بازویش را گرفتم.

-اخم هاتو باز کن تو رو خدا!

دوباره چشم بست اما این بار علتش را فهمیدم؛ می خواست خودش را آرام کند ،

اصلا حواسم نبود که کاورش را کی و کجا در آورده بود، دوباره داخل سرویس بهداشتی رفت و

با لباس مخصوص آبی رنگ بیرون آمد و بی توجه به حضورم به سالن رفت.

آهی از درد کشیدم.

من هم لباس مخصوص را تن زده و ب ه جمعشان پیوستم؛ چشم های آبی خان جان از دیدنم

لبریزاز شوق و اشک شد، نمی شد در آغوشم بگیرد پرستارش اجازه نمی داد و گرنه هزار بوسه

در چشم هایش نشسته بود،

اشک هایی که در کوچه تویخ کردم حالا سرازیر شدند و با نیم متر فاصله کنارش روی مبل نشستم.

-خان جان دلم برات یه ذره شده کاش می شد بغلت کنم، الهی من فدات بشم که این قدر صبوریم.

دستم را در دستش گرفت و فشرد.

-خدا نکنه مادر، بهتر شدی؟ امید گفت سر درد داشتی که نتونستی از ظهر باهاش بیای!

به امید نگاه کردم، کلافه سر به زیر شد! او گفت برای خان جان بهانه ی کار و خرید آورده پس چرا خان جان چیز دیگری می گفت!

رو به خان جان کردم.

-فشارم افتاده بود خوبم الان، خودت خوبی خان جان؟

-شما که خوب باشید منم خوبم مادر. مادرشوهرت خوبه؟ دکتر رفتی؟

سهیل رو به خان جان خنده ای کرد.

-خان جان، قربون اون کلیه پیوندیت برم همه ی اینا رو یه دور از امید یه دورم از من پرسیدی

،یه کاغذ بیار من بنویسمشون مهر کنم که ثبت با سند برابر است خیالت راحت شه.

خان جان لبخندی پر مهر زد.

- حال احوال می پرسم دیگه مادر.

سهیل هم با عشق فرزند به مادر غلیظ جواب داد:

- پیرس قربونت برم پیرس.

امید نگاهی به ساعت دور مچش کرد و سعی کرد لبخند بزند.

- خان جان باید برم جایی کار دارم اگه اجازه بدید مرخص شم؟

تا خان جان مرخصش کند، از ترس اینکه برود و دیگر تا هاکان شدنش پیدایش نکنیم سریع غر

زدم:

- عه امید من تازه رسیدم یکم بشین یه دل سیر مامانمو بینم بعد با هم بریم.

قبل از جواب امید، سهیل از روی مبل بلند شد و نگاهم جهت عوض کرد، با حالت خاصی که

کلافگی و نگرانی را با هم در خود جا داده بود با هاکان چشم در چشم بودند.

خان جان پرسید: چی شد سهیل

جان؟ سهیل لبخندی زورکی زد.

-هیچی خان جان، برم چای بیارم.

بلند شدم.

-من میارم، تو بشین.

رفتم چای آوردم و تعارف کردم، یک ساعتی که آنجا بودیم امید کم حرف شده و سهیل گاه و بیگاه همان نگاه خاصش را به او می دوخت و کلافه دوباره لودگی می کرد و من واقعا سر در نمی آوردم چه شده!

با تذکر فرانک و اعلام فرا رسیدن ساعت خواب خان جان بلند شدیم، دلم ماندن میخواست ولی چاره ای جز رفتن نداشتم و با ظاهری آرام ولی قلبی گرفته، از خان جان خداحافظی کردم.

با گام های بلندش جلو تر از من و سهیل بیرون رفت و سهیل هم در را بسته و پا تند کرد و من هم بی خبر از همه جا پشت سر سهیل دویدم، از در حیاط که بیرون زدیم از دیدن مشهدی رحیم که از پشت فرمان ماشین هاکان پایین آمد در جایم میخکوب شدم! اینجا چه خبر بود؟! امید سریع سمت مش رحیم رفت و سوئیچ را از دستش گرفت و یک تراول در دستش گذاشت.

-با تاکسی برگرد خونه!

خواست پشت فرمان بنشیند که سهیل کتفش را گرفت و مانع نشستنش شد.

-هاکان صبر کن حرف بزنیم!

قلبم به یکباره فرو ریخت و آه از نهادم بلند شد و نگاه های کلافه‌ی سهیل برایم معنا گرفتند! من
احمق نفهمیده بودم این مرد بداخم و خشمگین هاکان است ولی سهیل بیست سال با او زندگی
کرده بود و از خودش هم بهتر می شناختش!

پاهایم روی زمین قفل شده بودند و صدای داد هاکان باعث شد از جا بپریم.

-گمشو اونور سهیل تا گردنتو نشکستم!

بی اراده یک قدم پیش رفتم و با داد سهیل دوباره پاهایم قفل زمین شد.

-بزن بشکن ولی وایسا توضیح بدم.

سهیل را هول داد و بی اراده چند قدم باقی مانده را دویدم و نگذاشتم در را ببندد و دستم را روی
در گذاشتم.

-هاکان تو رو خدا وایسا باید حرف بزیم.

نگاه خشمگین و پر از نفرتش را از صورتم گرفت و رو به مش رحیم داد زد.

-چیو نگاه می کنی برو دیگه!

مش رحیم بیچاره با دستپاچگی عذرخواهی کرد و مثل فشنگ از مقابلمان دور شد.

با قلبی پر تپش و دست و پایی لرزان و ترسیده منتظر بودم واکنش و تصمیم هاگان را بفهمم که پیاده شد و بازویم را گرفت و به چشم بر هم زدنی ماشین را دور زد، در کنار راننده را باز و در ماشین هولم داد که ارنجم به در خورد و از دردش تمام تنم مور مور شد و آخی گفتم.

سهیل یقه ی هاگان را گرفت و به در فشارش داد.

-میخوای چه غلطی کنی هاگان؟ مثل یه مرد وایسا بذار حرف بزیم، من از پروا خواستم که بهت نگه بیماریتو فهمیده هر بلایی می خوای سرش بیاری سر من بیار! احمق اون داشت به تو. .. با شدت سهیل را پس زد و سهیل نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی زمین افتاد.

ماشین را دور زد و قبل از اینکه سهیل بتواند بلند شود پشت فرمان نشست و ماشین را از جا کند!

این طور که هاگان پرخشم پایش را روی پدال گاز فشار میداد اشهدم را خواندم! اگر زیر مشت و لگد هایش نمی مردم مطمئنا در تصادف جان می دادم.

-هاگان یواش تر برو!

فریاد کشید!

-خفه شو فقط خفه شو!

از صدای بلندش چشم هایم خود به خود بسته شدند، نمی دانستم دقیقا از چه زمانی شخصیت هاکان به جسمش قالب شده بود فقط خدا خدا می کردم که حرف ها و دروغ های مصلحتی ام برای آرام کردن امید را به هاکان نخورانده باشم که در این صورت فاتحه ام را باید میخواندم! دوباره تلاش کردم.

-هاکان من برای جواب پس دادن به امید باید میفهمیدم جریان چیه! سهیل.. ..

میان حرف هایم خیلی ناگهانی پشت دست سنگینش روی دهانم نشست و حس کردم همان دم لبم ورم کرد و حجم و سنگینی اش دو برابر شد.

-حتما باید با تو دهنی دهند رو ببندم!؟

دستم را روی دهانم گذاشتم، چقدر دردناک شده بود و تمام صورتم از دردش منقبض شد.

داخل لبم از برخورد با دندانم بریده و دهانم را طعم شور و چند شاور خون پر کرد.

از داشبود چند دستمال کاغذی برداشته و خون دهانم را رویش خالی کردم و چقدر سخت بود

دم نزدن و اشک نریختن و چقدر سخت تر بود بی گناه قصاص شدن!

خاک بر سرم که دوباره از در توضیح در آمدم؛ آخر دوستش داشتم و نمی خواستم دیدش نسبت

به من تغییر کند؛ گر چه بدون فهمیدن جریان هم همیشه دیدش پر از شک بود.

-هاکان من..

مثل دیوانه ها رانندگی می کرد و خدا خدا می کردم ماموری پلیسی جلویش را بگیرند.

-تو خفه شو و تو دهنی نمی فهمی چیه؟ نه!؟

مثل خودش صدایم را روی سرم انداختم و فریاد کشیدم و به درد شدید لبم اهمیت ندادم.

-نه نمی فهمم باید به حرفامگوش بدی.

با متمایل شدن به یکباره ی ماشین به سمت راست محکم به در خوردم و ماشین را متوقف کرد
و این بار توی شیشه پرت شدم.

-چیوم یخوای بگی، هان؟ انقدر شجاعت داری که بگی به خاطر پول همون دم که قیمت دادم
برا خریدنت خودتو فروختی بهم؟ هان؟ چقدر شجاعی؟ بگو دیگه! انقدر روراست هستی! فکر
کردی کی هستی؟ یه آشغال تن فروش! یه آدم ضعیف که به اسم کمک به مادرش تن و بدنش رو
به حراج گذاشت، غیر از اینه؟! بگو اگه غیر از اینه! از خودت دفاع کن، برا من که ثابت
شدهست. مگه قبل از عمل مادرت خودتو فروختی به من!؟

حرف هایش مثل یک خنجر زهری توی قلبم فرو می رفت و از دردش تک تک سلول های تنم
نعره می کشیدند! زهرش آن قدر گزنده بود که چشم هایم ناباور خیره ی دهان بی ملاحظه اش
مانده بود.

پس آن نگاه های پزظن و شک نشات گرفته از این حس و طرز فکرش بود!

بی معرفت حالی اش نبود که من از سر معرفت به مادرم، تن فروشی که هیچ روحم را هم فروختم.

حرفی برای دفاع نداشتم جز اینکه خیلی بی معرفت است..

نتوانستم دوام بیاورم و بی طاقت در را باز و پایین رفتم و با پاهای لرزانم مخالف جهت ماشین ها شروع به دویدن کردم و صدای فریادش را شنیدم.

-پروا!

اهمیت ندادم و سرعت گریزم را بیشتر کردم تا حتی صدایش را هم نشنوم.

فریاد کشید:

-وایسا وگرنه از روت رد میشم!

قلبم چنان آتشی گرفت که زبانه اش عرش را هم سوزاند.

برای چه صدایم می زد! که بمانم و بیشتر زهری ام کند! مگر ناموشش بودم؟! نبودم... اگر بودم این طور واضح به رویم نمی آورد که از سر ناچاری دست به چه کاری زدم..

هر چه رشته میانمان بافته بودم پنبه شد، من احمق را بگو که چطور غرور و شخصیتم را زیر پا گذاشته و از روی عشق خالصانه ام برای بهبودش تلاش می کردم! نگو تمام مدت من را زنی...

لعنت به تو هاکان؛ حتی دلم نمی خواست حرف ها و طرز فکر تو را مرور کنم.

سریع از روی حفاظ های میان خیابان پریدم و آن سمت خیابان برای اولین خودرو دست تکان داده و خودم را داخلش انداختم.

-آقا تو رو خدا از کوچه پس کوچه بنداز اون ماشین مشکیه گم کنه.

سریع راه افتاد.

-ترسین خانوم تا بره جلو و دور برگردونو دور بزنه بندازه تو این لاین ما چهار تا خیابون رو رد کردیم.

-ممنون.

-مزاحمه؟

از هر چه دروغ بود بیزار شده بودم.

-نه شوهرمه.

به پشتی تکیه زدم و دیگه سوالی نپرسید و وقتی حس کردم دور شده ایم تشکر کرده و پیاده شدم و خودم را در کوچه ها گم و گور کردم.

از خود دلگیر شدن را تجربه کرده اید؟ من تجربه اش کردم، در همان کوچه های تاریک که از دست همسرم پناهگاهم شده بودند. از خودم برای تمام از خودگذشتگ یه ایم دلگیر بودم، از اینکه زن بودن و شکننده بودنم را نادیده گرفتم، از اینکه برای کسی که برایم تب هم نمیکرد از جان مایه گذاشتم، از اینکه میدانستم دستم نمک ندارد و باز هم برای کمک دستم را سمتش دراز کردم.

گوشی ام زنگ خورد و باز هم مثل همیشه این سهیل بود که تنها پناه و امیدم شد و گریه ام شدت گرفت.

-الو... سهیل؟

-پروا جان عزیزم آرام باش، نزدیک همون کوچه ای ام که از تاکسی پیاده شدی، کجا رفتی؟

-زیاد دور نشدم، پیام پیشت؟

-پرسیدن داره دیوونه، زود بیا منتظرم.

تماس را قطع و اشک هایم را پاک کردم ولی مگر بند می آمد!

مسیر آمده را دوان دوان بازگشتم و ماشینش را دیدم، پیاده شد و با نگرانی و دنیایی از غم نگاهم کرد.

-چی کار کردی با خودت؟

خواستم به عادت لبم را زیر دندان بگیرم تا گریه ام را خفه کنم که از دردش جانم به لبم آمد، نگاهش روی لبم سر خورد.

-هاکان؟

برای تکذیب سر تکان دادم و داخل ماشین نشستم.

او هم پشت فرمان قرار گرفت، نیم نگاهی روی صورتم انداخت و با حرص فحشی نثار روح هاکان کرد و گاز داد.

آینه ی آفتابگیر را روی صورتم تنظیم کردم، لبم افتضاح قرمز و متورم شده و چشم هایم از گریه پف کرده بود، پوست سفید صورتم را هم نگویم پر از رگه های صورتی شده و فریاد می زد که ساعت ها گریه کرده ام.

افتاب گیر را بالا زدم.

-چی گفت که پیاده شدی از دستش فرار کردی؟

نمیخواستم سهیل را به جان هاکان بیندازم می دانستم غیرتش برادرانه افراطیست.

-میشه نگم سهیل؟

نگاه پر از غصه و نگرانش را به صورتم دوخت.

-چرا زد؟

-حرفای بدی بهش زدم، حقم بود!

با مشتم محکم به فرمان کوبید.

-لعنتی احمق!

میدانستم باور نکرده.

-سهیل؟

-جان سهیل؟

-میشه دیگه ادامه ندم؟ یعنی... دیگه راهی هم نمونده که بخوام ادامه بدم... خسته شدم، میخوام

برگردم سر کارم و پیش خان جان مثل قبل، تقاضای طلاق میدم. ببخش سهیل من نتونستم کم

آوردم.

به گریه افتادم، هاکان بد تمام کرد؛ آنقدر بد که عزای احساس به تاراج رفته ام را هم نگیرم و

فقط دلم رفتن بخواد و تمام شدن.

-هیش آروم باش هر چی تو بخوای ، تا همین الانشم خیلی تحمل کردی و آسیب دیدی.

سرم را به پشتی تکیه زدم و پلک بستم.

تمام روزهایم با هاکان را مرور کردم و جز تحقیر غرورم چیزی در بر نداشت، بی شک
هاکان تلخ ترین مرد روی کرهی زمین بود، حتی خنده ها و محبت هایش هم بوی تند دروغ و
خودخواهی می داد!

با توقف ماشین پلک باز کردم.

-بریم خون هی ما یکم استراحت کن تا آروم شی، همه چی رو درست می کنم پروا، قول
میدم دیگه نذارم بهت آسیبی برسه.

لبخندی به محبتش زدم ولی سختم بود به خان هشان بروم.

-من روم همیشه پیام سهیل، سرزده و اینجوری زشته.

-کسی خونه نیست همه رفتن مشهد برا زیارت و سفر، منم که طبق معمول در کنار هاکانم و
خانواده محروم از حضورم! برا همین الهه شاکی بود و نیکی هم بسته بودتم به زنگ.

به لبم اشاره کرد.

-وگر نه انقدر حالیم هست که این شکلی نبرمت پیش کسی که نگاهاشون اذیت کنه. اگه

سختته ببرمت هتلی جایی؟

دستگیره را گرفتم و حین باز کردنش جواب دادم:

-نه بابا سخت چیه دیوونه!

پایین رفتم، درهای ماشینش را با ریموت قفل و در خانه ی ویلای یشان را باز کرد.

حیاط پر دار و درختشان را از نظر گذراندم، تکه ای از بهشت بود.

-چقدر مرتب و تمیزه اینجا.

-آقا جون باغبونیه برا خودش!

چرا هیچ چیز از سهیل نمی دانستم!

-آقا جون پدربزرگته یا پدرت؟

در راهروی سنگ فرش میان درخت ها که با نور لامپ های سر علمک ها روشن شده بود

شروع به قدم زدن کرد و همراهی اش کردم، خش خش برگ های زرد شده زیر پایم دلم را

هوایی خانهی قدیمی می کرد و خنده هایمان! آه!

-بابای الهه و نیکیه و اسطورهی زندگی مادرم!

گیج شده پرسیدم:

-یعنی چی؟

لبخند زد.

-گرسنه نیستی؟

به نشانه ی نفی سر تکان دادم و از دیدن آلاچیقی که در این فصل پر از گل های رنگی بود

متحیر شدم و راهم را سمتش کج کردم!

-اینا چرا خشک نشدن؟! فصل پاییزه.

-منم نمیدونم!

خندیدم.

-لابد گلاشون همیشه بهارهن!

روی پله ی آلاچیق نشست.

-زیاد اینجا نمیام اسم همه ی این گل ها و درخت ها رو نیکی می دونه، آقاجون استادش کرده.

کنارش نشستم.

-منم هیچ وقت تجربه ی وقت آزاد و پدر داشتن رو نداشتم که این چیزها رو یاد بگیرم، تو هم که همیشه اسیر هاکان بودی دیگه.

خم شد و مستی سنگ ریزه برداشت و به گلدان کوچک رو برویمان خیره شد و شروع به نشانه گیری کرد.

-منم پدر ندارم پروا! هیچ وقت نداشتم، عین هاکان عین تو... من تو تموم این سال ها فقط هاکان رو داشتم.

سنگ را پرتاب کرد و درون گلدان افتاد، تک خنده ای زد و با افتخار به گلدان اشاره کرد!

-نشونه گیری رو حال کردی!

خندیدم و لبم درد گرفت.

-دیوونه!

دوباره یک سنگ از مشتش برداشت و نشانه گرفت.

-بگم برات؟

-چیو؟

-خیلی چیزا رو! چیزایی که برا کسی نگفتم رو.

پشت ظاهر همیشه خندان سهیل یک کوه بزرگ از غم پنهان بود.

-بگو.

-از کجا شروع کنم؟

-از اولش.

سنگ را پرتاب کرد و باز شیطنتش گل کرد و با چشم و ابرو به نشانه گیری بی نقصش اشاره کرد!

امشب شیطنت های ش هم رنگ غم داشت!

-یکی بود یکی نبود...

سنگ دیگری پرتاب کرد و کنار گلدان افتاد، این یعنی تمرکزش را از دست داد.

به شوخی اخمی کرد و توپید:

-چشمم کردی!

مشتش را گرفتم.

-سهیل درست تعریف کن شیطننت نکن.

سنگ ریزه ها را روی زمین ریخت و به چهار چوب چوبی تکیه زد.

-بابام تو کار پخش مواد بود، از اون ساقیای کله گنده که یه زیرمجموعه ساقی و مواد فروش و موادکش داشت.

به حیاطشان اشاره کرد.

-یه حیاط داشتیم دو برابر این حیاط، فقط یه فرقی داشت با اینجا، جای تک تک درختا و گل و گلدونای اینجا معتاد و قمارباز و شیره ای بذار، بچه بودم ولی یادمه، مادرم قالی میبافت که خرج شکم من و نیکی رو از راه حلال دراره و از بابای خوش غیرتم پول نون نگیره که لقمه ای که می خوریم آه و نفرین پشتش نباشه، این در حالی بود که بابام هر شب و هر روز بساط عیش و نوشش فراهم بود، مادرم براش با مجسمه‌ی گوشه‌ی خونه یکی شده بود، اصلا نمی دیدتش، هنوز صدای خنده‌های مستانهش با زن‌ها تو گوشمه... اوایل صدای گریه‌های مادرم تو یه اتاق اونور تر خش مینداخت روی صدای خنده‌هاشون ولی یه مدت که گذشت دیگه آرام شد، با تموم بچگی می فهمیدم که سکوت مادرم بوی آرامش نداره، یه زن وقتی بشکنه، خسته شه، بیره، دیگه گله نمی کنه دیگه گریه نمیکنه دیگه شکایت نمی کنه تو سکوت غرق میشه و تو

وجود خودش ذره ذره جون میده و میمیره... درست مثل تو وقتی از مرد خونه بودن خسته شده بودی و دیگه هیچی سر ذوقت نمیآورد حتی عشق امید، برای هیچ حادثه ای اشک نمیریختی و همه چی برات رنگ خاکستری بود..

راست میگفت من هم بریده بودم..

-بابای امید معتاد بود از نوع حادثش یعنی سه وعده در روز خونه ما بود برا مصرف، همه چیشو تو مواد باخت، یه روز با انگشتر زنش مواد میخرید، یه روز با اتوی جهاز زنش، یه روز با پیرهن یقه خرگوشی دومادیش... یه ماهی میشد که دیگه پول نداشت و بابام بهش مرامی حال میداد آخه مهوش خیلی خوشگل بود بابام یه بار دیده بودتش و دل نانجیبش رفته بود، مهوش مهوش از زبونش نمی افتاد... حسابی که امیر رو خراب کرد دو سه روز بهش مواد نرسوند، نعره هاش تو گوشمه هنوز از زور درد نعره می کشید که بسازنش، بچهی کنجکاوی بودم، زیاد فال گوش م یایستادم، بهش گفتم برو زن تو بیار خرج دوا ی یک سالت با من، خودتم میشی ساقی اول شهر. مردونگی به خرج داد و به بابام حمله کرد و فحش بود که بهش داد، بابامم از خونه انداختش بیرون، به فرداش نکشید شب بود که برگشت با یه بار مشکی روی یه گاری... گاری رو گذاشت کنار حیاط خودش تلوتلوخورون و دولا دولا اومد رفت تو اتاق بابام، اون شب شهر تو عزا غرق بود خونمونم خلوت، بین معتادا آدم و مرد هم پیدا میشد که شب شهادت حالیشون باشه ولی بابای من و بابای امید مرد نبودن آدم نبودن..

مامانم سر قالی بود داشت با صدای مداحی که از مسجد پخش می شد اشک میریخت، نیکی هم سر دار قالی سرش رو زانوی مامانم خواب بود، یواشکی زدم از اتاق بیرون بینم رو گاری چیه! چادر سیاه رو که از روش زدم کنار دیدم یه زنه که سرش شکسته و صورتش غرق خونه، یهلباس یقه باز تنش بود روسری هم نداشت ...

رفتم مامانمو صدا زدم گفتم جنازهی یه زن رو گاریه تو حیاط. بابا صبح به اون معتاده گفت برو بیارش، انگار مرده بدنش خونیه. مادرم با حراص از جاش پرید چادر انداخت رو سرش، دستمو گرفت و رفتیم سر وقتش ولی نبود فکر کردیم فرار کرده ولی دیدیم یکی از نوچه های بابام انداختش رو دوشش و داره میبرتش تو اتاق. ..

محکم به موهایش چنگ زد، طوری که حس کردم الان از ریشه کنده خواهد شد و بم و خشدار ادامه داد:

-مامانم سکوت چند ساله ش رو شکست و رفت تو اتاق بابام و شروع کرد به التماس که زنه شوهر داره، بیهوشه، امشب شب شهادته، گناه داره ازش بگذر، التماسش نتیجه نداد و دعوا بالا گرفت، مامانمو از اتاق انداخت بیرون و بابام ترتیب بساط اون مردک بیغیرت رو راه انداخت

،مامانم منو انداخت تو اتاق و در رو روم قفل کرد و از خونه زد بیرون، خیلی نگذشت که مامورا ریختن تو خونه، مامانم خبرشون کرده بود.

مهوش نجات پیدا کرد، خونه پلمپ شد، جاسازها شناسایی شدن، یه ماه بعد هم بابام اعدام شد...

تمام ثروت بابامم مادرم سپرد به دولت گفت یه هزاری نمیخواه ازش.

مهوشم که بعد اون دیگه نتونست ادامه بده و از امیر جدا شد، امیرم بعد از چند ماه گوشه‌خیابون مرد.

مدیر مدرسه‌م وقتی جریان رو فهمید گفت بریم تو خونه سرایه داری مدرسه بمونیم.

لبخند کمرنگ و تلخی زد.

چهارده سالم بود که فهمیدم یه حس هایی به مامانم داره، جبهه نگرفتم مقابلش، مادرم طعم محبت نچشیده بود، لایقش بود یکی مثل آقاجون سایهی سرش بشه، یاد بی مهری ها و کتکایی که از بابام خورده بود که می افتادم دلم می خواست یه دست مردونه پیدا کنم که از سر عشق سرش رو نوازش کنه، این شد که یه روز رفتم پی ش مدیر مدرسه و برای مامانم خواستگاری

ش کردم، حالا بگذریم که با دو متر قد از مامانم یه فصل کتک خوردم و چقدر فحش شنیدم ولی فردا شبش مدیرمون با مادرش اومد خواستگاری مادرم و شد آقا جون.

من که اکثرا پیش هاکان بودم و خونه نم یاوادم اونم مادرم و نیکی رو آورد تو این خونه.

قصه ی من و الهه از همون وقتا شروع شد... این که من اون رو خواهرم می دونستم و اون نه، بزرگ شدیم و حس هامون شکل دیگه ای گرفت، الهه ملاحظه سرش نم یشد، ملاحظه محرم و نامحرمی رو نمیکرد، دلبری می کرد، جلو روم به اسم اینکه خواهرمه از رسم طنزایی دلمو زیر و رو میکرد، من نمی تونستم بمونم و نگاهش کنم و به نون و نمکی که چند سال پدرش به خواهرم داده بود خیانت کنم، دیگه رفت و آمد مو کم کردم، دیگه کمتر بهشون سر می زدم، برا نیکی پول کارت به کارت می کردم که مجبور نشم برم تو خونه، هوشونو داشتم ولی سر نمیزدم بهشون، الهه با کاراش خانوادهم رو ازم گرفت ولی من حرمت حالیم بود، یه روز که پاپیچم شد که چرا بهشون سر نمیزنم گفتم حرکاتت زننده س مناسب نسبت خواهر برادریمون نیست تا وقتی یاد نگیری با برادر چجور می جوشن پا تو خونه نمیدارم، اون جا بود که از در انکار در اومد که اشتباه می کنی، من نگاهی جز نگاه یه خواهر به برادرش ندارم بهت، یه هفته بعدشم نیکی زنگ زد که الهه داره عروس میشه برم..

از روی پله بلند شد و دو قدم جلو رفت و دست هایش را در پس سرش چفت هم کرد.

-مردم، صد بار خواستم برم بگم من نمک خوردم نمکدون شکستم هر مجازاتی بگید گردن میگیرم ولی جونم به جون خواهر بی ملاحظه‌ها الهه بند شده ازم نگیریدش، ولی نتونستم، نمی خواستم عزت و شرافت مادرم و شیر پاکی که از نون حلال و ریشه زدن هاش بهم خورونده بود زیر سوال بره، نخواستم مادرم شرمندهی مردی بشه که براش هم پدر شد هم برادر هم دوست هم همسر... نخواستم خوشبختی مادرم رو ازش بگیرم، خودم پیش افتادم، جون دادم ولی سینه فراخ کردم جلو داماد و گفتم من داداش الهه ام مواظبش باش، جون دادم ولی خودم دست الهه رو گذاشتم تو دست داماد تا خوشبخت ش کنه، جون دادم ولی خودم شدم ساقدوش دومادو تا دقیقه ی آخر تو گوش ش خوندم تا پای مرگ کنارش بمونم انقدر به ش محبت کن که خم به ابروش و غم به دلش راه پیدا نکنه، من شب عروسی الهه جون دادم جون دادم و جون دادم و تا خود صبح داد زدم و الهه رو برای همیشه دست فراموشی سپردم... سپردمش و کنده شدم از زنده بودن.

یه ماه گذشت، با کمک هاکان آروم شده بودم، الهه اومد دیدن خانواده منم اینجا بودم، تا رسید باز بی ملاحظگی هاش شروع شد، از گردنم آویزون شد گون هم رو بوسید بغلم کرد، عین قدیم...

حالم دگرگون شده بود، الهه آگه خواهرم نبود الان دیگه شوهر کرده بود، تموم اون روز رو گفت و خندید و پایچم شد و آخر نتونستم طاقت بیارم بهش توپیدم که حیا کن و حدت رو بدون، با اون چشمای میشیش زل زد تو چشمام و گفت تو برادرمی مگه ای نکه مشکل از سمت خودت باشه، کم آوردم و برای دور کردن از خودم گفتم آره مشکل از سمت منه..

کاش هیچ وقت برای دور شدنش اعتراف نکرده بودم، نفهمیدم الهه هم منو برادر نمیدونسته، ازدواجش از سر بی مهری و لجبازی با من بود و طلاقش...

پوف کشید و ستمم چرخید، دلم داشت زیر و رو میشد و حالت تهوع شدیدی معده ام را به تقلا انداخته بود.

چشم های همیشه شیطان سهیل پر از درد شده بود.

-الهه بعد از اعتراف بيموقعم بهش ساز طلاق و جدایی کوک کرد، یه روز رفتم سر وقتش بینم چه مرگشه گریه کرد گفت نمی تونه فراموشم کنه، قسم خوردم آگه دست از بچه بازیهاش برنداره داغ برادر بودنم رو به دلش بذارم چه برسه به چیزی فراتر از اون... دیگه آروم گرفت...

دیگه بی ملاحظگی هاش رو تموم کرد، خیلی آروم شده بود، زیاد نمی دیدمش ولی همون

بارهایی هم که بودم و بود میفهمیدم ازم بریده. حالا بعد از سه سال و فوت شهید تازه
 طلاقنامهش رو رو کرده که من همون سال اول ازدواجمون هم هچی رو از شهید جدا کردم
 و انقدر عاصی شد که رضایت به جدایی داد،

یعنی تو تموم این سه سال موضوع به این مهمی رو از ما مخفی نگه داشته بود و گاهی برای شک
 نکردنمون با شهید دوستانه می اومد یه سر می زد و زود می رفت شهرش...

با حال خرابش لگدی به سنگریزه های زیر پایش کوبید.

بلند شدم و کنارش ایستادم.

-سهیل آروم باش، سخته میکنیا!

-از دیروز داغونم پروا، زندگی الهه رو من خراب کردم، من باعث شدم از شهید جداشه، گند
 زدم به خوشبختیش. اون بعد از جداییش به خاطر حرف های من برنگشت تو این شهر و تو این
 خونه.

دیگر نتوانستم بایستم و سمت شیر آبی که کنار باغچه دیده بودم دویدم و هر چه در معده داشتم بالا آوردم.

- پروا؟ پروا خوبی؟

مشتی آب به صورتم زدم و لرز به تنم افتاد، لب های دردناک و دهان تلخ شده ام را شستم و بلند شدم.

نگران کنارم نشسته بود و با بلند شدنم روی پا ایستاد

- ببخشید سهیل چند روزه معدهم عصبی شده.

- بریم دکتر؟

- نه قرص معده دارم.

- تقصیر من شد، بازم بی موقع دهن باز کردم.

دلخور مشتی به بازویش زدم.

-اینجوری نگو، خوب کردی گفتم همیشه تو سنگ صبور من بودی حالا یه بارم من گوش
شنوای درد و دلای تو شدم چی میشه!

-داشتم میترکیدم پروا و گرنه لب باز نم یکردم، من عادت کردم دردامو بریزم تو دلم تا درد رو
درد کسی نشم.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

تک خنده ای زد.

-هیچی! نکنه فکر کردی فیلم یاد هندستون کرده؟

از سر ندانستن شان به بالا انداختم.

-نمی دونم!

-من فقط حالم از خراب شدن زندگیش به خاطر من بده همین پروا!

-خودش خواسته تو که نخواستی..

دستمال کاغذی ای از جیبش در آورد و سمت صورتم گرفت.

-صورت تو خشک کن سرده مریض میشی. یا بیا بریم دکتر یا بریم تو خونه استراحت

کن.

-یه کم بمونیم تو حیاط، اینجا حالم بهتره، حس می کنم نفسم تو محیط بسته میگیره.

دلسوزانه نگاهم کرد.

-خیلی اذیت شدی.

-از بچگی عادت کردم مهم نیست سهیل، چند تا سوال بپرسم؟

به صندلی های واقع در تراس جلوی ورودی ساختمان اشاره کرد.

-بریم اونجا بشین بعد هر چقدر دوست داری سوال بپرس.

مطیعانه راه افتادم و در همان حین اولین سوالم را پرسیدم.

-هاکان موقع کتک کاری بابا و مامانش اونجا نبوده؟ میگم شاید اون وقت شوکه شده باشه!

-بهش فکر کرده بودم ولی نه اونجا نبوده، امیر اکثرا وقتی پول عمل میخواست امید رو پاس

میداده به مامان بزرگش، اون شبم اول از مهوش پول طلب می کنه ولی مهوش میگه ندارم

دعواشون میشه و تهدیدش می کنه که امید رو میفروشم اگه ندی، مهوشم تحمل نمی کنه و

کتک کاری می کنن و وقتی امیر می بینه تو کتک کاری سر مهوش ضربه خورده و بیهوشه

میارتش خون هی ما، تو خمار ندیدی پروا، اونایی که خیلی عملشون بالاست وقتی مواد بهشون

نرسه ناموس و شرف نمیفهمن، از خودم بیزارم که خون مردی تو رگ هامه که با شغلش

غیرت میلیون ها آدم رو ازشون گرفت.

-اینجوری خود تو اذیت نکن، عوضش مادرت یه شیرزن واقعیه.

لبخندی زد و روی صندلی های راحتی نشستیم و به دور نمای حیاط زیبایشان چشم دوختم.

-الهه چجور دختریه؟

-مهمه؟

-آگه دوست نداری نگو.

به پشتی راحتی تکیه داد.

-دختر مهربون و احساساتیایه، یازده سال بی مادر بزرگ شده و تو اون مدت خیلی منزوی و افسرده بوده و بعدش مامانم شد مامانش آروم آروم از لاکش بیرونش آورد، شاید تو برخورد اول فکر کنی دختر مغرور و لوسیه ولی وقتی شرایطش رو درک کنی و باهاش بجوشی میفهمی که دختر شکننده و با محبتیه انقدر احساساتی که به تلنگری فرو میریزه و به محبتی از نو ساخته میشه. ..

-اینا رو میدونستی و شکوندیش؟!

-من نمیتونستم پروا، تو شرایط من نبودی که درکم کنی!

-تو که نمیخواستی خلاف شرع کنی که بگن نمک خوردی نمکدون شکوندی تو طالب ازدواج

باهاش بودی!

-نه وقتی که مادرت احساست رو متوجه بشه و بگه نمک شناس!

قلبم از درد منقبض شد، جدیداً نفسم هم تنگ میشد و گاهی حس میکردم اکسیژن برای استشمام در هوا وجود ندارد.

عوارض زندگی دوماهه ام با هاکان انواع و اقسام مرض ها شده بود!

-بمیرم برات سهیل چقدر درد تو دلت بوده! فکر می کردم الکی خوشی!

تلخندی زد.

-خدا نکنه دیوونه، هر حسی بود تموم شد رفت! یه عشق ممنوعه بود، آدمی هم که ورود ممنوع بره باید جریمه بشه دیگه! بگذریم نم یخوای بگی هاکان چی گفت که تصمیم به جدایی گرفتی؟

چقدر دلم گرفته بود؛ هیچ وقت فکر نمی کردم پایان زندگی مشترک کوتاهم با هاکان اینطور تلخ باشد! کاش کمی باانصاف تر تمامش میکرد، من که نیامده بودم خودم را تحمیل کنم، خودم میدانستم که ماندنم در کنار هاکان پنجاه پنجاه است؛ اما این طور گزنده جدا شدن آزارم میداد.

..

-نمی دونم اون حرفا رو به امید زدم یا هاکان!

-چه حرفایی؟ کی؟

برای گفتنش مردد بودم اما دلم سنگ صبور میخواست تا دلداری ام دهد.

-تو کوچه برای آروم کردن و برگردوندن امید مجبور شدم یه حرفایی بزنم... گفتم به خاطر

ادای دین پیش هاکان موندم و... قصدم طلاقه. ازم..

اشک هایم روی صورتم رود شدند و پششان زدم و سعی کردم صدایم نلرزد.

-ازم پرسید دوشش داری؟ منم گفتم نه مگه میشه مردی که بهم کلک زده رو دوست داشته

باشم. گفتم هاکان عنقه بد اخلاقه غیرقابل تحمله و فقط به خاطر... به خاطر...

نتوانستم ادامه دهم و به گریه افتادم و کف دستم را روی صورتم گذاشتم تا سهیل شکستم را

نبیند!

گریه که میکردم به ریه هایم فشار میامد؛ این یکی مرضم را همین الان کشف کردم و برای

نجاتم از خفه شدن دستم را از روی صورتم برداشتم، دهان باز کرده و نفس کشیدم.

-پروا گریه که می کنی حال بدی میشم دقیقا مثل اون وقتا که گریه نم یکردی! برام عین نیکی می مونی به خدا، همون قدر مهم و عزیز.

-داغونم سهیل، دست خودم نیست، دارم اذیتت می کنم میدونم.

-من از اذیت شدن تو اذیت میشم. تصمیمت برای جدایی جدیه؟

-یه طرفه همیشه زندگی کرد سهیل. میشه!؟ مکتی

کرد و آرام پرسید:

-دوشش داری؟ قلبم

سوزن سوزن شد.

-تنها چیزی که بینمون مهم نیست احساس منه!

-هاکان چی گفت بهت؟ اون خشمی که من تو چشمش دیدم میگه حرفات رو به هاکان زدی نه امید.

لب گزیدم، صدایم ناله مانند شده بود.

-خیلی بد شد!؟

-غرورش رو له کردی پروا!

-اونم بهم حرفای خوبی نزد سهیل!

-از هاکان مغرور توقع چیزی دیگه ای داشتی؟! تمام محبت هات رو با اون یه جمله که دوشش نداری نابود کردی. هاکان از اینکه بهش دروغ بگن متنفره!

نی دانستم خودش گفته بود که اگر دروغ بگویم گردنم را میشکنند!

-پروا تصمیم با خودتونه من دخالت نمی کنم ولی هاکانو نمی تونم تنها بذارم اون به من احتیاج داره.

سرم را زیر انداختم تا اشک هایم را نبیند؛ درکش می کردم رفاقت سرش میشد.

ادامه داد:

-هاکان بیماره به من احتیاج داره، باید کنارش باشم، فکر می

کردم با ازدواجتون همه چی درست میشه ولی دیدی که از قبل هم بدتر شد، قبلا همه چی آرام بود هاکان زندگی خودشو داشت امیدم زندگی خوردشو و یه جوری با بدبختی مدیریتشون می

کردم ولی حالا امید پسم می زنه و میترسم کار دست هاکان بده، هاکانم از شکستش دیدی که چه حالی شد! باید آرومش کنم.

-میخوای الان بری پیشش؟ من از تنهایی نمی ترسم سهیل ملاحظه‌ی منو نکن.

-با اینکه نباید تنهاش بذارم ولی امشبه رو تنها بمونه براش بد نیست.

دو روز گذشت، خوش نگذشت، سخت گذشت، عصبانیتم فروکش کرد و دلم بیقرار مرد بیماری که نیاز به کمک داشت، مردی که بر گردنم دین بزرگی داشت؛ دو دین! اولی برای کمک به خان جانم و دومی... آه از دومی، زنده کردن احساسم؛

ولی دریغ که فروکش کردن خشم و یادآوری کمکش و رابطی نه چندان گرم دو ماهه مان باعث نمیشد که دل شکسته و رنجیده ام التیام بخشد؛ هیچ دلیلی حرف های تلخش را در قلبم توجیح نمی کرد و برعکس؛ مثل انسان تصادفی ای که اولش گرم است و درد را نمی فهمد و رفته رفته تک تک تورم ها، کبودی ها، کوفتگی و دردهایش عیان میشوند، من هم رفته رفته دردِ تلخی حرف هایش را بیشتر میفهمیدم و سخت تر میشکستم.

سهیل بی قرار بود و می فهمیدم دلش پیش رفیقش است ولی تنهایی نمیگذاشت.

میز ناهار را چیده بود و صدایم زد.

سرم درد می کرد، حالم خوب نبود، فکر کنم بیمار شده بودم؛

پتوی سبکی که سهیل رویم انداخته بود را پس زدم و از روی مبل سه نفره که استراحت گاه این دو روزم شده بود بلند شدم و سرم گیج رفت؛ کاش درد لاعلاج گرفته باشم و خلاص...

-پروا بیا ببین داداش سهیلت چه کرده!

بوی ماکارانی کل خانه را برداشته بود! دو روز خانه نشینی خسته ام کرده بود، پشت میز گرد وسط آشپزخانه قرار گرفتم.

-دستت درد نکنه نداشتی که کمکت کنم الان باید خجالت بخورم!

-خجالت نداره که شب یه قرمه سبزی مستی بپزیر به یر شیم.

به زحمت لبخند بی جانی روی لبم آمد؛ انگار لبم برای خندیدن جان نداشت.

-باشه ولی باید برم پیش خان جان، یه کارایی دارم، یواش یواش انجام بدم، با دست رو دست گذاشتن هیچی حل نمیشه، دو روزه از کار و زندگیت افتادی به خاطر من.

جدی شد.

-چرت نگو، چه کارایی؟

کفگیر را برداشتم و برای خودم در بشقاب ماکارانی کشیدم و چنگال به دست سعی کردم عادی باشم و تلاطم درونم را نفهمد.

-اول باید درخواست طلاق بدم، بعدش برم سر کارم ببینم قبولم می کنند دوباره، دنبال خونه هم باید باشم.

روز از نو روزی از نو!

یک قانون در زندگی من وجود داشت؛ بدبختی تمام نمی شود بلکه از شکلی به شکل دیگر تبدیل و کمر به له کردنم می بندد!

-کمکت می کنم ولی...

نمی دانم چرا ته دلم از «ولی» اش کمی خوشحال شدم، انگار که دلم فقط یک سنگ کوچک می خواست از سمت سهیل که جلوی پایم بیندازد و مانع جدایی ام از هاکان شود؛ هاکانی که دلم با او صاف نمی شد ولی هنوز هم احساسم من را سمتش هول میداد لاف برای کمک کردن...

-هیچی ولش کن، غذا تو بخور.

جان پایبش شدن نداشتم، چنگال را میان رشته های بلند و خوشرنگ چرخواندم و داخل دهانم گذاشتم، گوشی ام زنگ خورد و نفهمیدم چه شد غذا به گلویم پرید و به سرفه افتادم.

سهیل لیوان آب را سمت م گرفت.

-مواظب باش دختر!

میان سرفه هایم لیوان را از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم ولی تمام حواسم پی زنگ گوشی ام بود که قطع نم یشد، خواستم بلند شوم که با گفتن «بشین میرم میارم ش» از آشپزخانه بیرون رفت و صدای مکالمه اش را شنیدم.

-عجبه یادت بهش افتاد!

روی بلندگو بود که صدای خشک هاکان در اتاق پخش شد و انگار قلبم از شدت غم و دلخوری میچاله شد!

-گوشی رو بده به خودش سهیل.

-حالا یه حال احوال هم با من بکن، نمیشه!

-سهیل اعصاب ندارم، چرا نیومدی شرکت؟ هزار تا کار ریخته سرمون.

-قدرمو بدونی بعد از ظهر میام.

گوشی را ستمم گرفت و متعجب شدم از برخورد عادی اش با هاکان! فکر می کردم تندی کند ولی نکرد!

حس کردم بیشتر حق را به هاکان داده تا من!

بشقاب غذایش را برداشت و با شیطنت چشم و ابرویی آمد و از آشپزخانه بیرون زد.

گفت کمکم می کند اما ولی اش را نگفت! سهیل مشکوک بود.

اولین کلمه برای همصحبتی با شخص پشت خط چه بود؟! الو، بله، بفرمایید، جانم...

این ها را می دانستم ولی؛ اولین کلمه برای همصحبتی با شخصی که دلت را سوزانده بود را یادم نمی آمد!

نفسم کمی تنگ شده بود و دهان باز کردم و آرام نفس کشیدم.

سرد و جدی صدایم زد:

-پروا!

سعی کردم غرور جریحه دار شده ام را بیش از این نشکنم و مثل خودش سرد جواب دادم:

-میشنوم.

-امشب شب عقد ساناز و مازیاره.

لبخندی که روی لبم آمد واقعا مسخره بود و چه احمقانه، دخترانه رویا بافتم که برای دیدنم دستاویز مراسم ساناز شده!

-خب؟

پوف کلافه ای کشید.

-عقد رو بیا بعد هر جا دوست داشتی برو، مامان رو نتونستم بیچونم.

چطور توانسته بودم لبخند بزنم؛ هاکان تلخ ترین و بی احساس ترین مرد دنیاست.

-اص لا اعصاب موش و گربه بازی ندارم، تمومش کن این رابطه هی مسخره رو!

حرص صدایش بیشتر شد.

-علاقه ای به ادامه ندارم، من شرکتم، خودت برگرد خونه و مامان رو توجیح کن که موش و گربه بازیمون تموم شده.

تماس را قطع کرد، دوباره به یاد حرف هایش قلبم سوخت.

گوشی ام را با حرص روی میز انداختم و صدای سهیل را از پشت در آشپزخانه شنیدم.

-هاکان اگه اراده کنه دنیا رو غلام حلقه به گوش خودش میکنه، نه گفتن به مهوش که کار یه
ثانیهسه.

داخل آمد و با شیطنت پشت میز نشست.

-بیست سال مخبری برا هاکان بدعادتتم کرده ببخشید صداتونو از قصد شنیدم.

میان تمام حرص و غم ها خندهام گرفت؛ لااقل منکر نمیشد که فالگوش ایستادنش غیر

عمدی بوده!

-منظورت چیه؟

-ازت فرصت میخواد.

پوزخند صداداری زدم.

-هه! داره میگه عقد رو بیا بعد برو.

-بعد از عقدم یه بهونه دیگه جور میکنه و گرنه هاکان با مشت و لگد هم عقد ساناز و مازیار

نمی رفت و فقط به خاطر کشوندنت سمت خودشه که راضی به تحملشون شده.

با سر چنگال قارچ های مابین رشته های ماکارانی را به بازی گرفتم، حتی اگر حرف سهیل

راست بود هم آرامم نم یکرد، غرور و خودخواهی هاکان غیرقابل تحمل بود.

-تو بگو چ یکار کنم سهیل؟

-چون گفتمی دوشش داری میگم یه فرصت دیگه بهش بده ولی اگه میگفتمی فقط ادای دینه که تو رو کنارش نگه داشته خودم میبردمت برا دادخواست طلاق. الان قضیه عوض شده هاکان به جز من یکی دیگه رو پیدا کرده که خبر از راز بزرگش داره.

دوست داشتنم غیرعقلانه بود! نمی دانم عاشق کدام اخلاق حسنه اش شده بودم!

-عقد رو برم؟

-آره منم پیشتم بینیم بعدش چی میشه.

-سخته باهاش مثل قبل رفتار کنم، انگار دیوار احترام بینمون شکسته شد و رابطمون به مو رسید.

کمی به جلو خم شد و از نزدیک خیره ام شد.

-میفهمم ولی هنوز پاره نشده که هاکان ازت خواسته برا ظاهرسازی رابطتون هم که شده کنارش باشی.

امیدوار کننده بود، با خودم و دلم کنار آمدن کار راحتی نبود.

-هر چی تو بگی.

با شیطنت خندید.

-تو که راست میگی! خودت نمیخوای و برگشتنت فقط به خاطر حرف منه.

چشم غره ای رفتم و خنده ام گرفت.

پیراهن مشکی و بلندی که فیروزه برایم آورد را تن زدم، سایز تنم بود و مقابل آینه نشستم و دریا شروع به خشک کردن موهای نمدارم کرد.

آستین بلند لباس مخم ل تنم را کمی بالا داده و ساعت و دستبند م را دور مچ م بستم و گردنبندها را با آویز پر نگین ش را دور گردنم گرد کردم، یق هی لباس کام لا پوشیده و بسته بود و گردنبندها را رویش انداختم.

فکرم درگیرهاکان بود، تا یک ساعت دیگر پیدایش میشد و نمی دانستم از رفتنم به مهمانی خوشحال میشود یا نه؟!

اصلا نمیدانستم چه رفتاری باید با او داشته باشم، انگار هفت پشت غریبه شده بود برایم.

با صدای دریا از فکر بیرون آمدم.

-خانوم موها تو نرو براتون چه مدلی بیچم؟

-مگه آرایشگری؟

لبخند زد.

-بله خانوم بدم.

حوصله ی ساعت ها زیر دستش نشستن را نداشتم.

-توربان نداری؟

-چرا خانوم لباستون توربان ست داره.

-پس نیچی توربان میندم راحت ترم.

-باشه، پس تکیه بدید که آرایش صورتتون رو انجام بدم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و با کرم پودر شروع کرد.

-لبتون کبود شده خانوم.

بی حوصله راستش را گفتم.

-با یکی بچشم شد زد تو دهنم.

-کی خانوم؟ به آقا میگفتین حسابش رو برسه، دستش بشکنه الهی.

-بگو دلش بشکنه دریا، دلمو شکوند.

چشم هایم سوخت و برای جلوگیری از ریزش اشک به سقف چشم دوختم.

-رژ قرمز میزنم براتون پیدا نمیشه، الهی دلش بشکنه.

هه! هاکان دلش کجا بود؟!

با اتمام کارش بلند شدم، خوشگل شده بودم، یک خوشگل غمگین.

-چقدر سای هی طلایی بهتون میاد.

-ممنون دریا.

توربان مخمل مشکی با نگین های طلایی که از قسمت پیشانی اش آویزان بود آراستگی ام را تکمیل کرد.

-خانوم من برم با اجازهتون.

-برو دریا ممنون.

مهوش خانم گفته بود ساعت هفت پایین باشم، مانتوی پاییزی مشکی ام را برداشتم و روی ساعد دستم انداختم، کفش های پاشنه بلند طلایی را پا زدم و آخرین نگاه را به خودم در آینه انداختم. چرخیدن سمت در با ورود هاکان مصادف شد.

ابروهای همیشه در همش درهم تر شد و دل من شکسته تر و دلخور نگاه گرفتم و خواستم از اتاق بیرون بروم که میچ دستم را گرفت و مقابلش کشید.

قلبم تپیدن گرفت، کاش تلخی نکند. ..

ایستادم ولی نگاهم را از پیراهنش بالاتر نیاوردم، سنگینی نگاهش تپش قلبم را بیشتر می کرد.

-باید با هم حرف بزنیم.

نگاه دلخورم را به سبزه های سردش دوختم.

-بازم حرف داری مگه؟

اخم هایش غلیظ تر شد.

-نمیخوام تو مهمونی طوری رفتار کنی که کسی متوجه رابطه ی کدرمون بشه.

-که چی بشه؟

-که انگشت نمای غریبه و آشنا نشم.

چه در سرش بود مرد مغرورم!

-آخرش چی؟! -

-آخری وجود نداره، دروغ گفتمی عاقبتشم دیدی! نکنه فکر کردی آبرومو از سر راه آوردم که

چوب حراج بزنی بهش! میشینی سر زندگیت و هر چی گفتم میگی چشم.

حرصم از زورگویی اش در آمد! به همین راحتی داشت قلب شکسته ام را جوش می زد! فکر می

کرد ماندن در قصرش آرزویم است. حرف هایش که یادم می افتاد دلم میگفت رهایش کن و

بدو، من برا ثروتش پیشیزی ارزش قائل نبودم و کاش میتوانستم این را به او بفهمانم.

-اذیت میشی آخه!

پوزخند زد و نگاهش را روی آرایش صورتم چرخواند.

-گفته بودم کسی که دروغ بگه بهم رو نم یبخشم، به همین راحتی ها نیست که بذارم بری.

مردمک چشمم را در حدقه چرخواندم.

-وای نگو زهرهم آب شد!

مچ دستم را از درون دستش بیرون کشیدم.

-منم یادم رفته بود بهت بگم کسی که نامربوط بهم بگه رو طوری سر جاش مینشونم که هزار بار در ثانیه بهم بگه اشتباه کردم.

زیر سنگینی نگاه پر خشمش از اتاق بیرون زدم؛ اگر جواب هایش را با هوی نمیدادم مقابل غرورم شرمنده می ماندم.

از حرص نگاهش دلم خنک شد، ماندنم کنارش این بار با عزت نفس و غرورم همراه بود، نمی گذاشتم بی ش از این بتازاند و تحقیرم کند.

از اتاق که بیرون زدم با سهیل رو در رو شدم.

به صورتم اشاره کرد.

-چه خوشحالی!

حواسم نبود که لبخند پهن لبم شده است.

-چشم بسته غیب میگی ها سهیل، حیف شدی!

نیشش را باز کرد و این یعنی آمادهی جفنگ گفتن است.

-بوست کرد؟

خنده ام گرفت.

-خیلی بی حیایی سهیل، نخیر حرصش دادم دلم خنک شد.

در اتاقش را پشت سرش بست.

-کارت درسته خیلی چیدی براش فکر کرده خبریه!

شوخی می کرد و به خندهام انداخت.

-اگه هاکان بفهمه داری شیرم میکنی!

- برا من فاز شوهر نگیرا من خودم بازنشست هی اداره برقم، عددی نیست برام!

چی نگاهش کردم و سمت پله ها قدم برداشتم.

همراهم در حالی که با کراوات دور یق هاش درگیر بود پایین آمد، مهوش خانم در لباس فاخر

آبی رنگش حسابی شاداب و زیباتر جلوه م یکرد و روی مبل نشسته و منتظرمان بود و با دیدنم

غر زد.

-پس این هاکان کو؟

یاد سرگذشتش افتادم؛ بیچاره حق داشت مشت مشت قرص اعصاب بخورد، لبخندی به رویش

زد.

-قربونتون برم حرص نخورید لباساشو تعویض کنه اومده.

سهیل ضربه ای به تاج منبت کاری مبل زد.

-مهوش جون هزارماشالا با عروس اشتباه نگیرنتون، مازیار ذلیل مرده آدم درستی نیستا!

مهوش خانم چشم غره ای رفت.

-مسخره بازی در نیار سهیل اصلا حوصله ندارم.

از احوالش پیدا بود که اضطراب دارد، کنارش نشستم.

-چرا بی حوصل هاید؟ امشب شب عروسی دخترخواهرتونه باید خوشحال باشید که.

-تو که نم یدونی الان من باید جواب چند نفر رو بدم.

پرسشی به سهیل نگاه کردم که شانه بالا انداخت و جدی رو به مهوش خانم کرد.

-خب مهوش جون سخته دونه دونه جواب بدی همه رو جمع کنم یه بار برا همشون شرح

وضعیت کن!

کفر مهوش خانم در آمد.

-الان وقت شوخیه سهیل! قوم یعجوج معجوج رو نمیشناسی! بلافاصله بعد از ورودم میخوان

دونه دونه پیرسن چرا بی خبر و پنهونی عروس گرفتی و هزار تا سین جیم دیگه؟!

-بگو قراره برا سهیل زن بگیرم گفتیم یهو سور بدیم تو زحمت نیفتید هی تو راه باشین اذیت

بشید.

صدای پرتحکم هاکان جهت نگاهمان را تغییر داد.

-آخر همین ماه جشن میگیرم، به خاطر وضعیت مادر پروا صبر کرده بودم، لطفا بحث رو تموم کنید مادر، با میل خودم راهی این مهمونی مسخره نشدم که غرغر هم بشنوم.

مهوش خانم ذوق زده بلند شد و با آغوش باز سمت هاکان رفت و من متحیر از تصمیم

هاکان همان جا چشم در چشمش ماندم، چه در سرش م یگذشت!؟

نمیدانم چرا حس کردم میخواهد ضعفهایش به خاطر بیماری اش را سرکوب کند؛ وگرنه من که

می دانستم علت نگرتن مراسم پیش از این فقط و فقط ترسش از تغییر شخصیت بیهنگام و به

هم خوردن جشن و آبروریزی پشت بندش بود!

با پوزخند نگاه از چشمهایم گرفت و صورت مادرش را بوسید و سمت خروجی راه افتاد.

رو به سهیل کردم.

-چی تو سرشه سهیل

؟ کلافه پوف کشید.

-نمیدونم، باهاش حرف می زنم. نگران نباش.

به ناچار سر تکان دادم و همگی از خانه بیرون زدیم.

در اتاقک ماشین فقط من و هاکان روزهی سکوت گرفته بودیم، سهیل سر به سر مهوش خانم میگذاشت و مهوش خانم برای مراسم جشن دردانه پسرش روی ابرها بود و با هر شوخی سهیل از خنده ریه م یرفت و کلی برنامه ی یکهوپی برای جشنمان به ذهنش میرسید و همان دم به زبان میآورد.

در جواب برنامه ریزی مهوش خانم برای رفتن به آتلی هی معروف شهر و رزرو وقت لبخند زدم و از حس سنگینی نگاه هاکان چشم به آینه دوختم، سبزه های سردش آرام بود و نم یدانم چرا بغضم گرفت و رو گرفتم.

هاکان را طور دیگری میخواستم، دلم میخواست در آغوشم بگیرد و بگوید از حرف هایی که در اوج خشم زده پشیمان است،

آن وقت من هم بگویم درست فهمیده است من دروغ گفتم ولی نه در برابر او... بگوی م اگر دروغی گفتم به امید بوده که منطق سرش نم یشود، در جوابم بگوید: می دانم

بگویم: فقط خودت و سلامتی ات برایم مهم است نه چیز دیگری..

بگوید؛ نگه داشتتم کنارش از علاقه است نه لجبازی، از دوست داشتن است نه تلافی،

حتی بگوید جشن گرفتنش برایم به خاطر دیدنم در لباس سفید عروس و خوشحال کردنم است نه لجبازی!

نفسم تنگ شد، اکسیژن اتاقک ماشین کم شده بود، دکمه را زدم و شیشه را تا انتها پایین کشیدم
و از هوا دم گرفتم.

-سرده مامان جان مریض میشی.

سرم را سمتش برگرداندم، هنوز هم نفسم تنگ بود.

-نه خوبه، نفس کم میارم تو فضای بسته.

سهیل نگران چرخید.

-بازم؟

نگاهم سمت آینه کشیده شد، دلم نگرانی هاکان را میخواست ولی اخمالود به جلو خیره بود.

-خوبم سهیل.

مهوش خانم نگران صورتم را سمت خودش چرخواند.

-چشم هات هم بیحاله، چرا نفس کم میاری؟ دکتر رفتی؟ از کی اینجوری شدی؟

لبخند پررنگی به نگرانی مادرانه اش زدم.

-چیزی نیست یهووییه زود خوب میشم، به خاطر آلودگی هواست.

ماشین مقابل باغ بزرگی متوقف شد و همگی پیاده شدیم.

خواستم کنار مهوش خانم و سهیل وارد باغ شوم که هاکان صدایم زد.

-پروا؟

صدا زدن هایش را دوست داشتم، دلم را زیر و رو می کرد ولی سعی کردم حال دلم را نفهمد و

منتظر ایستادم تا حرفش را بزند.

-زبون

نداری؟

بی حوصله پلک زدم.

-حرف تو بگو.

بازویم را گرفت و طوری فشار داد که از دردش اخم هایم در هم شد.

- گفتم مواظب رفتارت باش، نگفتم

؟ بازویم را رها کرد.

به تمسخر لبخند زنان و اغواگرانه خودم را به تن هاش چسباندم.

-حواسم نبود عشقم.

کفری شده انگشت هایش را لابلای انگشتانم چفت کرد و راه افتاد.

-اینطوری نه مگه میترسی در برم بی کلاس؟

انگشتانم را از بند دستش خلاص کردم و مانند یک پرنسس دور بازویش تاب دادم.

-دور برت نداره ها! فقط به خاطر حفظ ظاهره! قضیهی جشن چیه به مامانت وعده دادی!؟

-لازمه برات.

دوباره در جلد خشکش فرو رفته بود و باید با موجین حرف از دهانش بیرون میکشیدم. خودم

هم نمیدانستم چرا دلم چزاندنش را میخواهد؛

-برای زندگی رو آب من و تو چه لزومی!

- برای اینکه بفهمی قانون زندگی من با لباس سفید اومدن و با لباس سفید رفتنه، روز اول بهت گفتم عقدت می کنم برات تایم تعیین نکردم.

منظورش به قرارم با پژمان بود..

پوزخند زدم تا غرورم را حفظ کنم.

- شبی که اومدم تو زندگیت مشکی تنم بود یادته؟ برای لباس سفید پوشوندن بهم دیر شده یکم آقا!

- بدهکارم شدم؟

- نه طلب داری تو فکر پس دادنش هستم.

من هم طلبکارم، طلبی که تا آخر عمرت هم نمیتوانی وصولش کنی.

تیز نگاهم کرد.

-میشه حرف نزنم کلا! فقط اون لبخند بیصاحب تو سنجاق کن به لب تا این مهمونی کوفتی

تموم شه بره. بعدا حرف میزنیم.

داشتیم به مدعوین نزدیک میشدیم، مهوش خانم به انتظارمان ایستاده بود، لبخندی به رویش زدم

و زیر زبانی جواب هاکان را دادم.

-من حرفی ندارم، به اندازه‌ی کافی هم حرف شنیدم.

پوف کشید.

این طور تلخ بودن را نم‌یخواستیم ولی دست خودم نبود، حال دلم را خراب کرده بود و

داشتم با تلخی کردن هایم التیام زخم هایم میشدم.

خودش باید باورم میکرد؛ کم تلاش نکرده بودم.

به زحمت لبخند را وصل‌هی لب‌هایم کرده و با همراهی مرد خشک ولی به ظاهر عاشقم با

تمام کسانی که مهوش خانم معرفی کرد سلام و احوالپرسی کردیم و بعد از حداقل یک ساعت

که حسابی خسته‌ام کرد اجازهی جلوس فرمودند.

پاهایم در آن کفش‌های پاشنه‌ده سانتی رو به قطع شدن می‌رفت؛ روی صندلی که نشستم خم

شدم و بند دور مچم را آزاد و کفش‌ها را در آوردم تا پاهایم نفس بکشد، رومیزی تا روی زمین

ادامه داشت و پاهایم دیده نمیشد، از صدای کرکننده‌ی موزیک کلافه شده بودم و می‌فهمیدم

هاکان هم حوصلهی شلوغی را ندارد، عصا قورت داده نشسته بود و به صحبت‌های سهیل گوش

میکرد و با جواب‌های دو کلمه‌ای و تکان سر جوابش را میداد.

سهیل شکمو دستش را دراز و از داخل ظرف بزرگ میوه میان میز دو موز برداشت و نگاهم
روی انجیرها ثابت شد، زشت ترین میوه ی دنیا همین انجیر بود که نم یدانستم طعمش
چیست!

شیرین است؟! ترش است؟! ملس است!؟

دستم بی اراده سمتش کشیده شد و یک دانه درشت و کبودش را برداشتم و فشرده شدن قلبم را
حس کردم. نمی دانم چرا بعد از این همه سال تنفر الان اینقدر میلم به خوردنش میرفت؟! بی
شک طعمش تلخ بود، یا لاقل برای دهان من این طعمی بود.

صدای سهیل از فکر بیرونم آورد.

-انجیر خور شدی! دوست نداشتی که.

دلخ خوردن و نخوردنش را می خواست و حس کردم آب دهانم از طعم نچشیده اش تلخ نه،
شیرین شده.

انجیر را به ظرف برگرداندم.

-نه هنوزم دوست ندارم.

همیشه برای خان جان بهترین میوه ها را میخریدم تا بدن ضعیفش با خوردنش تقویت شود به
جز انجیر که تداعی بدترین خاطرهی ذهنم بود.

مهوش خانم همراه خواهرش هیوا برای خوش و بش با دوستان و اقوامشان رفته بود و من از بحث کاری سهیل و هاکان خسته شده بودم که گوشی ام را از داخل کیف دستی کوچکم درآوردم و صفحه ی دانیال در تلگرامم را باز کردم و نوشتم:

«سلام دانیال. خوبی؟ یه فیلم دارم میخوام بدون اینکه شماره ی من بیفته بفرستی برای هاکان
می تونی؟»

آفلاین بود و جواب نداد و گوشی ام را داخل کیفم برگرداندم.

فیلم مربوط به چند نمونه کودک آزاری بود، از ضرب و شتم گرفته تا آزار جنسی...

با خراب شدن رابطه‌مان مطمئناً دیگر نمی توانستم آن طور که باید کمکش کنم و باید با واسطه راه های دیگر را امتحان می کردم، خیلی فکر کردم و تنها نتیج هی تلاش ذهنم فرستادن این فیلم برای وارد کردن شوک به حافظهی هاکان شد، شاید اگر خاطره ای مشابه با این کودکان داشته باشد تلنگر خوبی باشد.

رو به سهیل کردم.

-سهیل از دینا خبر نداری؟

اخم هایش از روی ناراحتی و تاسف در هم شد.

-هنوز پیداش نکردن.

هاکان پرسشگر به سهیل نگاه کرد و سهیل جواب نگاهش را داد.

-خواهر دانیالو میگه، دو هفت هس گم شده، از اولم سر و گوشش م یجنیید.

رو به سهیل معترضانه اخم کردم.

-سهیل!

-مگه دروغ میگم!

-هیچ وقت هیچ کس رو قضاوت نکن سهیل، هر کس برای انجام کارهاش دلیلی داره، تو که تو موقعیت اون نیستی، اصلا فکر کن شعورش پایینه و ازش توقع شعور ادمای دیگه رو نداشته باش.

موز دیگری برداشت.

-باشه تسلیم.

کفش هایم را پا زدم و بلند شدم، نیاز به کمی آرامش و هوای آزاد داشتم، بوی ادکلن های مختلف در هم پیچیده و تنفس را برای ریه هایم سخت کرده بود.

بالاخره هاکان واکنش نشان داد.

- کجا میری؟

سهیل تک خنده ی پر شیطنتش را زد.

- داره میره برقصه دیگه! تو هم باید دست بزنی!

چی نگاهش کردم و رو به هاکان جواب دادم

-میرم بینم یه جایی پیدا می کنم بشه توش نفس کشید.

از روی صندلی بلند شد.

-بریم داخل باغ.

از توجه و همراهی اش ته دلم قنچ رفت ولی عادی رفتار کردم تا متوجه نشود.

رو به سهیل کرد.

-نمیای؟ سر بالا

انداخت.

-نه برید من میخوام موز بخورم.

خنده ام گرفت، بشقابش پر از پوست موز شده بود.

خندان ادامه داد: موز دوست دارم!

هاکان هم خندهاش گرفت.

در کنار هم از سالن پر ازدحام بیرون زدیم و داخل محوطه‌ی باغ شدیم، نفس عمیقی کشیدم، یک دم بس نبود، هنوز ریه‌هایم طلب اکسیژن داشت و دوباره و س هباره نفس کشیدم.

لحظه‌های کوتاه نگرانی را در چشم‌های هاکان دیدم.

در باغ که از شلوغی دست کمی از داخل تالار نداشت راه افتادم، لااقل اینجا صدای موزیک کر کننده نبود و هوای ش هم آزاد بود.

دستم را آرام روی قفس‌هی سینه‌ام گذاشتم، این چه حال بدی بود که در این سه روز به جانم افتاده بود، دوباره دهان باز کردم و طوری که جلب توجه نکند نفس کشیدم.

دستش روی بازویم نشست و سمت راست را نشانم داد.

متوجه خلوتی آن سمت شدم، گوش‌هی دامن بلندم را کمی بالا گرفتم و راهم را همان سمت کج کردم.

-چرا نفس کم میاری؟

سر بلند کردم، نگاه نافذش روی چشم هایم بود، سرما جای آن نگاه نگران را گرفته بود و من این طور سرد نگران شدن را دوست نداشتم و نمیخواستم که تلخ رو گرفتم.

-مهم نیست.

یاد امید و نگرانی هایش افتادم، وقتی نگرانم میشد تک تک سلول های بدنش نگرانی را فریاد می زدند، اما هاکان!

آه کشیدم،

چه کسی گفته مرد، احمالود و مغرورش جذاب است!؟

از نظر من، مرد فقط و فقط روراستش خوب است! خب اگر نگرانی واضح بگو، اگر پشیمانی عذرخواهی کن، اگر شک داری سوال کن، اگر دلخوری طلب کن... این طور پرغرور اخم کردن و دلسوزاندن برای چیست؟! آزار من یا آزار خودت؟! نیاز به کمی استراحت داشتم.

-من خسته شدم، کی برمیگردیم خونه؟

به ساعت دور میچش نگاه کرد.

-یه ساعت تحمل کن بعد از شام میریم.

سمت سالن راه عوض کردم.

سلف سرویس بود و هفت نوع غذا و انواع و اقسام دسرها و سالادها روی میزها چیده شده بود، از دیدن تجملات دوباره ذهنم سمت همسایه هایمان کشیده شد، تفاوت طبقاتی بیداد می کرد، برای رفع ضعفم کمی سوپ خوردم، بقی هی غذاها مطمئنا طعم زهرمار داشتند، اگر ثروت این ها برای من بود طور دیگری برایش برنامه میریختم، با یک حساب سر انگشتی خیلی تلخ نتیجه گرفتم که با پول هزینه شده برای همین یک میهانی مسخره مشکل مسکن همهی اهالی آن خانهی قدیمی حل میشد، نخواستم عمیق تر به عمق فاجعه فکر کنم که عقده هایم سر باز نکنند و رو به هاکان کردم.

-مراسم تا کی ادامه داره؟ سهیل

به جای هاکان جواب داد.

-با این نوشیدنی های نابی که بین مهمونا سرو شده مطمئنا فردا صبح ما سر شب امروز ایناست!

پوف کشیدم.

-من خوابم میاد.

خندید.

- کوچولو!

خودم هم خندهام گرفت، بهانه ام برای رفتن خیلی کودکانه بود.

هاکان که فقط دو سه قاشق از غذایش را خورده بود بلند شد.

-بریم.

خوشحال از جا پریدم.

از هیوا و عروس و داماد خدا حافظی کردیم و قرار شد مهوش تا آخر مراسم بماند.

شیشه را تا انتها پایین دادم و روی صندلی عقب دراز کشیدم و صدای نگران سهیل باعث شد

چشم باز کنم.

- پروا حالت خوبه ؟

-اره بابا خوبم، یکم خوابم میاد.

-فردا خونهی ساجده و رامین دعوتیم همه ی همسایه ها هستن پروا، تو هم حتما باید بیای

،بودنت واجبه.

خوشحال شده نیم خیز شدم.

-چه عالی، اتفاقا خیلی دلتنگشونم.

از نگاه گذرای هاکان دلم گرفت، هاکان در شخصیت امید، دو سال کنار آن همسایه ها زندگی کرده بود ولی هیچ کدام را یادش نمی آمد، حتی خاطراتش با من را... دلم برای مرد سرد و مغرورم با تمام تلخی هایش میسوخت.

دیگر دراز نکشیدم و نشستم و به تاریکی جاده چشم دوختم و تا رسیدن به خانه فقط و فقط به هاکان و وضعیتش فکر کردم و حرفی نزد.

هاکان: در چرا بازه؟

با حرف هاکان نگاهم از این فاصله‌ی نه چندان دور به در خانه کشیده شد، در چهارطاق باز بود.

سهیل نگران در حال باز کردن کمر بند ایمنی اش گفت: گاز بده برو تو حیاط.

به دلشوره افتادم و با توقف ماشین سریع در را باز و همراه آن دو پایین رفتم.

سهیل بلند مش رحیم را صدا زد:

-مش رحیم؟ مش رحیم؟

هاکان سمت ساختمان دوید و همان حین رو به سهیل تذکر داد:

-پروا رو تنها نذار.

نگرانی و دلهره نگذاشت از توجهش خوشحال شوم و پشت سرهاکان دویدم و سهیل هم سریع دوید و داخل سالن رفتیم.

همهی لوازم سر جای خودشان بود و هاکان به اتاق ها سرک می کشید، ظاهرا دزدی به خانه نزده بود.

هاکان نزدیکمان آمد و به طبق هی بالا اشاره کرد و خواست برود که سهیل مانع رفتنش شد.

-وایسا هاکان، خطرناکه.

سمت آشپزخانه رفت و با چاقوی بزرگی آمد، از دیدن چاقو و نگرانی آن دو دلم بیشتر به تقلا افتاد و با ترس کنار هاکان ایستادم و بی اراده بازویش را چسبیدم، محکم و جدی نگاهم کرد و رو به سهیل دستور داد.

-پروا رو ببر بیرون.

و بلافاصله چاقو را از دست سهیل گرفت.

بازوی ش را رها نکردم، نگرانش بودم و میترسیدم دزد در خانه باشد و بلایی سرش آورد.

-منم میام.

پوف کشید.

-هم هی چراغا روشنه و صدایی هم نییاد در نتیجه خبری نیست نگران نباش ممکنه مش
رحیم در رو باز گذاشته باشه، محض احتیاط داریم چکشی عمل می کنیم، همراه سهیل برو.

سمت سالن دوم رفت.

سهیل: پروا بیا برو تو اتاق مهوش، در رو قفل کن.

سر تکان دادم.

-باشه تو برو دنبال هاگان سهیل.

با عجله میچ دستم را گرفت، دامنم را بالا گرفتم و سمت اتاق مهوش خانم دویدیم.

-در رو قفل کن حتما.

قلبم داشت توی دهانم می کوبید، دستم را به چهارچوب در اتاق بند کردم و به مسیر رفتن
هاگان اشاره کردم.

-سهیل بدو.

سهیل که شتابان و با دو رفت طاقت نیاوردم، کفش هایم را از پایم در آوردم و پشت بندشان دویدم و پله ها را در پی ش گرفتم، پاهایم میلرزیدند و مدام اطرافم را چک و به پشت سرم نگاه می کردم، چند پله مانده به سالن بالا، از باز بودن در اتاق انتهای سالن که میدانستم برای پدرخواندهی هاگان است متعجب شدم.

هاگان و سهیل در اتاق بودند.

دختر ترسویی نبودم و از این میزان تپش قلب و حراس متعجب بودم، لرزان صدایشان زدم.

-سهیل؟ هاگان؟

صدای بلند سهیل آمد.

-بیا اینجا.

پاتند کردم و داخل اتاق رفتم، اولین بارم بود این اتاق را میدیدم، زمین پر از کتاب هایی بود که در هم و برهم و آشفته در اتاق پخش بودند و در گاوصندوقی ک باز بود و کمدی که تمام لباس هایش جلویش ریخته بود.

بی اینکه بدانم مخاطبم سهیل است یا هاگان بریده بریده و نفس زنان پرسیدم: اینجا... چه... چه

خبر شده؟

سهیل غر زد: مگه نگفتم تو اتاق مهوش بمون کله شق!

نفسم بر اثر دویدن به شماره افتاده بود و با دهان باز تنفس می کردم، نگاه از کتاب ها گرفتم.

-نگران بودم خب.

هاکان رو به سهیل کرد.

-دزدگیرا رو قطع کردن حتما که تونستن بیان داخل.

-پس اون رحیم الدنگ کجاست؟

به یکباره صاف در جایش ایستاد و با گفتن «یا ابولفضل» شتابان از اتاق بیرون دوید.

هاکان کلافه چند بار با انگشت های دستش موهایش را به عقب شانه کرد.

در حال خروج از اتاق مخاطبم قرار داد.

-بیا بیرون اینجا نمون.

مطیعانه پشت سرش به اتاق کارش رفتم.

پشت میز کارش قرار گرفت و لپ تاپش را روشن کرد.

کنارش ایستادم، داشت دوربین در ورودی را چک می کرد، با حرص در لپ تاپ را بست.

-لعنتی دوربینا رو از کار انداختن.

-دنبال چی بودن تو اون

اتاق؟ پر اخم خیره ام شد.

-چرا نفس نفس م یزنی؟

تازه متوجه حال خودم شدم، چقدر ریه هایم تشن هی اکسیژن بودند.

-دویدم نفس کم آوردم.

تمام اجزای صورتم را از نظر گذراندم ولی حرفی نزد، بلند شد و بیرون رفت، من هم که امشب جوجه اردک شده بودم و دوباره مسیر رفت هاش را دنبال کردم، داخل حیاط رفتیم.

از دیدن سهیل که مش رحیم را کنار استخر خوابانده و روی صورتش آب می پاشید جیغ کشیدم و حس کردم حیاط با سرعت زیاد سمت صورتم هجوم آورد و میان زمین و هوا کسی در آغوشم کشید.

متوجه ضربه های دست هاگان به صورتم م یشدم.

-پروا؟ پروا؟

داد زد:

-سهیل مش رحیم چش شده؟ ماشینو روشن کن پروا از حال رفت.

صدای گریه ی مش رحیم را شنیدم و حس کردم خوابم برد.

با صدا زدن های هاکان پلک های سنگینم را از هم باز کردم. روی تخت نشسته و خیره ام بود.

اینجا کجا بود؟!

با صدای گرفته از خواب پرسیدم:

-بیمارستانیم؟

سر تکان داد.

با سرفهی آهسته ای صدایم را صاف کردم.

-چرا؟

قبل از اینکه جواب دهد همه چیز یادم آمد و خودم ادامه دادم!

-سابقهی غش نداشتم تا حالا!

پوف کشید.

-بله چون سابقه بارداری نداشتم تا حالا!

قلبم لحظه ای ایستاد و دوباره پمپاژ از سر گرفت.

به گوش هایم شک کردم و لب زدم: چی!؟

-چرا؟

نیم خیز شدم و دستم به خاطر تکان خوردن آنژیوکت درد گرفت.

-منظورت چیه؟ اخم

هایش در هم شد.

-تمام نفس تنگی ها و افت شدید فشارت به خاطر اینه که بارداری..

داشتم کلمه باردار را در ذهنم هلاجی می کردم که ادامه داد.

- حامله، آبستن ، ، 'Pregnant، enceinte'متوجه شدی!؟ به زبون دیگه ای بلد نیستم

بگم دیگه!

متوجه شدم..

هاکان عصبانی بود؟!؟

نمیدانم...

او اکثر اوقات سرد و خشک و اخم آلود بود، نمی توانستم حالش را تشخیص دهم!

خودم چه، خوشحال

بودم؟! نمیدانم...

خودم خواسته بودم ولی حالا که شده بود ترسی موذی به جانم افتاده بود.

چشم بستم و دوباره تن نیم خیز شده ام را روی تخت خواباندم.

-مگه بهت نگفته بودم وقت بچه دار شدنمون نیست!

از درون م یلرزیدم، من با یک لجبازی احمقانه الان آبستن فرزند هاکان بودم، من همان روز اول

بستهی قرصی که دستم داده بود را توی سطل زباله انداختم و خواستم حرف حرف او نباشد...

با خودم روراست باشم عمدی هم در کار بود...

با همان چشم بسته جواب دادم:

-یادم رفت.

-یادت رفت یا خواستی که یادت بره!؟

حرف های آن روزش یادم آمد؛ اینکه به خاطر ثروتش زنش شده ام، قلبم فشرده شد، اگر میفهمید عمدی در کارم بوده خیلی راحت روی تهمتش صحنه می گذاشت.

چشم باز کردم و تیز نگاهش کردم.

- یادم رفت!

اخم کرد.

- گند زدی پروا!

چشمهایم بی هیچ ارادهای پر از اشک شدند ،

کاش مثل تمام مردهایی که خبر پدر شدنشان را میشنیدند و خوشحال میشدند، هاکان هم

لبخند می زد!

اشک هایم از گوش هی چشمم سر خوردند و نگاه هاکان شکارشان کرد، کلافه بلند شد و

مقابل پنجره پشت به من ایستاد.

خوشحال نبود، ناراحت بود، گفته بود از بچه ها خوشش نمیآید. ..

تابی به بدنم دادم و پشت به او شدم تا از دیدن ناراحتی اش بیش از این خورد نشوم.

در نیمه باز بود و سهیل داخل آمد و خندان جعبهی نیم هخالی شیرینی را مقابلم گرفت.

- کل بیمارستانو شیرینی دادم.

کشیده و ذوق زده ادامه داد: مبارک باشه!

و بعد خنده ای کرد و جمله اش را تکمیل کرد.

-عمو شدنمو میگویم!

لبخند کم جانی به شوقش زدم.

-بردار دیگه، این شیرینی مناسبت زیاد داره ها؛ عمو شدن من، مامان شدن تو، بابا شدن هاکان

...

شیرینی ای برداشت و به زور داخل دهانم چپاند.

سمت هاکان رفت.

به زحمت و سخت تکه ی جدا شدهی شیرینی در دهانم را فرو خوردم و باقی اش را روی

میز گذاشتم و چرخیدم تا عکس العمل هاکان را ببینم.

جعبه را پس زد و با گام های بلند از اتاق بیرون رفت.

سهیل با لبخند غمگینی به راه رفته اش اشاره کرد.

-مدیریت بحران‌ش حرف نداره!

پر از بغض، به در بسته شده خیره شدم.

-عمو شدنت بحران‌ه؟

حیا اجازه نداد از خودم مایه بگذارم و بگویم مامان شدنم!

کنارم لب تخت نشست و جعب هی بزرگ شیرینی را پایین پایم روی تخت گذاشت.

دست آزاد از سرمم را ستون بدنم کردم و تکیه به تاج فلزی تخت نشستم.

-بی منطق نبودی پروا! وضعیتش رو که می دونی بهش حق بده بترسه!

چشم بستم، همان قدر که حق نمی دادم با این وضعیت بیماری اش من را وارد زندگی اش کند

همان قدر هم به خودم حق می دادم که از دستش برای ترسش ناراحت باشم!

اگر ترسی هم بود باید موقع ازدواجش با من در وجودش می افتاد نه حالا که تا این حد

درگیرش شده و راه پس و پیش نداشتم.

بی حوصله بحث را عوض کردم.

-مش رحیم چی شده بود؟

-دزدا..

میان حرفش در باز شد و رشت هی کلام از دستش خارج شد، هاکان با یک من اخم پاکت به دست داخل آمد.

-الان پرستار میاد سرمت رو میکشه، اینم لباسات.

سر تکان دادم و رو به سهیل کردم.

-دزدا چی؟

-با یه دستمال که مواد بی هوش کننده بهش زده بودن خوابش کرده بودن. حالش خوبه.

-فکر کردم کشتنش که ترسیدم. دزدا چی بردن؟ چرا فقط اون اتاق رو به هم ریختن؟

هاکان خودش را روی صندلی کنار تخت انداخت و خسته لم داد و چشم بست و سهیل ادامه داد.

-چون فکر می کردن چیزی رو که دنبالشن تو اون اتاق گیر میارن.

-چی؟

-ارسلان خدایامرز همیشه دنبال کتاب های آس و خاص بود و عشقش جمع آوری این جور کتابا.

-خب؟

-دنبال پنج جلد کتاب خطی ان که اردلان قبل مرگش به هاکان هدیه داده بود.

-پیدا کردن؟

-نه.

-خداروشکر، کتاب خطی ها قیمتی ان؟

-انقدر که اردلان هشت ساله تو کمینه که کتابا رو گیر بیاره و ظاهرا مازیار هم وارد بازیش

شده، احتمالا دزدی دیشب برنامه ریزی شده بوده چون میدونستن همگی تو جشنیم.

به هاکان نگاه کردم رنگ پوستش تیره شده بود و حال بدش قلبم را منقبض میکرد.

-حالا چی کار می کنید؟ کتاب ها کجان؟

-جاشون امنه، اگه بخوان اقدام دیگه ای بکنن پلیس رو در جریان میداریم.

بی اراده یاد ساناز افتادم.

-یه سری سانازو دیدم که از طبق هی بالا داشت هراسون می اومد پایین.

حرص سهیل در آمد که فحشی زیر لبی داد.

-برای پول ناموسشونو بازیچه قرار میدن!

هاکان خسته نق زد:

-سهیل برو این پرستاره رو صدا کن دو ساعته علافمون کرده!

-باشه آروم باش هاکان.

جوابش را نداد و سرش را میان دست هایش گرفت و بی حوصله آرنجس را به زانوانش تکیه

داد و رو به زمین خم شد.

سهیل برای قوت قلب من لبخندی زد و بیرون رفت.

برای زدن حرفم دودل بودم ولی..

-نمیخوایش؟

سرش را از حصار دست هایش بیرون کشید و خیره ام شد.

-چیو؟

-خودت م یدونی چیو میگم، اگه نمیخوایش مرخصم نکن از بیمارستان و تمومش کن بره.

قصدم از به زبان آوردن کاری که هرگز انجانش نمیدادم فقط روشن کردن تکلیف بیچ هام

با پدرش بود!

چشم ریز کرد و نگاهش پایین کشیده شد و روی شکمم ثابت ماند و به یکباره از روی صندلی

بلند شد.

یک دستش را به میل هی پشت سرم و دست دیگرش را روی تخت تکیه زد و با خشم

روی صورتش خم شد.

-بیشتر از این خودت رو از چشمم ننداز پروا! حواستو جمع کن خیلی دارم برات کوتاه میام

،همیشه ای نظور نیستم!

پرستار داخل آمد و هاکان پشت پنجره رفت.

لبخند روی لبم نقش بست، فقط نفهمیدم تلخ است یا شیرین!

شیرین برای این که هاکان بچه اش را قبول کرده یا تلخ از این بابت که از چشمش افتاده‌ام! و

چه به ناحق..

اشک هایم هم فرو ریختند؛ میخواستم محکم باشم غرورم را حفظ کنم ولی سخت بود، پرستار

دید و سریع پاکشان کردم.

حین برداشتن چسب ها از دو ر آنژیوکت شروع به سفارشات لازم کرد.

-عزیزم سن بارداریت خیلی پایینه و مراقبت های سه ماه اول خیلی خیلی مهمه، خیلی پیاده روی

نکن، سعی کن از مواد غذایی مقوی استفاده کنی و برای اینکه کمتر دچار مشکل تنفسی و تنگی

نفس بشی خیلی استراحت کن، موقع راه رفتن قدم هات رو بلند و سریع بردار و آگه خونتون پله داره سعی کن خیلی ازشون استفاده نکنی، رعایت نکردن همه ی این مواردی که گفتم مشکل تنفسیت رو تشدید میکنن، این مشکلم معمولا تا دوازده هفتگی جنین همراهت هست و بعد از بین میره، شاید هم تا پایان بارداری دچارش باشی پس خیلی مراعات کن.

برای تایید سر تکان دادم ،

سوزن را از رگم بیرون کشید و برای جلوگیری از بیرون جهیدن خون انگشت شصتت را با فشار روی پنبه الکلی نگاه داشت، سرم را داخل سطل انداخت و با لبخند ادامه داد:

- یه مواردی هم هست که ممکنه برات پیش بیاد؛ مثل حساسیت بافت سینه، تهوع همراه با استفراغ یا بدون استفراغ، لکببینی یا خونریزی، افزایش و تکرر ادرار، داشتن حس خستگی شدید، بیضاری نسبت به غذاها یا هوس غذایی که بهش میگن ویار، گرفتگی عضلات، نوسانات خل قوحو مثل عصبی و بیقرار شدن... آگه این موارد رو دیدی نگران نش و و نترس، چون استرس سم دوران بارداریه، فقط کافیه پی ش یه پزشک متخصص زنان پروندهی بارداری باز کنی و هر مشکلی برات پیش اومد باهاش درمیون بذاری، بارداری اول خیلی نیاز به مراقبت داره.

-سوالی نداری خانومی؟

ملحفه را از روی پاهایم کنار زدم.

-نه، خیلی ممنون از توضیحاتتون.

لبخندی به رویم زد و به لباس مجلسی تنم اشاره کرد.

-در ضمن بهتره از لباس های آزادتر استفاده کنی.

-چشم.

دستی به شانه ام زد.

-مبارکت باشه عزیزم.

با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت.

زیر چشمی هاکان را دید زدم، لب پنجره نشسته و حواسش جمع بود.

پاکت را باز کردم و کفشم را بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم، از تخت پایین رفته و پا

زدم.

زیر نگاه خیره اش نمی توانستم لباس هایم را تعویض کنم و مانتو را روی همان لباس مجلسی تن

زدم، موهایم را از بند توربان آزاد و شالم را روی سرم انداختم.

وقتی دید آماده ام بلند شد و همراه هم از اتاق بیرون رفتیم، سهیل تصفیه کرده بود و از بیمارستان خارج شدیم، تمام طول مسیر را چشم بسته به اتفاق بزرگ زندگی ام فکر می کردم؛ مادر شدنم.
..

شاید زود بود، شاید اشتباه بود، ولی... حس بدی نبود، این بچه رشت هی اتصالی من به هاکان بود.
با توقف ماشین چشم باز کردم.

در حیاط خانه بودیم، هوا گرگ و میش صبح بود، خواستم در را باز کنم که با صدای سهیل منصرف و به غرغره هایش گوش سپردم، سهیل حین باز کردن کمر بندش دستی روی کمرش گذاشت.

-از خستگی دارم میمیرم، عمو شدن هم سخته ها! خدا به دادم برسه این نه ماه! یه خورده حالت تهوع هم دارم..

هاکان سنگین نگاهش کرد ولی اهمیت نداد.

سمتم چرخید.

-پروا بعدا بهم بگو دکتر برا رفع حالت تهوع این دوران چه راهکارهایی داد!

خنده ام گرفت.

در را باز کرد و پایین رفت و ادامه داد:

-کشک بادمجون و یار کردم صبح که فیروزه اومد تو عمارت بهش بگم بپزه!

سرش را داخل آورد و جدی رو به من کرد.

-پروا تو هم و یار داشتی بگو تعارف نکن، تو دوران حساسی قرار داریم!

لبم را دندان گرفتم تا خنده ام را هاکان نبیند؛ از دستش دلخور و یک جور هایی قهر بودم.

بدون اینکه منتظرمان باشد رفت.

همزمان با هاکان در را باز و پایین رفتم.

ایستاد تا جلو بیفتم و با یک وجب فاصله پشت سرم راه افتاد.

از پنج پله ی عریض ورودی ساختمان بالا رفتم و عجیب بود که به همین پنج پله نفس کم آوردم

ولی نایستادم و داخل عمارت رفته و سالن ها را رد کردم، پای پله ها قدم اول را برنداشته هاکان

صدایم زد.

-پروا؟

ایستادم و سمتش چرخیدم، یک قدم فاصله‌مان را پر و روبرویم ایستاد.

-دستاتو بنداز دور گردنم!

چشم هایم از حیرت دوبرابر شد!

-چرا؟

آرام در آغوشم کشید و با احتیاط و آهسته روی دست هایش بلندم کرد و خودکار دست

هایم دور گردنش پیچید.

-چیکار می کنی!؟

پله ها را سمت طبق همی بالا در پیش گرفت.

-هاکان بذارم پایین خودم میام.

سبزی چشمهایش از این فاصله ی کم که صورت هایمان در چند سانتیمتری هم قرار گرفته بودند

دلهم را زیر و رو می کرد.

-تعداد پله ها زیاده.

-آخرش چی!؟

-یه فکری می کنم برایش.

دلهم برای آغوشش تنگ شده بود و دیگر اعتراض نکردم و سرم را روی سینه اش چسباندم.

بالای پله ها هم زمینم نگذاشت و داخل اتاق رفت، دلم جدا شدن از آغوش گرم و قلب
تپندهاش را نمیخواست، حس می کردم بیشتر از هر زمانی نیاز به حمایت و بودنش دارم.

روی تخت قرارم داد و شروع به باز کردن کراوات و تعویض لباس هایش کرد.

من هم بلند شدم و داخل رختکن لباس هایم را با لباس خواب راحتی تعویض کردم.

بیرون که آدم روی تخت دراز کشیده بود.

سمت در راه افتادم و صدایم زد.

- کجا!؟

- دم صبحه ..

حرفم را قطع کرد.

-مهم نیست بیا تو جات بخواب.

از خدایم بود و کنارش زیر پتو خزیدم و پشت به او چشم بستم، می ترسیدم نگاهش کنم و
غرورم را برای در آغوشش خزیدن بشکنم.

دست هایش دور کمرم حلقه و صورتش پشت گردنم قرار گرفت.

حرفی نزد... حرفی نزدم..

هیچ کدام موقعیتمان را به روی هم نمی آوردیم؛ اینکه من میدانم هاکان بیمار است، اینکه هاکان میداند که من در جریانم، اینکه از این پس چه طور باید عمل کنیم و خط زندگیمان روی چه اساس و ریتمی باید پیکر بندی شود و خیلی چیزهای دیگر که در پس سکوت هردویمان خفته بود و می ترسیدم این سکوت خف هامان کند!

هاکان در اتاق پدرخوانده اش مشغول مرتب کردن کتابخانه بود که با سهیل به قصد رفتن به منزل رامین و ساجده از خانه بیرون زدیم.

در مسیر سهیل با اولین سوالش سر صحبت را باز کرد.

-اوضاع آرومه پروا؟

-از چه نظر؟

-کلی میگم.

-ای میشه تحمل کرد.

گوشی اش زنگ خورد و قبل از جواب دادن گذرا نگاهم کرد.

-درست میشه.

هندزفری را به گوشش نصب و تماس را وصل کرد و با شوقی وصف نشدنی شروع به صحبت کرد.

-سلام مش مامان قشنگم، زیارت قبول جان جانان سهیل.

از طرز صحبتش با مادرش لبخند پهن صورتم شد.

لب گزید و خندان به صورتم نگاه کرد، دست برد و گوشی را روی بلند گو قرار داد و صدای مادرش پخش شد:

-قربونت برم مادر با اینکه تو یاد ما نیستی ولی من همیشه یاد تو بودم تو زیارتام.

-قربون تو خوشگل مامانم برم، به خدا گرفتارم اصلا وقت سر خاروندن نداشتم، دو سه دفعه ای هم که زنگ زدم بهت در دسترس نبود.

رو به من به نشانهی استغفار میان انگشت اشاره و شصتتش را گاز گرفت که از حرکت بچگانه اش خندیدم.

-عیب نداره دورت بگردم، هاکان خوبه؟ مهوش خانوم خوبه؟

-همه خوبن سلام می رسونن.

-برای هاکانم دعا کردم مادر، از امام رضا خواستم زود تر همه گره های زندگیش باز بشه.

قلبم از دعای قشنگش ریز و نرم لرزید و دلم خواست به عنوان همسر هاکان از او تشکر کنم و به زحمت زبان به دهان گرفتم.

-قربون اون دعا کردنات برم مامان، آقاجون خوبه؟

-خدانکنه، آره خوبه، رفته یه چرخی تو بازار بزنه، من که پای پیاده روی ندارم موندم تو هتل.

-امشب حتما بهشون زنگ میزنم.

-دستت درد نکنه، مزاحمت نباشم مادر برو.

-تو مراحم ترین آدم زندگی خوشگل مو شرابی من!

صدای خندهی ملیح مادرش آمد.

-برو مادر، منم برم نماز مو بخونم.

-چشم التماس دعا.

تماس را قطع کرد.

-چقدر مامانت مهربونه.

-خیلی.. ..

با شیطنت زبانش را گاز گرفت.

-تابلو بود خالی بستم؟

متعجب و گیج از ندانستن جریان دروغش پرسیدم:

-کی؟

به حالت تشکر به آسمان نگاه کرد.

-خب الحمدالله که تابلو نبوده! میدونی پروا همیشه گناه گناه نیست!

حس کردم میخواهد جفنگ بگوید.

-مثلا این که من توی این چهار روز به مامانم زنگ نزدم که زیارت قبول بگم خیلی زشته، بدتر
اینه که مامانم خودش زنگ بزنه بهم! خیلی شرم آور، ولی خب وقتی من بهش بگم زنگ زدم
و در دسترس نبود یکم دل شو راضی می کنه که پسرش اونقدرها هم بی معرفت نیست. دروغم
گناه بود؟

چقدر سهیل ماه بود. لبخندم را دید و ادامه داد:

-نبود، چون دل مامانمو آروم کرد باهاش.

-یه دونه ای سهیل.

-میدونم.

خندیدم.

-حالا یه زنگ میزدی بهشون، سر مزرعه که کار نمیکردی مدام در حال مسخره بازی ای

دیگه!

آه کشید، دست برد و سیستمش را روشن و صدایش را کم کرد.

-چون الهه فوضوله، ده بار خواستم زنگ بزنم ولی هر ده بارشم چشمای الهه اومد جلو چشمم

که همهی گوشی ها زیر نظرشه که اگه زنگ زدم خودش جواب بده، وگرنه می دونم ثواب

بدست آوردن دل مادر با محبت کردن خیلی بیشتر از دروغ پرفضیلت چهار روز بعدشه!

نمی دانستم به چرندیات آخرش بخندم یا برای غم نهفته در جملات اولش دل بسوزانم!

بحث را پیچاند.

-پروا من یه تصمیمی گرفتم که باید قبل از رسیدن پیش بچه ها باهات درمیون بذارمش، خیلی

وقته تو فکرمه و موقعیت اجرا کردنش رو نداشتم ولی الان میخوام عملیش کنم.

کنجکاو مایل به سمتش نشستم.

-چه تصمیمی؟

-میخوام با مبلغی که تو این سا لها پس انداز کردم و فروش اون زمین که ارسال به نامم زد با بچهها یه کار راه بندازیم، دانیالم با اون طرح و برنامه‌ی دزدی شرافتمندانهاش با چند نفر آشنا شده که بچ‌های خوبی ان و جنم کار دارن.

از خوشحالی زبانم بند آمد.

-یه فکرای از کار تو سرم هست ولی م یخوام قبلش بچه‌ها هم نظر بدن.

-وای سهیل عالی میشه به خدا هم رامین هم دانیال هم هومن همگی پر از استعدادن فقط موقعیت نشون دادنش رو ندارن، کافیه یکی مثل تو موقعیت رو براشون هموار کنه.

لبخند زد.

-خوبه که خوشت اومد، اتفاقا به کمک تو خیلی نیاز دارم، چون تو بلندپروازترینشون بودی.

به شوخی چپی نگاهش کردم.

-مسخره می کنی!

-نه به جان هاگان، توی وجود تو چیزی کشف کردم که باعث شد بعد از مدتها عزممرو جزم کنم برای این کار.

مشتاق پرسیدم: چی کشف کردی؟

-این که بر خلاف اون چه که نشون م یدادی از پولی که بی زحمت بدستت برسه خوشت نییاد و دلت م یخواد برای بدست آوردن خوشبختی و آسایش تلاش کنی، این خیلی با ارزشه پروا. توی این دو سه ماهی که همسر هاکان شدی یک بار هم حس نکردم از داشتن اون همه ثروت به وجد بیای، وجد چیه! من حتی ندیدم یه گوش هیچشم داشته باشی به ثروت هاکان که همسرته، صفرهای رقم موجودی کارت می که دستت داده هشت تاییه! حیفم میاد دختری مثل تو از داشته هاش لذت نبره.

به لطف و تعریف هایش لبخند زدم.

-اغراق کردی! من فقط نمیدونم کجای زندگی هاکانم و گرنه کی از اسای ش بدش میاد.

-هیچ کس! ولی طبع بالای تو رو هر کسی نداره. بگذریم نکت هی مهم ماجرا اینجاست که وقتی پیش بچه ها بگم سرمایه از منه ممکنه دلچرکینی پیش بیاد که چرا پیش از این دروغ گفتم بهشون و تو سختی ها کمکشون نکردم ولی اگه تو بگی سرمایه از توعه بهتره چون تو زن امیدی و مادر امید زن ثروتمندیه و شک برانگیز نیست.

به تایید حرفش سر تکان دادم ولی یک جای کار می لنگید.

-ولی امید که بینمون نیست.

-اونش با من تو فعلا قبول کن که سرمایه گذار کاری.

-باشه من حرفی ندارم. هاکان در جریان؟

-آره م بدونه موافق هم هست، باید یکی بچه ها رو جمع کنه، متاسفانه تو این دنیای هیچ کی به هیچ کی آدم بدون حامی خیلی سخت گلیمشو از آب بیرون نیکشه، چند روز پیش با دانیال تا مرز کتک کاری دعوا شد سر اون برنامه که راه انداخته بود تا مجابش کنم که بیخیالش بشه پدرم در اومد، الانم دلم میخواد انقدر پیشرفت کنه که دیگه به فکر این بازی ها نیفته، دانیال مغزه باید ازش استفاده شه پروا.

-قلب دانیال خیلی بزرگه سهیل حتی بازی مخربشم از سر دلسوزی برای آدمای بیچاره بود.

-خدا هیچ قلب مهربونی رو بی اجر نمیداره، فقط نگاه کن بین دانیال چه پیشرفتی کنه، یکم صبر میخواد و یه حامی.

ترمز کرد، ماشین شاسی بلند هومن جلوی باغ پارک بود.

-هومنم مگه نیاز به کار داره؟

ماشین را خاموش کرد.

-اگه بخواد م یتونه بیاد.

میدانستم هدفش از دعوت هومن چیست، میخواست راه برگشت را نشانش دهد.

پایین رفتیم و سهیل در بزرگ باغ را کوبید و بلند و با مسخره بازی داد زد:

-رامین های رامین های!

خندیدم و دستم را روی دکمه ی اف اف گذاشتم.

مثلا متعجب شد.

-عه پیشرفت علم به اینجا هم رسیده!

صدای رامین آمد.

-بله ؟

-ماییم رامین.

-به به خوش اومدین بفرمایید.

در کوچکی که در دل در بزرگ بود با صدای تیکی باز شد.

سمت در رفتم و جواب سهیل را دادم.

-روستاس، غار که نیست!

-باغه دیگه من چه بدونم باغ اف اف داره! تو خیالاتم باغا فقط درخت دارن!

می دانستم سر به سرم میگذارد و خندیدم.

چه باغ بزرگ و پر دار و درختی بود.

رامین به استقبالمان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی به داخل خان هی کوچکی که نزدیک در ورودی بود دعوتمان کرد.

از دیدن ساجده سمتش پرواز کردم، چقدر دلتنگش بودم، دلتنگ ان لبخندهای زیبا و آرام شبخیش.

حسابی که دلی از عزای دلتنگیمان در آوردیم از اغوش هم بیرون آمدیم.

دانیال و هومن هم بودند.

سلام داده و احوال فرشته خانم و گلی جون را جویا شدم.

خانه کوچک بود ولی مثل همیشه مرتب و تمیز.

رو به ساجده که در آشپزخانهی کوچکش مشغول ریختن چای در لیوان ها بود کردم.

-پس لنا کجاس؟ به در چوبی

روبرویم اشاره کرد.

-تو اتاقه خوابه.

ندیده دلم برایش ضعف رفت.

-بیدارش کنم یا بیدارش می کنی؟

خندید.

-نه تو رو خدا به زور خوابوندمش، خودش خودکار یه ساعت دیگه بیدار میشه.

سهیل ساجده را مخاطب قرار داد.

-آبجی بیا بشین یه دقه اومدیم خودتو بینم هم هس تو آشپزخونه ای.

رو به رامین ادامه داد: تو پاشو برو تو مطبخ، زیاد تمایلی به دیدنت نداریم!

رامین خندان چشمی گفت و برای گرفتن سینی از دست ساجده بلند شد و من را مخاطب قرار

داد.

-مبارک باشه پروا جان، سهیل گفت که عقد کردین، امید هم با مادرش آشتی کرده.

به رویش لبخند زدم.

-ممنون ببخشید مراسمی در کار نبود و گرنه دعوت می کردیم، به خاطر وضعیت خان جان فقط

یه عقد محضری کردیم.

دانیال گوشی اش را چک کرد.

-بچه ها من یک ساعت دیگه جایی قرار دارم بریم سر اصل مطلب

؟ همگی موافقت کردیم و رو به من کرد.

-پروا بعدا تلگرامتو چک کن جواب سوال تو دادم.

سر تکان دادم.

-دستت درد نکنه.

سهیل از کنارم بلند شد، تک صندلی گوش هی اتاق را برداشت و برعکس رو برویمان گذاشت و خودش هم برعکس رویش نشست و دست هایش را روی تکیه گاهش قرار داد.

-خب بچه ها من شروع می کنم، تا یه حدودی بهتون گفتم و در جریانید، امروزم خواستم دور هم جمع بشیم که هر کس پیشنهاد خودش رو روی نوع کار بده.

رو به رامین کرد.

-تو بگو رامین نتیجه ی دو روز فکر کردنت چیه؟

رامین شانهای بالا انداخت و تکیه اش را از مبل راحتی گرفت و بعد از یک دور نگاه کردن به تک تکمان رو به سهیل گفت:

- به نظرم یه فست فود یا رستوران خوب جواب میده.

سهیل سری تکان داد.

-آره خوبه، تو همه جای دنیا شکم حرف اول رو میزنه.

دانیال: من با یه شرکت خدمات کامپیوتری بیشتر موافقم، امروزه همهی کارها گیر اینترنت و همین سیستم هاست.

ساجده رو به دانیال کرد.

-به جز شما کسی سر رشته ای از دنیای رایانه و اینترنت نداره، سهیل گفت یه کاری که همگی از پشش بریاییم.

دانیال قانع شد.

سهیل بلند شد و صندلی اش را برگرداند و به حالت درست رویش نشست.

-خدایی یه چی می دونستن این وری ساختنا، کشاله ی رونم فلج شد!

خندیدیم.

سهیل پا روی پا انداخت.

-خب اینجوری بهتر تمرکز دارم بذارید هم هتون رو آنالیز کنم.

شوخی و جدی اش را نم یشد تشخیص داد و لبخند به لب به عرایضش گوش سپردیم.

- دانیال مهندس کامپیوتره، استعدادش هم تو همین زمین هس. رامین جامعه شناسی خونده
پس سلاقی و آسیب ها و کلا هر چیز که تو جامعه معضل یا ارزشه میشناسه، ساجده
طراحی و دیزاین خونده و پروا..

کمی فکر کرد و متفکر پرسید: پروا تو چرا هیچ استعدادی نداری!؟

شلیک خندهی جمع به هوا رفت، خودم هم به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و چپي
نگاهش کردم.

جدی شد.

-نخندید پروا استعدادش شوهر پولدارشه دیگه!

دوباره خندیدند و این بار خودم هم خنده ام گرفت.

-سهیل خان اون کوهه که به کوه نمیرسه من و تو به هم م یرسیما! من استعدادم از همه ی
شماها بیشتره نمی دونی بدون! همین که شما نامردا رو دوست دارم خودش خیلی استعداده!

سهیل خندان برای دلجویی دو ضربه به قلبش زد.

-خداییش ما بیشعورها رو دوست داشتن خیلی سخته!

رو به هومن کرد.

-هومن چند روزه دارم به تو فکر می کنم، لعنتی تا مرز عاشقی پیش رفتم از کشف استعدادت!

هومن خندان پرسید:

-خدایی نتیجه هم داد! خودم هیچ استعدادی کشف نکردم تو وجودم.

-آره نتیجه داد که دل باختم بهت دیگه!

همگی به کل کلشان می خندیدیم.

-به چی دل باختی؟

-به خوشگلیت، استعداد تو خوشگلته!

همگی با صدا خندیدیم و سهیل شاکی شد.

-نخندید جدی ام، تو جامعهی امروز ما خوشگلی یه امتیاز بزرگ محسوب میشه، رامین تو بگو

که جامعه شناسی خوندی!

رامین با خنده سر تکان داد و سهیل حرص زد.

-جامعه شناس ما رو ببین! خدایی ملاک انتخاب بازیگر تو سینمای ما چیه؟ خوشگلی. ملاک ازدواج دخترای ما چیه؟ خوشگلی. ملاک فالو کردن طرف تو اینستا چیه؟ خوشگلی. طرف برا برداشتن پارچ آب از تو یخچال خستهس ولی در روز به پنجاه تا جا سر میزنه و بیست تا عکس میندازه میذاره تو دنیای مجازی کلی بازدید میخوره فرداش از رستوران و فستفودها میان سراغش بیا عکستو تو مکان ما بگیر تبلیغ شه. کارش رو رد نمیکنما! نون خوشگلیشو م یخوره دیگه، یکی نون زور بازو شو م یخوره یکی هم نون خوشگلیشو، هر کی نون یه چیزشو باید بخوره دیگه!

با جمل هی آخرش همگی خندیدیم.

اصلا نفهمیدیم کار نانخور های خوشگل را انتقاد کرد یا تحسین!

هومن میان خنده رو به سهیل کرد.

-دهنت مسواک با این حرف زدنت!

سهیل جدی با هر دو دستش هومن را نشانمان داد.

-بفرما اینم نون ذهن منحرفش رو میخوره!

شلیک خندهمان به هوا رفت فقط خود هومن نخندید و پوزخند پردردی زد و بالاخره خود سهیل هم خندید.

-شوخی بسه، بریم سر اصل مطلب، آقا من یه پیشنهاد بهتر دارم. شرکت تبلیغاتی بزنیم، به چند دلیل این کار بازدهی سریع تری داره، اول اینکه به همهی استعدادهای جمع نیاز داریم و هر کس جایگاهش مشخصه دوم اینکه ما شعبهی دوم شرکت خانوادگی امید رو میزنیم و از بابت کسب پروانه کار و این موارد به مشکل نم یخوریم، سوم اینکه از صفر شروع نکردیم و دنباله روی یه شرکت معتبریم پس اصطلاحا خاک مغازه خوردن تو کارمون نیست و بلافاصله بعد از تاسیس شرکت شروع به کار می کنیم. نظر مثبتتون چیه؟ تک خنده ای زد و جمله ی آخرش را تصحیح کرد.

-شوخی می کنم اگه نظر کسی منفییه بگه.

همگی به فکر رفتند ولی نتیج هی تفکر و مشورت همان نظر مثبتی شد که سهیل گفته بود.

حس بدی داشتیم، بلند شدم و رو به سهیل اشاره ای به باغ کردم.

-سهیل میای بیرون.

بلند شد و با عذرخواهی از جمع بیرون رفتیم.

کمی که از خانه دور شدیم ایستادم.

-سهیل من نم یخوام هم هی کارها رو هاکان انجام بده، تو گفتی دسته جمعی یه کاری
راه میندازیم.

با تاسف سر تکان داد.

-اولا از خدات باشه هاکان پدر بیچ هت و همسر خودت حمایت کنه، دوما نترس هاکان هیچ
دخالتی توی ادارهی شرکت ما نخواهد داشت. فکر نکن هاکان نیازی به زدن شعب هی دوم اونم
با پول من داره، من اگر خواستم حمایت شرکت هاکان پشت کارمون باشه فقط و فقط یه دلیل
داشت، اونم ناامید نشدن بیچه هاست، دست روی دست زیاده پروا فکر نکن سرمایه باشه تمومه،
مثلا پیشنهاد رامین رو در نظر بگیر؛ چیزی که توی این شهر زیاده فستفود و کافی شاپه فکر می
کنی بلافاصله بعد از چهار طاق کردن در رستورانمون همه سر و دست میشکونن برامون! نه این
خبر نیست. روحی هی این بیچ هها زیر بار دویدن و نرسیدن انقدر ضعیف شده که شکست
داغونشون کنه، پس تو رو جون هر کی که دوست داری سر لجبازی و غرور جلوی پیشرفتتون
قد علم نکن.

تمام وجودم پر از دلخوری شد.

-سهیل م نو این طوری شناختی؟

کلافه شد.

-نه، نه، نه. من م یدونم تو برا کمک به رفیقات جونتم میدی.

دلخوری ام رفع نشد.

-پس چی؟

-بعدا حرف میزنیم.

لجاجت کردم و مقابلش سد شدم که نرود.

-همین حالا بگو.

-هاکان رو قبول کن.

از حرف رک و بی مقدمهای که زد مات ماندم که ادامه داد:

-تا دو روز پیش گفتم هر تصمیمی بگیری پشتتم حتی اگه طلاق بخوای ولی وقتی گفتم دوشش

داری پاهام شل شد.

نگاه دزدیدم و همزمان لب گزیدم، من نگفته بودم خودش باهوش بود و فهمید.

-تو زنتی.

داشت دانسته هایم را با تاکید به خوردم م یداد.

-مادر بچشی.

دلَم لرزید و سر بلند کردم.

-بابای بچته، دیگه زندگی تنها خودت و هاکان نیست. قبولش کن و ای نقدر با شک و دودلی کنارش نباش، یه زندگی میدونی کی محکم و بادوامه؟ وقتی که تو دل طرفین تا ابد کنار هم موندن هدف باشه. تو مدام داری به این فکر میکنی که آیا بعد از خوب شدن هاکان میمونی یا نه. مهمونی که نیومدی، ازدواج کردید بچه دار شدید! یکم جدی تر به رابط هتون فکر کن، اینم لحاظ کن که شاید هیچ وقت هاکان خوب نشه. اصلا یه مدت از فکر خوب کردنش بیا بیرون، بشینید درست حرف بزنید بهش بگو که میدونی چه مشکلی داره، بگو که دوشش داری و کنارش میمونی، با هم زندگیتون رو با در نظر گرفتن مشکلاتون برنامه ریزی کنید، دوتاتون کله شقید می دونم ولی اینم میدونم که نه تو از هاکان میگذری نه هاکان از تو، مخصوصا با وجود خیریت آخرتون. ..

بچه دار شدنمان، آن هم در این وضعیت و این قدر سریع را م یگفت. ..

سمت خانه اشاره کرد.

-جلو بچه ها زشته اومدیم بیرون برا حرف زدن، بریم پیششون بعدا حرف میزنیم.

از سر راهش کنار کشیدم، راه افتاد و همزمان با خنده شالم را گرفت و دنبال خود کشاند.

با وجود اینکه حرف هایش فکرم را مشغول کرده بود به حرکتش خندهام گرفت.

-نکش دارم میام.

-نه نمی تونم ولت کنم، حرفام خیلی تاثیر گذار بود میتروم غرق شی توش!

واقعا هم تاثیر گذاشته بود، سهیل شوخش تاثیر گذار بود چه برسد به وقتی که جدی جدی در

تخم چشم آدم حقیقت را دانه دانه میشمرد... اما هر چه پیشنهاد عاقلانه ی سهیل و غرور له

شدهی خودم را سبک سنگین میکردم نتیج هاش چیزی جز راهی که می رفتم نبود؛ من

نمیتوانستم سمت هاکان بروم و مثل تمام ان دو ماه که غرور و خلق و خویم را بقچه کرده و

کناری گذاشتم و مثل دختر بچههای تازه بالغ از سر و کولش بالا رفته و دلبری کردم، دوباره از

خود واقعی ام دور شوم و در مقابلش کوتاه بیایم و بگویم بیا زندگیان را درست کنیم. این

بار نوبت او بود، می دانم بیمار بود ولی در ان دو ماه فهمیدم بسیار عاقل و با هوش است؛ پس

میتوانست بهترین راهکار را برای زندگیان پیریزی کند؛ البته اگر دلش با من باشد...

سهیل سلامت هر کدام از بچه ها را در شرکت مشخص و همگی راضی بودند و قرار شد سهیل

و دانیال برای یافتن و اجاره کردن مکان مناسب برای دایر کردن شرکت و گرفتن جواز ثبت و

دیگر کارها بروند.

همگی امیدوار و خوشحال بودند و قسم خوردم برای موفقیتشان هر کاری از دستم برآید انجام دهم حتی رو انداختن به هاکان در زمین هی کاری.

با ورودم به خانه مهوش خانم به استقبال آمد؛ از چهرهی بشاش و چشم های ستاره بارانی اش حدس زدم که دوباره برنامهی جدیدی برای جشنمان به ذهنش خطور کرده ولی با اسفندی که فیروزه دور سرم چرخواند حس کردم اتفاقی افتاده، از دودش به سرفه افتادم. و با حرف مهوش خانم خطاب به فیروزه لب گزیدم.

-فیروزه بسه نفسش گرفت، هنوز نمی دونی زن باردار دونفس هس نباید دود تو حلقش کرد!

باورم نم یشد هاکان تودار با این سرعت همه را با خبر کرده باشد!

مهوش خانم دست به کمرم زد و سمت سالن دوم هدایتیم کرد.

-کجا رفتی سر صبح باید خیلی استراحت کنی، بار شیشه داری عزیزم.

-خوبم نگرانم نباشین.

لبخند زد.

-منم سر هاکان نفسم تنگ میشد، خونمون خیلی پله داشت هی نمی دونم بگم یادش بخیر یا.

..

آه کشید و بحث را عوض کرد.

-سر صبح دیدم هاکان زنگ زده به آسانسوری اومدن دارن صندلی پله پیما نصب می کنن رو پله ها گفتم چی شده گفت پروا نفسش میگیره موقع بالا رفتن از پله ها، یهو جرقه زد تو سرم که نکنه بارداری، از هاکان که پرسیدم گفت آره مواظبت باشم، هر چی بهش گفتم بیاید تو اتاقای پایین که پله ها پروا رو اذیت نکنه قبول نکرد گفت همین صندلی کارتو راه میندازه.

با اتمام صبح تهایش و ورودمان به سالن و دیدن صندلی برقی نصب شده به نردهی حفاظ کنار پله شوک زده ایستادم. هاکان داشت دستمزد کارگرها را حساب می کرد و من متحیر این توجه افراطی اش شده بودم؛ مگر برایش مهم بودم؟

سهیل که در حیاط مشغول صحبت با گوشی اش بود به جمعمان ملحق شد و با دیدن پله پیما لبخندی پر شیطنت زد و نزدیک هاکان رفت.

-خدا خیرت بده هاکان بیست ساله زانو برام نمونده بس که این پله ها رو بالا پایین کردم.

روی صندلی نشست و دنبال دکمهی استارتش گشت.

دکمه را زد و صندلی نرم و آهسته شروع به حرکت سمت بالا کرد و با لذت تکیه داد.

-کاش زودتر عمو شده بودم!

به چشمکش لبخند زدم.

مهوش خانم سمت مبل های راحتی مقابل تی وی هدایتیم کرد.

-بیا بشین این خل و چل تا لودگی هاش تموم شه زمان میبره سر پا کمر نمیمونه برامون!

میفهمیدم حرص زدن هایش از ته دل نیست و چقدر سهیل را دوست دارد؛ حق هم داشت دوستش بدارد سهیل در کودکی لطف بزرگی در حقش کرده بود و هر کس جای مهوش خانم بود، همین قدر سهیل را دوست می داشت.

هاکان هم همزمان با ما آمد و روی مبلی لم داد.

نمیدانستم لطفش به خاطر خودم است یا بیج هاش؛ ولی حس کردم هر کدام هم که باشد به دور از ادب است تشکر نکنم، نه لبخند زدم نه انقدر ها قدرداناانه نگاهش کردم و فقط با اشاره به پله ها به گفتن «ممنون» بسنده کردم و در جوابم او هم فقط سر تکان داد.

سهیل کنار هاکان نشست و شروع به صحبت کردند، احتمالا راجع به روند کار بچه ها بود.

مهوش خانم کنترل را برداشت و من هم از فرصت سکوت بوجود آمده استفاده کردم و تلگرامم را چک کردم. دانیال نوشته بود فیلم را برایش ارسال کنم تا بی نام و نشان برای هاکان بفرستد، سریع فیلم را فوروارد کردم.

انلاین بود و جواب داد که تا ده دقیقه هی دیگر برایش ارسال خواهد کرد.

با صدای فیروزه سر از گوشی بلند کردم.

-خانوم بفرمایید.

فنجان چای را برداشتم و تشکر کردم.

سهیل رو به فیروزه کرد.

-فیروزه برا شام ابگوشت ماهیچه درست کن پروا و یار کرده.

چپی نگاهش کردم، اخمی سرزنشگر کرد که خنده ام گرفت.

مهوش خانمبا ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و با ذوق گفت:

-وای پروا جان اولین و یار منم سر هاکان آبگوشت بود.

مانده بودم خجالت بکشم یا پوست سهیل را زنده زنده بکنم؛ من کی غلط کردم و یار کردم!

سهیل از کنار هاکان بلند شد، با ناز و ادا آمد و خودش را بین من و مهوش خانم جا کرد و رو

به او پرسید:

-مهوش جون با لوبیا چیتی هوس کردی یا لوبیا سفید و نخود؟

مهوش خانم که نفهمیده بود سهیل دارد شوخی می کند پرسید:

-وا آبگوشت آبگوشته دیگه!

سهیل رو به فیروزه کرد.

-فیروزه لوبیا چیتی بهش کن پروا نخود دوست نداره.

انگار فیروزه بیشتر از هر کسی سهیل را می شناخت که خندید.

-چشم آقا لیموعمانی هم میندازم توش فکر کنم خانوم یادشون رفته بگن بهتون!

خندیدم، دقیقا آبگوشت باب مزاج خودش بود که به اسم من بیچاره زد.

فیروزه که رفت سهیل اشاره ای به رفتنش کرد.

-پدرسوخته ای شده ها! از مادرم بهتر میشناستم.

مهوش خانم که تازه دوزاریاش افتاده بود با مشت به کتف سهیل زد و سهیل سریع پا به فرار

گذاشت.

مهوش خانم: حالا دیگه منو دست میندازی شکمو!

میان خندهها و کل کل های آن دو چشمم به هاکان افتاد، پر اخم چشم به صفح هی گوشی اش دوخته بود، حس کردم قلبم از حرکت ایستاد و تمام وجودم به چهره اش چشم شد، نمیدانستم با دیدن آن فیلم چه اتفاقی برای هاکان و حافظهی گم شده اش خواهد افتاد!

ابروهایش به آنی گره کوری خوردند، آنقدر استرس داشتم که نمی توانستم زمانبندی قسمت های فیلم را به یاد آورم تا بفهمم کدام قسمت از فیلم تا این حد رویش اثر گذاشته.

دکمه ی کنار گوشی اش را فشار داد و گوشی را روی میز پرتاب کرد، از حرکتش شانه ام پرید و با خشم نگاه منتظر و ترسیدهام را غافلگیر کرد. نمیدانم چرا حس کردم فهمیده فیلم از سمت من برایش ارسال شده.

بلند شد و زیر نگاه کنجکاو و متحیر مادرش و سهیل از سالن خارج و پله ها را سمت بالا در پیش گرفت.

چه شد؟! یعنی چیزی یادش آمد؟!!

نباید کارم را ناتمام رها می کردم، بلند شدم، گوشی اش را از روی میز برداشتم.

مهوش خانم پرسید: چش شد یهو؟

برای آرامشش لبخند زدم.

-چیزی نیست میرم پیشش، با اجازه.

از کنار سهیل که رد می‌شدم کنار گوشم زمزمه کرد.

-از الان هر حرکتی بینم میفهمه کار توعه، چیکار کردی؟

مستاصل نگاهش کردم.

با چشم به بالا اشاره کرد و لب زد.

-برو.

پاهایم به فرمان سهیل حرکت کردند، خواستم از پله‌ها بالا بروم که صدایم زد.

-پروا؟ سمتش

چرخیدم.

به صدلی اشاره کرد.

امتناع کردم و با گفتن «حالم خوبه» پل ه ها را بالا رفتم، پل ه های آخر دیگر نفسم به شماره افتاده بود که صدای سهیل را شنیدم.

-خوبت شد لجباز؟

دو پله ی آخر را هم بالا رفتم.

روی تخت دراز کشیده و ساعد دستش را نقاب چشمهایش کرده بود.

چه باید میگفتم؟! حرف زدن با هاکان روز روزش سخت بود چه برسد به حالا که برجی از زهرمار شده بود.

گوشی اش را واسطه کردم، لب تخت نشستم و گوشی را روی سینه اش گذاشتم.

-جا گذاشته بودی پایین.

بی آنکه تکان بخورد خشک و جدی دستور داد:

-پاشو برو لطفا!

لب گزیدم، به خدا فهمیده بود فرستادن فیلم کار من بوده حتی حاضر بودم قسم بخورم نیتم را هم فهمیده است.

بلند شدم و پر بغض و با شتاب از اتاق بیرون زدم.

حس می‌کردم از اینکه میدانم بیمار است احساس پوچی می‌کند...
 دلم برایش میسوخت و کاری از دستم برای آرام کردنش بر نمی‌آمد.

با این حس‌ها که نمی‌شد زندگی کرد! اینکه او از من دوری کند و من برایش دل بسوزانم!

خسته از زندگی مسخره‌ام به اتاق کناری اتاق مشترکم با هاکان رفتم، همان اتاق منحوسی که
 ساعت شش صبح پذیرایم میشد.

پشت پنجره ایستادم، سرسبزی حیاط را خزان زده بود، هوا سوز داشت و دل من بی‌حس‌ترین
 موجود شده بود.

من متولد پاییز بودم، همان قدر زرد و سوزناک... عمر خوشی‌هایم مثل برگ‌های زرد
 شده‌ی درختان پاییزی به تلنگری بند بود.

قبل از این سرمایه‌اش را دوست داشتم ولی حالا حتی به نسیم خنکش هم حس‌ی نداشتم.

در دوران دبیرستان دوستی داشتم که عاشق تغییر فصل‌ها بود؛ میگفت با تغییر فصل حس زنده
 بودن و تلاش کردن برای تغییر دادن در انسان زنده میشود؛ یا من آدم نبودم یا او اشتباه می
 کرد...

آخر هیچ وقت تغییری در زندگی‌ام حس نکردم همیشه تلاش کردم ولی تمامش بی‌بهره بود و
 تهش به بن بست خوردم؛ مثل همین الان که آخرین تلاشم برای هاکان و زندگی‌ام بی‌نتیجه شد!

بی اراده دستم روی شکمم سر خورد،

سهیل راست م یگفت خریت کرده بودم، خودم کم بدبخت بودم یکی را هم میان بدبختی
 هایم دعوت کردم؛ ان روزها که امید برای بدست آوردنم به آب و آتش می زد چهقدر به
 آینده و خوشبختی این بچه فکر کرده و به خاطرش اذیت شده بودم و حالا خودم با حماقتم در
 حقش ظلم کرده بودم، فرزند من شاید در آسایش کامل بزرگ میشد ولی مطمئنا با این حال
 پدر و مادرش آرامش از او دور بود.

با صدای زنگ پیامک گوشی ام از پشت پنجره سمت تخت کشیده شدم.

گوشی را برداشتم پیام از سمت شماره ای ناشناس بود، کنجکاو شده و بازش کردم.

نوشته بود «سلام پروا خانم؟»

این دیگر که بود!؟

نوشتم: «بله خودم هستم.»

خیلی سریع جواب داد: «من الهه ام، می تونم تقاضا کنم فردا هم رو ببینیم؟»

الهه مگر مشهد نبود!؟ شماره ای من را از کجا آورده بود!؟ چه کارم داشت!؟

نوشتم: «سلام عزیزم، مشتاق دیدار، ساعت و محل قرار ر و برام پیامک

کنید»

- «صبح ساعت ده بیاید پارک یاس، م یدونم بلدید، فقط خواهش می کنم سهیل از

ملاقاتمون چیزی نفهمه»

بلد بودم، من و سهیل و بقیه بچه ها بعضی شب ها برای قدم زدن به آنجا می رفتیم، فضای سبز کوچکی بود که نور کم رنگش حس خوبی برای قدم زدن ایجاد می کرد و سهیل میگفت؛ وقتی پر از فریادی اینجا بهترین جا برای رسیدن به سکوت است..

و حالا الهه در جایی که سهیل برای سکوت انتخابش کرده بود میخواست حرف بزند!

نوشتم «بلدم، خیالتون راحت نمیگم به ش»

نمیدانستم الهه چه شکلی است، دختر کوتاه قامت و ظریفی که سمت میآمد برایم دست تکان داد، شاید الهه بود! با تردید متقابلا دستی برایش تکان دادم و نزدیک آمد. لبخند کم جانی به لب داشت.

-سلام من الهه ام.

لبخند پررنگی به رویش زدم؛ او عشق سهیل بود، سهیل گفته بود دختر خوبیست.

زیبا بود مخصوصا رنگ چشمهایش، خیلی هم ریز نقش بود اگر سنش را نمی دانستم حدسم هجده سال به بالا نمی رفت ، دستم را برای فشردن دستش پیش بردم.

-سلام، من هم پروا ام.

دستم را فشرد.

-عکستونو تو گوشی سهیل دیدم، شمارتونم از مخاطبینش برداشتم البته بدون اجازه.

لبخندی به صداقتش زدم و به نیمکت زیر درخت بید اشاره کردم.

دعوتم را رد و به فضای سنگ فرش شده اشاره کرد.

-راه بریم؟

شانهای بالا انداختم، راه رفتن سختم بود، زیاد که راه می رفتم علاوه بر تنگی نفس معده ام هم به

تقلای پس زدن محتویاتش می افتاد و فکر کنم به خاطر وضعیتم طبیعی بود ولی نخواستم

درخواستش را رد کنم و همراهش راه افتادم.

-ممنون که اومدی.

-خواهش می کنم، سهیل برام خیلی عزیزه خانوادش هم بی تردید برام قابل احترامن.

نگاهش را لحظهای به صورتم دوخت.

-ممنون لطف داری اما من جزء خانوادهی سهیل نیستم، یعنی نم یخواد که باشم.

چه باید می گفتم! سکوت کردم تا ادامه دهد.

-ببخشید که برای صحبت کردن و کمک خواستن شما رو انتخاب کردم.

-خواهش می کنم هر کمکی از دستم بریاد دریغ نمی کنم.

-اولش فکر کردم رابطه ای بیتونه ولی نیکی گفت پروا همسر ها کانه و سهیل خیلی دوشش

داره، برای همین تصمیم گرفتم راجع به سهیل باهاتون حرف بزنم ...

نفس کشیدن های ممتدم به تردیدش انداخت.

- طوریتون شده؟

لبخند زدم و به نیمکتی اشاره کردم.

-راه رفتن برام سخته میشه بشینیم

؟ دستپاچه عذرخواهی کرد.

-اوه خدای من شرمنده اذیتتون کردم.

روی نیمکت نشستیم.

-نه عزیزم مشکلی نیست، خوبم میشنوم.

سینه ای صاف کرد، نگاهش را به کفش های پاشنه بلندش دوخت و ادامه داد:

-پررویه، راستش م یخوام ازتون بخوام برای امشب دعوتمون کنید خونتون، منظورم از

دعوتمون من و پدرم و مادرم و نیکیه.

متعجب از درخواستش دستپاچه گفتم: قدمتون رو چشم، چرا که نه.

خوشحال شد.

-پس من شماره ی مامان رو بهتون بدم الان تماس بگیرید.

-مگه مشهد نیستن؟

-امروز صبح رسیدیم تهران، من خواستم که زود برگردیم باید حتما می اومدم خون هی

شما. خجالت می کشیدم پیرسم علت این درخواست عجولانه اش چیست که خودش ادامه

داد.

-باید با هاکان خان صحبت کنم، راجع به سهیل.

دلَم به شور افتاد، احساس خوبی از این ملاقات نداشتم، سهیل یک جور هایی عصای دست هاکان

بود و این زن طالب سهیل و من از تنها شدن هاکان هراس داشتم.

به ناچار سر تکان دادم و گوشیام را دستش سپردم تا شماره بگیرد و من با مادر سهیل صحبت کنم.

بعد از چند بوق گوشی را برداشت، بیچاره از تماسم تعجب کرد، از آن بیشتر از دعوتم یکه خورد، تعارفاتش را با خواهش رد کردم و گفتم از دیدارشان خوشحال می شوم و در آخر موفق شدم برای دعوتم به شام تاییدیه بگیرم.

تماس را قطع و رو به الهه که لبخندش دندان نما شده بود پوف کشیدم.

-من باید برم خونه به هاکان و سهیل و از اون ها مهم تر به مادرشوهرم اطلاع بدم که مهمون داریم.

-میشه بهشون نگید، لااقل به سهیل نگو.

چه در سرش بود؟! به

ناچار سر تکان دادم.

-باشه.

از کار سرخودم معذب بودم، باید زودتر به خانه بر می گشتم، خدا کند مهوش خانم و هاکان سرزنشم نکنند.

الهه توضیح دیگری نداد، فقط من را به پارک کشانده بود که راه مخالفت یا بهانه جویی ام را ببند که بست.

به فیروزه خانم گفتم مهمان داریم و تدارک شام ببیند، ماجرا را برای مهوش خانم شرح دادم، نه خوشحال شد نه ناراحت فقط گفت؛ اگر در تمام این سالها با خانوادگی سهیل در ارتباط نبوده علتش فقط و فقط فراموش کردن گذشته و آن شب منحوس بوده، گفت سهیل برادر هاکان است و کم کم برایش عادی شده که ببیندش و آن روز را به یاد نیاورد ولی زن ها فرق دارند در چشم هایشان پر از خاطره است و مطمئنا دیدن چشم های مادر سهیل هیچ وقت برایش عادی نمیشدند...

بوی آبگوشت و یاران هی سهیل خانه را برداشته بود و معده ام سر ناسازگاری گذاشته بود، میخواستم به هاکان بگویم که شب مهمان داریم و حتما برای پذیرایی و خوش آمدگویی خانه باشند.

داخل سرویس بهداشتی رفتم و به داد معدهام رسیدم و هر چه خورده و نخورده بودم بالا آوردم.

از سرویس که بیرون زدم سهیل و هاکان سمت سالن غذاخوری م یرفتند و با دیدن حال زارم ایستادند.

با حوله خیزی صورتم را گرفتم.

متوجه نگرانی نگاه هاکان بودم و بالاخره طاقت نیاورد و جلو آمد.

-حالت خوبه ؟

دلّم برای ابراز نگرانی هایش تنگ شده بود و لبخند زد.

-خوبم.

سهیل در صورتم خم شد و چشمک زد و رو به هاکان کرد.

-انگار بیچ هت دست و پا در آورده هاکان، هر چی مادرش میخوره شوت می کنه بیرون.

خنده ام گرفت و دیدم اخم های هاکان هم باز شد.

به مسیر سالن غذاخوری اشاره کرد.

-برو دکتر.

سهیل هم با گفتن «آگه سونوگرافی تشخیصم رو تایید نکرد هر چی میخوای بگی بهم بگو»

رفت.

رو به هاکان ته مانده ی لبخندم را جمع کردم و دوباره اخم مهمان صورتش شد و پرسید:

-نیازه بریم پیش دکتر؟

-نه قراره با مامان مهوش برای تشکیل پروندهی بارداری بریم پیش متخصص زنان و زایمان.

سر تکان داد و با دست راه را برایم باز کرد و خودش راه افتاد، سریع از پشت سر، تیشرتش را گرفتم تا بماند و حرفم را بزنم.

ایستاد و در چشم هایم دقیق شد.

-میگم امشب با سهیل جایی قرار نذارید چون پدر و مادرش قراره بیان اینجا.

هر دو ابرویش بالا پریدند؛ نمردم و سمت بالا رفتن ابروهایش را هم دیدم!

-چه یهویی!

دلم میخواست همه چیز خوب پیش برود و ملاقاتم با الهه را پنهان نکردم.

-اوم الهه ازم خواست دعوتشون کنم منم تو رودرباسی گیر کردم، نمی دونم چه نقشه ای داره.

..

ابروهای هاکان به حالت اخمالود قبل برگشتند، حرفی نزد و نگران ادامه دادم:

-نمیدونم چرا حس خوبی ندارم.

اجزای صورتم را از نظر گذراند.

-نگراننباش.

همین یک جمله کافی بود تا تمام حس های بد از وجودم پر بکشد.

عقربه های ساعت به کندی حرکت می کردند و مدام دلشوره ی نقش هی الهه را داشتم و
بالاخره شب شد.

صدای زنگ که در خانه پیچید از جا پریدم.

-مهمونان.

سهیل خندید.

-مهمون کجا بود بابا بشین.

مات و گیج نگاهش کردم، هاکان بلند شد و حین رفتن برای استقبال مهمان ها دست سهیل را هم
که روی مبل لم داده بود کشید.

-مهمونه.

با حرصی رییس مآبانه به شانهی هاکان زد.

-همهانگ نکرده مهمون دعوت می کنی تا دقیق هی نودم بهم نمیگی حداقل زیرشلواریمو

عوض کنم!

با مهوش خانم پشت سرشان راه افتادیم، بیچاره راست می گفت با لباس راحتی بود.

-غریبه نیستن راحت باش.

-بیست سوالیش کردی! تو جیب جا میشن؟

هاکان چپی نگاهش کرد و در ورودی ساختمان را باز کرد. نطق سهیل با دیدن خانواده اش کور

شد.

از پله ها بالا آمدند و هاکان و مهوش خانم با احترام خوش آمد گفتند، سهیل هم مثل همیشه

نقاب خندانیش را به چهره اش زد و سمت مرد مسنی که فهمیدم همان آقاجون(آقا مصطفی)

است رفت. با احترام خم شد و میان امتناع آقا مصطفی دست ش را بوسید و صاف ایستاد و در

آغوش ش کشید.

-زیارت قبول آقاجون.

-زنده باشی شیر پسر.

نیکی با لبخند و شیطنت به سهیل چشمکی زد.

-بگید پیرپسر آقاجون، برازنده تره برایش.

همگی خندیدیم و سهیل با تشری به نیکی پیشانی مادرش را بوسید.

الهه پیش آمد و گل و شیرینی در دستش را سمت سهیل گرفت و سهیل خندان به مهوش خانم اشاره کرد.

-صاحبخونه رو اشتباه گرفتی خواهرم!

الهه سرخ و سفید شد و رو به مهوش خانم عذرخواهی کرد.

فیروزه دسته گل و جعب هی شیرینی را از الهه گرفت و به سالن راهنمایی اشان کرد و همگی در میان تعارفات معمول به سالن رفته و روی مبل ها نشستیم.

از قصد کنار ها کان نشستم تا کمی آرام شوم و حضور نزدیکش از دلشوره ام کم کند .

تازگی ها به بوی خاص ادکلن تلخ و خنکش معتاد شده بودم، مثل دیازپام عمل می کرد و از استشمامش آرام م یشدم!

نیکی نه تنها از لحاظ ظاهری بلکه اخلاقا هم شبیه سهیل بود و با لبخندی که طعنه چاشنی اش بود رو به سهیل کرد.

-پارسال دوست امسال هیچی داداش! حتما باید هفت خان رستم رو رد کنیم تا سعادت زیارتت نصیبمون بشه!

مهوش خانم با لبخند جواب نیکی را داد:

-اینجا خون هی خود سهیله، هر وقت بیاید خونهی برادرتون قدمتون سر چشم.

سهیل رو به مهوش خانم کرد.

-مهوش جون تعارف برای نیکی فقط اومد داره ها یهو دیدی فردا با چمدون اومد کنگر خورد

لنگر انداختا!

مهوش خانم خندید و گفت: قدمش سر چشم.

نیکی به سهیل چش مغره رفت.

-فعلا که لنگر تو بد جوری گیر کرده قصد حرکت نداری!

سهیل خندان رو به جمع کرد.

-ببخشیدش این خواهر من هر وقت دلتنگم بشه اینطور وحشیانه ابراز می کنه!

مانده بودیم بخندیم یا ملاحظهی نیکی را کنیم. هاکان به بهانه ی خواراندن پیشانی اش لبخندش را پنهان و به رفتار خود مسلط شد ولی لبخند من از دیدن لبخند هاکان بود که خودی نشان داد؛ اصلا به کل، کلکل خواهر و برادر را از یاد بردم؛ چقدر دلم پر از حسرت شده بود و مقصرش فقط هاکان بود که خوشی را دریغ جفتمان کرده بود و باعث شده بود حسرت یک لبخندش دلم را اینطور به تنگ آورد.

رو گرفتم و لبخندم خود به خود جمع شد و فقط توانستم بغضم را فرو بخورم.

مادر سهیل لب گزید و خطاب به نیکی و سهیل لب زد.

-زشته!

مهوش خانم با خنده دست مادر سهیل را فشرد.

-پری جون بذار راحت باشن ما که به شیطنت های سهیل خو گرفتیم، یه روز بی حوصله باشه کل اهالی خونه دپرس میشن.

شنیدم الهه زیر لب گفت: بی حوصلگیاش برا منه!

لب گزیدم، هاکان هم شنید که اخم ریزی کرد.

صدای سرفهی مصلحتی الهه توجهمان را جلب کرد.

سر بلند کرد، طوری نگاه می کرد که ترس پنهان پشت جسارت چش مهایش را حس نکنیم.

بدون ذره ای لرزش در صدایش با تکان دادن نمایشی دستش که انگار عادتش بود شروع به

صحبت کرد.

-میبخشید میخواستم علت حضورم رو اینجا بگم.

تپش قلب گرفتم و بی اراده دستم را روی دست هاکان گذاشتم، نگاهش سمتم چرخید، نگاهم به الهه بود، میترسیدم حرفی بزند که باعث رنجش و ناراحتی هاکان یا سهیل شود... جسارت ساختگی نگاه و صدایش هراس به دلم میانداخت.

هاکان نرم جای دست هایمان را جابجا و دستم را آرام در مشتش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد.

-آروم باش!

الهه شروع به ادام هی صحبتش کرد و نتوانستم جواب هاکان را بدهم.

-راستش حس کردم خانوادهی سهیل ما نیستیم و شمااید، به خاطر همین از پروا جان درخواست ترتیب یه دور همی رو کردم.

آقا مصطفی سر به زیر شد، انگار فهمیده بود مقصود دخترش از بیان این مقدمهچینی تلخ چیست ولی بقی همان منتظر چشم به دهانش دوخته بودیم.

-مقدمه چینی بلد نیستیم، من امشب اومدم تا سنت ها رو بشکنم و سهیل رو از...

به هاکان نگاه کرد.

-از شما خواستگاری کنم.

سکوت سالن را فرا گرفت.

سهیل به یکباره از جایش بلند شد و پر حرص الهه را مخاطب قرار داد.

-این چرت و پرتا چیه میگی الهه!؟

به آقامصطفی اشاره کرد و با تاسف شماتتش کرد.

-از آقاجون خجالت بکش.

الهه شکست ولی کم نیاورد و بلند شد.

-من جسارت به خرج دادن رو از تو یاد گرفتم، مگه کتک مامان رو به جون نخریدی و رفتی

براش خواستگاری؟ منم شماتت تو و خیلی ها رو به جون خریدم که الان اینجام. ..

سهیل میان حرفش پرید.

-حیا کن الهه! حرمت نگه دار.

الهه قدمی سمت سهیل برداشت و با تکان دادن دستش در هوا پربغض توپید:

-از حیای تو من سه سال عمر مو تو غربت حروم کردم، حرمت چیه نگه دارم سهیل؟ نسبت

قلابی ای که باعث یه عمر حسرتم شد؟! من رو تو بدبخت کردی سهیل، تقصیر تو و حیای

بیجات شد که زن شهیاد شدم و هر دومون رو سوزوندم... اگه الان حیا رو خوردم و یه لیوان

آبم روش و جلوی چشم مامان و آقاجون صدا مو بردم بالا و دارم این حرفا رو می زنم مسببش تویی، اگه پا رو غرورم گذاشتم و پاپیش گذاشتم مسببش تویی. تو باید جواب بدی.

چرخید و رو به مادرش کرد.

-مامان شما خبر داشتی سهیل دوسم داره مگه نه؟

رو به پدرش کرد.

-آقاجون شما هم خبر داشتین و سکوت کردین، سکوتتون به جا نبود آقاجون، سهیل فکر می کرد اگه بگه منو دوست داره حق نمکی که سر سفرهی شما خورده رو ادا نکرده، وقتی رفتم باهاش حرف بزدم، که بهش بگم دوشش دارم پسم زد گفت تو خواهرمی... خواهرش نبودم شما به خوردش داده بودید که منو خواهر خودش بدونه... من نتونستم خیانت کنم؛ دل و روحم پیش سهیل باشه و جسمم پیش شهیاد رک و پوست کنده بهش گفتم اونم طلاقم داد، من سرریز شدم آقاجون، از درد، از تنهایی، چشم سفیدی کردم ولی اگه امشب نمی آوردمتون اینجا سهیل تا آخر عمرش هم راز دل شو نم یگفت بهتون. شاید سهیل بتونه ولی ی من دیگه نمی تونم... سهیل حرمت نون و نمک م یدونه..

رو به سهیل که سر به زیر شده بود کرد.

-من ازت دفاع می کنم سهیل، من به همه میگم که تو حرمت نسبت قلابیمونو نگه داشتی،
میگم که یه بارم بد نگاهم نکردی، میگم که ماهی یه بارم نمی اومدی دیدن خواهر و مادرت تا
دلت برا من نلرزه، حتی میگم که باهاشون تماسم نمیگرفتی که من گوشی رو برندارم. ..
چرخید و اشک هایش روی صورتش سر خورد.

-سهیل نمک شناس نیست آقاجون، من چشم سفید و خیرهام مامان!

نیکی بلند شد و الهه را در آغوش کشید و صدای گری هی آرام الهه بلند شد.

سهیل سر بلند کرد، انگار تمام خون بدنش به صورت و چشم هایش منتقل شده بود که این طور
سرخ و کبود شده بود.

صدایش وحشتناک گرفته و بهم شده بود، بدون اینکه به کس خاصی نگاه کند «منو ببخشید»
ی گفت و با سرعت از سالن بیرون رفت.

الهه روی مبل وا رفت.

هیچ کس حرفی نمیزد و همگی تحت تاثیر اتفاقی که افتاده بود در فکر فرو رفته بودیم، دلم
برایش سوخت، آنقدر سهیل را دوست داشت که حاضر به نادیده گرفتن غرورش شده بود.

باز هم الهه بود که سکوت را شکست. رو به هاکان کرد.

-میشه خواهش کنم سهیل رو از خودتون و خونتون ناامید کنید، سهیل باید برگرده پیش خانوادهش، حتی اگه منو... نخواد... شما سا لهاست براش شدین برادر، رفیق، حتی پدر و مادر...

سهیل تو بدترین شرایطم با یه پیامک شما همه رو جا میذاره و برای رسیدنش به شما پرواز می کنه... شما... شما ازدواج کردین، فکر می کنم وقتشه این رفاقت شکل درست رو به خودش بگیره.

وای خدای من از همین میترسیدم.

بی اختیار به جای هاگان جواب دادم:

-سهیل خودش.. ..

هاگان دستش را بالا آورد و حرفم نصفه ماند و رو به جمع کرد.

-من رفیق و برادر سهیل نیستم اونى که برادره سهيله اونى که رفیقه سهیل، م یدونم این رابط هی نزدیک من و سهیل گاها باعث رنجشتون بوده و هست، بارها راجع به این موضوعی که الهه خانوم مطرح کردن باهاش حرف زدم ولی سهیل با اطمینان به اینکه شما تنها نیستید و خیالش از بابت همتون راحت توجیحیم کرد که موندنش کنار من آسیبی به خانوادهش نمیزنه و کدورتی پیش نمایاره ولی چشم من قول میدم با سهیل حرف بزنم، اینبار جدی تر.

الهه لب گزید و مستاصل رو به جمع کرد.

-منو ببخشید، ده ساله موش و گربه بازی من و سهیل کش پیدا کرده، باید یه جایی تمومش
میکردم. سهیل حاضر نبود به حرفام گوش کنه.

نمیدانستم عملش را رد کنم یا تایید اما این را خوب میدانستم که سهیل پاپیش نمیگذاشت و الهه
بهتر از من فهمیده بود؛ شاید اگر من هم جای او بودم، همین کار را می کردم، خان جان چه می
گفت؛ آهان، میگفت تا با کفش کسی راه نروی نباید قضاوتش کنی.

پری خانم نم اشک گوشهی چشمش را با گوش هی روسری اش گرفت و آغوشش را برای الهه
باز کرد و الهه با بی قراری در آغوشش فرو رفت.

-منو ببخشید مامان باعث خجالت و ناراحتیتون شدم.

پری خانم صورت الهه را بوسید.

-تو منو ببخش، روزی که فهمیدم سهیل بهت علاقه‌مند شده هر دوتون نوجوون بودید ترسیدم
اتفاقی بیفته که سهیل رو سرزنش کردم و بعدشم حرکتی از سهیل ندیدم و فکر کردم از سرش
پریده، کوتاهی کردم برات الهه مادر، هم در حق تو هم در حق سهیل، حلالم کن.

تحت تاثیر احساساتشان بغضم گرفت.

هرچه با سهیل تماس گرفتم جواب نداد و شام در فضای خفه و سنگینی صرف شد، خیلی نماندند و با عذرخواهی از پیشامدهای امشب از خانه رفتند.

میدانستم سهیل کجاست، دقیقا امشب پر از فریاد بود و تنها جایی که با این حال پذیرایش بود پارک یاس بود.

پانچ بلندم را روی لبا سهیم تن زدم، وقت و حوصله هی تعویض لباس نداشتم، باید سهیل را میدیدم، میدانستم حالش خوش نیست.

سوییچ را برداشتم، در باز شد و هاکان گوشی به دست داخل آمد.

-لعنتی بر نم یداره.

نگاهی به سرتاپایم کرد.

-کجا؟

-میدونم سهیل کجاست، میخوام برم پیشش.

لحظه ای فکر کرد و انگار چیزی کشف کند سویچش را از روی میز برداشت.

-با هم میریم.

موافقت کردم و با هم از خانه بیرون زده و در سکوت به پارک یاس رفتیم.

هر دو در فکر بودیم و حرفی نمیزدیم، داشتم فکر می کردم اگر سهیل برود چه کسی چهار چشمی مواظب امید باشد تا خدشهای به موقعیت هاکان وارد نشود و با پیش بینی خیلی چیزها ترس به جانم رخنه کرد.

دیدمش روی نیمکت نشسته بود و هر دو دستش را باز روی تکیه گاهش گذاشته و سرش رو به آسمان بود.

-هاکان اوناهاش اونجاست.

سمت جهت اشاره ام راه کج کرد و در موازاتش رفتم.

بی مقدمه کنارش نشست و من هم آن سمتش جا گرفتم.

با نشستنمان به خودش آمد.

-خونه زندگی ندارید؟! اینجا هم ولم نم یکنید!؟

هاکان لبخند زد.

-میخوام دامادت کنم.

سهیل بی حوصله دست هایش را از پشت سرمان بیرون کشید و با حرص «برو بابا» یی گفت.

-خواستگار او مده برات دیوونه؟

غر زد.

-هاکان نمک ریختن به اخلاق گوشت نمیاد پس دهن منو باز نکن!

هاکان خندید.

-باز کن بینم.

سهیل دهانش را تا آخرین حد باز و سمت هاکان گرفت و آ کرد، هاکان هم با یک حرکت زیر چانه اش کوبید و دندان هایش تقی به هم خوردند.

از شوخی پسرانه اشان خنده ام گرفت و آن دو مرد گنده مثل بچه ها شروع به دویدن دنبال هم و کری خواندن برای هم کردند و من با لذت خیره می خنده هایشان شدم.

قبلا هم شوخی هایشان را دیده بودم ولی فکر می کردم این سهیل است که همیشه برای آرام کردن و خنداندن هاکان تقلا می کند نمی دانستم این حس دو طرفه است و هاکان هم دل دیدن غم سهیل را ندارد و برای تغییر حال و هوایش دست به کار می شود.

کمی دورتر از نیمکتی که رویش نشسته بودم سهیل موفق به گرفتن هاکان شد و دیدم که با خنده دو سه پس گردنی و مشت و لگد هم را مهمان کردند و این بار خنده ام با صدا شد.

خندان و دست در گردن هم سمتم آمدند. بی اراده در حالی که هنوز لب هایم دندان نما کش آمده بودند گفتم:

-دیوونه اید به خدا.

سهیل دستش را سمتم دراز کرد.

-پاشو بریم نداشتید که تو خودم باشم لااقل بریم خونه تا نیومدن کت بسته ببرم تیمارستان با این تیم!

به شلوار گر مکن و تیشرتش نگاه کردم، کفش هم نداشت، دمپایی روفرشی هایش پایش بود.

دستم را به دستش سپردم و بلند شدم، ماشین نیاورده بود و هر سه سوار ماشین هاکان شده و به خانه برگشتیم.

دم دم های صبح بود و هنوز خوابم نبرده بود، صدای سازدهنی پر سوز سهیل خواب از سرم پرانده بود و قلبم برایش به درد آمده بود، سهیل را به اندازهی برادر نداشته ام دوست داشتم و غمش قلبم را منقبض میکرد.

حس کردم تخت تکان خورد و هاکان بلند شد، حرفی نزدم تا متوجه نشود که بیدارم، لحاف را تا روی شانه هایم بالا کشید و دیدم از اتاق بیرون رفت.

کنجکاو لحاف را پس زدم و ردش راه افتادم، در اتاق سهیل نیمه باز بود و صدای سازدهنی
اش نمیآمد.

کنار دیوار ایستادم و صدای بم و گرفت هی سهیل را شنیدم.

-چرا بیداری؟

هاکان: رسم رفاقت نیست رفیقم بی خواب شده باشه و من راحت بخوابم.

لبخندی به محبت بینشان زدم.

سهیل: خرابتم رفیق.

صدای تک خندهی هاکان آمد.

-تصمیمت چیه سهیل؟

-راجع به چی؟

-ویار فردات! به فیروزه بگم چی بپزه برات؟

خنده ی سهیل بلند شد.

-جون تو بدجور هوس زهرمار کردم بخورم و خلاص!

-کم زر بزن! الان دردت چیه؟ مگه همین رو نم یخواستی؟! از اولم خیریت کردی حرفتو ریختی
تو شکم واموندهت و عشقتو عروس یکی دیگه کردی.

-چرت و پرت نگو هاکان، من الهه رو نم یخوام.

-من دارم چرت میگم یا تو؟! تو الهه رو نم یخوای؟! تک تک استخونات دارن میترکن برا
داشتنش بعد برا من خالی میای نکبت؟! من تو رو نشناسم باید سر بذارم زمین بمیرم دیگه!
رفاقتو در حقم تموم کردی بسه دیگه، برو پی زندگیت سهیل، میدونم وضعیت من و وجود امید
لعتنی باعث شده الهه رو پس بزنی، بسه سهیل بیست سال همی زندگیتو به پام گذاشتی، نه عین
آدم بچگی کردی نه عین آدم نوجوونی نه جوونی، الانم که سی رو رد کردی، میگن سی شروع
میانسالیه، برو پی زندگیت خودتو پیر من نکن.

-چرند نگو هاکان، بهترین لحظه های زندگیم کنار تو بوده، هم بچگی کردم هم جوونی، انگ
افسردگی به من نزن، من از این اتاق جم نم یخورم، اگه تو خسته شدی یه حرف دیگه و یه
بحث حداست! که البته خیلی غلط کردی خسته شدی رو تو برم!

-سهیل جدی باش دارم جدی حرف میزنم باهات، الهه پا روی خیلی چیزا گذاشت که امشب پا
شد اومد خواستگاربتا! غرورش و نشکن، تو باید زندگی تشکیل بدی، مگه من ندادم؟ دارم بابا
هم میشم! چرا عمرتو گذاشتی پای من!

-زیاد خود تو تحویل نگیر من عمرم رو پای هیچ خری نذاشتم!

-سهیل ادم باش! میگم تو نباید الهه رو رد کنی! اون دوستت داره کمتر زنی برای عشقش پا روی غرورش میذاره آ!

انگار سهیل جدی شد که صدایش دوباره گرفت.

-من این الهه رو نم یخوام هاکان. الهه خودشو له کرد، خودشو برام خورد کرد، من این الهه رو نمیخوام، الهه همون دختری بود که وقتی بهش گفتم مثل خواهرمی برای حفظ غرورش به بیست و چهار ساعت نکشیده توی محضر پای سفرهی عقد نشست تا بهم ثابت کنه از سرم هم زیادیه... تو رو خدا هاکان جان پروا که میدونم نفست شده قسمت میدم به پر و پام نیچ خودم میدونم دارم چه غلطی می کنم رو مخ من رژه نرو.

-سهیل داغونش نکن.

-داغونش کنم به خودش بیاد بهتر از اینه که با یه غرور له شده باهام ادامه بده.

-جواب خانوادهدت رو چی میدی؟

-هیچی نمیرم دیدنشون. تنها راهشه، نهایتش عاق والدین میشم دیگه!

-سهیل.. ..

-هیش هاکان! گفتم جان پروا.

-خیلی خب، اذیتت نمی کنم سهیل، ولی امیدوارم اشتباه نکنی. فقط سهیل تو تصمیمی که برای آینده و زندگیت میگیری کمک به منو حذف کن، بذار یاد بگیرم چطور گلیم خودم و زندگیم رو از آب بیرون بکشم، بگیر بخواب چشمات خون افتاده از بیخوابی.

حس کردم صحبت هایشان تمام شد، پاورچین و روی پنج هی پا به اتاقمان برگشتم و روی تخت دراز کشیدم.

خیلی چیزها ذهنم را مشغول کرده بود، تنهایی هاکان، رفاقت سهیل، گیر کردنش بین هاکان و الهه و جالب اینکه انتخابش هنوز هاکان است!

هاکان بدون سهیل چطور میخواست زندگیش را مدیریت کند؟! چه کاری از دست من بر می آمد؟! امید من را پس میزد پس چطور باید مراقبش می بودم!

هر روز که میگذشت بیشتر بر این امر واقف می شدم که با حامله شدنم واقعا گند زدهام! چطور م یخواستم بیماری هاکان را برای فرزندم شرح دهم و این دوگانگی و تضاد هویتی پدرش را چطور م یخواست هضم کند و مطمئنا آسیب هایی که این بین میخورد مخرب و جبران ناپذیر بودند.

زندگی با هاکان سخت تر از آنی بود که فکر می کردم..

خدایا خودت کمکمان کن، هم به من، هم به هاکان، هم به سهیل و هم به طفل معصومی که خودم به این زندگی دعوتش کردم...

با سهیل صحبت کردیم، هم من هم مهوش خانم ولی فایده نداشت و خواهش کرد بحث را تمام کنیم و ما به خواسته اش احترام گذاشتیم، زندگی او بود خودش باید تصمیم می گرفت.

اصرارهای مهوش خانم برای برپایی جشن سفت و سخت تر شده بود و هاکان موافق بود، راستش کمی معذب بودم که با وضعیت بارداری ام لباس عروس تن کنم ولی مهوش خانم اصرار داشت که تا دیر نشده و سن بارداری ام بالا نرفته مراسم را برگزار و ازدواجمان را علنی کنیم.

آخر هم تسلیم خواست هاش شدم، مقدمات و خریدها طی دو هفته انجام شد، کارت ها را پخش و با استرس از وضعیت هاکان در روز جشن به دستور مهوش خانم تمام اقوام و دوستان دور و نزدیکشان را دعوت کردیم.

حالا در وسط آرایشگاه ایستاده و آرایشگرها مشغول مرتب کردن ژپون لباس سفید عروسی ام بودند. تمام ذهنم پی ش هاکان بود، چهار روز پی ش به مدت یک شبانه روز شخصیتش تغییر و به امید مبدل شده بود و حالا پر از اضطراب بودم که مبادا امروز هم دوباره هویتش تغییر کند و آن وقت بود که مراسم با فضاحت گم شدن داماد بر هم بخورد.

تمام دقایق این شش ساعتی که زیر دست آرایشگر بودم در حال پیامک دادن به سهی ل و جویای احوال هاکان شدن بودم.

گوشی ام زنگ خورد و کار آرایشگرها تمام شد.

-بچرخ عزیزم بینم صافه لباست رو ژپون.

پر استرس لبخندی به رویش زدم.

-گوشیم رو جواب بدم چشم.

سر تکان داد، دامن بلند و سنگین لباسم را دو دستی کمی بالا کشیدم و سمت میز پر از لوازم آرایش رفتم، نام هاکان روی صفحه چشمک میزد و سریع جواب دادم.

-جانم؟

-پروا آماده ای؟

از شنیدن صدایش خدا را شکر و درون آینه نگاهی به صورت آرایش شده ام کردم.

-آره آماده ام.

-خیلی خب تا ده مین دیگه جلوی در آرایشگاهم.

-باشه مرسی.

تماس را قطع و رو به آرایشگر کردم.

-کارم تموم شده؟ پایین منتظر من.

جلو آمد و حین پوشاندن شنلم جواب داد:

-آره عزیزم، مبارک باشه الهی خوشبخت بشی. کسی نمیاد بالا دنبالت؟

-نه قرار شده خودم و همسرم باشیم فقط، باید بریم آتلیه، برنامه ریزی های مادرشوهرمه.

لبخند پرشیطنتی زد.

-معمولا مادرشوهر و خواهرشوهرها عروس و داماد رو تنها نمیذارن، چه مادر شوهر لاکچری

ای!

تشکر کردم، کلاه شنل را روی سرم کشیدم و با گام های آهسته از آرایشگاه بیرون زدم.

آرایشگاه در کوچ هی پهن و خلوتی قرار داشت، این ساعت از روز حتی یک نفر هم در

کوچه نبود.

سرکی سمت مسیری که به خیابان ختم میشد کشیدم، با حلقه شدن دست شخصی از پشت سر

دور گردنم هین کشیدم، هاکان از این شوخی ها نمی کرد! تا خواستم سمت شخص پشت سرم

برگردم دستی یک پارچه روی بینی و دهانم فشرد، همان دم فهمیدم این دست نه دست هاکان

است نه سهیل و نه هیچ دوستی... خواستم جیغ بکشم ولی دنیا مقابل چشم هایم تار شد و صدایم
در نیامده خفه..

هاکان:

مقابل درب آرایشگاه ترمز کردم و شمار هی پروا را گرفتم، هر چه بوق خورد جواب نداد.

تماس را قطع و یک پیامک دادم «دم در منتظرم» .

چقدر برای امروز نگران بودم و خدا را شکر که اتفاقی نیفتاد، اگر تصمیم به برگزاری این

مراسم گرفتم فقط و فقط یک دلیل داشتم، اینکه خودم و زندگی ام را به پروا ثابت کنم، پروا

خودش را متعلق به من و زندگی ام نمیدانست حتی زمانی که فهمید باردار است باز هم باور نکرد در عقد من است و باید خودش را تکه ای از من بداند.

من پروا را میخواستم، از همان روز اول، همان روزی که تصمیم گرفتم در نقش امید او را سمت خانه بکشم و خواستگاری اش کنم، شاید نیتم درست نبود، نمی دانم شاید اشتباه از من بود که نتوانستم روراست حرفم را بزنم، دیوار زندگی ام را از پایه کج چیدم و نتیجه اش تردیدهای پروا شد.

این روزها زیادی از هم دور شده بودیم، نه ای نکه قبل از آن خیلی یکی بوده باشیم نه ولی لااقل روزی سکوت نگرفته بودیم، دلم میخواست به پروا بفهمانم با شرایط من هم میشود عادی زندگی کرد، میخواستم بگویم کنارم بماند، می دانستم میماند، برای آرامشش هر کاری می کردم فقط باید از پشت کوه غروری که خودم را پشت شچپانده بدم بیرون می آمدم، غروری که تماما کذب بود و دروغ، غروری که بیماری ام را پشتش مخفی کرده بودم.

امشب بهترین فرصت برای حرف زدن بود، باید تکلیف زندگی ام را مشخص می کردم و بعد به سهیل می گفتم پروا را دارم و برو به زندگی ات برس؛ می دانستم سهیل دارد به پای من میسوزد.

به در آرایشگاه نگاه کردم، خبری نشد و دوباره تماس گرفتم و «دستگاه مشترک مورد نظر

خاموش می باشد» .

یعنی چه؟!

نگران شدم، در را باز و از ماشین گل زد هام پایین رفتم.

دکمه‌ی اف اف را فشردم و به چند ثانیه صدای زنی در کوچه پخش شد.

-بفرمایید؟

-وقت بخیر خانوم، همسر خانم پروا یادگار هستم، بهشون اطلاع بدین دم در منتظرشونم.

-پروا؟ اهان عروس خانم رو میگین؟

-بله.

-رفتن آقا، یک ربعی میشه رفتن.

شوخی مسخره ای بود و عصبی شدم.

-به خانومم بگید وقت شیطنت نیست الان، بیرون منتظرشونم.

-آقا چی میگید؟! شیطنتی هم در کار باشه خانومتون اینجا نیست، میخواید در رو باز کنم بیاید

آرایشگاه رو ببینید.

قلبم ایستاد، نکند حالش بد شده باشد و کسی او را به بیمارستان برده باشد.

-با کی رفتن؟

-نمی دونم گفتن آقامون دم در منتظرمن و رفتن.

به سردرگاه ورودی آرایشگاه نگاه کردم مجهز به دوربین بود.

-میشه تو مانیتور چک کنید ببینید با کی رفتن؟ همسرم حال مساعدی نداشت و نگرانشم.

-اوم آره انگار مشکل تنفسی داشتن، بفرمایید داخل خودتون فیلم رو چک کنید.

تشکر کردم و با باز شدن در سریع داخل رفتم.

تقه ای به در ورودی سالن زدم و با «بفرمایید» ی که دریافت کردم داخل رفتم، حوصل
هی سلام و خوش و ب ش نداشتم که رفتم سر اصل مطلب.

-مانیتور رو نشونم میدین لطفا!

سریع به گوشه ای از سالن اشاره کرد، دختری پشت سیستم نشسته بود و در حال بررسی فیلم بود
،سریع کنارش ایستادم که رو به تصویر مانیتور هین کشید.

ترسیده موس را از دستش بیرون کشیدم و فیلم را به عقب برگرداندم و از دیدن اتفاقی که برای
پروا افتاد سرم تیر کشید و یخ بستم.

صدای هین کشیدن زن ها روی مخم بود که فریاد زدم.

-خفه شید بینم چه خاکی تو سرم کنم!

سکوت آرایشگاه را فرا گرفت.

رو به دختری که پشت سیستم بود داد زدم.

-پس این بیصاحب رو برای چی نصب کردین اینجا، چرا چکش نمی کنید؟! همسر من به

خاطر کوتاهی شما ها دزدیده شده.

به تقلای توجیح افتادند که دستم را برای خفه کردنشان بالا بردم و سریع شماره ی سهیل را

گرفتم.

-بردار لعنتی!

-الو شاه داماد.. ..

-خفه شو سهیل سریع خودتو برسون آرایشگاهی که پروا رو رسوندیم.

ترسید.

-چی شده هاکان؟ چرا صدات اینجوریه ؟

- پروا رو جلوی در آرایشگاه بیهوش کردن و بردن.

- یا ابولفضل! تو کجا بودی؟

- قبرستون! بیست سالی راه ننداز راه بیفت بیا اون دانیالم بردار بیار شاید ردی پیدا کنه، فیلم شو دوربین آرایشگاه گرفته.

- خیلی خب آرام باش کار دستمون ندی الان میایم.

گوشی را داخل جیبم فرو کردم، سرم پر از صدا بود، صدای جیغ زدنهای پروا، التماس هایش...

با لگد به صندلی کوبیدم، فکر اینکه پروا را اذیت کنند دیوانه ام میکرد.

باز هم صدای جیغ هایش در گوشم پیچید، من صدای فریادی از پروا نشنیده بودم و مطمئنا این جیغ ها زادهی اعصاب متشنج و حال نگران و بدم بود.

نمی توانستم در آرایشگاه بمانم مطمئنا تا ده دقیقه ی دیگر یک وسیل هی سالم در اینجا نمی ماند.

با گفتن «به مانیتور دست نزنید» به کوچه رفتم.

از دیدن جایی که پروا را در آن نقطه بیهوش کرده بودند خشمم صد برابر شد.

گوشی ام زنگ خورد و سریع بدون نگاه کردن به شماره وصلش کردم.

-بله؟

صدای اردلان در گوشم پیچید.

-چه نگران! آرام تر بچه!

به آنی حدس زدم کار خود لاشخورش باشد.

-بگو م یشنوم.

-عروس خانومت اومده مهمونی عموت، نم یخوای بیای دنبالش؟

اگر جلوی رویم بود گردنش را خورد می کردم.

-خیلی پستی، آشغال میکشمت.

-اوه اوه اوه دعوا که نداریم آرام تر. یه طلبی دارم ازت بیار زنترو ببر.

-یه مواز سرش کم شه به آتیش می کشمت.

-نترس کاری به زنت ندارم، حواسمون هست که امشب جشن عروسیتونه. اون کتابا و سند

ملکای شمال تهران رو بردار بیار خانومت رو ببر.

- کجایی؟ آدرس؟

- عجله نکن هنوز تو خیابونیم رسیدیم به مقصد آدرس رو پیامک می کنم برات. سپردم جای دوری نبرنش که به مراسم برسونیش، پس عجله کن، به پلیس زنگ بزنی من ازش بی خبرم، نمی تونی ثابت کنی پیش منه.

تماس را قطع کرد و ماشین سهیل جلوی پایم ترمز کرد و با دانیال سریع پیاده شدند.
گردنم تیر می کشید، حالم خوش نبود، حس می کردم قلبم دارد شکاف میخورد!
دو طرفم ایستادند.

- چی شده هاکان؟ با کی حرف می زدی؟ پروا چی شده؟

ماساژی به قلب لعنتی ام دادم.

سهیل: آروم باش هاکان داری سکنه میکنی؟

به ماشین تکیه دادم و دانیال سمت ماشین سهیل دوید و با بطری ابی برگشت.

- بخور هاکان.

بطری را پس زدم.

-خوبم. باید بریم خونه.

سهیل: خونه برای چی؟ مگه نمیخواستی دورینا رو چک کنیم؟ تعریف کن ببینیم چی شده؟

سمت درب ماشین رفتم و بازش کردم.

-دنبالم بیاید، کار اردلان سگ صفته کتابا رو میخواد.

پشت فرمان نشستم و سهیل سریع سوییچش را دست دانیال داد.

-پشت سرمون بیا.

کنارم نشست، ماشین را از پارک خارج و پایم را تا انتها روی پدال گاز فشردم.

-یواش برو هاکان، نگران نباش اردلان فقط پول میخواد آسیبی به پروا نم یرسونه.

-گوه میخوره آسیبی بهش بزنه دودمانش رو به باد میدم.

-خیلی خب آروم باش، پروا الان به تو نیاز داره نه به امید پس مواظب باش گند نرنی.

از حرصم پایم را بیشتر روی پدال فشار دادم.

-تا جنازه‌ی اردلان رو پهن زمین نکنم هاکانم خیالت راحت.

-میخوای کتابا رو بهش بدی؟

-آره راه دیگه ای دارم؟! تو تموم این سال ها یک بار هم بهشون نگاه نکردم چه برسه به اینکه فکر فروششون باشم، از اولم چشم اردلان به اموال برادرش بود، اگه پای جون پروا میون نبود یه ورقه از اون کتابا رو دست اون آشغال نمیدادم ولی الان فقط پروا برام مهمه. س گخور!

-هاکان به نظر من باید پلیس رو خبر کنیم.

ماشین جلویی راه نم یداد دستم را روی بوق گذاشتم و با کنار رفتنش سبقت گرفتم.

-حرفشم نزن، اردلان رو نمیشناسی! لاشخور تهدیدم کرد کسی رو خبر نکنم، اون دنبال دردسر نیست کتابا و سندا رو بدم بهش پروا رو آزاد میکنه.

گوشی سهیل زنگ خورد و با حرص پوف کشید.

-کیه؟

-نیکی.

-اعصاب ندارم سهیل جوابشو بده و گرنه هی م یخواد زنگ بزنه.

سرتکان داد و تماس را وصل کرد.

-جانم نیکی کار دارم خودم بعدا زنگ می زنم... میگم کار دارم... نمیاد که نمیاد به من

چه...

برو بابا.

تماس را قطع کرد.

-چی میگه؟

-میگه الهه عروسی نمیداد تو بیا ببرش. ولش کن اعصابشونو ندارم.

مقابل در روی ترمز زدم.

-کدوم عروسی!

از ماشین پایین رفتم و سریع پایین آمدم.

-ناامید نباش تا جشن پیداش می کنیم.

در را با کلیدش باز کرد و دانیال هم رسید و کنارمان داخل حیاط آمد.

-هاکان تو راننده ای یا خلبان!؟

-حوصله ندارم دانیال.

-پلی سو خبر نکنیم؟

با سرعت پله ها را در پیش گرفتیم.

-نه پلیس نم یخواد موضوع خانوادگیه.

-اگه خط پروا روشن باشه می تونم ردشو بزوم.

-خاموشه.

-کسی که دزدیدتش چی؟ میشناسیش؟ شمارهش رو بدی ردشو می زوم.

-ده بار گرفتمش خاموشه.

فیروزه به استقبالمان آمد و اشاره کردم حرفی نزنند

داخل اتاقم رفتم و دنبالم آمدند.

پایه ی تخت را گرفتم و جلو کشیدمش، کتاب ها زیر تخت زیر سرامیک ها جاساز شده بود.

-سهیل کلیدو بیار.

فرش را جمع کردم و سرامیک ها را با نوک س و ویچ و به سختی بلند کردم و در

گاو صندوق مخفی شده در دل زمین را باز و کتاب ها را بیرون کشیدم.

دانیال نگاهی به کتاب ها کرد.

-واو پسر اینا بیقیمتن میخوای بدی به طرف!؟

کتاب را از دستش کشیدم و روی تخت پرتاب کردم، حرکاتم دست خودم نبود، فکر اینکه پروا در چه حالیت روانی ام میکرد.

-ندم؟! اشغالا عین یه گونی پرتش کردن تو صندوق عقب ماشین بردنش، پروا حاملهس م یفهمی نفسش بالا نییاد.

تند رفتم دانیال تسلیموار دست هایش را بالا گرفت.

-منکه نگفتم نده، پروا خواهر منم هست منم نگرانشم، میگم یه راه هست که هیچی بهشون نرسه.

سهیل پیش آمد و دستش را به شانه ام زد و روی تخت کج شده در اتاق نشاند.

رو به دانیال کرد.

-چه راهی؟

-بگید چند وقت پیش فروختیمشون و پولشو براتون واریز می کنیم، بعد من راحت می تونم حسابشونو هک کنم براتون که پول برگشت بخوره به حساب خودتون.

-نمیشه وقت نداریم، ریسکم نمیتونیم کنیم.

-پس پلیس رو در جریان بذارید.

کلافه بلند شدم.

-نمیشه نم یتونم با جون پروا بازی کنم، این کتاب ها هیچ ارزشی برام نداره.

زمان به سختی م یگذشت و گوشی اردلان همچنان خاموش بود.

با حرص کراوات را از دور یقه ام باز و کت دامادی ام را از تنم کندم.

سهیل کنارم آمد.

-آروم باش مگه نگفت خودم بهت زنگ می زنم

؟ درمانده خیره اش شدم.

-چجوری آروم باشم سهیل؟!

کم مانده بود گریه کنم، رو گرفتم و داخل تراس رفتم.

اگر برای پروا اتفاقی میافتاد خودم را م یکشتم، پروا مستحق این حجم از اضطراب و آشوب نبود، پروا برایم خیلی از جان و دل مایه گذاشت، تمام تلاش هایش برای آرام کردن و باز کردن اخم هایم را که یادم میآمد از زور درد دلم می خواست فریاد بکشم، آنقدر بلند که صدایم به گوش خدا برسد بلکه از این درد کشنده خلاصم کند؛

پروا لنگه نداشت، کنار من، با خلق و خوی مزخرفم ساخت و دم نزد، کم آورد ولی پا پس

نکشید، شکست ولی فرو نریخت، ناامید شد ولی ماند...

احمق نبودم که این‌ها را نفهمم، روزی که فهمیدم از همان روز اول از بیماری ام خبر داشته شکستم بد هم شکستم انقدر که دست به شکستن پروا زدم تا غرور خورد شده ام را التیام بخشم ولی خوب که فکر کردم و حرف‌های سهیل را سبک سنگین کردم پروا برایم دیگر پروای تنها نبود، پروا بتی شد که پرستیدنش را بر خودم واجب دانستم، پروا دلم را برده بود صبوری و از خودگذشتگیاش دینم را برد.

با صدای زنگ گوشی ام با شتاب به اتاق برگشتم، شماره ای روی صفحه هی گوشی ام نبود ولی زنگ میخورد و جواب دادم.

-میشنوم.

-اون رفیقات رو دک کن، نه با پلیس میای نه با رفیقات، تنهای تنها برات بپا گذاشتم تا دویست کیلومتری هم آدم کاشتم دست از پا خطا کنی مراسم امشب بدجوری رنگ عوض می کنه.

از لای دندان هایم غریدم:

-منو تهدید نکن میدونی احدی نتونسته بهم دستور بده، پروا کجاست؟

-جاش خوبه نترس، امشب عروسیتونه قول دادم حتی آرایششم به هم نخوره.

-گوشی رو بده بهش حرف بزمن مطمئن شم سالمه و پیش توعه کتابا رو میارم، من مثل تو پول پرست نیستم اردلان که اگه بودم خیلی سا لها قبل کتاب ها رو رد کرده بودم، برای من آدم ها حرمت دارن، اگه اون کتاب ها رو همون روز تقسیم ارث که شر انداختی بهت ندادم به حرمت شخصی بود که ازم خواسته بود یادگاری هاشو نگه دارم.

-

مهم نیست بهتره من! قطع کن پنج دقیقه دیگه زنگ می زنم با زنت حرف بزنی، فکر رد یابی و اینا رم از سرت بیرون کن چون بد میبینی.

تماس را قطع کرد و از خشمم چند فحش رکیک حواله اش کردم.

سهیل: چی گفت؟

-منو تهدید م یکنه بی صفت!

به کتاب ها اشاره کردم.

-بکنشون تو جعبه تنها باید برم، بپا گذاشته میدونه شما در جریانید تهدید کرد پلیسو خبر کنید میفهمه، کار احمقانه نکنی سهیل من اردلان رو میشناسم مطمئنم هدفش فقط گرفتن ارث برادرشه که فکر میکنه حقش بوده.

دانیال قفل جعبه را زد.

-اینجوری که همیشه یه درصد احتمال بده بهتون آسیب بزنه، نباید بی فکر وارد عمل بشی.

به شکم انداخت، حالم هم مساعد نبود میترسیدم امید شوم و همه چیز خراب شود.

-فکر بهتری داری؟

-آره من رد موبایلتو میزنم رسیدی علامت میدی حالا یا با تک یا با پیامک، علامتم ندادی

ندادی جات که ثابت بشه میفهمم رسیدی محل قرار، اگه تا بیست دقیقه بعدش با پروا آزادتون

نکردن زنگ میزنیم به پلیس، الانم زنگ زد بهش بگو.

سهیل به تایید سر تکان داد.

-راست میگه موافقم.

پروا:

میچ دست هایم را از پشت تکیه گاه صندلی بسته بودند، شانهایم درد میکرد و حالت تهوع امانم

را بریده بود، آنقدر گریه کرده و زجه زده بودم که دیگر نای باز نگاه داشتن پلک هایم را

نداشتم، نمیدانستم تنها در این اتاق چه می‌کردم، فقط یادم بود که از در آرایشگاه بیهوشم کردند و چیزی نفهمیدم تا در این اتاق چشم باز کردم، از جانم چه می‌خواستند؟!

هاکان کجا بود؟! خبر داشت؟! حتما خبر داشت، در راه آرایشگاه بود..

نمی‌دانم چند ساعت بیهوش بودم ولی نیم ساعتی بود که در این اتاق لعنتی روی این صندلی بسته بودم.

هر چه فکر می‌کردم که چرا و چه کسی دست به دزدیدنم زده به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم!

دوباره اشک‌هایم روی صورتم راه افتادند، حتی می‌ترسیدم فریاد بزنم و کمک بخواهم.

با چرخیدن کلید در قفل از ترس تمام تنم منقبض شد

، خدایا کمکم کن!

در باز و مردی آشنا میان چهارچوب در ظاهر شد. من این مرد مسن را میشناختم، او...

نزدیک آمد و پدرانه به رویم لبخند زد.

او اردلان بود، پدر ساناز، عموی هاکان.

-برای چی گریه کردی دخترم؟ صورتت سیاه شده، کسی کاری به تو نداره، من به هاکان قول

دادم که هیچ آسیبی بهت نمیخوره، امشب شب عروسیته با این صورت سیاه شده از لوازم آرایش

چطور میخوای بری تو جشنت؟ این مرد به دروغ مهربان بود.

-منو... منو چرا آوردین اینجا؟

-نگران نباش، الان دستها رو باز میکنم و حساب اونایی که بستنت رو می رسم، ت و هم قو
ل بده دختر خوبی باشی تا هاکان برسه دیگه بیقراری نکنی، تو که نم یخوای میون هی من و
برادرزادهم رو بهم بزنی؟

داشتم قالب تهی میکردم، دلم میخواست هر چه از دهانم در میآید بار این مرد شیطان سیرت
کنم ولی میترسیدم بلایی سرم آورد و به ناچار سر تکان دادم: نه.

-آفرین دختر خوب. الان زنگ میزنم به هاکان باهاش حرف بزن بفهمه جات خوبه و زود بیاد
دنبالت ببرتت به جشن برسی.

گوشی را کنار گوشم قرار داد و صدای خشن هاکان در گوشم پیچید.

-میشنوم.

بی اختیار به حق افتادم.

-ها...کان؟

لحن صدایش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و هراسان پرسید: پروا حالت خوبه؟

اردلان سر تکان داد و ترسیده جواب هاکان را میان گریه دادم:

-خوبم فقط بیا دنبالم. خواهش میکنم.

-آروم باش عزیزم دارم میام، نمیذارم آسیبی بهت برسه.

گوشی را از کنار گوشم عقب کشید و روی گوش خود گذاشت.

-اینم از پروا جان، تو جاده شمال راه بیفت خودم زنگ می زنم میگم کجا بیای، فقط یادت نره

چی بهت گفتم، به خانومت ثابت کن چقدر دوسش داری. ..

داد نزن پسر، من میتونستم خیلی راحت پول بدم به چند تا گردن کلفت و بدون اینکه رد پای

خودم در میون باشه کتابا رو ازت بگیرم ولی خودم دست به کار شدم تا بفهمی حواسم به

سلامت این دختر بی گناه هست، تو هم گناهی نداری، گناه گردن اون داداش بچه ندیده ی

احساساتیم بود که میراثی که حق من بود رو داد دست تو و رفت، عاقل باش هاکان دوستانه

حلش می کنیم، زیر دست برادرم تربیت شدی پس مثل خودش رفتار کن، بیا زنت رو ببر هر

چی بهش میگم گریه نکن آرایش خراب نشه به جشن برسی گوش نمی کنه اومدی صورتش

ودیدی از من شاکی نشی.

تماس را قطع کرد و رو به من لبخند زد.

-یه سری لوازم آرایش از ساناز اینجا مونده میارم خودت سیاهی زیر چشمت رو درست کن.

به تپیش اشاره کرد.

-بین کت و شلوار پلو خوری پوشیدم، منم باهاتون میام جشن.

میخواستم بگویم خیلی پستی ولی میترسیدم، هر که جای من بود میترسید، من تنها با این مرد
کینه ای در این اتاق در بسته... حق داشتم بترسم، زن بودم و باید از مرد غریبه میترسیدم و گرنه
از مرگ هم نمیترسیدم و هر چه لایقش بود بارش می کردم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت و از استیصال به گریه افتادم.

در دوباره باز شد، با دیدن مازیار یک دور مردم و زنده شدم، او ای نجا چه میکرده!

داخل آمد و با ان لبخند نفرت انگیزش سلام داد.

یک کیف کوچک لوازم آرایش دستش بود.

-چه خوشگل شدی!

آب دهانم را فرو خوردم.

-برو بیرون.

با صدا زیر خنده زد.

-فکر کردی اینجا هم مطب آقای دکترته!؟

از فکر اینکه چه نیتی در سر دارد مو به تنم سیخ شد؛ به خدا اگر دستش به من میخورد خودم را میکشتم.

به گریه افتادم.

-تو رو خدا نزدیک نیا.

-نترس من وسواسی ام، مخصوصا اگه دست خوردهی هاگان باشه اشتها م کامل از کار م یافته.

بی حیای بی صفت، در خواب هم نمیدیدم همچین اتفاقی برایم رقم بخورد و یک روز به دست مازیار و پدرزنش دزدیده شوم!

کیف را روی میز کنار تخت پرتاب کرد.

-اینو برات آوردم کاریت ندارم، اون روزا هم کاریت نداشتم خودت الکی میترسیدی ازم، من آدم پیچیده ای نیستم ازت خوشم م یاومد همین! هنوزم بدم نمیاد ازت ولی... چیزای دیگه مهمترن، من عقلمو نمیدم دست دلم. ..

در صورتتم خم شد و سعی کردم خودم را عقب بکشم ولی ب ه صندلی چسبیده بودم و امکان عقب کشیدن سرم را هم نداشتم.

در صورتم لبخند زد.

-پس اینجوری با چشمای گربه ایت نگام نکن، فقط موقع برگشتن خوب به حرفام فکر کن

،نفرت من از هاکان خیلی قوی تر از علاق هم به توعه!

بعد از اتمام حرف هایش صاف ایستاد و خواست از اتاق بیرون برود که بی اراده داد زدم: دستمو

باز کن.

برگشت و از نگاهش ترس دوباره به جانم افتاد، نگاه هایش زیادی بی پروا بود!

به لکنت افتادم.

-با... با دست بسته چجور صورت مو درست

کنم؟ با صدا خندید.

-اون دیگه دست تبحر زنانتهت رو میبوسه.

همان طور خندان از اتاق بیرون رفت.

میخواستم دستم را باز کند بلکه بتوانم از این اتاق لعنتی فرار کنم، حواسم نبود آنها پست تر از

این حرفها هستند، اگر میخواستند باز کنند که نمیستند.

کاری جز انتظار از دستم بر نمیآمد، تمام روزهای زندگی ام از کودکی تا به امروز از مقابل چشم عبور کرد.

به زرق و برق لباس سفید تنم نگاه کردم، شاید پول یک خودرو هزین هی طراحی و دوختش شده بود ولی اصلا احساس خوشبختی نم یکردم، اسیر حسی دردناک بودم، حس دوست داشتن مردی که حتی نمیتوانست احساس خودش را درک و مدیریت کند.

امشب بهترین فرصت بود که تمام حرفها و احساسم را با هاکان در میان بگذارم؛ البته اگر از این مخمسه جان سالم به در برم!

با باز شدن در با هراس از فکر بیرون پریدم و در صندلی ام خشک شدم.

اردلان بود، دوباره لبخند زد و پیش آمد.

-مازیار احمق چرا دستت رو باز نکرده؟!

پشت سرم قرار گرفت و شروع به باز کردن طناب دور مچم کرد.

-هاکان اومده دنبالت.

از خوشحالی به گریه افتادم و دست هایم آزاد شد.

طناب دور شکمم را با دست های لرزانم باز کردم و بلند شدم تا سمت در بروم.

بازویم را در مشتش گرفت.

-عمو جون یکم دیگه تحمل کن امانتیم رو از هاکان بگیرم بعد برو پیشش، باشه؟

چقدر از شخصیت به ظاهر باشعور اردلان بیزار بودم.

-هاکان کجاست؟

-در رو باز می کنم، تو چهار چوب همین در بایست تا ببینت فقط حواست باشه عمو جون زود

نری سمتش، تو عروسی یکم ناز لازمه برات!

حیف که م یترسیدم بلایی سرمان بیاورد وگرنه با ناخون های بلند مصنوعی ام تمام صورتش را خراش میانداختم.

سمت در رفت و در را باز کرد.

با دیدن هاکان بی اراده خواستم سمتش بدوم که بازویم را گرفت.

هاکان هم با دیدنم فریاد پر خشمی کشید و با مشت به صورت یکی از دو مرد درشت هیکلی

که مقابلش ایستاده بودند زد و خواست سمتم بیاید،

آن دو مرد خواستند با هاکان درگیر شوند که اردلان داد زد: دست بهش نزنید.

هر دو مرد عقب کشیدند ولی طوری ایستادند که هاکان سمتان نیاید.

داشتم بال بال می زدم خودم را به هاکان برسانم .

اردلان هاکان را مخاطب قرار داد:

-بین این خانومت صحیح و سالم، نم یخواستم و نمیخوام آسیبی به هیچ کدومتون برسه، دنبال

دردسر نیستم ، من فقط حقم رو میخوام.

هاکان کبود شده از خشم داد زد: لعنتی ولش کن بیاد پیشم، کتابا رو که دیدی اسنادم امضاء می

کنم.

بی اراده گریه ام شدت گرفت، تمام تنم از ترس میلرزید.

اردلان به میز وسط سالن اشاره کرد.

-باشه عمو جان امضا کن و با هم برید.

هاکان بدون تردید سمت میز رفت و آن دو مرد هم با تبحر دو طرفش را سد کردند

مبادا حرکتی کند.

برگه را امضا زد و خودکار را پر حرص رویش کوباند.

اردلان بازویم را رها کرد.

-برید به سلامت.

نمی دانم بال درآوردم یا به پاهایم جت نصب شد که با وجود لباس سنگین و کفش های پاشنه بلندم با آن سرعت خودم را به هاکان رساندم و خودم را در آغوشش انداختم و صدای گری هام کل ویلا را پر کرد.

دست هایش را محکم دورم گرد کرده و به سینه اش فشارم داد و کنار گوشم بم و خش دار زمزمه کرد: تموم شد خوشگلم آروم باش.

لبم را گاز گرفتم تا صدای گریه ام را خفه کنم.

لبش را از گوشم جدا کرد.

-جون زنم درمیون بود که سگ خورش کردم، نوش جونت!

صدای عادی و خونسرد اردلان را شنیدم.

-بالاخره حق به حقدار رسید، یک ساعت به شروع جشنتونه برید که منم راه بیفتم سمت تهران، عروسی برادرزاده‌ی عزیزمه.

هاکان خواست با داد حرفی بزند که سریع دستم را روی دهانش گذاشتم.

حرفش را خورد و چشم‌های نگرانش را به چشم‌هایم دوخت.

-اذیتت که

نکردن؟ لب‌هایم

میلرزید.

-نه، تو رو خدا بیا بریم هاکان، من می‌ترسم.

سرم را به سینه‌اش چسباند، دستم روی دهانش شل شده بود و از میان انگشت‌هایم خطاب به اردلان گفتم: تسویه حسابمون باشه برا بعد.

دستم را از روی دهانش پایین کشید و میان پنج‌هی بزرگ و قوی‌اش گرفت و سمت خروجی راه افتاد.

صدای منحوس اردلان بدرقه‌امان کرد.

-به سلامت، فقط یادت نره که امروز هیچ اتفاقی نیفتاده چون نگه داشتن میراث فرهنگی
خودش جرم بزرگیه و از این گذشته خال هت زن منه و من پست بودن رو هم بلدم!
هاکان دندان قروچهای کرد، دستم را از دامنم رها و بازویش را چسبیدم و با عجز نالیدم:
-هاکان ولش کن.

پوفی عصبی کشید و بی توجه به حرفش با هم از وی لا بیرون زدیم و در را محکم به هم
کوباند.

در ماشینش را باز و کمکم کرد دامن پرچین لباسم را جمع و روی صندلی بنشینم.

انگار خواب میدیدم که دست هایم را باز کرده اند و از آن اتاق نحس بیرون زده ام، آن هم
زنده و سالم. ..

بی اراده میان «خدایاشکر» گفتن هایم به گریه افتادم.

در را باز و پشت فرمان نشست، صورتم را میان دو دستم پنهان کردم ولی نتوانستم هق هقم را
خاموش کنم و هاکان آرام بازویم را گرفت و تنم را سمت آغوشش کشاند، به یق هی لباسش
چنگ انداختم و در مشتم گرفتم، باورم نم یشد کنارم است.

-آروم باش عزیزم، هر چی بود تموم شد، من شرمندتم!

بوسه ای روی موهای شینیون شده ام نشانند.

-حالت که بد نشد؟

به نشان هی نفی سر تکان دادم.

لبش را به دندان گرفت و بارها و بارها نگاهش را روی هر دو چشمم به حرکت انداخت و در آخر چشم بست.

- مردم و زنده شدم پروا!

میان گریه از خوشی نگرانیاش لبخند زدم.

چشم باز کرد و لبخند زد.

-بریم شمال؟ حوصل هی جشن ندارم.

با نوک انگشت هایم اشک هایم را پاک کردم، دور تا دورمان سرسبز بود.

-الان کجاییم؟ مگه شمال نیست اینجا؟

-جاده چالوسیم، از قصد آوردت تو ویلای دل جاده که نتونم پلیس خبر کنم.

آینه را سمت خودم چرخواندم، آرایشی به صورتم نمانده بود، حتی مژه مصنوعی ها و لنزهایم هم افتاده بودند.

- صورت‌م خیلی افتضاحه ولی مامان مهوش خیلی زحمت کشیده برا جشن.

متفکر اخم کرد.

بی اراده انگشتم را میان دو ابرویش کشیدم.

- تو رو خدا دیگه اخم نکن..

صدایم لرزید، چقدر ضعیف شده بودم..

- هاکان من...

اخم هایش را باز کرد.

- تو چی؟

- از اینکه تو نباشی میترسم، خسته شدم از فاصله گرفتنت تو رو خدا بد نباش، میخوام زندگی

کنم.

با لبخند دستم را گرفت و تا لبش بالا برد، بوسه ای نرم روی انگش تهامیم نشاند و ماشین را به

حرکت انداخت.

لبخند زدم، انگار هم هیچیز داشت عادی نه! عالی میشد!

هاکان که مهربان باشد تمام سختی ها برایم سهل میشود..

-هاکان.

-جانم؟

-برگردیم تهران باید به جشن برسیم، هم به خاطر مامان مهوش هم اینکه خب مهمونا منتظرن
بی احترامی میشه بهشون.

سر تکان داد.

-هر چی تو بگی.

دلَم میخواست حالا که به حرف آمده و اخم ندارد ساعتها سوال بپرسم و جوابم را بدهد.

-مهربون شدی!

نیم نگاهی پرشیطنت سمتم کرد.

-دوست نداری؟

خندیدم.

-غلط بکنم!

لبخندش را جمع و لب زیرینش را داخل دهانش کشید و به جاده‌ی پیش رویمان چشم دوخت.

-خیلی بدم م‌یدونم.

گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم، وقت حرف زدن بود. نمیخواستم زمان را از دست بدهم.

-نیستی.

نگاهم کرد، حجم لباسم نمیگذاشت مثل همیشه تکیه به در و رو به هاکان بنشینم ولی کمی در

صندلی کج شدم.

-دوست داشتم بیای آرایشگاه دنبالم، فکر کنم دخترا تو روز عروسیشون خوشگل تر از هر وقت

دیگهای میشن.

-زنگ میزنم به آرایشگرت بریم دوباره آرایشت کنه خوبه؟ فوقش نیم ساعت دیر میرسیم تالار.

خندهام گرفت، میخواست آرامم کند.

-اون که آره باید بریم آرایشگاه عروس بی آرایش که نمیشه ولی..

-ولی چی؟

-هاکان؟ اوم..

نگران خیره ام شد.

-چیزی شده؟

-نه، خوبم فقط... حرف بزنیم؟

دستش را سمت صورتم آورد و نرم گونه ام را لمس کرد.

-نمیخواهی استراحت کنی؟

بی اراده دستش را گرفتم قلبم درد می کرد و تا حرف هایم را نمیزدم حالش خوب نمیشد.

-نه م یخوام حرف بزنم.

با دست چپش ماشین را کنترل میکرد و اجازه داد دست دیگرش میان دستم بماند.

-بعد از اون روز که تو ماشین...

آه کشیدم و دستش را محکم تر میان دو دستم نگاه داشتم، حالم خوش نبود، انگار آن پروای

محکم فروریخته و نیاز به دستی داشت که بلندش کند.

-... دعوا مون شد به خودم قول دادم دیگه برات غرورمو نشکنم، حتی حرف ها و رفتارم رو

برات توجیه نکردم تا خودت باورم کنی اما الان انقدر داغونم که دیگه نمیتونم رو قولم بمونم،

میخوام زیر قولم بزنم بازم برات از غرورم بگذرم و حرف بزنم، من اون روز..

دستش را در مشتتم چرخواند و هر دو دستم را میان مشتش گرفت، اشک هایم روی دستش چکیدند و سر بلند کردم، با دنیایی از محبت و مهربانی خیره ام بود، نگاهش نگاه هاکان سرد و منجمد نبود.

لحظ های ترسیدم، نگاهش از نگاه امید هم گرم تر و عاشقانه تر بود.

-هاکان

خودتی؟ سر

تکان داد.

-هاکانم .

هاکان بود و خیالم راحت شد.

-من اون روز ..

میان حرفم آمد.

-سر قوت بمون، نمیخوام غرور تو بشکنی، بذار این بار من غرورم رو کنار بذارم برات، توی

این زندگی اونی که مدام تلاش کرده تو بودی پس بذار این بار من تلاش کنم.

-دست عمو اردلان درد نکنه، با دزدیدنم انگار دیده شدم برات.

اخم کرد.

-اگه به خاطر وضعیت و آرامش تو نبود گردنش رو خورد می کردم.

-اونا چی بود امضا کردی؟

-قیمت یه تار موت. ..

هاکان زیر و رو شده بود!

-چند روزه تو فکرشم که یه حرفایی رو بهت بزنم، ربطی به اتفاق امروز نداره الکی از اردلان تشکر نکن.

لب های لرزان از بغضم به لبخند کش آمدند و بی اراده سرم را روی شانه اش گذاشتم، دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-استراحت کن، بعد از جشن با هم حرف می زنیم، خوبه ؟

قبل از جواب دادنم گوشی اش زنگ خورد، سهیل بود و روی بلند گو قرار داد.

-ببخش سهیل به کل یادم رفت خبرتون کنم، پروا کنارمه خیالتون راحت سالمه.

صدای پر انرژی سهیل در اتاقک ماشین پیچید.

- کتابا و اسنادم پیش منه خیالتون راحت سالمن!

همزمان با هاکان به هم نگاه کردیم و هاکان زودتر از من پرسید:

-درست توضیح بده بینم!

-بیا تو صفحه واتسآپت عکس فرستادم اول اونو ببین تا بگمت.

هاکان مشغول رانندگی بود و من واتسآپ را باز کردم و از دیدن سهیل در لباس مهوش خانم به خنده افتادم.

هاکان پوف کشید.

- الان وقت مسخره بازی سهیل!

-مسخره بازی چیه مرد حسابی، مگه اردلان نگفت بپا گذاشته برامون من و دانیالم مجبور شدیم با لباسای مهوش جون از خونه بیرون بزنیم یکمم از رژش زدیم!

با خنده گفتم: عکس دانیالم بفرست.

هاکان چپی نگاهم کرد.

-بذار بینم چی میگه... سهیل بنال بینم کتابا چجوری افتاده دستت؟

-هیچی بابا رفتیم کلانتری همه چیو تعریف کردیم اومدیم دنبالت و بعد رفتنتون از ویلا، ریختیم تو ویلا، همشونم دستگیرن و کتابا و اسنادم مامورا بردن گفتن بعدا بریم دنبالش و شکایت و بقیهی کارا.

میان صحبت های سهیل، هاکان به تقلا افتاد و پایش را چندین بار روی پدال ترمز فشار داد.

-ترمز نمیگیره!

سهیل: نه نم یگرفت پدرسوخته مثل اسب میدوید با اون سن و سالش ولی گرفتمش جات خالی عین سگ زدمش.

هاکان هراسان داد زد:

-سهیل یه دقه مسخره بازی درنیار خفه شو بینم چه غلطی می کنم. ترمز نمیگیره.

ترسش به من هم منتقل شد.

-چی شده هاکان؟

-ترمز بریده نمیتونم ماشینو نگه دارم!

سهیل ترسان «یا ابولفضل» گفت.

قلبم توی دهانم آمد و هین کشیدم.

هاکان لحظه ای نگاهم کرد.

-ترس.

سهیل: هاکان شاید چیزی پشت پدال گیر کرده.

-نه چیزی گیر نکرده پدال روونه.

-دنده رو بذار رو دستی بذارش سه بعد بذارش رو دو بعدم یک.

-باشه صبر کن.

کارهایی که سهیل گفته بود را انجام داد و سهیل دوباره دستور داد.

-هاکان ترمز دستی رو بگیر کم کم بکش یهو نکشی چرخا قفل کنن.

-نمیشه سهیل ترمزو بریدن مطمئنم، ترمز دستی هم کار نمیکنه فایده نداره چرخا صدا میدن

میکشم، میترسم چپ کنه ماشین.

-سهیل کجایید الان؟ تو سرایشی ام سرعت ماشینو نمی تونم کنترل کنم.

-تو ویلایم خیلی دور نیستیم، هاکان گوش کن بین چی میگم خونسردیتو حفظ کن نترسید

،هر چی میگم انجام بده.

بازوی هاکان را گرفتم و دست خودم نبود که به گریه افتادم، ظرفیتم تکمیل شده بود دیگر

نمیکشیدم!

سرم داد زد.

-آروم باش لعنتی اتفاقی نمیافته!

گریه ام شدت گرفت و بازویش را رها کردم و دهانم را چسبیدم که گریه ام را خفه کنم.

سهیل: مواظب ماشینا باش تصادف نکنی، گاردریل پیدا کن تنهی ماشین رو بکش به گاردریل تا

سرعتتو بگیره مواظب باش یهو نری تو شکم گاردریلا کنده شه انقدر این کار رو ادامه بده که

ماشین وایسه، اگه واینستاد همین که سرعتتونم کم کنه خوبه می تونی ماشینو بکوبونی به

درختی چیزی تا وایسه، ایربگا باز میشه چیزی نمیشه فقط احتیاط کن و عجله نکن.

ماشین ها از روبرو می آمدند و هاکان تمام حواسش را به انها داده بود که تصادفی پیش نیاید.

-سهیل جاده شلوغه، قطع کن تمرکز ندارم راه بیفتید دنبالمون.

-فلاشراتو روشن کن هاکان بذار ماشینای دیگه بفهمن تو خطری بکشن کنار!

-روشنه سهیل قطع کن راه بیفت.

تماس را قطع کرد و ماشین را سمت گاردریل هدایت کرد.

-پروا بچسب به من سمت در نباش.

ترسیده اطاعت کردم، از صدای گوش خراش برخورد ماشین با حفاظ های آهنی ترسیده و بی

اراده جیغ کشیدم و ماشین از گاردریل فاصله گرفت.

درمانده داد زد:

-پروا آرام باش خواهش می کنم.

گریه ام شدت گرفت.

-میتروم هاکان.

درمانده جواب داد: نترس فقط آرام باش و دعا کن.

شروع به ذکر گفتن کردم.

دوباره ماشین را به گاردریل ها چسباندم، میفهمیدم بی فایده است و به خاطر من حرفی نمیزند.

یاد حرف مازیار افتادم.

-هاکان کار مازیاره.

-مگه مازیار اونجا بود؟

-اره بهم گفت موقع برگشتن به حرفم فکر کن. گفت از هاکان کینه دارم که میدارم راحت از این ویلا برید.

محکم روی فرمان کوبید.

-لعنتی!

ماشین ها از روبرو می آمدند و هاکان باید برای جلوگیری از برخورد ماشینش با ماشین جلوی یامان سبقت میگرفت ولی سبقت ممکن نبود چون ماشین های روبرو راهی برای سبقت نگذاشته بودند.

جیغ کشیدم و بلند داد زد:

-یا حسین!

ماشین را سمت فضای خاکی جاده کشاند و لاستیک ها با ضرب پایین جاده افتادند و صدای ترکیدن چیزی آمد و چیزی جلوی صورتم پرتاب شد و ..

هاکان:

با این سرعت بالا و ترمز بریده نه راه پیشروی از لاین خودم را داشتم نه راه سبقت؛ سرعت ماشین جلویی کمتر از من بود و به زودی با او برخورد می کردم و از آن لاین هم رگباری ماشین بود که سمت شمال میراندند و راه سبقت نداشتم، فقط و فقط نگران پروا بودم، ترسیده بود و عاجزانه نمیدانستم چه باید بکنم، زمان فکر کردن هم نداشتم و در یک آن تصمیم گرفتم ماشین را کنار جاده بکشم در حالی که نود درصد احتمال واژگونی در دره کناری جاده را میدادم اما آنقدر وقتم کم بود که حتی تخمین نود درصد برایم مشکل شده بود و به همان ده درصد نجاتمان دل بستم.

فرمان را پیچاندم. ..

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد و نفهمیدم چطور کنترل ماشین از دستم در رفت و ماشین سمت دره سر خورد و د و چرخش از جاده خاکی خارج و زیر ماشین با زمین برخورد کرد و ماشین

در دره واژگون شد و با اولین ضربه فهمیدم ایربگها باز شد، تمام اتفاقات در ثانیه رخ داد ولی در همان یک ثانیه هم میفهمیدم تمام وجودم نگران پرواست و بس!

ماشین همچنان در حال چرخش بود و ضربات شدیدش گاهی به سقف و گاهی به بدنه و چرخها بود، دلم میخواست از حال پروا باخبر شوم ولی نمیشد حتی کنترلی روی سرم نداشتم که به کدام سمت بچرخانم و پروا را کجا بینم،

اگر اتفاقی برای پروا میافتاد.. حتی از تصورش هم دیوانه شدم، هم هاش تقصیر من بود، پروا برای من و زندگی ام حیف بود.

حس کردم جلوی ماشین به شدت با جایی برخورد و بی وزن در هوا معلق شدم، با برخوردم به زمین از درد فریاد زدم و تا سر بلند کردم ماشین را دیدم که به سقف و بعد روی چرخ شد و ..

فریاد کشیدم:

پروا..

یا حسین..

صدای جیغ کشیدن کودکی را میان نعره هایم شنیدم، آنقدر صدا نزدیک بود که نگاه از ماشین گرفته و به زحمت روی پا بلند شدم و دور تا دورم را نگاه کردم صدا بلند تر شده بود ولی از کودک خبری نبود، صداها در سرم میچرخید.

آزاردهنده بود و تمرکز را سلب کرده بود، حتی جهتی که ماشین در آنجا واژگون شد را هم گم کردم، سعی کردم آرام باشم ولی مگر می توانستم پروا داخل ماشین بود و جلوی چشم هایم پایین دره سقوط کرد.

چرخیدم و فریاد کشیدم و از خدا کمک خواستم و با دیدن ماشین هراسان سمتش دویدم، صدای فریاد زنی در جیغ های کودکانه پیچید:

-امید چیکار کردی؟! امید.. ..

شیب زیاد بود و زمین خوردم و حس کردم شلوارم خیس از آب شد، به زحمت بلند شدم،

نگاهم پایین کشیده شد ولی لباسم خیس نبود!

حال پریشانم را نمیفهمیدم، احساس میکردم تمام شلوارم از ادرار خیس است ولی نبود! صدای

زن قطع شد، او که بود؟! حتی صدای جیغ های بچه هم قطع شد... شلوارم هم خشک شد!

مثل دیوانه ها نعره زدم: پروا.. ..

پاهایم توان دویدن نداشتند بدنم را در سرایشی رها کردم و روی زمین سر خوردم، ب ه درختی گیر کردم و بلند شدم و دویدم، زمین خوردم، بلند شدم، دویدم، زمین خوردم... رسیدم بالاخره به ماشین داغان شدهام رسیدم و دوباره شروع به فریاد زدن کردم، هیچ اختیاری روی اعمالم نداشتیم.

نام پروا را فریاد میزد و دنبال راه نجاتی برایش می گشتم ، سر پروا رو به پایین افتاده بود و نمی دانستم در چه حالیست.

تمام درهای له شده را امتحان کردم، هیچ کدام باز نمی شدند، از شدت پریشانی با لگد به جاندرها افتادم فایده نداشت باز نمیشدند، روی کاپوت مچاله شده پریدم تا از درون قاب بدون شیش هی جلو، درش آورم.

لباس عروسی غرق خون شده بود. با هراس سرش را بلند کردم، سر و صورتش در قرمزی خون قابل شناسایی نبود، حس کردم دنیا جلوی چشمم فرو ریخت و به آنی خاکستر شد و از درد نهفته در صدای فریادم همان خاکستر هم هیچ شد ...

داغان و درمانده پریدم و پشت فرمان قرار گرفتم باید کمر بندش را باز می کردم تا از داخل ماشین بیرونش ببرم.

گلویم از فریادهایم خش برداشته و میسوخت.

پر درد و ناامید نالیدم: پروا؟ صدامو میشنوی عزیزم؟

جواب نداد.

چه کسی گفته مردها گریه نم یکنند؟! من الان آنقدر از دنیا بریده و ناامید بودم که میتوانستم از اشک هایم دریا بسازم.

سینه ام از درد میسوخت.

دست از جست و جوی قفل کمر بند برداشتم و سرش را در آغوش کشیدم.

-پروا تو رو جان خان جانت جوابمو بده، پروا؟

به گریه افتادم.

«خدا! جواب نمیده، پروا رو از من نگیر خدا، رحم کن...»

رهایش کردم، نباید ناامید می شدم، لباس پروا را بالا کشیدم تا کمر بند را از دورش آزاد کنم، قفل را پیدا کردم و بازش کردم.

دوباره صدای جیغ آن کودک در گوشم پیچید و سردرد بدی به جانم افتاد، محکم با دو دست سرم را چسبیدم. ..

جیغ ها داشت برایم معنی و مفهوم پیدا می کرد! صدا صدای خودم بود در کودکی... حتی تصویرش را هم دیدم بالای نرده ها ایستاده و جیغ میکشیدم.

با محو شدن تصویر امید هشت ساله، جیغ ها هم قطع شدند و سر بلند کردم، وقت فکر کردن به تک های از خاطرات برگشتهی دوران کودکی ام را نداشتم، باید پروا را به بیرون از ماشین میبردم، هر آن ممکن بود ماشین آتش بگیرد و ماندن اینجا خطرناک بود.

دستم را سمت تنش پیش بردم ولی از دیدن زنی با موهای بلوند و صورتی غرق خون با هراس عقب کشیدم، این زن که بود؟! پروا نبود...

ترسم ترس یک مرد بالغ سی ساله نبود وحشت یک کودک هشت ساله بود!

این چه حس و حالی بود خدا...

اینبار نام خدا را فریاد زدم و موهای زن غرق به خون مشکمی شد... پروا شد، زن موظلایی

محوشدا!

قلبم به شدت میکوبید... احساسم به پروا توان و قدرتم برای ادامه دادن و ناامید نشدن شده بود و گرنه از دیدن و شنیدن تصاویر و صداهای عجیب ولی آشنا در ضمیر ناخودآگاهم تمام وجودم به رعشه افتاده بود.

با دست های لرزانم سریع کمرش را گرفتم و بالا کشیدم،

لباسش دست و پا گیر بود و به جان کندن بلندش کردم و روی کاپوت قرارش دادم، رهایش نکردم و خودم را هم بالا کشیدم، یک دستم به تن پروا بود که نیفتد و یک دستم را ستون تنم کردم و پایین پریدم، پاهایم که با زمین برخورد کرد دو دستی پروا را به آغوش کشیدم، سکندری خوردم ولی توانستم تعادلم را حفظ کنم و چند قدمی از ماشین دورش کردم، دلش را نداشتم به صورت قرمز شده از خورش نگاه کنم، کنار درخت تنومندی ایستادم و آرام روی زمین قرارش دادم شغل براق تنش هم قرمز شده بود و سریع شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم کردم، میخواستم صورتش را از خون پاک کنم.

سریع لباس را از تنم بیرون کشیدم و کنارش نشستم، سرم را روی سینه اش قرار دادم، قلبش می کوبید و از شوق شنیدنش به گریه افتادم، با لباسم خون روی گونه ها و پیشانی اش را پاک کردم، سرش شکسته بود، سعی کردم تاج را از روی موهایش جدا کنم ولی نتوانستم، با گیره نصبش کرده بودند و موهایش خونی شده بود و نمیدانستم گیره ها را چگونه در آورم!

هنوز کمی خونریزی داشت، لباسم را روی شکستگی سرش فشار دادم تا بند بیاید.

باید گوشی ام را پیدا می کردم و به اورژانس خبر میدادم، با صدازدن های چند نفر سر
چرخواندم.

دو مرد در شیب منحوس کنار جاده سمتمان سرازیر بودند، احتمالاً شاهد تصادفمان بوده اند.
دامن فنردار تن پروا باعث شده بود دامن لباس عروسش روی تنش نخواست و پاهایش کاملاً پیدا
بود، بلند شدم تا دامن فنر دارش را از تنش در آوردم و تازه متوجه شدم خون روی دامنش از
چیست!

چشم هایم از زور فشار این حجم از بدبیاری بسته شد، پروا حامله بود و این حجم خونریزی
مطمئناً یک علت داشت؛ سقط جنین...

دامن را گوشه ای پرتاب کردم و لباسش را روی پاهایش کشیدم.

یاد حرفی که به پروا زده بودم افتادم؛ آن شب از روی حرص و غرور در نهایت بیرحمی گفتم
که علت گرفتن جشن برایش این است که بفهمد با لباس عروس به خان هام میآید و با کفن
سفید می رود، در نگاهش میخواندم که منتظر شنیدن حرف دیگری بوده و چه راحت دلش را
شکاندم.

لعنت به من!

کنارش نشستم و صورت غرق خوابش را لمس کردم.

-پروا غلط کردم پاشو!

بی هوش بود و نم یشنید، سر سنگینم رو به زمین خم شد و شانه هایم از درد لرزیدند؛ لعنت به من با این جشن گرفتیم، عروسم امروز تا مرز سکنه رفته بود و حالا ته دره و لباس سفیدش غرق خون بود!

چه عروس و دامادی شدیم ما!

مردها از راه رسیدند، با تاسف به عروسم نگاه کردند.

مرد اول: قلب و نبض شو چک

کردی؟ به تایید سر تکان دادم.

مرد دوم: خدا رحم کرد بهتون حداقل ده تا ملق زد ماشین!

حوصله هی گوش کردن به حرف هایشان را نداشتم.

-آقا لطفا زنگ بزنی اورژانس.

مرد اول: همون لحظه که ماشینتون چپ کرد خانومم تماس گرفت الان میرسهن، نگران نباشید.

مرد دوم: ماشین ترکیده، خودتون هیچیتون نشده؟

بی حوصله غر زدم: کاش مرده بودم.

کنار پروا رفتهم و ناامید دوباره صدایش زدم: پروا عزیزم؟

مرد دوم: خدا کنه ضرب هی سرش کاری نباشه!

پوف کشیدم تا آرام شوم؛ این مرد دلم را با حرف هایش آشوب می کرد.

تا رسیدن اورژانس زمان زیادی نکشید، امدادگرها اقدامات اولیه را انجام و پروا را داخل هلیکوپتر بردند.

هر چه سوال میپرسیدم جوابشان یک جمله بود «باید منتقل بشه بیمارستان» .

کنار برانکاردی که پروا را روی آن خوابانده بودند روی صندلی نشستم و دو امداد گر و پزشک هم داخل آمدند و هلیکوپتر از زمین بلند شد.

مرد دوباره با چراغ قوه چشم های پروا را چک کرد و من را مخاطب قرار داد.

-چی شد چپ کردی؟ سرعتت بالا بود.

-ترمزم نمیگرفت بریده بود نتونستم ماشینو کنترل کنم، اگه فرمونو سمت خاکی نمیپیچوندم با ماشینای دیگه شاخ به شاخ میشدم.

کاش سوال هایشان را تمام میکردند حوصل هی توضیح نداشتم، خدا را شکر سوال هایشان تمام

شد و ای نبار من بودم که سوال هایی که یک بار پرسیده بودم را دوباره پرسیدم: چرا به هوش

نمیاد؟

-سرش ضربه خورده باید عکس بگیرن از ش.

-همسرم بارداره یعنی بود نمی دونم انگار خونریزی کرده!

تای ابرویش بالا پرید.

-مگه عروستون نبود!؟

پوف! حالا بیا شرعیات عقد و نکاح را به اینها توضیح بده!

خودش فهمید سوالش بی مورد بوده، روی برگ ه یادداشت کرد.

-توی بیمارستان بررسی میشه، تو پرونده نوشتم که هم بررسی کنن هم توی عکس برداری از

سرش ایمنی رو رعایت کنن که اگه بچه سقط نشده آسیبی بهش وارد نشه.

مستاصل به پروا نگاه کردم.

-الان مسئله سلامت همسرمه بچه مهم نیست.

-به هر حال باید بررسی بشه، نگران نباش انشاءالله که چیزی نیست و به هوش میاد.

-شون هی خودتم زخم شده درد نداری؟

-من خوبم.

پشت سرم را به تن هی هلیکوپتر تکیه زدم و چشم بستم.

با دیدن تصویر آن زن موطلایی سریع چشم باز کردم!

چرا تصویرش رهایم نم یکرد، یعنی خاطرات گم شده در حافظهام داشت برمیگشت یا این زن و صداها و تصاویری که میدیدم همه وهم و خیال بوده؟! چرا از امید خبری نبود!؟

امروزم پر از تشویش و خشم بود ولی دچار سردردی که تغییر شخصیتی ام را در پی داشته باشد به سراغم نیامد!

آخ هاکان ول کن این فکر ها را، الان وقت حل مسئله نیست.

با نشستن هلیکوپتر پایین رفتم.

پروا را به داخل بیمارستان و با عجله به بخش اورژانس منتقل کردند و از من خواستند بیرون منتظر باشم، داشتم

از نگرانی جان میدادم.

سمت پذیرش رفتم، از آن هاکان سخت و اتو کشیده خبری نبود و با عجله رو به زن پشت استیشن کردم.

—خانوم م یتونم یه تماس بگیرم؟

گوشی را سمتم چرخواند و سریع شمار هی سهیل را گرفتم، در جاده از جریان باخبر شده بود و گفت ادرس بیمارستان را از مردی که برای کمک به ما آمده بود گرفته و در راه است. سهیل که م یامد برایم قوت قلب بود.

سر درد 130

زهرا_بیگدلی

گوشی را روی دستگاه گذاشتم و آن زن معذب اشاره ای به پوششم کرد.
- میتونید از اتاق ته راهرو لباس بگیرید.

با آن دو بندهی باز در راهروی بیمارستان بودم و اصلا حواسم نبود.

سر تکان دادم و طبق آدرسی که داده بود رفتم و لباسی گرفتم و تن زدم.

سهیل و دانیال آشفته سمتم می آمدند، پیش رفتم، چقدر به حضور سهیل نیاز داشتم، با تاسف و دردمند سر تکان دادم، حالم خوش نبود و فهمید که آرام پرسید:

- پروا کجاست؟

به در اتاق اشاره کردم.

-بردش تو، گفتن منتظر باشم.

شانهام را برای همدردی فشرد.

رفتم و روی نیمکت نشستم و سرم را میان دستهایم گرفتم.

با باز شدن در سریع از جا پریدم، پروا روی برانکار دراز کشیده بود و کاور آبی رنگ را روی

تنش کشیده بودند و تاج و گیره ها را از سرش جدا کرده بودند، کاش مرد نبودم و از اینکه

گریه ام را همه بینند ابا نداشتم، داشتم میمردم از دیدن حال بد پروا.

سهیل سریع از پزشک پرسید:

-حالش چگونه

دکتر؟ کوتاه جواب

داد:

-باید عکس برداری بشه.

داخل آسانسور رفتند و در را رویمان بستند.

زنی در پوشش خدمه پیش آمد و پاکت بزرگ مشکی رنگی را سمتم گرفت.

-آقا بفرمایید لباس عروس خانومتون!

از بیرون نه از درون لرزیدم ولی سهیل حالم را فهمید و سریع پاکت را از دست زن گرفت.

-ممنون خانوم.

پشت به سهیل و دانیال رو به دیوار ایستادم و پیشانی ام را به دیوار چسباندم، به خدا درک حالم کار هر کس نبود، لباس عروسم را در بیمارستان از تنش درآوردند بدون اینکه حتی یک عکس یادگاری بگیرد؛ آخر عکس یادگاری برای زن ها خیلی مهم است!

بدون اینکه به جشنش برسد و با لباس سفیدش میان مجلس بدرخشد، بدون اینکه آخر شب مقابلم بچرخد و دلم را زیر و رو کند... لباس عروس تن عروسم را پرستارها داخل پاکت زباله انداخته بودند!

دستی روی شانه ام قرار گرفت و دانیال بود.

-خدا بزرگه.

لب زدم: میدونم.

و متوسل شدم به خدا که بزرگی اش را نشانم دهد.

سهیل کنارم آمد.

-بریدن ترمز عمدی بوده نه؟

-کار مازیار بوده صددرصد!

-پلیسا او مدن برای بررسی، نمیذارم قسر در بره.

چشم بستم، اعصاب مرور امروز را نداشتم.

-تتونستم مراقبش باشم سهیل.

-چرت نگو مگه تقصیر تو بود!

جواب ندادم و گذاشت در حال خودم باشم. ..

سه ساعت مرگبار به جان کندنی گذشت و بالاخره دکتری پیش آمد.

-همراه بیمار پروا یادگار؟

هر سه از جا پریدیم.

-من همسرشم.

پدرانه لبخند زد.

-نگران نباشید خطری وجود نداره، فقط به خاطر ضربه ای که به سرش خورده دچار التهاب مغزی شده به خاطر همین بیهوشه، ممکنه چند روز بکشه و فعلا تو اتاق مراقبت های ویژه میمونن تا به هوش بیان.

طوری نفس حبس شده ام را با خوشحالی بیرون فرستادم که کل پرسنل و هر کسی که توجهش به ما جلب بود لبخند زد.

دستی به شانه ام زد.

-درضمن جنین هم حالش خوبه، خونریزی به خاطر پایین بودن جفت و تکان های شدید مادر تو تصادف پیش اومده.

این بار لبم به لبخند کش آمد؛ نه اینکه از پروا برایم مهم تر باشد نه، فقط خوشحال شدم که هست، همین!

یادم رفت تشکر کنم و دکتر از کنارم رد شد.

سهیل خندان آغوشش را باز کرد و بی معطلی مردانه هم را بغل کردیم.

از هم جدا شدیم و گفت: دانیال پیشت میمونه کاری داشتی بهش بگو، من برم باغ یه جوری جشنو جمع کنم.

اصلا حواسم به مراسم نبود.

-برو، یه دست لباسم برا من بیار.

سر تکان داد.

-باشه کاری داشتن زنگ بزنین.

#سر درد 131

#زهرا_بیگدلی

از دانیال خواستم برود ولی قبول نکرد و در کنار هم با آسانسور به طبق های که اتاق مراقبت های ویژه در آن بود رفتیم.

از پشت شیشه نگاهش کردم، لباس صورتی بیمارستان تنش بود و روی تخت غرق دنیای بیخبری!

دیدنش در این وضعیت برام دردناک بود ولی خدا را هزاران بار شکر کردم که زنده است و سالم، تصویر واژگونی ماشین در دره را که به یاد می آوردم دلم میخواست به سجده بیفتم، جان سالم به در بردن از آن حادثه فقط خواست خدایی بود که تا اراده نکند برگي از درخت نمی افتد ،

گوشی دانیال زنگ خورد و از مکالمه اش متوجه شدم با سهیل است.

تماس را قطع و رو به من کرد.

-باید بریم پایین، خان جان و مادر شما اومدن و پذیرش اجازهی ورود نداده بهشون و نگرانند.

نگاهی دیگر از همان شیشه به پروا کردم و رو به دانیال به راهرو اشاره کردم و راه افتادم.

-بریم.

هم قدم آمد و داخل محوطه‌ی بیمارستان رفتیم.

خان جان رنگ به رخ نداشت، اگر اتفاقی برایش می افتاد پروا داغون میشد، سریع خودم را به

او رساندم، چشم های آبی اش لبریز از اشک بود و با دیدنم فشاری به چرخ ویلچر داد.

-امید مادر؟

با صبوری فقط اشک م یریخت و چقدر این زن قابل احترام بود.

مقابل پایش نشستم.

-جونم خان جان؟ آروم باش، بین من سالم پروا هم سالمه.

لب هایش لرزیدند.

-به من که دروغ نمیگی امید؟

اشکم را با گاز گرفتن لبم از خودنمایی تو بیخ کردم.

-تا حالا ازم دروغ شنیدین مگه؟

از مقابل پایش بلند شدم و مامان خودش را در آغوشم انداخت و گریه سر داد. سرش را بوسیدم.

-آروم باشید مامان من سالمم پروا هم حالش خوبه.

-الهی من مرده بودم این اتفاقا رو نمی دیدم، که عروس بیچ هم رو تخت بیمارستان بیفته

و جشنشون بی عروس و داماد تموم شه!

از آغوشم جدایش کردم.

-خداروشکر کنید اتفاق بدتری نیفتاده.

خان جان زیر لب ذکر شکر گفت.

سهیل خندان نزدیکمان آمد و از پشت سر ویلچر خان جان را چسبید و رو به من کرد.

-مخ پرسنل پذیر شو زدم و اجازه داد که بریم بالا خان جان و مهوش جون پروا رو بینن.

دانیال خنده اش گرفت ولی من حوصله هی لبخند زدن هم نداشتم و همگی بالا رفتیم.

خان جان دستش را به شیشه چسباند و دوباره اشک هایش روان شد، مامان رو گرفت و برای اینکه گریه اش را نبینیم چند گام فاصله گرفت. دوباره مقابل چرخ ویلچر تکیه به یک زانو نشستم.

-خان جان دیدین سالمه، خیالتون راحت شد؟

نگاهش را از پروا به روی چشم های من تغییر جهت داد.

-مهوش خانوم میگه پروا باردار بوده.

سر به زیر شدم، بیچاره پیرزن از هیچ چیز خبر نداشت و شرمنده اش بودم.

-چیزی شده به بچ هس امید؟

سر بلند کردم، چشم هایم می سوخت و مطمئن بودم قرمز شده است.

-نه خداروشکر، حال جفتشون خوبه.

لبخند زد و دستش را رو به آسمان بلند کرد.

-خدا رو هزار بار شکر.

دوباره نگاهش را به پروا دوخت.

-گر نگهدار من آن است که من میدانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد... شکر.

مامان آن سمت خان جان قرار گرفت.

-اونم هزاران بار خان جان، باید گوسفند قربونی کنیم و صدقه براش بدیم، خدا خیلی بهمون

رحم کرده.

سهیل کنار مامان ایستاد.

-دمش گرم.

مامان سمتش سر چرخواند.

-کی؟

سهیل: خدا دیگه، کارش درسته.

لبخند زدم، خدایا برای صدمین بار شکرت.

یکی از پرستارها برای تذکر پیش آمد،

هر چه سهیل اصرار کرد به خانه بروم تا دوش بگیرم و لباسم را تعویض کنم قبول نکردم،

امشب قرار بود با پروا حرف ها بزنم و تا خود صبح به جبران تمام روزهایی که از دست دادم

نازش را بکشم و غرق عشقش کنم، دلم نمی آمد حالا که اینجا اسیر شده بود جفا کنم و بروم، کنار عروسم میماندم حتی اگر فقط حق از پشت شیشه دید زدنش را داشته باشم. همه که رفتند روی نیمکت روبروی شیشه نشستم و سرم را به دیوار تکیه داده و خیره اش شدم. حس می کردم شانه ام ضرب دیده و درد می کند ولی اهمیت ندادم. خیره به چشم های بسته ی پروا آرزو کردم زودتر باز شوند و ونیایم را رنگ کنند.

زن موطلایی با دو دستش گلوی مامان را گرفته بود و با فریاد حرف های رکیکی را به مامان نسبت میداد، مامان به تقلای نفس کشیدن افتاده بود و سینه اش خس خس می کرد ولی آن زن به قصد کشت پنجه هایش را تنگ تر می کرد و فحاشی هایش را ادامه میداد، داشت مادرم را میکشت، من مرد مامان بودم، خان جان گفته بود بعد از جدایی اش از بابا من مرد مامان هستم و باید مراقبش باشم، از طرفی مامان گفته بود جلو بروم،

ولی داشت مامان را می کشت، بی اراده سمتشان دویدم و با مشت هایم به جان زن موطلایی افتادم تا بس کند.

-ولش کن مامانو ولش کن داری میکشیش!

اما دست هایم توان کافی نداشت و او با لگد هولم داد و زمین خورد م.

دوباره بلند شدم و سمتش حمله کردم، این بار پهلویش را محکم گاز گرفتم که اثر کرد و جیغ کشید و مامان را محکم هل داد، سریع کنار مامان نشستم.

به شدت و بلند بلند سرفه می کرد و با گریه سعی در آرام کردنش کردم.

-مامان خوبی؟ مامان سرفه نکن من میترسم!

با لگدی سمتی پرتاب شدم، لگد را آن زن زده بود و دوباره به جان مامان افتاد، بلند شدم و با خشم سمتش دویدم و با کله در شکمش رفتم و محکم هلش دادم.

زیر پایش خالی شد! از کمر به پشت خم شد و از روی نرده ها پایین افتاد!

مامان ترسیده فریاد زد: امید چی کار کردی؟ امید...

دستم را به حفاظ نردهای سالن بالا بند کردم، خم شدم و سالن پایین را نگاه کردم، زن غرق خون روی سنگ فرش سالن بود،

ترسیدم خیلی ترسیدم مگر چند سالم بود هشت سال،

شلوارم از ادرا ر بی اراده ام خیس شد.

موهای طلایی زن داشت قرمز می شد، بی اراده دهان باز کردم و جیغ کشیدم، طوری که گوش هایم کر شدند و...

حس کردم از بلندی پرتاب شدم، تند تند نفس نفس می زدم، بلند شدم و روی نیمکت نشستم، کی خوابم برده بود؟! خیس از عرق بودم و قفسهی سینه ام بالا و پایین می شد، در بیمارستان بودم روبروی اتاق مراقبت های ویژه و آن اتفاق ها همه در خواب بود.

ولی...

یک چیزهایی داشت یادم می آمد، حتی نصیحت خان جانی که کامل از حافظه ام حذف شده بود، اینها خاطراتم بودند، شک نداشتم خاطراتمند...

به دور مچم نگاه کردم، ساعت نبود و خراش بزرگی جایش افتاده بود، احتمالا در تصادف افتاده یا شکسته بود.

بلند شدم و تا یک وجبی دیوار شیش های پیش رفتم و به چهرهی زرد شده ی پروا خیره شدم، یاد شیطنت های دلبرانه اش افتادم و بی اراده از همین فاصله و از روی شیشه گونه اش را لمس

کردم، به خودم قول دادم به هوش که آمد هم می سردی ها و تلخی هایم را برایش جبران کنم؛
به قول پروا دیگر گوشتتلخی نکنم.

دستی روی شانه ام قرار گرفت و سر چرخواندم.

سهیل بود.

-تموم دو ساعت رو همین جا وایسادی؟

بی توجه به حرفش پرسیدم:

-ساعت چنده سهیل؟

-نزدیک دو، رفتم خان جان و مهوش جون و دانیال رو رسوندم خونه هاشون برات شام گرفتم
برگشتم، بیا بگیر بشین از صبح هیچی نخوردی.

بی حوصله دستی به موهایم کشیدم و به عقب هدایتشان کردم و دوباره سمت نیمکت برگشتم و
نشستم.

پاکت را باز کرد.

-میل ندارم سهیل بازش نکن.

-میخواهی خود تو بکشی! خداروشکر کن هر دوتون سالمید.

از اصرارش عصبی شدم.

-ذهنم درگیره سهیل نم یتونم چیزی بخورم بذار کنار، بچه که نیستم خودم گرسنه شدم
میخورم.

پاکت را کنارش روی نیمکت گذاشت.

-به درک نخور!

چی نگاهش کردم که تسلیم شد.

-الکی فکرشو نکن، با دکترش حرف زدم گفت نهایتش یک هفت هس و بعد به هوش میاد.

سر تکان دادم.

-به خودمم اطمینان داد، الان ذهنم درگیریه مسئلهی دیگهس سهیل.

نگران شد.

-چه مسئلهای؟

-یه چیزایی از گذشته داره یادم میاد. ..

سریع واکنش نشان داد، بازوهایم را گرفت و تنم را سمت خود چرخواند.

-چه چیزایی هاکان؟ این خیلی خوبه!

لب تر کردم تا بگویم.

-توی راه رفتن سر قرار مدام سردرد می کردم ولی اون دقایق حسم به پروا و فکرم برای نجاتش
 انقدر قوی بود که انگار بدنم امید رو پس می زد، ولی صدای امید تو سرم چرخ می زد، یه
 صداهای بچگونه هم تو سرم میاومد ولی نم یتونستم تشخیص بدم کیه و چی میگه، تا اینکه
 تصادف کردیم وقتی از شیشه ماشین پرت شدم بیرون و دیدم پروا تو ماشین رفت پایین صدای
 جیغ های یه بچه واضح تو سرم میاومد، صدای مامانم می اومد که بیچ هرو به اسم امید سرزنش
 می کرد، اون لحظات پروا برام مهم بود که ذهنم سعی می کرد صداها رو پس بزنه، رفتم پایین
 پروا رو که دیدم با اون وضعیت غرق خون خیلی آشکار چهرهی یه زن بلوند مقابل چشمم
 جونگرفت انقدر واقعی که فکر کردم جای پروا اون نشسته تو ماشین، بازم پشش زدم تا به
 پروا برسم... ولی الان...

شانه هایم را تکان داد و با اشتیاق و راضی از جریان پرسید: الان چی؟

پوف کشیدم تا تپش قلبم را کنترل کنم.

-داشتم پروا رو نگاه می کردم...

سرم را سمت پروا چرخواندم.

-نمی دونم چی شد خوابم برد و خواب اون زن رو دیدم، علت خونی بودن سر و صورتش رو
 فهمیدم.

در صورتم خم شد.

-علت چی بود؟

کلافه کف دست هایم را چندین بار روی صورتم کشیدم و در انتها انگشت هایم را لا به لای موهایم فرو کردم.

-من هلش دادم پایین، از روی نرده ها!

سهیل وا رفته به نیمکت تکیه زد.

من هم تکیه زدم و دست هایم را پایین انداختم.

-اتفاقا خیلی نامفهومم برام، انگار اصلا برای من پیش نیومدن ولی احتمالا همون خاطرات حذف شده از حافظهم باشن، چهره ی یه پیرزن هم تو ذهنم اومد سهیل، امید بهش میگفت خان جان، موهای جوگندمیشو فرق وسط باز کرده بود و روسریشو با سنجاق از زیر گلوش سفت کرده بود، چشماشم سبز بود رنگ چشمای من.

سر تکان داد و لب گزید.

-خان جانته هاکان، من خوب یادمه قیافهش رو، خدا رحمتش کنه. هاکان، اگه حافظهت کامل برگرده میدونی یعنی چی؟

لحظ های گنگ نگاهش کردم و تازه دوزاری ام افتاد که سهیل چرا خوشحال است، آنقدر
ذهنم درگیر پروا بود که حواسم نبود با برگشتن حافظه یا درواقع یادآوری خاطره‌ی تلخی که
باعث ایجاد بیماری ام بود درمان خواهم شد!

بهترین اتفاق زندگی ام!

یعنی واقعا درمان میشدم!؟

در تمام این سال ها یک شب و یک روز آرام نداشتیم، به خاطر بیماری ام خیلی سختی کشیده
بودم و واقعا دیگه خسته بودم.

کف گرگی سهیل روی پیشانی ام نشست و خندید.

-د باز کن اون اخماتو لامصب، پروا بالاخره کار خودشکرد، بهش گفتم بس کنه و دست از
تلاش برا برگردوندن حافظت برداره ولی چموشه دیگه ول کن نبود زد خودشو ناقص کرد
کھتو رو شوکه کنه!

پیشانی دردناک از کف گرگی سهیل را ماساژ دادم.

شوخی اش پر از حرف بود.

بلند شدم و بی اراده سمت پروا رفتم، کاش شیشه ی بینمان وجود نداشت، دلم نفس کشیدن میان
موهای به رنگ شبش را میخواست، بوی بهشت میداد. لرزی توی قلبم حس کردم و دلم برایش
پر کشید.

پروا ناخواسته شوک را به حافظهام وارد کرده بود، در طول عمرم صحنه ی تصادف زیاد دیده بودم، حتی چند باری هم برای خودم پیش آمده بود ولی هیچ کدام باعث تلنگری به حافظهام نشده بود، خوب که فکر می کردم؛ شوک، خود تصادف نبود، درواقع فکر از دست دادن پروا شوکه ام کرده بود و روانم را به بازی گرفته بود، دیدن پروا در آن وضعیت بدترین اتفاق زندگی ام بود و باعث شد خاطره ی بدترین اتفاق قبلایم را به خاطر بیاورم و ببینم که بدتر از آن هم وجود دارد و آن از دست دادن پرواست..

- کلی سوال تو سرمه سهیل، این که اون زن کی بود؟ چرا میخواست مادرمو خفه کنه؟ بعد از اینکه هلش دادم چه اتفاقی براش افتاد؟ کنارم آمد.

-جواب هم هی سوال هات پیش مهوشه.

گذرا نگاهش کردم و دوباره خیره ی پروا جواب دادم.

-صبح میرم خونه، باید بفهمم چی باعث بیست سال عذابم بوده.

-قبلشم یه سر باید بریم کلانتری باید شکایت تنظیم کنیم، هم بابت آدم ربایی هم بریدن ترمز ماشینت.

-سهیل؟

-جونم داداش؟

سمت ش چرخیدم، پا به پایم عذاب کشیده بود.

-نمیدونم چه حالیه و رو چه حسابی ولی... حضور امید رو تو وجودم حس نمی کنم..

نفسم را فوت کردم، خیلی چیزها در ذهنم مرور میشد..

-خاطرات امید داره تو ذهنم دور میزنه، از هم هشون پررنگ تر خاطراتیه که با پروا

ساخته بود..

دوباره خیره می پروا شدم.

با تردید پرسید: ناراحتی؟

-از چی؟

-از فهمیدن احساس بینشون؟

-نه، امید خود منم سهیل... اگه مقابلش جبهه گرفته بودم چون م یترسیدم ازش اما حالا... شاید

زوده برای تشخیص ولی حسم بهم میگه دیگه هیچ وقت دچار سردرد نمیشم، صحن هی دیدن

اونزن موظلایی شاید ترسناک و دردناک بود ولی خوشحالم که یادم اومد، میدونم باید برم

پیش دکترم، باید زمان بگذره تا مطمئن شیم که درمان شدم یا نه... نمی دونم یه حس عجیبی

دارم سهیل، میفهمیم؟

دستش را روی شانه ام گذاشت.

-میفهممت، نیاز به استراحت داری و مطمئنم که حس ششم تو هیچ وقت اشتباه نمی کنه.

با تایید نرمال بودن وضعیت پروا توسط دکتر همراه سهیل به کلانتری و از آنجا به خانه رفتیم، سر فیروزه که مدام با گریه حال پروا را جویا بود غر زدم بس کند و مامان را خبر کند و به او بگویند کار واجبی دارم.

به اتاقم رفتم و بعد از دوش گرفتن لباس هایم را تن زدم و بیرون آمدم، از بالای حفاظ به سالن نگاه کردم و لحظه ای یاد خواب دیشبم افتادم، اخم هایم خودکار در هم شد و از پله ها سرازیر شدم.

خان جان هم در سالن بود؛ دودل شدم که در حضورش مامان را بازخواست گذشته کنم یا نه! دودلی ام فقط انی بود و خیلی زود تصمیمم به بودن و شنیدنش تصویب شد، وقتش بود که همه چیز را بفهمد، به هر حال قرار بود در کنارمان زندگی کند و دیر یا زود میفهمید که من چرا امید بودم و چرا هاکان شده ام!

به هر دو سلام و شرح کوتاهی از حرف های پزشک پروا راجع به سلامت کاملش دادم.

سهیل نشسته بر پل هیما حین پایین آمدن بلند و سرخوش سلام داد و خان جان و مامان با لبخند جوابش را دادند.

اهل مقدمهچینی نبودم ولی مستقیم سر اصل این مطلب رفتن هم سخت بود، با چشمغره به سهیل اولتیماتوم دادم که مسخره بازی را کنار بگذارد و همراهی ام کند.

کنارم نشست و غرزد: نطق آد مو تو نطفه به فنا میدی با اون چشای بیرختت!

بی توجه به غرغرش رو به مامان کردم.

-مامان... اوم... شما میدونی چرا حافظهی کودکیم رو از دست دادم؟

سقلم هی سهیل توی پهلویم نشست.

-خاک بر سرت با این سوال پرسیدنت یه آهنی اوهنی سرفه ای تک تیری دوتیری، اینجوری

سوال میپرسن!؟

چی و بی حوصله نگاهش کردم.

-بفرما شما بپرس!

سینه صاف کرد و رو به مامان که حس کردم از سوالم رنگش پریده کرد.

-مهوش جون ببخشید این کلا مقدمه چینی بلد نیست، دیگه از ازدواج و بچه دار شدنش باید بفهمید دیگه..

این بشر آدم نم یشد؛ آخر الان موقع شوخی بود، محکم پس کله اش زدم و آخ بلندی گفت.

-یه الان رو آدم باش سهیل.

با اخم و تشر از کنارم بلند شد و سمت مامان رفت و خودش را کنارش جا داد.

-حقیقت تلخه دیگه داداش!

رو به مامان کرد.

-مهوش جون اینو ولش کن جواب منو بده، شما می دونی هاکان چرا حافظهی کودکیشو از دست داده؟

حرص زدم: الان مثلا مقدمه چینی کردی شما!

-بله که کردم، باید ذهن مجرم رو آماده ی بازجویی کنی تا جواب بده و گرنه با اخم و تشر که لج می کنه عین همین بیست سال که تو اخمای تو و سکوت مهوش جون گذشت!

مامان شانہ ی سهیل را گرفت و سمت خود چرخواند.

-چی دارید میگیڈ شما دو تا؟ مجرم کیه؟ بازخواست چی؟

ریش و قیچی را دادم دست خود سهیل، بهتر از من مامان را میشناخت، حرف کشیدن از زیر
زبانش کار سهیل بود و بس. ..

-مجرم!؟ من کی گفتم مجرم!؟ گفتم قاتل.

خان جان استغفرالله ای زیر لب زمزمه کرد و سهیل را مخاطب قرار داد.

-سهیل جان ملاحظه کن سن و سال ما رو بکن شوخی با هم سنای خودتون عیب نداره اما از ما
گذشته مادر.

سهیل با محبت لبخندی به رویش زد.

-دورت بگردم خان جان شما گوش کن بین از تو شوخیم چه درام تلخی درآد!

رو به مامان ادامه داد:

-جنازه رو چیکار کردین که امید نیفتاد

زندان؟ به وضوح پریدن رنگ از رخ مامان را

دیدم.

سهیل داشت تند می رفت که زود به مقصد برسد.

-چی میگی سهیل؟ کدوم قتل؟

جدی و پر اخم به بالای نرده ها اشاره کرد.

-همون زن موبلونده که امید از اون بالا پرتش کرد پایین که شما رو خفه نکنه! افتاد پایین

ترکید یادت نمیاد؟! میخواید بیشتر توضیح بدم!

مامان با هراس بلند شد، میخواست مثل همیشه به اتاقش فرار کند، مامان همیشه از مشکلات فرار می کرد و به قرص ها و اتاقش پناهنده میشد، آن قدر آرامش خودش برایش مهم بود که در تمام این سال ها از زیر بار سر در آوردن از حالم شانه خالی کرده بود، آن زمان که پدر زنده بود دست او سپرده بود و بعد هم پشتش به حضور برادرانه‌ی سهیل گرم بود و خودش را در سختی حال همیشه داغانم قرار نمیداد.

عصبی از افکار و رفتارش سعی کردم داد نزنم: بشین مامان.

خان جان دخالت کرد.

-امید مادر چت شده؟ آروم باش، تو راجع به مادرت اشتباه می کنی.

خان جان از هیچ چیز خبر نداشت، داده هایی که امید به خوردش داده بود را داشت توجیه می کرد.

-جریان اونی نیست که شما فکر می کنید خان جان.

رو به مامان کردم.

-بیست سال تمام عذاب خاطراتی رو کشیدم که فراموش شده بودن ولی ردپاشون از خاطر م پاک نمیشد بدون اینکه بدونم به چه علت داغون م هم هی زندگیم رو با پریشونی گذروندم، بارها سهیل مستقیم و غیر مستقیم ازت پرسید چه خاطره ای تو گذشت هی هاکان بوده که

میتونسته باعث شوک باشه براش که همه چیو فراموش کنه، گفتم هیچی گفتم یه شب تب کردم و صبحش همه چی رو از یاد برده بودم، اما دروغ بود

با پرخاشگری میان حرفم آمد.

-داری تند میری، تو مشت مشت قرص خوردن من رو ندیدی! وقتی از جهنم بابات فرار کردم هیچی ازم نمونه بود جز یه مردهی متحرک، تحت درمان روانشناس و روانپزشک به زور قرص شبا می تونستم یک ساعت سر رو بالش بذارم، تو چه م یفهمی که از جونم بیشتر دوست داشتم ولی حوصله می خودم رو هم نداشتم چه برسه به تو که مدام بهون هی خان جان و بابات

رو ازم میگرفتی، بچه بودی حالت نبود به اینجام رسیده بود که جدا شدم، به بیخ خرخرهم، یه وجب بودی، چی بهت میگفتم؟! میگفتم بابای بیغیرتت ناموشو به ساقیش فروخت که یه نخود تریاک بهش بده زهرمار کنه!

به یکباره به گریه افتاد و صدایش تحلیل رفت:

- فکر می کنی از سر خوشی زن ارسلان شدم؟! معلمی بودم که دیگه اعصاب بیج هی خودم رو هم نداشتم، اخراجم کردن، نون خور اضافه شده بودیم خون هی بابام تنها رفته بودم با یه بچه برگشته بودم، ارسلان شرایط روحیمو می دونست، گفت همه جوهره قبولت دارم برای بیج هت پدری می کنم تو فقط بگو بله، برای آرامشم هر کاری کرد، با حرفه‌هاش با امیدهایی که بهم میداد، با ترسیم آینده‌ی آروم پیش رومون...

اون آرومم می کرد و من اولین کسی که دوست داشتم تو اون حال خوش و آرومم بینمش تو بودی ولی تا م یامدم سمتت پسم میزدی و میگفتی تو مامان بدی هستی تو به خاطر اینکه بابام پول نداشت ازش طلاق گرفتی و زن این مرده شدی که پول داره! دلم میخواست با پشت دستم بزخم تو دهنتم بگم من به خاطر بی پولی بابات ازش جدا نشدم من به خاطر بیغیرتی بابات ازش بریدم، ارسلان هم این رفتارها رو ازت م دید که ازم دورت م یکرد که تو رو جدا آروم کنه منو جدا... زندگی ارسلانم جهنم کرده بودیم نه من آروم م یشدم از طرز فکر تو نه خودت آروم

میشدی از دوری بابات و خان جان، به ارسلان گفتم نه من زن زندگیتم و میتونم آرامش بهت بدم نه امید بیج هایه که بتونه تو رو پدر خودش بدونه، گفتم بیا جدا شیم شاید هر دومون به آرامش برسیم، مرد خوبی بود، نور به قبرش بباره فرشته بود، گفتم من بدون تو و امید نمیتونم بهتون خو گرفتم گفت بهم فرصت بده امید و از نو میسازم، هر روز بایه وسیله بازی می اومد برا دلجویی ازت ولی تو اصلا بچگی رو از یاد برده بودی مدام اون رو با پدرت مقایسه می کردی و منو زن جفاکار میدونستی، دیگه بریده بودم میخواستم برگردم خون هی بابام بهت ثابت کنم داری اشتباه میکنی، دقیقا همون روزی که آماده شدیم که برگردیم اون زن..

گریه اش به حق بدل شد، پشیمان از بازخواستش سرم را میان دست هایم گرفتم و متوجه شدم سهیل کنارش نشست و در آغوشش کشید.

-غلط کردم مهوش جون میخواستم زبون باز کنی به گفتن و گرنه من نوکرتم.

سر بلند کردم، تمام این سالها امید با همان طرز فکر کودکانه تکه ای از زندگی ام را درگیر کرده بود، امید حافظهی هشت سالگی ام بود، شاید اگر این چیزها را میدانست زندگی من هم اینطور سخت نمیشد..

مامان با دستمال توی دستش اشک هایش را پاک و از آغوش سهیل بیرون آمد.

-مهلقا زن اول ارسلان بود، بعد از هفت سال از امریکا برگشته بود و من خبر نداشتم که هنوز از ارسلان طلاق نگرفته و فقط توافقی از هم دور زندگی میکردند، میدونم که خبر داشت از ازدواج های ارسلان ولی نمیفهمیدم چرا وقتی بهش گفتم من زن ارسلانم وحشی شد، هر چی ناسزا بلد بود بارم کرد، حالت روحی نرمالی نداشت، نمیدونستم هنوز زن ارسلانه و بهش گفتم از خون هم برو بیرون و همین یه جمله باعث شد بیفته به جون گلوم م یخواست خف هم کنه! تو ترسیده بودی که اومدی کمکم و ..

دستم را به نشانهی سکوت بالا آوردم، بیچاره از یادآوری گذشته داشت عذاب میکشید.

-کافیه مامان، بقیهش رو می دونم فقط اگه اذیت نمیشی بهم بگو اون زن چیشد؟

چشمهایش را با درد بست.

-در جا تموم کرد... دیدن اون صحنه برات خیلی سنگین بود، دووم نیاوردی، یک هفت هی تمام تو حالت بیهوشی و تب بودی و وقتی تب قطع شد و به هوش اومدی عین یه مردهی متحرک شده بودی، هیچی یادت نمیآومد، هیچ کس رو نمیشناختی، حتی اسمت رو هم از یاد برده بودی...

من مادرم هاکان، نمیتونستم حالت رو ببینم و آروم باشم، حال بدت یه طرف داغونمون کرد باز شدن پای پلیس از یه طرف دیگه، داشتم سکنه میکردم که به جرم قتل بیرنت زندان، بدون اینکه به ارسالان بگم رفتم و خودمو به عنوان قاتل معرفی کردم... اوضاع خیلی بد بود هاکان... نمیتونم مرور کنم اون روزا رو، فقط در همین حد بدون که تا پای خودکشی رفتم..

از شنیدن جمل هی آخرش استخان هایم به درد آمدند، آه کشید و ادامه داد:

ارسالان نداشت کسی از جریان بو بیره حتی به خالتهت و اردلان هم نفهمون د، رفت برامون وکیل گرفت و ثابت کرد اونی که مهلقا رو هل داده تو بودی اونم به دفاع از من، مدارک پزشکی رو رو کرد و بعد از چند ماه اعصاب خوردی و عذاب کشیدن تبرعه شدی و من آزاد شدم ولی چه آزاد شدنی، شده بودم یه جنازه که فقط نفس میکشه، تو با ارسالان خو گرفته بودی و به رسمیت شناخته بودیش و بهش میگفتی بابا ولی منو نمیشناختی منم حال خوشی نداشتم و مدام پیش دکترا بودم از طرفی هم وقتی میدیدم منو یادت نیماذ عصبی میشدم؛ دست خودم نبود، ولی ارسالان برای دلداریم میگفت نیم هی پر لیوان رو ببین، خوبه که اون اتفاق تلخ و امیر رو یکجا از یاد برده...

اونی که ازم دور شد تو بودی هاکان... بعدها هم که بزرگتر شدی انقدر سرد و جدی باهام برخورد میکردی که دوری ازت آرامش بیشتری بهم می داد، همین که بودی یه احوالی ازت میپرسیدم و با احترام جواب میدادی برام کافی بود، سوال اضافه اگه میپرسیدم چشمهات دو تا تکه یخ میشد و پشت بندش برای آروم کردن خودم باید به قرص آرامبخش متوسل م یشدم که چرا بچهم انقدر باهام غریبهس،

میدونستم ارسلان جونش به جونت بنده، میدونستم میدونه چجور بزرگت کنه... هاکان مامان به روح ارسلان قسم نمیدونستم خاطرات پاک شده از دهنش باعث آزارته، برعکس فکر می کردم اگه یه روز یادت بیاد داغون میشی!

خون هی خان جانت هم که میرفتی ارسلان بهم گفت از گذشته فقط خان جان رو یادته و با دیدنش آروم میشی، هاکان مامان به خدا قسم من حتی خبر نداشتم از درون تو اذیتی تا اینکه پروا بهم گفت هاکان تو فشار روحیه..

حال خودم روبراه نبود ولی مامان داشت از زور ناراحتی مرور خاطرات تلخش خفه میشد؛ بلند شدم و سهیل قصدم را فهمید که از کنارش بلند شد و جایش را به من داد.

به محض باز کردن آغوشم خودش را با هق هق میان بازوانم رها کرد و به جبران تمام سا لهایی که از او دوری کرده بودم به سینه ام فشردمش.

به کمک قرص هایش کمی آرامش کردم و در اتاقش به خواب رفت، نگاه خان جان پر از سوال بود و من میخواستم همین امروز هم هاش را جواب دهم و دادم.

بیچاره وقتی فهمید پروا به خاطرش دست به چه از خودگذشتگی ای زده به گریه افتاد، باز هم آرام، باز هم بی صدا و صبور فقط اشک ریخت و ذکر شکر گفت.

از او خواهش کردم کنارمان بماند هم به خاطر پروا هم به خاطر خودش و مامان؛

مامان هم تنها بود و کسی برای همصحبتی نداشت، خان جان همسن و همدردش بود و میتوانستند در کنار هم دوستان خوبی باشند.

مثل پروا طبع بالایی داشت و به این راحتی ها کمک کسی را قبول نمیکرد گرچه من کمک نمیکردم و در واقع از او کمک هم میخواستم، به خاطر همسرم به خاطر مادرم، برایش توضیح دادم که مادر پروا مادر من هم هست و آرامش و آسایشش دغدغه ام، گفت فکر می کند و سهیل اطمینان داد که جوابش مثبت خواهد بود.

باید به بیمارستان بر می گشتم نمی توانستم دور از پروا باشم و در بیمارستان تنهاش بگذارم، دکتر گفته بود هر آن امکان به هوش آمدنش هست.

همراه سهیل داخل ماشین من قرار گرفتیم، با ریموت در را باز و ماشین را حرکت دادم ولی قبل از اینکه از حیاط بیرون برویم زنی سد راهمان شد و سریع ترمز کردم.

نیکی اینجا چه می‌کرد؟!

سهیل در را باز و پایین رفت و من شیشه را پایین دادم تا صدایشان را بشنوم و علت حضورش در اینجا و این موقع صبح را بفهمم، مشکلات سهیل مشکلات من هم بود.

سهیل خندان و با شیطنت پیش رفت و نیکی اخم هایش در هم بود.

سهیل: صحبت بخیر خوش اخلاق!

نیکی دست سهیل را که برای کشیدن بینی اش پیش میرفت پس زد.

-یالا بیا جلوی الهه رو بگیر ما حریفش نمیشیم!

بی اراده در ماشین را باز و پایین رفتم، الهه باز چه در سر داشت!

سهیل هم جدی شد.

-باز چه بساطی درست کرده؟

نیکی نیم نگاهی ستمم کرد و به رسم ادب سر تکان داد و بلافاصله شاکی رو به سهیل کرد.

-خیلی بی عاطفه ای سهیل، می دونی از شبی که خودشو به خاطر توی بیلیاقت کوچیک کرد تا حالا مدامتو خودشو و خیلی کم حرف میزنه باهامون؟ لیاقت نداری به خدا!

صدای سهیل کنترل شده بود ولی خشمش را نتوانست پنهان کند.

-غلط بیجا کرد که خودشو سبک کرد، مگه من بهش نگفته بودم هیچ حسی بهش ندارم برای چی دست از لوس بازی ها و خیرهسری هاش برنمیداره! نازک نارنجیه مامانه دیگه، هر چی خواسته گفتن چشم نتیج هس شده این! الهه از همون اول خودرای و بی منطق بود و هنوزم همون جوهره، سر یه جمل هی من که گفتم عین نیکی ای برام گند نزد به زندگیش؟! الان شاکی هفت تیر گذاشتی بیخ گلوم که چون تو رو و میخواد و خودشو کوچیک کرده برات باید بگیریش؟! نیکی بیست روزه با پیامات با تماسات اعصاب برام نداشتی یهو همین جا یه بلایی سرت میارم که دیگه اسمم رو هم یادت بره ها! برگرد خونه، الهه هر غلطی کنه به من ربطی نداره، اصلا بذار خودشو بکشه خلاص شیم تمام!

نیکی با حرص به تخت سینهی سهیل زد.

-تو خود تو بکش راحت شیم الهه آدمه عین تو خر نفهم نیست، داره از این شهر میره میخواد برگرده شمال میگه سه سال اونجا زندگی کردم عادت کردم، به خاطر توی بیشعور داره میره که راحت بیای به مادر و خواهرت سر بزنی، آقاجون داره دق میکنه از حال الهه ولی خم به ابرو نمیاره که مامان اذیت نشه، که مامان شرمنده نشه ولی مامان از همون شب که الهه مردونه

اومد خواستگاریت شرمندهی آقاجون شد، همه دارن دق میکنن از دستت سهیل، تو خود تو
بکش شرت کم شه، الهه حیفه برات.

نتوانستم دخالت نکنم پیش رفتم، میدانستم جان نیکی به جان سهیل بند است و به خاطر تحمل
بار فشار روانی اتفاق های اخیر اینطور تندخو شده.

نیکی با نزدیک شدن من سریع روسری اش را مرتب کرد و این کارش فقط به خاطر آرام کردن
خشمش از سهیل بود که دامن من را نگیرد!

سر بلند کرد و آرام سلام داد.

-سلام آقاهاکان، بابت اتفاق دیشب متاسفم، حال پرواجان بهتره انشالله؟

به رسم ادب برای تشکر سر تکان دادم.

-خوبه.

-خداوشکر.

سویچ را دست سهیل سپردم.

-تنهامون میذارى سهیل؟

چپى و با تهديد نگاهم كرد كه اخم كردم، با حرص سويچ را از دستم كشيد و رفت، نگاهش كردم تا پشت فرمان نشست و رو به نيكي كردم.

-نذاريد الهه خانوم بره، سهیل از دست خودش شاكیه، من بهتون اطمینان میدم خیلی زود آروم میشه و تکلیف الهه رو با دلش معلوم م یکنه!

-داره میره نمیتونیم جلودارش باشیم، تمام دلایلی که میاره منطقیه و زبون همه رو بسته.

-مگه یکی از دلایله سهیل نیست.

-به زبون نیاورده اصلا از اون شب به بعد کسی حرفی از سهیل نمیزنه ولی هممون میدونیم که درواقع تنها دلیل تصمیمش برای رفتن دوری از سهیله!

-خب پس حرفی نیمونه از طرف سهیل بهش بگید نره و بمونه.

-ولی.. ..

من سهیلو از خودش بهتر میشناسم بهتون اطمینان میدم مشکلی پیش نیاد.

سهیل دیوانه دستش را روی بوق گذاشت و نیکی از ترس از مقابل ماشین کمی آنطرف تر پرید و زیر لب «روانی» ای نافبند سهیل کرد. خنده ام گرفت و به ماشین اشاره کردم.

-بشینید برسونیمتون.

-نه ممنون ماشین آوردم.

و به اتومبیلش اشاره کرد.

برای خداحافظی سر تکان دادم و ایستادم تا برود و با تشکر خداحافظی کرد و با چش
مغزهای سمت سهیل سمت ماشینش رفت.

کنار سهیل نشستم و بلافاصله پر حرص گاز داد.

دلَم میخواست کمی سر به سرش بگذارم، حالش را میفهمیدم.

-هوی چته!؟

حتی نایستاد دکمهی ریموت درب را بزنم تا بسته شود.

-چی گفتی به نیکی؟

-گفتم بره خونه رو آب و جارو کنه، شب میریم خواستگاری الهه!

به یکباره روی ترمز کوبید و چون کمر بند نبسته بودم به جلو پرتاب شدم، سریع واکنش نشان داده و دستم را به شیشه ستون کردم و سرش غر زدم:

-روانی م یخوای بکشیمون؟

-ترس تو چیزیت همیشه ده تا ملق زدی تو دره خش بهت نیفتاده!

چی نگاهش کردم که ککش هم نگزید و غر زد:

-رو چه حسابی برا خودت قرار خواستگاری گذاشتی؟!

در پیچ کوچه ایستاده بود، به مسیر اشاره کردم.

-راه بیفت تا بگمت.

با حرص ماشین را راه انداخت، برای اذیت کردنش نق زد.

-یابو نمیرونی ها! اینجا هم جنگل نیست درست رانندگی کن.

-هاکان الان تو همه جوهره کیفیت کوکه فقط یه وسیله تفریح کمه برات، فکر نکن نمیفهمم

دست گرفتیم! درست حرف بزن بینم چه خاکی تو سرم ریختی؟!

جدی شدم و به راست اشاره کردم.

-بین خطوط برون ترافیک نکن.

از لیج من سمت چپ رفت ولی بین خط بود. نخیر انگار زیادی عصبی شده بود؛ البته م یدانستم حال بدش از چیست؛ الهه را با تمام وجود طالب بود ولی هنوز از پدرش حیایش میشد و پای پیش گذاشتن نداشت، از احوال من هم هنوز مطمئن نبود، حرصش از کار الهه هم که جای خود داشت.

-من کیفم کوکه سهیل؟

-ببخشید منظوری نداشتم ولی من تو رو میشناسم حرف اول از دهنتم در نیومده میفهمم چی کاره ای! سر به سرم نذار هاکان عصبی ام یه چی میگم دعوا مون میشه.

-اتفاقا سرم درد می کنه برا اینکه ازت حرف بشنوم، بسه دیگه محبتات دل مو زده، خسته نشدی از این همه سال محبت کردن؟ برو به دلت برس.

-ازم خسته شدی؟

-آره م یخوام به زن و بچهم برسم سر خر نمی خوام، هم هش وسطمون نشستی بابا خجالتم خوب چیزیه، شاید حرف خصوصی داشته باشیم!

دلخور نگاهم کرد و باعث خنده ام شد.

-سهیل وضعیت منو بین، قدر لحظه هات رو بدون، من حاله خوبه سهیل نیاز به دکتر و هیپنوتیزم و معاینه و هیچی ندارم، خودم میفهمم که چقدر خوبم، برادری که هیچی مادری کردی برام تو هم هی این سال ها، دمت گرم تا عمر دارم مدیونتم، اگه کمکات نبود الان نابود شده بودم شک ندارم، الانم قرار نیست برادریمون رو فراموش کنیم فقط میخوام سر و سامون بگیری، سهیل الهه حالش خوب نیست، کاری که کرد نابودش کرده داره تو خودش جون میده و دم نمیزنه، نذار از دستت بره... بیست سال خودمونو به اب و اتیش زدیم که خاطراتمو یادم بیاد ولی نیومد اما ترس از دست دادن پروا چنان تاثیری تو روانم گذاشت که تمام تلخی ها جلوی چشمم جون گرفتن، تو ترس نداری؟ نمیترسی بره و از دستش بدی؟

هیچی نمیگفت و فقط در سکوت چشم به جاده دوخته بود، سرعتش پایین آمده بود و این یعنی داشت رام میشد.

-سهیل داداش؟

-باید بریم پیش دکترت.

رفیق رفیق رفیق... لبخند به لب روی شانه اش زد.

-من خوبم سهیل، به خدا خوبم.

درمانده نگاه کردن سهیل قلبم را اذیت می کرد.

-هیچی نگو هاکان بذار آروم شم.

-اخه وقت نداری، الهه داره میره، اونم با دل شکسته، من باهات میام که تنها نباشی خوبه؟...
سکوت علامت رضاس؟

شروع به جویدن گوش هی لبش کرد و این یعنی داشت به جواب مثبتش فکر می کرد.

وقتی پشت شیش هی اتاقی که پروا در آن مراقبت میشد رسیدم پزشک بالای سرش بود، هول کرده تقه ای به شیشه زدم و دکتر سمتم برگشت، نمیدانم نگرانی تا چه حد روی چهره ام اثر کرده بود که لبخند به لب از مقابل پروا کنار رفت تا بینمش، آرام در خواب بود و دکتر با نشان دادن شصتش فهماند که مشکلی وجود ندارد.

هوف! نفسم را از سر آسودگی بیرون فرستادم و دکتر از اتاق بیرون آمد.

-سلام روز بخیر دکتر.

-سلام جوون، روزی که توش بیماریارت بهبودی چشم گیری داشته باشه اون روز خیره.

از کنایه اش تمام وجودم به تقلای خوشی افتاد.

-پروا؟ بی صدا

خندید.

-بله پروا! به نور واکنش نشون داد و این یعنی هوشیاره.

وای خدای من، کم ماند از خوشحالی بال در اورم.

-پس چرا خوابه هنوز؟

-فکر کنم شب و روزش رو گم کرده مثل دست و پای شما که گم کردیشون!

چه تیکه ای انداخت! سعی کردم کمی آرام تر برخورد کنم؛ خودم هم حیرت زده بودم از رفتارم، انگار پروا قرارم را گرفته بود..

دست به شانه ام زد.

-زمان بده بهش.

از کنارم رد شد، پشت شیشه ایستادم، لحظه شماری می کردم که چشم هایش را باز کند، تا حرفهای تلنبار شده روی دلم را برایش بازگو کنم، تا بگویم چقدر برایم مهم و عزیز است، تا به اندازه ی تمام سکوت هایم بگویم چقدر دوستش دارم.

گوشی ام را از جیب بیرون کشیدم، سهیل و الهه هم باید به اندازه ی من خوشبخت میشدند، شماره ی مامان را گرفتم.

زودتر از آنچه فکر می کردم جواب داد.

-جانم هاکان؟

صدایش گرفته بود.

- چیزی شده مامان؟

کلافه و رنجیده پرسید: تو چرا از اردلان و مازیار شکایت کردی مادر؟ خالفت اومده بود هر چی از دهنش دراومد بهم گفت و رفت.

- علت دستگیریشو نو نگفت؟

- نه فقط تهدید کرد و فحش داد و رفت.

خشم فوران کرد.

- میدونی چرا تو جاده شمال تصادف کردم؟

- مگه تو جاده شمال تصادف کردی؟ اونجا چیکار می کردی؟

پوف! کلا از همه چیز بی خبر بود مادر من! بیست سالی زمان میبرد که هشیار شود!

امان از بازی دهر. ..

-هیچی قربونت برم، اردلان خان عموی محترمم از دم در آرایشگاه زنمو دزدید که ارث

برادرش رو ازم پس بگیره!

صدای هین کشیدنش هم باعث نشد که از افشای حقیقت چهرهی منفور اردلان دست بکشم.

-بعد از گرفتن اموالش هم ترمز ماشینمو بریدن با دوامد محترمشون که کامل بفرستم اون دنیا!

زبان بیچاره بند آمد از شنیدن پست فطرتی کسی که مدام میگفت عمویت است.

-خوبی مامان؟

-وای... باورم نمیشه ها... هاکان... من..

-آروم باشین مامان، به مش رحیم بسیار خاله یا هر کسی که به خاله مربوطه اومد اونورا تو

عمارت راهش ندن، خودم جواب شو میدم. الانم بی زحمت با پری خانوم تماس بگیرین و

برای شب قرار خواستگاری بذارید.

-خواستگاری؟ از الهه منظورته؟

-آره مامان. بی زحمت تلفنی سفارش گل و شیرینی هم بدید.

-آخه تو این وضعیت لازمه! دیر نمیشه حالا، بذار پروا روبراه بشه.

-دیر شده مامانم، به اندازهی بیست سال از خودگذشتگی سهیل دیر شده، به اندازه ی شکست

و سه سال تنهایی الهه دیر شده، لطفا قرار رو بذارید، پروا حالش خوبه به زودی کاملا به هوش

میاد.

-باشه مادر هر چی تو بگی.

تماس را قطع و به سهیل که به شرکت رفته بود پیامک زدم شب ساعت هشت قرار خواستگاری گذاشته ام، جواب نداد، درواقع سکوتی که علامت رضا بود علت جواب ندادنش بود و گرنه سهیل تماس ها و پیام های من را بدون لحظ های درنگ باز میکرد.

نه شوخی می کرد نه حرف می زد نه اخم داشت نه شاد بود فقط همراهیمان کرد.

با استقبال گرم خانواده اش به سالن خان هشان رفته و نشستیم، حرف های معمولی رد و بدل میشد و سهیل همچنان آرام و سر به زیر بود.

پری خانم الهه را صدا زد.

-الهه مامان یه سینی چای بیار عزیزم.

آقا مصطفی با آرامش رو به نیکی کرد.

-نیکی جان شما زحمت چای رو بکش بابا.

نیکی مستاصل نگاهی به جمع کرد و معترض شد.

-بابا!

آقا مصطفی دستی به ریشش کشید و لبخند زد و با این کارش انگار نیکی خلع صلاح شد که

«چشم» ی گفت و از روی مبل بلند شد.

آقا مصطفی پدرانہ رو به سهیل کرد.

-سهیل جان؟

سهیل لب گزید و سر بلند کرد.

-جانم آقا جون؟

-قبل از ای نکه حرفی به میون بیاد چند تا جمله حرف داشتم باهات.

-بفرمایید آقا جون من سراپا گوش بودم به حرفای شما، هنوزم همون سهیلم.

-زنده باشی پسر. راستش اول میخواستم راجع به حرکت الهه حرف بزنم، من کارش رو انتقاد

نمیکنم، از الهه همین توقع رو داشتم، شاید خیلی زودتر از این و قبل از ازدواجش با شهیاد

خدایا مرز. الهه طبق تربیت من و مادرت یاد گرفته که فرصت ها رو از دست نده و برای

آرامشش تلاش کنه، فکر می کنم تصمیمش برای پاپیش گذاشتن این بود که بعدا حسرت

سکوتش رو نخوره.

سهیل سر به زیر شد و آقا مصطفی ادامه داد: ولی این دلیل نمیشه که تو خودت رو فدای تلاش الهه کنی، بابا تو پسر این خون های همیشه جات روی چشمونه، بفهمم خلاف میل دلت و صرفا به خاطر رودرباسی با من پاپیش گذاشتی ازت میرنجم.

سهیل همان طور سر به زیر دستی به موهایش کشید و پشت گردنش را چند ثانیه ماساژ داد.

آقا مصطفی: سرتو بگیر بالا حرفت رو بزن.

سهیل سر بلند کرد.

لحظاتی به مادرش و بعد به آقا مصطفی خیره شد.

-من به اندازه ی الهه جسارت گفتن حرف دلم رو ندارم آقاجون، فقط اینو بدونین که من

حرمت نون و نمک رو میدونم. ..

الهه کنار نیکی پیش آمد، این دختر نه لوس بود نه مغرور و خودرای، این دختر فقط عاشق بود!

نگاه سهیل سمت الهه کشیده شد و حرفی که میخواست بزند را فرو خورد.

اخم هایش را در هم کشید و تیز به الهه نگاه کرد و الهه لب گزید و سر به زیر شد.

بالاخره سهیل چشم از الهه گرفت و رو به آقا مصطفی کرد.

-آقاجون جسارته م یدونم ولی میشه یه خواهش

کنم؟ اقامصطفی پدرانہ جواب داد:

-بگو حرفتو سهیل جان.

سهیل نفسش را فوت کرد و لبش را داخل دهانش کشید و لحظه ای بعد رها کرد و بالاخره آرام شد که حرفش را بزند.

-میخوام قبل از جواب دادن به صحبتاتون با الهه حرف بزنم.

آقا مصطفی با دو دست اشاره به بلند شدنش کرد.

-بسم الله.

سهیل از جا بلند شد و الهه به پدرش نگاه کرد و با پلک زدن آقامصطفی قبل از سهیل سمت حیاط راه افتاد.

انها که رفتند نطق همه باز شد و شروع به تعارفات معمول کردند.

با صدای زنگ گوشی ام از جمع عذرخواهی و بلند شدم، شمارهی پزشک پروا بود و

مجبور شدم کامل از سالن بیرون بروم تا راحت تر صحبت کنم.

تماس را وصل کردم.

-بله ؟

-سلام، فکر می کردم توی بیمارستان باشین؟

-سلام، راستش کار واجبی بود و اومدم تا جایی، مشکلی پیش اومده؟

-نه مشکلی نیست فقط خانومت به هوش اومده و تا دو ساعت دیگه به بخش منتقل میشه و مطمئنا میخواد خانوادش کنارش باشن.

از خوشحالی دلم می خواست فریاد بزنم، بی اغراق بهترین خبر زندگی ام همین بود.

-من همین الان میام بیمارستان، یک دنیا تشکر دکتر.

-مواظب باش جوون آروم بیا وقت داری هنوز، دوباره نکوبی به در و دیوار!

لبخند پهن صورتم بود و جواب دادم.

-حواسم هست.

یا علی گفت و تماس را قطع کرد.

چه پزشک خونگرمی بود! میتوانست تماس نگیرد... دمش گرم.

گوشی را داخل جیب شلوارم فرو کرده و تازه متوجه شدم حین مکالمه تا وسط حیاط پیش آمده ام!

خواستم برگردم که صدای سهیل و الهه مانع حرکت شد، با فاصله ای نه چندان زیاد در آلاچیق مشغول جر و بحث بودند و نتوانستم برگردم، باید حتما از کنارشان رد میشدم تا به خانه بروم، چطور آنها من را ندیده بودند؟!

الهه روی صندلی خودش را جلو کشید و در صورت سهیل که با یک من عسل هم شیرین نمیشد خم شد.

-بالاخره که چی؟ باید مینشستم تا آب شم از نداشتنت، من که میدونم دوستم داری چرا باید بی توجه م یبومندم به علاقهی بینمون؟ بالاخره یکیمون باید پرده بر می داشت از این علاقه یا نه؟! من دوستت دارم سهیل، با خودم گفتم فوقش اینه که بازم پسم بزنه ولی مهم اینه که جلو دلم شرمنده نیستم که تلامسو نکردم. هی نمیشینم بگم اگه این کار رو کرده بودم شاید زندگیم طور دیگه ای ورق خورده بود.

-الان ورق زدی مثلا زندگیتو؟!

الهه کلافه اسمش را به زبان آورد.

-سهیل!

سهیل به نشانهی سکوت دستش را روی بینی اش گذاشت.

-هیش ببند دهن تو الهه! آقا جون اینجا نیست که لوست کنه ها! تو خیلی بیجا کردی از روی عشق و دوست داشتن راه افتادی اومدی خواستگاریم؟ مگه من دخترم؟ تازه دوزاری ام افتاد، این لحن خشن سهیل فقط یک شوخی خرکی بود و بس.

-دختر چیه سهیل؟! چرا اینجوری فکر می کنی؟ چقدر بهت گفتم سهیل دوستت دارم هی خواهر خواهر بهم بستی، آخرش وقتی بدبخت شدم خودت اعتراف کردی که داداشم نیستی، این چه معنی ای میده؟! جز اینکه نزدیک شدنم بهت دلت رو هوایی میکرد؟! خستهم کردی خب؟ سهیل سمت الهه خم شد و تیز خیره اش شد.

-خسته بشی هر کاری می کنی!؟

-آره از دست تو خسته بشم هر کاری میکنم، عین طلاق گرفتم، عین سه سال تو غربت تنهایی زندگی کردم، عین خواستگاری اومدم، امروزم داشتم میرفتم که نیکی گفت میخوای بیای خواستگاریم.

سهیل تشر زد:

-نیش تو ببند، خواستگاریم کلی شرط و شروط دارم.

احساس کردم خیلی زشت است که صدایشان را میشنوم ولی مجال اعلام حضور پیدا نکردم، از طرفی هم بی اراده محو صحبت هایشان شده بودم؛ گرچه از من بعید بود!

-سهیل باز مسخره بازی داری در میاری؟ به خدا سخته تشخیص بدم کی جدی ای کی مسخره!

-اولا مسخره بابات... نه بابات نه عمته دوما الان وقت شوخیه به نظرت؟!

الهه بیچاره مانده بود چه بگوید و سهیل را من میشناختم، تا به گریه اش نمایانداخت و لش

نمیکرد.

-از زن لوس بدم میاد.

الهه دلخور شد.

-من لوسم سهیل؟

-کم نه! یه رای منفی. از زن خودرای و خیره سر خوشم نمیاد.

الهه حرفی نزد و سهیل ادامه داد.

-دو رای منفی. تو خون هی من حرف فقط باید حرف من باشه.

الهه سنگین خیره اش بود و سهیل جدی سر تکان داد.

-رای منفی بدم یا مثبت؟

الهه پرحرص نق زد.

-مثبت.

-دیگه هر غلطی من کردم الگوم نمی کنی! حالا من اومدم خواستگاری بابات تو هم باید پاشی

بیای خواستگاری من؟!!

الهه وارفت.

-سهیل!

دوباره دستش را روی تیغ هی بینی اش قرار داد.

-هیش مثبت بدم یا منفی؟ الهه

از لابلاي دندان هایش غرید:

-مثبت.

سهیل با رضایت سر تکان داد.

-خوبه، موها تو چرا این رنگی کردی؟ الهه

دیگر طاقت نیاورد و تقریبا به گریه افتاد. -

سهیل!

-دندونات سالمه؟

چشم های الهه چهار تا شد و من این گوشه دستم را روی دهانم گذاشتم که صدای خنده ام را نشنوند و فکر کنند

فا لگوش ایستاده ام.

سهیل جدی اخم کرد.

-مثبت یا منفی

؟ الهه پوف

کشید.

-داری شوخی م یکنی سهیل؟

سهیل به یکباره از جا بلند شد تا از آلاچیق بیرون برود.

-تو قصدت ازدواج نیست الهه یه بله و خیر نمیتونی جواب بدی به سوالی من!

الهه سد راهش شد.

-بشین سهیل به خدا کلی حرف دارم مجال نمیدی بزخم!

-شرط و شروطم تموم نشده که نوبت تو بشه.

الهه به صندلی اشاره کرد.

-خیلی خب بشین پیرس.

سهیل در صورت الهه خم شد.

-اول دهنه رو باز کن دندونات رو چک کنم، من رو دندون خیلی حساسم دلم نمیخواد وقتی میخندی سیاهی مواد دندون پزشکی تو ذوقم بزنه!

دلم میخواست پیش بروم و یک پس گردنی محکم نثارش کنم تا با اراجیفش دختر مردم را اذیت نکند ولی حیف نم یشد!

-الان دندونامو چک کنی تمومه!؟

-حالا بذار چک کنم ببینم قبول میشی بریم مرحله ی بعد یا ردی ما رو به خیر و شما رو به سلامت!

الهه پوف کشید و دهانش را اندکی باز کرد و سهیل با پررویی تمام کل سی و دو دندانش را از نظر گذراند.

-دندون عقل تو باید بکشی کجه!

جای پروا خالی که از خنده برای اداهای سهیل ریشه برود.

خدا خفهاات نکند سهیل زودتر صحبت های فوق مهمت را تمام کن باید به بیمارستان بروم.

الهه روی صندلی نشست و سهیل غرید:

-مگه اجازه دادم که نشستی!

الهه به گریه افتاد.

-سهیل تو رو خدا بگو الان جدی ای یا داری شوخی می کنی؟! من به قدر یه عمر حرف دارم که

بزنم ولی تو نمیداری!

سهیل خودش هم خنده اش گرفت.

دست هایش را از هم باز کرد و لبخند زد.

-امتیازا مثبت بیشتر از منفی هات بود، پاشو بیا بغلم تا بعدا حرص کاری که کردی رو سرت

در بیارم، پاشو دیگه!

دیوانه بود دیگر آن طور که سهیل به آقا مصطفی گفت با الهه حرف دادم من گفتم تا ساعت ها

از عشق و علاق هاش مثنوی بسازد برای الهه!

الهه میان اشک ریختن هایش خندید و خودش را در آغوش سهیل انداخت و تا خواستم سرم را

پایین بیندازم سهیل سرش را چرخواند.

-هوی مردیکه بقی هش خصوصیه بیا برو بذار راحت باشیم.

خدا بگم چه کارت کند سهیل، تمام مدت م بدانست یک لنگه پا اینجا ایستاده ام و دم نم یزد.

الهه با هراس از آغوش سهیل بیرون پرید، نزدیک رفتم و بعد از یک چشمغره‌ی جانانه سمت سهیل که خندان دست هایش را در جیبش فرو م یکرد رو به الهه عذرخواهی کردم.
-الهه خانوم قصد گوش ایستادن نداشتم با تلفن حرف میزدم اومدم حیاط دیگه ناخواسته شنیدم.
سرخ و سفید شد.

-خواهش می کنم این چه حرفیه؟! رو به

سهیل کردم.

-سهیل پروا به هوش اومده من باید برم بیمارستان.

از روی نرده ی چوبی الاچیق پایین پرید و با ذوق تبریک گفت.

-چشمش روشن داداش. منم میام بیا بریم داخل به آقاجون بگم دخترشو میگیرم خیالش راحت شه بعد بریم.

از چرندیاتی که بلغور م یکرد به خنده افتادم.

-لازم نکرده شما به خانواده برس، خودم تنها میرم بیمارستان.

پروا:

با امپول مسکنی که داخل سرم تزریق کردند کمی سردردم آرام شد، تمام حواسم به در بود که باز شود و هاکان داخل بیاید، از دکتر که جویای احوالش شدم گفت صحیح و سالم است؛ پس چرا نمی آمد!؟

چشم بستم و پتو را روی سرم کشیدم؛

بیقرار بودم و نگران؛ الان حتما خان جان از تصادفمان باخبر شده بود و نمی دانستم حال روحی اش چگونه است؛ گرچه خان جان با توکل به خدا همیشه خودش را آرام میکرد.

تا هاکان را نمیدیدم آرام نمیشدم.

قرار بود شب بعد از مراسم غرورش را بشکند و حرف بزند و چقدر قلبم برای شنیدن

حرف های شوق داشت، چه فکر می کردم چه شد!

کاش زود بیاید..

تنهایی آزارم م ی داد.

با بالا و پایین شدن تخت فهمیدم کسی رویش نشست و سریع پتو را از روی سرم پایین کشیدم، چشمهایش از اشک برق می زد و فقط چشم هایم را هدف گرفته بود، سالم بود و بی اراده اشک هایم جاری شد.

مان از درد دلتنگی..

بچه شدم، بغض کردم، گله کردم،

۱- کجا بودی؟ دیر کردی...

خم شد و لب هایش را روی پیشانی ام چسباند و پلک هایم خودکار بسته شدند، چقدر دلنازک شده بودم که به گریه افتادم و کمی فاصله گرفت و دستش را نوازشگونه روی گونه ام کشید و به چشم هایم زل زد.

-بیخشید کار واجبی بود که رفتم.

لب گزیدم، بهانه گیر نبودم که شدم!

شصتش را زیر چشمم کشید و اشک هایم را گرفت.

هرم نفس هایش روی صورتم پخش م یشد و چقدر از این حضور نزدیکش آرام شده بودم.

-فکر کردم دکترا گولم زدن که سالمی.

با محبت لبش به لبخند بالا پرید.

-ترسیدی؟ دلخور

اخم کردم.

-نباید میترسیدم؟

پلک زد.

-چرا عزیزم، ببخشید ترسوندمت، دیگه تکرار نم یشه.

کمی خودم را در جایم بالا کشیدم.

-میخوای بشینی؟

سر تکان دادم و کمکم کرد، بالش ها را ایستاده در پشت کمرم قرار داد و تکیه به آنها نشستم.

خودش هم لب تخت اریب طوری نشست که روبرویم قرار بگیرد.

-چیزی لازم نداری؟ گرسنه نیستی؟

به نشان هی نفی سر تکان دادم.

-همه چی خراب شد نه؟ جشن.. ..

اخم ریزی کرد.

-فدای سرت، بازم برات جشن میگیرم، اینم غصه خوردن داره!

سریع دستم را مقابلش گرفتم.

-وای نه نمیخوام.

خسته بودم و حوصله هی شلوغی و جنجال را نداشتم.

نرم دستم را میان دستش گرفت و آرام خودش را سمتم کشید و با کشیدن دستم در آغوشش جایم داد؛ چه جای آرام و امنی... من این جای گرم و آرامشبخش را با هیچ چیز عوض نمیکردم.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و در سکوت از آغوشش آرامش گرفتم.

بوسه ای روی موهایم زد.

-مردم و زنده شدم پروا تا بهم بگن حال زنت خوبه.

دست هایش دورم تنگ تر شد و بوسه اش روی موهایم غلی ظتر.. ..

میان لذت شنیدن حرف هایش یادم به بچ هام افتاد و سریع خودم را از آغوشش جدا کردم.

نگران پرسید: چی شد؟

-سقط شد؟

لبخند زد و متوجه جواب سوالم نشدم.

-شد؟

موشکافانه چشم هایم را کاوید.

-اول بگو یادت رفته بود واقعا؟

-چیو؟

-اولتیماتومو راجع به بچه!

نمیخواستم چیز پنهانی میانمان باشد، باید همه چیز را درست می کردم.

-نه، یادم نرفته بود، میترسیدم یه جایی تمومش کنی... بدون ای نکه حتی با خودم روراست

باشم که چرا دارم این کار رو می کنم بستهی قرص ها رو انداختم تو سطل و خواستم حرصتو

درارم ولی... درواقع میخواستم یه نقطه اشتراک بینمون باقی بمونه حتی اگه نخوایش... هاکان

من...

انگشت شصتش را روی لبم کشید و به نشان هی سکوت فشارش داد.

-قرار شد من برات بشکنم..

دستم را روی دستش گذاشتم و از روی لبم پایین کشیدم.

-نشکن دلم نم یخواد بشکنی فقط باهام روراست باش.

-روراستم. حالت خوب شه بریم خونه حرف بزیم، الانم باید استراحت کنی، هنوز روبراه

نشدی، نگران بچه هم نباش، سقط نشده سرجاشه، دکتر گفت باید استراحت کنی و یه سری

اصطلاحات گفت که سر درنیاوردم ولی مفهمومش این بود که با استراحت همه چی اوکیه.

خوشحال شدم، بودنش را دوست داشتم نقطه هی اشتراکم باهاکان بود...

- میترسم بازم زمان رو از دست بدیم من خوبم هاکان میشه الان حرف بزیم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم.

دست هایش را دور کمرم تاب داد، تکیه به شانه اش پاهایم را سمت شکمم جمع کردم.

-بعد از این همه اتفاق فقط دنبال آرامشم، خسته ام هاکان...

سرش بالای سرم بود و شروع به نوازش موهایم کرد.

-تا قبل تصادف هزار تا حرف آماده داشتم بهت بزوم ولی بعدش اتفاقی افتاد که دیگه جای

گفتنشون نیست.

نگران شدم و خواستم سمتش بچرخم که اجازه نداد.

-همینجوری خوبه پروا تکیه بده به من و اروم باش تا حرفامو بزنی.

دستم را روی دست هایش که دورم حصار شده بود گذاشتم و سرم را روی شانه اش جابجا کردم تا صورتش را ببینم، نگاهم کرد و بار دیگر نرم پیشانی ام را بوسید.

-از کجا شروع کنم؟

با آرامش عطرش را نفس کشیدم و بازدم کردم.

-از اون شب که برای اولین بار اومدم اتاقت.

لبخند زد.

-اون شب بهت کلک زدم.

خندیدم.

-میدونم.

-دلیلش ممیدونی؟

لب گزیدم؛ باید میگفتم؟ فهمید برای بیانش دودلم که خودش گفت.

-دو تا دلیل داشتم، یکیش رو میدونی به خاطر بیماریم و اینکه م یخواستم شخصیت بدل زندگیم
رو از طریق گرفتن تو ازش ضعیف کنم.

چقدر راحت از بیماری اش حرف زد برایم، با بهت صدایش زدم.

-هاکان!

عمیق خیره ام شد.

-میدونستی قبل از اون شب چندین بار دیده بودمت حتی باهات حرفم زده بودم؟

فکر کردم و یادم آمد.

-اوهوم اون شب که تو بام بهم گفתי خفه شو.

خندید.

-بیخشید.

خندیدم.

-عذرخواهی کردن بهت نمیاد!

-برای کسی که از جونم بیشتر دوشش دارم عذرخواهی کردن کوچک ترین کاریه که بهم میاد!

دلم را زیر و رو میکرد حرف هایش، بی اراده خودم را در آغوشش تاب دادم و دست هایم را دورگردنش پیچاندم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

-شیطونی نکن حرفام نصفه میمونه.

سرم را زیر چانه و تکیه به شانه اش گذاشتم.

-نمیکنم، بگو..

-یه بار تو اتاق امید بودم، می خواستم گوشه و سوئیچمو بردارم و برم که یکی از پشت سر چشمامو گرفت، شوکه شدم، یادته؟

از این کارها زیاد میکردم، لب گزیدم، چرا عصبی نبود؟! چرا اینقدر راحت از امید و رابط هام با او میگفت؟! خودش ادامه داد.

-تولد امید بود، میخواستی سوپرایزش کنی، اعصابم خورد بود، معمولا بعد از هر سردرد وقتی خودمو تو موقعیت های امید پیدا می کردم تا یاعت ها عصبی می موندم، اون روز م من امید نبودم و تو منو اشتباه گرفته بودی، ولی تابلو نکردم که امید نیستم آخه من هیچ وقت موقعیت امید رو خراب نم یکردم تا بعدا براش دردرس نشه، سرت نق زدم پروا عجله دارم شوخی بسه.

..

لبم را محکم تر گاز گرفتم، یادم آمد؛ آن روزها تب تند عشقم به امید زیادی داغ بود، او حامی و پناهم شده بود و من به جبران کمک هایش برایش ساعت هدیه گرفته بودم.

-دستاتو از رو چشمام برداشتی و قهر کردی بری، نمیدونم چرا نخواستم ناراحت بری دستتو کشیدم بمونی افتادی تو بغلم، اولین بارم بود که به دختر رو بغل میکردم خواستم از خودم دورت کنم ولی با خنده جیغ زدی تولدت مبارک و صورت مو خندون بوسیدی...

برای توجیه رفتارم با امید تقلا کردم.

-هاکان من و امید..

دستش را روی لبم فشرد.

-هیش، امید نیمهی پنهان خودم بود نترس از علاقه ای که به نیم هی خودم

داشتی با دهان باز مانده از بهت میخ لب هایش بودم که ادامه داد:

-تجرب هی جالبی بود، هیچ وقت از یادم نرفت اما بعد از اون هر بار که شخصیتم تغییر میکرد

و اکثرا هم تو اون خونه بودم از حضورت اذیت م یشدم و از امید متنفرتر... یه وقتها حس

میکردم تو حقی هستی که امید ازم گرفته، وقتی حس کردم دارم از دستت میدم نقشه کشیدم با

ترفند مال من بشی، فقط من، نه نیم هی پنهانم، فقط مال من... مال هاکان... حتی به خودم اعتراف

نکردم که ازت خوشم اومده، برای خودم بهونه تراشیدم که میخوام امید و ناامید کنم ولی ته ته دلم میدونستم داشتنت لذت بخشه برام... م بدونم خیلی اذیت شدی، مخصوصا وقتی که بله دادی و فکر کردی زن برادر عشقت شدی، و از اون بدتر شبی که برای اثبات خودم بهت وحشت پنهون شده پشت نگاه بیتفاوتت رو نادیده گرفتم و دم نزدی.

دست هایش را دورم تنگ تر کرد.

-خودخواه بودم پروا، از فردای اون شب میترسیدم ولی ترس رفتنت محکم تر بود، خواستم همه چی رو تموم شده بدونی و پای رفتنت رو ببندم. ..

به خاطر رفتار خشک و جدیم همه از م حساب میبرن خواستم ت و هم بشی یکی از اونا ولی دیدم یهو بی مقدمه اخلاقت صدوهشتاد درجه عوض شد، اولش فکر کردم چون دختر بلند پروازی بودی باهام راه اومدی که رامم کنی و از ثروتم لذت دنیا رو ببری ولی بعد دیدم نه اونجوری نیستی اما میفهمیدم که هم هی رفتارها ت ادا و فیلمه، فقط نمیفهمیدم چرا ادا میای چرا ادعای دوست داشتنم رو داری... ولی حواسم بود به دل خودم که دیگه گول نمیخوره و بدجوری به دختری که شب و روز به پروپاش میپیچه دل بسته و وابسته شده، از بودنت لذت م ببردم از حرف هات شیطنتات شوخی هات، فقط نمیفهمیدم چطور عشقت به امید رو دوروزه از یاد بردی، نمی فهمیدم چرا برای کارهام دلیل نمیخوای؟ چرا نمیگفتی من صبح زود نمیخوام برم اون اتاق، چرا نمی پرسیدی روزایی که نیستی کجا میری، چرا لااقل گوشیتو جواب نمیدی! اینا هممش سوال شده بود برام، ادعای با هوشی داشتنم ولی اصلا شک نکردم که میدونی مریضم، فقط

یه شک به دلم افتاد از کارهات، اینکه تو با امید در ارتباطی، خیلی به مغزم فشار می آوردم
چیزی از شخصیت امیدم یادم بیاد ولی خالی خالی بودم از خازره، تا ای نکه اون روز تو کوچه.

..

دستم را روی لبش گذاشتم تا خودم ادامه بدهم، از آغوشش جدا شدم و بی قرار و مستاصل سرش
را میان دست هایم گرفتم، ساکت خیرهام شد تا حرف بزنم.

-هاکان تنها دروغ من به تو همون حرفایی بود که اون شب به خیالم به امید زدم، نگران حال
خان جان بودم برای رام کردنش و برگردوندنش پیش خان جان گفتم تو رو دوست ندارم به
خدا دروغ گفتم بهش..

لبخند به لب میچ دست هایم را گرفت و دور گردنش رها کرد و خودم را در آغوشش انداختم.

-دوستت دارم هاکان.

فشاری به کمرم آورد.

-باورم شد پروا، اون شب با تمام وجود شکستم از تو خالی شدم پوچ شدم کسی که تموم دنیام
شده بود حرف از جدایی و نفرت زد، کسی که هر روز و هر شب با محبت هاش تا عرش بالام
میبرد... بد شدم تلخ شدم گند زدم... پروا هر چی اون شب تو ماشین بهت گفتم از سر لجبازی و

التیامی برای غرور و قلب شکسته‌م بود... انقدر دیوونه‌ت شده بودم که نتونستم طاقت بیارم دو سم نداشته باشی.

پلک بستم... شنیدن همین اعتراف تمام تلخی‌ها را شست و برد.

ادامه داد: بازم سهیل برادری کرد برای جفتمون، اومد و همه چی رو برام تعریف کرد تا آروم شدم و گرنه حتی فکر خفه کردنت هم داشت می اومد تو سر مریضم، به جنون رسیده بودم داشتم از نداشتنت از حس نفرتی که به من داشتی روانی میشدم، اما با حرفای سهیل آروم شدم.

-هاکان؟

کنار گوشم زمزمه وار جواب داد:

-جون دل هاکان؟

-من از همون روز که فهمیدم هاکان و امید یه نفرند و امید بدله تمام تلاشمو کردم که خوب بشی، با اینکه میدونستم امید از بین میره، من آدم دور زدن نبودم، با تمام وجودم باهات بودم.

-میدونم خانومم، سهیل همه چیو بهم گفت.

-الانم میخوام بگم بازم تلاش می کنم ولی اگه تا ابد هم سردرد هات ادامه داشته باشه بازم عقب نم یکنم، کنارت میمونم چون بدون تو نمیتونم، حتی اگه هر روز صبح ساعت شیش

محبور باشم از کنارت بدم، حتی اگه گاهی بی خبر غیبت بزنه و حتی جواب تماس هامم ندی.

..

نرم دست هایم را از دور گردنش جدا و آهسته روی تخت رهایم کرد و خودش با فاصله روی

صورتم خم شد.

-اسم من هاکانه ولی تو امپراتور بودی برام، اسم تو پرواس ولی دلواپسی و ترس کار هر روزه ی

من بود...

(هاکان: امپراتور_پروا: دلواپس و ترس)

پروا تموم شد، من حالم خوبه، ترس و دلهره هام تموم شده، از امروز مردونه قول میدم برای

آرامش و خوشبختیت تموم دنیا رو زیر و رو کنم که تو فقط بخندی برام، ثابت کردی

دخترای گنده اخلاق هم میتونن دنیای یه مرد رو زیرورو کنن پس ادامه بده این بار بی ادا و

فیلم!

خنده ام گرفت و آرام مستی به ستبر سینه اش زدم.

-خیلی بدی هاکان هی به روم نیار، گنده اخلاق هم خودتی!

با صدا خندید.

-حالا چهار تا خبر خوب دارم برات، اولی رو آخر میگم، دومی اینه که همین امروز دینا پیدا شده، تموم مدت توی بیمارستان بوده و به تشخیص پزشکی قانونی سالمه و طبق صحبت هاش از دست هوشنگ فرار میکرده چون قصد تعرض داشته که تصادف میکنه.

از ذوق کم مانده بود جیغ بکشم ولی اینجا بیمارستان بود و فقط لب گزیدم و اشک هایم فرو ریخت.

-باورم نمیشه هاکان! خدا رو شکر اونم نه یه بار هزار بار.

دستش را روی اشک هایم کشید.

-قبل از اینکه زن من بشی گریه کردن بلد نبودیا! خیلی سختی کشیدی که چشمهاتم دارن به روم میارن آره؟

چقدر این هاکان دوست داشتنی تر از آن هاکان احمالود و شکاک بود.

لبخند زدم و دوباره سر ذوق آمده گفتم: خب حالا سومین خبرم، ای نکه کارای شرکتن تمومشد و یکی دو هفت هی دیگه افتتاحیشه و من مطمئنم خیلی موفقیت ها توی اون سرکت در انتظارتونه، البته البته شما استراحت مطلقید و فعلا اجازه ی کار ندارین!

ذوق زده لب هایش را محکم کشیدم.

-روانیتیم هاکان بهترین خبر زندگیم رو بهم دادی به خدا، خدا رو شکر بچه ها واقعا لایق
 بهترین هااند فقط کسی پشتشون نبود و پول نداشتن. حالا دوتا خبرای دیگه رو بگو که
 صددرصد از این دوتا عالی ترن.

چشمک زد.

-چهارمیش اینه که سهیل بالاخره به الهه بله داد!

این بار نتوانستم جیغ نکشم و سریع دستش را روی دهانم گذاشت.

-آروم تر دختر خوب الان همه پرسنل میریزن تو اتاق هزارتا کار داریم!

خوشحال خندیدم.

-آخه نمیدونی چقدر ذوق مرگم که!

-دور از جونت خوشگلم، آروم باش این قدر هیجان برای پهلوون بابا خوب نیست آخه!

برای دلبری اخم کردم.

-پهلوون کیه ؟

آرام دستش را روی شکمم لغزاند.

-همین فسقلی که از تصادف به اون وحشتناکی عین یه پهلوون صحیح و سالم بیرون اومد!

خندیدم.

-من چی؟

بینی ام را میان دو انگشتش گرفت و فشکرد.

-تو که معجزهی عشقی!

از شدت هیجان و احساسات به غلیان در آمده ام لب گزیدم.

-و اما اولی؛

برای شنیدنش به جنب و جوش افتادم و خواستم بلند شوم ولی دستش را روی سینه ام گذاشت و مانعم شد.

-اولیشم اینکه اون فیلما که فرستادی بران شوکهم نکرد ولی ترس از دست دادنت تا مرز دیوونه شدن بردتم، شوک برای یه لحظ هم بود..

گنگ نگاهش کردم و کلمه به کلمه ی خبر اولش را در ذهنم حلاجی کردم و فقط یک نتیجه گرفتم...

با بهت خیره اش شدم.

-هاکان..

کلمات را گم کرده بودم؛ چه میخواستم بگویم.

-هاکان..

باورم نم یشد هاکان شوکه شده و خاطراتش را به یاد آورده بود!

-هاکان..

لبخند زد و دستش را نوازشگونه روی گونه ام کشید.

-جان هاکان؟

-هاکان..

تک خنده ای زد.

-بذار خودم بگم انگار تو از منم شوکه تری!

لب گزیدم و بی اراده زیر گریه زدم.

کنارم روی تخت نیم خیز دراز کشید و در آغوشش حایم داد.

-آروم باش خانومم، همه چی با عشق تو درست شده پروا، به یمن بودن تو، دختری که برای مادرش از خودش گذشت و بعد هم پای شوهر دروغگو و بیمارش موند تا آرومش کنه، خدا تو رو دوست داشت که منو خوب کرد که دیگه تو دلهره زندگی نکنی. گریه نکن خوشگلم. صدای حق هقم بالاتر رفت و آغوشش تنگ تر شد.

کمی که گریه کردم و آرام شدم سرم را از سینه اش جدا کردم، یعنی هاکان به آرامش رسیده بود؟! خدایاشکرت

دست هایم را دور گردنش انداختم.

چشم های خندانش روی لب هایم سر خورد و شیطنت کرد.

-از همین الان قصد زیر و رو کردن دل و دنیام رو کردی؟

سرش را پایین کشیدم و نوک بینی ام را به بینی اش چسباندم.

چشم هایم را کاوید و لب های ش بیشتر کش آمد.

-بگو پروا!

لب زدم:

-عاشقتم.

زندگی زیباست، تماشاویست!

چرا زیبا نمی بینیم؟

چرا گاهی به پای این همه خوبی نمی شینیم

؟ چرا با هم نمی خندیم؟ مگر دنیا چه کم

دارد؟ بین این آسمان آبی ست

بین دنیای ما آکنده از پاکی ست

و خوبی تا ابد پاینده می ماند تو

باور کن همین کافی ست ...!

پایان...

زهرا بیگدلی